بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان کمال الدین اسمعیل
مؤلف
موضوع
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب
۱۲۸۹۲
۱۰۴۹
۱۰۲۹

خطی فهرست شد
۱۰۴۹

١٢٠٠

من من الله تعالى على عبده الفقير
اسمعيل الشهير بفندلي في اواخر
شهر شعبان المعظم [illegible]
١٠٠٠

[illegible] الحسني [illegible] ١٠٢٩

ثم فاز بحمد الله [illegible]
محمد رجب
عفي عنهما

صاحب اين كتاب عمده [illegible]
بدري خانم

[illegible] ١٢٧٠ [illegible]

[illegible]

از نواى آتش هجران [illegible]

[illegible]

ای صفات تو بیابانها راز پا انداخته / عزت ذاتت یقین را در گمان انداخته
عقل را ادراک صنعت دیدها بر دوخته / نطق را وصف تو قفلی بر دهان انداخته
هر چه آن بر هم نهاده دست حس و وهم و عقل / کبریایت سنگ بطلان اندران انداخته
یک کرشمه کرده فضلت با بنی آدم وزان / غلغلی در جان مشتی خاکیان انداخته
با حجاب کبریا دلهای مشتاقان تو / هر زمان شوری و سوزی در جهان انداخته
با کمال بی نیازی جذبهای لطف تو / دم بدم در حلق جانها ریسمان انداخته
قدرتت در آفرینش بهر فهم ناقصان / در جهان آوازه از کون و مکان انداخته
جیب دنیا فی مشتی ازین خاشاک و خس / موج دریای عطایت بر کران انداخته
در مصاف کنه ادراک تو حکم انداز عقل / در هزیمت تیر بشکسته کمان انداخته
گرچه بسیار است نامت بی نشانی زان بود / نام تو در جان گرفتت و نشان انداخته
آه سرد عاشقانت هر نفس چون باد صبح / شعلهای آتش اندر آسمان انداخته
بر در اوت فلکها حلقه کرده بنده وار / واختران هم خویشتن را در میان انداخته

در دبیرستان علم لایزالت عقل پیر / همچو طفلان از بغل لوح بیان انداخته
در ضیافت خانهٔ فیض نوالت منع نیست / در گشاد دست وصلا در داده خوان انداخته
سالکان راه تو توشه ز ناکامی کنند / ورچه باشد کام عالم پیششان انداخته
جان بتو چون آورم ای در ره سودای تو / صد هزاران جان و دلها رایگان انداخته
دردمندان غمت را در بیابان بلا / مرغ شوقت مغز خورده استخوان انداخته
از پی آرایش جان دست ارباب القلوب / جامهٔ درد ترا بر قد جان انداخته
هر که گویا گشت در وصف تو دست عزتت / همچو شمعش آتشی اندر زبان انداخته
صورت آدم بلطف صنع خود بنگاشته / پس بقهر اهبطوا در خاکدان انداخته
با جمال سود هندی دفع هر نااهل را / حکمت تو روی بندی از زبان انداخته
دست لطفت برگرفته از خاک آدم که بود / در میان مکه و طایف جنان انداخته
آرزوی قرب تو هر ساعت از راه طمع / یک جهان آواره را از خان و مان انداخته
هر کجا کرده ز دو کرت پاکبازان حلقه / جبرئیل از سدره خود را در میان انداخته
در دو عالم جای او در کنج خذلان آمده / هر کرا قهر تو دور از آستان انداخته

فی نعت محمد علیه السلام

ای جز به احترام خدایت نبرده نام / وی سلک انبیا ز وجود تو با نظام
در دست عقل نور مساعی تو چراغ / بر کام نفس حکم مناهی تو لگام
از آتش سنان تو یک شعله نور صبح / از پرچم سیاه تو یک تاره زلف شام
فتراک تست عروهٔ وثقی که جبرئیل / در وی زند ز بهر شرف دست اعتصام
گر صورت تو رحمت عالم نیامدی / از حضرت خدای که دادی بما پیام

جل روز از آن سبب کل آدم سرشته بود / تا قصر دین بخشت وجود تو شود تمام
ای نقش کرده بر صفحات وجود خویش / عرش مجید نام ترا از برای نام
پر جوش دیگ سینه چه داری جو می بزند / در مطبخ ابیت تراگوند کون طعام
در موکب جلال تو از عجز باز ماند / روح القدس بمنزل الا له مقام
نزدیک تو چه تحفه فرستیم ما ز دور / در دست ما همین صلواتست والسلام
عیسی زمقدم تو بایام مژده داد / از بین آن سخن نفسش جان برده داد
ای کرده خاک پای تو با عرش همسری / ختمست بر کمال تو ختم پیمبری
در معرض ظهور نکرد از علو قدر / با آفتاب سایهٔ شخصت برابری
باد صبا بست میان نصرت ترا / دیدی چراغ را که دهد باد یاوری
دریای وحی را شده غواص جبرئیل / جوهر کلام حق و زبان تو جوهری
تو کرده از تواضع درویشی اختیار / وز همت تو یافته دریا توانگری
بر عزم قاب قوسین اندر دمی لطیف / چون تیر بر گذشت ز افلاک چنبری
بر راه تو نهاده فلک صد هزار چشم / تا جز فراز دین او کام سپری
هر هفت کرده چرخ براه تو آمده / بر آرزوی آنکه بر و بو که بگذری
تو بر گذشته فارغ و آزاده از همه / جایی که جبرئیل ندانست رهبری
ای واسطه رسیده بصندوق سر تو / چندان جواهر کرم و بنده پروری
در حضرت آلهی چون ما بحضرتت / در بند عجز کرده زبان ثناگری
برمان معجز تو کلام آلهیست / نه چون کلیم و ذا النون از ما دو ماهیست
ای از فراز سدره برافراشته علم / وی صورت شفا تو در سورت الم

پرواز مرغ همت تو در فضای قرب / خلوت سرای فکرت تو عالم قدم
پیکان تیر از کف تو منبع زلال / سنگ و کلوخ در نظرتست جام جم
تو تیغ را بروی قلم بر کشیده / زان حکم تیغ هست روان بر سر قلم
چشم و چراغ هر دو جهانی و هر شبی / تا روز ایستاده چو شمع یک قدم
گسترده در سرای نبوت بساط تو / آدم هنوز رخت نیاورده از عدم
در معرضی که آتش قهرت زبانه زد / اندر دهان دریا در هم نمانده نم
وانجا که بر گشاد زبان آب لطف تو / آتش بکام نیستی اندر کشیده دم
روحانیان در آرزوی خاک پای تو / با خاکیان نشسته تو از غایت کرم
نور تو پیش از آدم و سایه پس از رسل / ذاتست نور و سایه و پیش و پست بهم
از بیم آب روی تو در صف رستخیز / آتش نموده پشت و گرفته ده گریز
ای با هوای همت تو آسمان زمین / ای کام اولین تو بر چرخ هفتمین
روح الله از زراستی مریم آمده است / صد مرتبت روح ترا اندر آستین
محبوب حق شد انکه تراگرد پی روی / وه کز کجاست تا بکجا منصبی چنین
تقدیر بر کشیده بمیزان همتت / وز پر پشه بود سبک مایه تر زمین
ای تیر دیده دوز تو از کیش ماهیت / وی سنجق سپاه تو خیل مستومین
از شرح لفظ تو دهن نقل پر شکر / وز یاد خلق تو نفس عقل عنبرین
عزم درست تو زلی نصرت صواب / برهم شکسته لشکر کفر و خطا و چین
پیروزه فلک بنسودی کف وجود / نام محمد ار نبودی نقش آن نگین
آدم که دانهٔ زبهشتش بدر فکند / از خرمن شفاعت تو هست خوشه چین

ظلمت زدای عالم جانی ازانکه هست / لفظ تو آفتاب و نفس صبح راستین
تلقین ذکر کرده کفت سنک ریزه را / انبار رزق کرده دلت طل تیره را
ای کاه تربیت صفت ذات تو رحیم / وی کاه صفدری پلنک شکر تو بیم
طاوس سدره در حرمت مرغ خانکی / بطنان عرش کعبهٔ جاه ترا حریم
صیت صدایش مشرق و مغرب فرو کرفت / دست نبوت تو جوز طبل در کلیم
انکشت معجز تو که تیغیست آبدار / یک زخم او کند سپر ماه را دو نیم
مخلوق در ثنای تو خود تا کجا رسند / خواند خدای با عظمت خلق تو عظیم
از راه تربیت پدر خلق عالمی / وز ناز در زبان قضا نام تو یتیم
تقویم تو خدای جنان کرد در ازل / کامد چو راه حق همه چیز تو مستقیم
تشریف داد ذات ترا از صفات خویش / کاهی کریم و کاه رئوف و کهی رحیم
رمزیست لذ دو حرف میانین نام تو / در سنت جا که هست اشارت بحا و میم
با لشکر تو پای که دارد چو باشدت / زرادخانه خاک و مبارز دم نسیم
ای مرک دشمنان تو بیماری صبا / وی کوری مخالف تو سرمهٔ هبا

عکسی ز نور رای تو خورشید انورست / دشتی ز قلزم کرمت حوض کوثرست
اندر ریاض وحی زبان تو بلبل است / و اندر بحار قرآن خلق تو عنبرست
نه عقل بر خصایص ذات تو واقفست / نه طبع از دقایق شرع تو رهبرست
با نور رهنمای تو عضبا قلاوزست / در شرح معجزات تو حصبا سخنورست
سرکشته باشد از بن دندان کلیدوار / هرکز سرای شرع تو چون قفل بر درست

چون غنچه هر که یافت ز خلق تو شمهٔ / خندان لب و رقیق دل و خوب مخبرست
هرکو ز سوز دل نفسی خوش همی زند / در زیر دامن کرمت همچو مجمرست
انرا که برکشید قبول تو همچو تیغ / کرچه برهنه است زکوهر توانکرست
وانرا که همچو تیر بینداخت رد تو / خونین دهان و بی زده و خاک بر سرست
در قبضهٔ تو خنجر چون آب راچه کار / در حلق دشمنان تو خود آب خنجرست
دنیا و اهل دنیا نزد تو هر دو خوار / یک مشت خاک بر سر یک مشت خاکسار

انجا که قدر تست فلک را مدار نیست / انجا که قهر تست زمین را قرار نیست
هرچه آمدت بدست بدادی و پیش ازان / وین جود آنکس است کش از فقر عار نیست
سرکان نه خاک پای تو در دسر آورد / دولت که آن نه از تو بود پایدار نیست
کرچه شمار خلق جهان از عطای تست / در عالم عطای تو رسم شمار نیست
نه انبیا و مرسل و نه جبرئیل نیز / در پردهای خلوت خاص تو بار نیست
انجا که کرد شرع تو انفاذ تیغ حکم / عقل برهنه را سپر اختیار نیست
تا تهمت جنون ننهد فکر هرزه کوی / انکشت خط نکار تو بر فی سوار نیست
ای انبیا به سایهٔ تو کرده التجا / آن کیست کش بسایهٔ جاه تو کار نیست
تو مفتخر بفقر و همه نسل آدمست / در سایهٔ لوا و بدانت افتخار نیست
دریای مدحت تو ز پهناوری که هست / اروی شناوران سخن را کذار نیست
خورده تفاخر دست تو زرها ما روی / کشته ندیم خاص تو فقر سیاه روی
ای کفته لطف حق بجودی خودت ثنا / ما از کجا و مدح و ثنای تو از کجا

ما خود که ایم تا بثنای تو دم زنیم / در معرض لعمرک و لولاک والضحی
لطف خدای جمله کمالات خلق را / یک جو نکرد و داد بدو نام مصطفی
آدم ز کار گل نشسته هنوز دست / در خانهٔ نبوت بودی تو کد خدا
آزاده مطلقی و شعار تو بندگی / سلطان هردو کون سراپردهٔ عبا
ناداده از حقارت اسباب کاینات / اندر خور مروت خود همت عطا
هرچند انبیا همه پیش از تو آمدند / چون پس روان همه کردند اقتدا
تشریف سایهٔ تو زمین کر بیافتی / در چشم آفتاب شدی خاک تو توتیا
محروم کرد روح قدس را ز محرمی / چاوش کوکوبت شب خلوت دنا
بازار بعثت تو بدست کمال زد / مسمار نسخ بر در دکان انبیا

شاگرد دست تست ازان ابر درفشان
انجا رود که دست تو او را دهد نشان

انجا که جای نیست تو انجا رسیده / هرچه آن کسی ندید تو انرا بدیده
کس را ز انبیا نرسد کارزو کند / کانجا رسد که تو بسعادت رسیده
بینایی از تو دارد هر دیده ورکه هست / کز جمله بر سر آمده چون نور دیده
خود محض رحمتی تو خطا باشد این که من / گویم برای رحمت خلق آفریده
ارکان ناگزیر سرای شریعت اند / یاران چارگانه کشان برگزیده
صدیق را نوالهٔ رسانیده بکام / از بهر طعام خوش که بخلوت چشیده
فاروق را که زهر کند نوش میکند / تریاقش از عنایت خود بر دریده
تا دامن قیامت در پای میکشند / پیراهنی که بر قد عثمان بریده

بینا ترا ز علی نبود در جهان دین / کاندر دو چشم او نفس خود دمیده
زین هردو گوشوارهٔ زیبا که از تو یافت / در گوش عرش حلقهٔ منت کشیده
ای رحمت تو دایهٔ اولاد بو البشر / ما را اگر چه هیچ نداریم هم بخر
تو فارغ ز مدح چو من صد هزار لیک / من خود تقرب بخدای تو میکنم
من بنده گرچه نظم ثنای تو میکنم / نظم ثنای تو نه سزای تو میکنم
خود را بزرگ میکنم اندر میان خلق / نه انکه خدمتی ز برای تو میکنم
بسیار هرزه گفته ام از بهر هر کسی / اکنون تدارکش بثنای تو میکنم
از بهر نیک نامی دنیا و آخرت / نام بزرگ خویش گدای تو میکنم
من بس نیازمندم و خلق تو بس کریم / روی طمع بسوی سخای تو میکنم
درمانده ام بدست غریمان مظلمه / دریوزهٔ ز کوی عطای تو میکنم
ناموس من مبر که همه عمر پیش خلق / دعوی بندگی و ولای تو میکنم
شرمندهٔ گناهم و آلودهٔ خطا / وانگه چه آرزوی لقای تو میکنم
دانم که ناامید نگردم ز لطف تو / گر استعانتی بدعای تو میکنم
شرط شفاعت تو ز ما گر گدایی است / با ما بسی متاع ازین جنس حاضر است

وله ایضا فی موعظة

ای دل چو آگهی که فنا در پی بقاست / این آرزو و آز دراز تو از کجاست
بر هم چه بندی این همه فانی بدست حرص / چیزی بدست کن که نه آن عرصهٔ فناست
کاهت چو نرگس است همه چشم بر کلاه / گاهی چو غنچهات همه دل بستهٔ قباست
بر ذوق تو ز حرص همه نیشکر نی است / در چشم تو ز بخل همه خاک توتیاست

در کار خیر طبع تو چون سنگ ساکن است
گندم بدید سنگ تو پرّان چو آسیاست

دیدار دیدهٔ تو ز باغ وجود بس
آگه نهٔ در رو که چه گلهای خوش لقاست

سبزه خوش است ظاهر دنیا بچشم تو
کز شهوت بهیمی عقل تو در خطاست

تو فارغ از رنگ گل و بوی یاسمن
تا چون خرت نظر همه بر سبزه و گیاست

در خاک دفن کردهٔ این گوهر شریف
خاکش ز سر فرو کن و بنگر که کیمیاست

شرمی بدار تا که منت نام آدمی
کز آدمی شریفترین خاصیت حیاست

در جمع مال عمر بهزینه چه میکنی
زیرک نباشد انکه زر افزود و عمر کاست

از خاک زر همی طلبی تا غنی شوی
خود فقر مدقعت که نزدیک تو غناست

دست از طلب مدار اگرت برگ این رهست
کانرا که راه توشه نه فقرست بی نواست

نه فقر صورتی که بود همعنان کفر
بل فقر معنوی که بدو فخر انبیاست

هر روز در برابر کعبت پنج بار
این سینه که چهار حدش بالکل بیاست

مشکاة نور حق ز تو کانون شهوتست
جام جم از خساست تو ظرف شورباست

از حور می گریزی و با خوک می چری
ای خوی تو درشت ندانی که این جفاست

ترک بدی مقدمهٔ فعل نیکی است
کاول علاج واجب بیمار احتماست

خود نفی باطل اوّل لفظ شهادتست
اول اعوذ وانگهی الحمد والضحاست

اول بشوی دست و پس انگه نماز کن
یعنی بدار دست ز هر چه آن نه یاد ماست

با علم آشنا شو و زآب بر سر آی
کز آب بر سر آمدن آن علم آشناست

سدّی میان معنی قرآن و جان تست
آن سدّ تنگ ترک کن ار تو دای اللقاست

هست آن حجاب مستور از چشم ظاهر
چون چشم عقل باز کنی صورتش هواست

محروم آن گرسنه که بر خوان پادشاه
عمری نشسته باشد و گوید که ناشتاست

تو معده از فضولی پنباشتی چنانک
در وی نه گنج لقمه و نه جای اشتهاست

خوبان معنوی بدل آورند روی
کز روشنی چو آینه اش روی در صفاست

تو در چه طبیعت و ایزد بفضل خویش
حبلی فرو گذاشته بی حد و منتهاست

تا دست اندران زنی و بر زبر شوی
تو پشت پای می زنی آن حبل را خطاست

چون یاد حق کنی بزبان دل کجا برد
وقت حساب تا سخنت راز جان اداست

زین باشکونی که ترا رسم و عادتست
خود را چو باشکونه کنی راه او بیاست

دلهای مرده زنده نگردد بدان سخن
کز جان صدق قالب الفاظ او جداست

آواز کز دهان بدر آید در ای را
گر مستمع و نیست سزاوار آن نداست

هرچه از زبان رود نرسد پیش تا بگوش
در دل نرفت هر سخنی کان ز جان نخاست

هرچه آمدت بگوش زبان تو باز گفت
در گنبذ دماغ تو آشوب از آن صداست

تیری که کارگر بود از پس کجا جهد
آن باز پس جهد که نفوذش بصد بلاست

زان همچو نای خوی فراگفت کرده
کاندر دلت سخن اثر جنبش صباست

هر کو ز صدق دم زند ار یک نفس بود
چون صبح روشنی جهانیش در قفاست

محراب را بنقش زر اندر گرفته
باری دلت بداند کین قبله کجاست

آن هم مبارکی ریای نماز تست
کر موضع نماز ترا نام بوریاست

رنج بدی و راحت نیکی بدل رسد
انکه بدان کسی که دل و خاطر تو خلاست

گر ایمنی بطاعت ایمنست خوفناک
ور خاینی ز معصیت آن منشا رجاست

طاعت گر ز غرور بود بیخ لعنتست
عصیان گر ز شکسته شوی تخم اجتباست

گلبرگ خار بشت بود لی رضای حق	آتش گل شکفته بود هر کجا رضاست
تا با وجود همسری از نیست کمتری	چون در فنا سلوک کنی منزل بقاست
بر هر چه جز خدای کسی تکیه میکند	عصیان محض باشد از نام او عصاست
در وادی مقدس رخت ار فرو نهی	روشن شود ترا که عصاییت اژدهاست
اندر دعای تست خلل ور نه بر درش	دست اجابتست که گرسان کش دعاست
گر باورم نداری مصداق این سخن	اینک اجیب دعوة داعی اذا دعاست
دادی تو کدخدائی خانه بخصم خویش	از بهر آن چنین همه کار تو بانواست
مشکل تر آنکه خصم و گواهت ز خانه اند	کاندام تو یکایک بر فعل تو گواست
فردا چه سود دارد لاف دروغ تو	آنجا که بر تو دست تو باشد گواه ماست
بر باد پیش ازین مده این عمر نازنین	کانرا که فوت شد نه تلافی و نه قضاست
روزی ز خار صبر کن و رنجکی بکش	کان رنج نیست ضایع و او درد را دواست
با تیغ آفتاب اگر کوه صبر کرد	یاقوت و لعل را بنگر چند خونبهاست
شرم آیدت ز معصیت ار من بیان کنم	کاندر حق تو لطف ازل را چه اعتناست
چندین هزار خلق ز بهر سکون تو	در جنبش اند و نزد تو این جمله خود بهاست
تا ساید آسمان نخسبند اختران	تو بی خبر که این همه آسایش تراست
خورشید بین که چشم و چراغ وجود اوست	بهر مصالح تو شب و روز در عناست
سقای کوی تست و همونان دهد ترا	این ابر درفشان که دلش غرقهٔ سخاست
در بحر تازیانهٔ کشتی تو شمال	در بر نسیم مروحهٔ جان تو صباست
در مطبخ تو چوب خورد تا آبا پزد	آتش که از تکبر سرمایهٔ اباست

خاک زمین ز بهر تو بر شاخ میرود	تا در دهانت می نهد این میوه کت هواست
کوه بلند پایه نگهبان فرش تست	در دامن سکونش از آن پای نارواست
فرزند صلب کوه که او را بخون دل	پرورد زیر دامن خود آن چنان که خواست
از بحث قرط حلقه بگوش غلام تست	تو خود مدان که این همه خود چیست یا چراست
آن دانهٔ یتیم جگر گوشهٔ صدف (ترا شده)	دل بستگیش هم بزن و بچهٔ شماست
شرعست حامی زن و فرزند و مال تو	طبعت همی کند همه اسباب خانه راست
در پیش تو بمشعله داری همی رود	عقلی که بر ممالک آفاق پادشاست
بر دیده می کشد علف چارپای تو	کنجور و بهار که لشکر کشش نماست
از بهر خدمت حیوانات را همه	هم روی سوی پستی و هم پشتها دوتاست
تأنیس تست هر چه ز انواع نعمتست	تنبیه تست هر چه ز اقسام ابتلاست
تخویف کردن تو چراغست بر رهت	تکلیف کردن تو کلید در عطاست
کونین از برای تو و تو برای او	این منصب چنین که تو داری دگر کراست
تا چند بر خدایی او اعتراض تو	کار تو بندگیست خدایی بدو سزاست
با ترهات حکمت یونان ترا چه کار	بس نیست کت نبی و نبی هر دو مقتداست
آنکس ز بارگاه قدم سر بر آورد	کز جان پاک بی رو آثار مصطفاست
بی او کسی بحضرت توحید ره نیافت	زیرا که خاص حاجب درگاه کبریاست
هم انبیا علاقهٔ فتراک جاه او	هم جبرئیل را برکاب وی التجاست
برخوانده نقش سکهٔ دینار ربح بخش	آنرا که نور باصره در پردهٔ عماست
قرص قمر بکاسهٔ گردون فرو شکست	از خوان معجزش چو خسیسی نواله خاست

ودیگر قرط کوهر

احوال او نه در خور فهم آدمیست / امواج او ورای سلالیم عقدهاست
هستی کاینات طفیل کمال اوست / از راه صورت ارچه متقدم زمانه راست
اری وجود نقطه خود از بهر دایره است / گرچه محیط دایره را نقطه ابتداست
رخسار و قامتش ز طریق مناسبت / ماه شب چهارده بر خط استواست
خورشید تیغ آخته یک مرد از درش / گردون کاسه گردان در کوی او گداست
او از جهان بدید و جهان اندرو نهان / مانند آن خطی که وجودش ز نقطه خاست
از آنکه خلق و خلق قسم کاه او بود / او را چه پس دکم ز چنین متنی ثناست
سرتاسر صحیفهٔ ما وصف علت است / شین شفاعتش ز همه علتی شفاست
در خانه حقایق اد آیی و در در ای / آن در در مدینهٔ علمست مرتضاست
یاران برگزیده او را ز بس جان / خود چون کنند بشت بر آنکس که پیشواست
چون یاد اهل بیت رود بر زبان من / گر سعدی من نکند مشک بر خطاست
یارب امید عفو تو ما را دلیر کرد / بر هرچه آن رضا تو را عکس اقتضاست
ما طاقت عتاب نداریم و عاجزیم / تو عفو کن بهرچه ازین گونه ماجراست

ولایضا فی الموعظة والنصیحة

دلا بکوش که باقی عمر دریابی / که عمر باقی ازین عمر مختصر یابی
ز سوز سینه طلب آب روی اگر طلبی / که همچو شمع ازان سوز تاج سر یابی
ز سر برون کن این حشوهای تو بر تو / کدر ز چنبر گردون دون مکر یابی
با آب علم بپرور درخت ایمان را / نگاه کن که ازان چند بار ور یابی
بباغ امن خرام از مضیق عالم خلق / که هرچه آرزوی تست ماحضر یابی

زدر که عظمت بر درست حلقه چرخ / که حلقها را همه چاخود برون دریابی
حقیقت همه چیزی چنانکه هست بدان / که تا مقام خود از جمله بر زبر یابی
تو گر بخویشتن برآیی و در جهان نگری / اگرچه عرش مجیدست مختصر یابی
اگر تو کام چو پرگار با حساب آیی / محیط دایره چرخ بی سپر یابی
ز غایت طلب تست تا ز دنیا دون / چو کم طلب کنی آنگاه بیشتر یابی
ز هرچه جستن آن میکند ترا مشغول / فراغت تو ازان بهترست اگر یابی
کنون که قانع گشتی کزین جهان فراخ / بصد بلا چو خران جای خواب و خور یابی
عذاب جای گرامی مده بکمتر چیز / که این قدر زابی این همه خطر یابی
بهرزه بانگ چه داری چو درد مندنه / تو درد جوی که درمانش بر اثر یابی
گهر درون صدف باشد و صدف در بحر / تو روی بحر ندیدی کجا گهر یابی
برآید از دل تو دود آتش طغیان / چو لاله گر بمثل آب بر جگر یابی
کشی ز سنگ دلی همچو کوه سر بفلک / ز سنگ ریزه از طرف بر کمر یابی
چو شیر مادر خون بر پدر حلال کنی / بگاه کینه اگر دست بر پدر یابی
اگرچه پشت خود اندر رکوع خم ندهی / که خویشتن را ترسی که بی خطر یابی
سری که می نهی بر زمین ز بهر سجود / بآب در بری از بهر ماهی ار یابی
چنان بعالم صورت دلت برآشفتست / که گر بعالم معنی رسی صور یابی
طواف گاه تو بر گرد عالم صورت / چو این قدر طلبی لابد این قدر یابی
چو مطمح نظر تو جهان قدس شود / وجود را همه خاشاک ره گذر یابی
چنان مباش که گر داه حس فرو گیرند / تو خویشتن همه یکباره کور و کر یابی

ببای نکر سوکن درآفرینش خویش
ترا بملک ابد تهنیت کنم روزی
بذوق تو سخن حق اگرچه تلخ بود
کشیده دار بدست ادب عنان نظر
زتیر شیطان زنهار گوش دار دو چشم
نظر بهرچه نه از راه اعتبار کنی
تو بس عزیزی خود را چنین ذلیل مکن
زبهر نان چو تنورت دل آتشین نکند
تو مست غفلتی از حال خود ترا چه خبر
کژی مکن چو کمان تا تات خیره بی نزنند
بتقل خواب تو در چشم و دل مکن دربند
زخود تهی شو و بار گران خلق بکش
تو خود کجا ستی و بینایی تو کو تا تو
زجیب خلق کنی دست اعتراض جدا
بساز با بد و نیک زمان که تا دو سه روز
مباش غره بایام کامرانی و عیش
نظر بیفکن ازین اعتبار امروزین
بس آب روی که فردا تو چشم خواهی داشت
بناگزیر قناعت کن و فضول مجوی

بسا غنیمتها کاندرین سفر یابی
که تو بمردی و بر خویشتن ظفر یابی
فرو برش که ازو لذت شکر یابی
که فتنهٔ دل از آمد شد نظر یابی
هلاک گردی اران تیر کارگر یابی
اگر بگل نگری خار در بصر یابی
گزین گزند کشتی و ازان ضرر یابی
زآب چشمهٔ حکمت گر آبخور یابی
بصبح مرگ ز احوال خود خبر یابی
چو تیر راست روی کن که بال و پر یابی
مگر گشایشی از توشهٔ سحر یابی
که تا چو کشتی دریا پر از عبر یابی
زبر بشه کتابی براز پسر یابی
چو دامن همه در قبضهٔ قدر یابی
نه نقش بینی ازین و نه زان اثر یابی
که تا تو چشم زنی کارها دگر یابی
ببین که خود را فردا چه معتبر یابی
زآب چشم گر امروز روی تر یابی
که تا ازین همه بیهوده ها گذر یابی

نظر بتاج کرامت کن و بحضرت عیش
اگر بلایی اید بروی خوش می باش
ندیدهٔ که چو رنج از عقب پدید آید
زدین فروختن این مایه کردهٔ حاصل
بهرزه بار خوان میکشی گری نکند
زعشق بایه انسان بترک جان گفتست
تو از دنائت همت هزار حیله کنی
واد دنیا و دین هر دو ضد همدگرند
حصول لذت این فوت لذت آنست
بچشم علت تو هرچه هست معیوبست
برین صفت که تو گم کردهٔ طریق نجات
ازین بزرگان امروز در زمانه یکیست
شهاب دین عمر سهروردی آن رهرو
حشاشهٔ رمق ملتست دریابش
امام و قدوهٔ اقطاب ثالث العمرین
کجا فتوت او خوان تربیت افکند
چو موج قلزم طبعش گهر براندازد
درر ز بحر که یابی شگفت نیست بیا
باب روی چنین خواجهٔ توسل کن

چو نرگس ار بمثل زربجی از سر یابی
گه گه بود که بلا را بلا سپر یابی
شفا بواسطهٔ زخم نیشتر یابی
کمی قبول ازین قوم عشوه گر یابی
که هر کجا که گرا دین بود دو خو یابی
هر آنچ انرا از جنس جانور یابی
که خشم و شهوت ایشان بخویش در یابی
ترا هوس که بهمشان چگونه در یابی
یکی چو ترک کنی ذوق آن دگر یابی
درست و راست نگر تا همه هنر یابی
ز پی روی بزرگان راهبر یابی
که مثل او نه همانا بحر و بر یابی
که از مسالک او دیو بر حذر یابی
که این سعادت هر چند زود تر یابی
که خاک پایش بر جبهت قمر یابی
نوالهٔ دهن ذرهٔ قرص خور یابی
بجار را تو مشمر تراز شمر یابی
ببین حدیثش تا بحر در درر یابی
مگر رهایی از آتش سقر یابی

مدد ز همت او خواه در ریاضت نفس
چو جنگ دیو کنی یاری از عمر یابی

دربهشت بروی دل تو باز کنند
گر آستانهٔ عالیش مستقر یابی

اگر تو بیخ ارادت فرو بری بدرش
ز شاخ تربیتش گونه گون ثمر یابی

محیط شد بتوانات مهلک از جب و رات
بکوش گر کنف همتش مقر یابی

بجز بواسطهٔ کشتی هدایت او
ز موج لجهٔ آفات کی عبر یابی

بچشم دانش در ذات او تأمل کن
که تا ملک را در صورت بشر یابی

ز ستر لفظ نبوت در اندرون دلش
بساط خاطر حکمت که مدخ یابی

علوم عالم غیب از تو اقتباس کنند
ز شعلهٔ نفسش گر تو یک شرر یابی

ز دامن کرمش بر مدار دست طلب
که هرچه آرزوی تست سربسر یابی

ز خاک پایش تاجی بساز و بر سر نه
که تا ز خیل ملک گرد خود حشر یابی

کلاه او نه باندازهٔ سر چو تو نیست
تو جهد کن که بجای کله کمر یابی

چو این مساعدت از دولتت میسر نیست
که بر ملازمت خدمتش ظفر یابی

ز نظم خویش تو مدحی بدان جناب فرست
ز گفتهٔ کرمش بهرهٔ مگر یابی

سعادت ابدی بر سرت نثار کنند
اگر قبول از آن صدر نامور یابی

وله ایضاً فی الموعظه

گاه آنست دلم را که بسامان گردد
کار دریا بدو از کرده پشیمان گردد

عشق بازی و هوس نوبت خود داشت کنون
وقت آنست که دل با سر ایمان گردد

دل بر گرد رخ خوبان گردد تا چند
که بهر بادی چون زلف پریشان گردد

سر سیه دل که شد از جام هوا مست غرور
فتنه انگیز تر از غمزهٔ جانان گردد

چون خط خوبان هر روز سیه روی تو مست
هر که پیرامن روی و لب ایشان گردد

ای تن اندجرهٔ دل رخت هوس بیرون نه
تا دلت منظرهٔ رحمت یزدان گردد

مهبط نور الٰهی نشود خانهٔ دیو
تنگ لوری کی منزل سلطان گردد

خویشتن را همه در عشق گداز از سر سوز
تا ببینی که چو شمعت همه تن جان گردد

عقل را بندهٔ شهوت مکن ایرا نه رواست
که ملک همه کش مطبخ شیطان گردد

بت شکن همچو ابراهیم شو ار می‌خواهی
که ترا آتش سوزنده گلستان گردد

چون سلیمان همه بر بشت صبا بندی زین
گر ترا دیو هوای تو بفرمان گردد

اهل و نا اهل رها کن چو ره قدس روی
تا رفیق دل تو موسی عمران گردد

مال دنیا که برو تکیه زدستی چو عصا
اگر از دست بیندازی ثعبان گردد

ور کار ابنفس زنده کنی همچو مسیح
گر بمعنی نفست همدم قرآن گردد

آدمی برحسب همت خویش افزاید
هرچه اندیشه در آن بند و چندان گردد

گر در این دنیا دون بست شود دون همت
ور بر افلاک نهد خواجهٔ کیوان گردد

کی با بشنو د حکمت دل تو راه برد
کز گدای همه خود در دل تو نان گردد

گر سر از جیب صفا بر کنی از صدق چو صبح
جام خورشید ترا گوی گریبان گردد

کام دل می‌طلبی بندهٔ ناکامی باش
تا سمان درد ترا مایهٔ درمان گردد

نوری از صبح ازل در دل تو پنهانست
اندر آن نور دلت کوش که پنهان گردد

واگر آن نور تو از باد هوا کشته شود
دل تو تیره تر از دیدهٔ عمیان گردد

روش از هستی خود سوی فنا جوی چو شمع
تا هم آب دهنت چشمهٔ حیوان گردد

دل برین گنبد گردیده منه کین دولاب
آسیابیست که بر خون عزیزان گردد

از تست این که همه چیز نا پایست
از کم کن تو که نرخ همه از آن گردد

مثل دنیا است و تو سان خدای
اب در سان بندی تو نه ویران گردد

کار دنیا که تو دشوار گرفتی بر خود
گر تو بر خویشتن آسان کنی آسان گردد

هر زمان از پی خاییدن عرض دگری
راست چون اره زبانت همه دندان گردد

بس که فریاد کنی از شکم و حلق تهی
هر زمان صورت تو نای با انبان گردد

از پی مشتعلن داکی بهره خواهی
گر ترا عمر کم سیم فراوان گردد

آدمی از ره صورت متساوی صفتند
متفاوت همه از طاعت و عصیان گردد

پارهٔ سیم شود حلقهٔ فرج استر
پارهٔ دیگر از آن مهر سلیمان گردد

خود گرفتم که بس از سعی و تکاپوی دراز
کار از آن سان که دلت خواست بسامان گردد

بچهٔ ایمن ازین عالم ناپایدار جای
که بیک دم زدنش کار دگرسان گردد

صبح پیری زهمه سوی سرت تیغ برد
انجم اشک تو وقتست که غلطان گردد

قطرهٔ آب که از مردم چشمت بچکد
قرة العین تو در روضهٔ رضوان گردد

دانهٔ اشک برافشان که ترا در فردوس
این لؤلؤی مشهور که ولدان گردد

گر تو در کار کو صنع بنظاره شوی
از عجایب فکر تو خذلان گردد

گوهر هستی در حلقهٔ امرست بهر
که یکی ذره نه افزون نه نقصان گردد

زانک بنیاد فلک دایره گرد افتاد
پای هر چیز بانجام سر آن گردد

آن نبینی که بناتی گر بریده اند تخم
تخم او باز بناتی هم از آن سان گردد

باز این دور قیامت رسد این دایره را
نقطه امر آلهی خط بطلان گردد

قطره آب که گردد بعنایت مخصوص
سایه اندوزد از احسانش و انسان گردد

آب را سست کند بند شود هم تک باد
باد را سخت بیفشارد و باران گردد

تخته بندی نهد از هیزم بر پای اثیر
تا کش آتشکده مطرهٔ رندان گردد

که شبستان عروسی شود آب تیره
که تهی گاه یراعی شکرستان گردد

قطرهٔ نطفه که از صلب سحابی بچکد
در کف تربیتش لؤلؤ و مرجان گردد

پارهٔ خون که در افتد ز سر سینهٔ کوه
از شعاع کرمش لعل بدخشان گردد

شعلهٔ برق که در دامن خاری افتد
از نسیم لطفش لالهٔ نعمان گردد

پارهٔ موم بشب نایب خورشید بود
ریزهٔ خاک سیه زینت اجفان گردد

تیر باد افگنز قوس و قزح یافت گشاد
در دل جبههٔ گلبن همه پیکان گردد

از پی آنک شود سوزن خاری سر تیز
سطح آب از نفس باد چو سوهان گردد

آبهایی که بدی ما، ز تأثیر هوا
در شر سخت تر از صفحهٔ سندان گردد

جان داود شود در تن باد نوروز
که زره کردن از آن آتش آسان گردد

ماه در عرصهٔ میدان جهان داری او
گاه چون گوی شود گاه چو چوگان گردد

دست لطفش چو سراپردهٔ تلفیق زند
کوه در دست هوا سبحه گردان گردد

دایهٔ عصمتش آنرا که در آرد بکنار
تیغ هندویش بر حلق نگهبان گردد

شحنهٔ هیبتش آنرا که سیاست فرمود
رشتهٔ گردن جانش رگ شریان گردد

کام افعی بلطفش شربت تریاک دهد
هر کرا طاعت او سابق احسان گردد

تارها مژه مسمار در دیده شود
هر کرا معصیتش قاید خذلان گردد

[illegible]

خودم گفت که بیتی دو سه توحید بگو
که ترا تاج سر و مطلع دیوان گردد

من که چون خوض کنم در سخن مخلوقی
خاطرم تیره و دل خیره و حیران گردد

زهره دارم که بدین فکرت سودا انگیز
نطق من گرد سراپردهٔ سبحان گردد

مصطفی گفته که لا احصی وانکه چو وی
از سر جهل ستایش گر رحمان گردد

قوت ناطقه بیهوش بیفتد چو کلیم
پرتو نور تجلیش چو تابان گردد

پر حجاب ظلمت خاطر آلودهٔ من
بجه پیرایه و سرمایه ثناخوان گردد

این دلیری نه بس الحق که ز غفلت که گاه
نام او مونس جان من نادان گردد

در قیامت نرسد شعر بفریاد کسی
ور سراسر سخنش حکمت یونان گردد

فیصل کار کسی دارد کو از سر صدق
تابع امر خداوند جهانبان گردد

جان ازین منزل غولان بسلامت نبرد
جز کسی کز سر تحقیق مسلمان گردد

جاودان رستم اگر یاد رسول و اصحاب
بر سر نامهٔ گفتارم و عنوان گردد

برزبانم همه آن ران تو خدایا که بحشر
رستگاری مرا پردهٔ غفران گردد

ولہ ایضاً فی الموعظة

مرا ولیست زانواع فکر سودایی
که هیچ گونه رهش نیست سوی دانایی

سرش ز دایره بیرون و پایش از مرکز
چو چرخ مانده معلق ز زیر و بالایی

گهی حوالهٔ داد و ستد بطبع کند
گهی بچرخ کند نسبت توانایی

که از خیال مشعبذ اسیر بلعجبی
گهی ز ساده دلی در جوال قرّایی

بپای حیرت ازین در بدان همی گردد
گرفته آستینش دست فکر هرجایی

ازین نمط بودش در محل تفرقه حال
ولی چو جمع شود در مقام یکتایی

بگوششِ از در و دیوارها همی آید
ندای انی انا الله از هویدایی

من از طریق نصیحت همی دهم پندش
که ای دل این چه پریشانیست و رسوایی

بجز بنور جوانی که شمع افروزد
برون نیاید جانت ز تیه خود رایی

توجهد کن که نهی پای عقل بر سر نفس
که خاک پای تو گردد سپهر مینایی

حجاب کالبد از پس جسم خود بردار
گزان نهٔ که بکحل آفتاب اندایی

مخدرات سماوی در او جمال دهند
اگر تو آینهٔ دل ز زنگ بزدایی

کلید کام تو در آستین خویشتن است
وگرنه ساخته اند چنانکه می بایی

زمانه از تو بکحل مهره گوهری بخرند
که قدر آن بشناسد کسی ز والاتی

زمانه دادهٔ خود یک بیک چو از تو بود
تو نیز دادهٔ خود جهد کن که بربایی

بکش ز دامن لذات دست کان بزد
که دامن دل از اندیشه اش ببالایی

ورای قاف قناعت گزین نشیمن خویش
اگر بدعوی عزلت قرین عنقایی

همه جهان را حاجت بسایهٔ تو بود
چو آفتاب اگر خو کنی بتنهایی

یکی ز خویش برون ای همچو نافه ز پوست
اگر ز خلق ستوده چو مشک بو یایی

بهر نفس که برادی فرو بری خود را
اگر چو شمع ز انوار دل مصفایی

چو جاه جوی ز حرص ار گرفت دیگر گنی
فرود تخت ثری او فتی ز بی جایی

اگر چو آینه روشن دلی و یکتا روی
کنند روی برویت بتان یغمایی

بدان سبب که ز هر باد ناله در گیری
فتاده در دم و دست زمانه چون نایی

بکاه شهوت حرص نظر جهان تیز است
که همچو شمع شد هستی اسیر بینایی

ولیچ سود دل با خرش نیفتادی

برفت عمر دریغا و بر نیامد ازو
نه هیچ مقصد دینی نه کام دنیایی

ز تیز گامی عمرت سست پای منا
مگر ز من بستند عمر من سبکپایی

بسی بدیدیم و یک قدم آرزو نکرد
لباس هیچ مرادی ز تنگ پهنایی

چو فرق نیست خدایا گناه و طاعت ما
ز ما برحمت خود سر دو عفو فرمایی

چو آگهی تو که ما شهر بند تقدیریم
در هدایت و توفیقهان تو بگشایی

تو نی وسیلت طاعت نخست بخشیدی
بعزتت که بفرجام هم ببخشایی

وایضاً فی الموعظه

ز کار آخرت ار آخبر تواند بود
که زنده بر پل و کشش گذر تواند بود

بآرزو هوس بر نیاید این معنی
بسوز سینه خون جگر تواند بود

تو روز در غم دنیا و شب غنوده بخواب
ز کار آخرتت کی خبر تواند بود

وصال را که طلب می کنی بلاکش باش
که خار و گل همه با یکدگر تواند بود

بترک خویش بگو تا بگوی یار رسی
که کارها چنین با خطر تواند بود

کسی بگردن مقصود دست حلقه کند
که پیش زخم بلاها سپر تواند بود

ز آب خوش نتوان یافت عقد در خوشاب
که تلخ و شور مقرر گهر تواند بود

چو نیشکر اگرت خوش دلی همی باید
زپای تا بسرت در کمر تواند بود

کلاه ملک طلب می کنی قبا در بند
که سرفرازی با هم سر تواند بود

حیوة باقی خواهی بدانک آن دولت
ز جار حد طبایع بدر تواند بود

اگرچه کار بزرگست هم طمع بمبر
بجان بکوش چه دانی مگر تواند بود

بلند همت باش ای پسر که رتبت تو
چنانک همت تست آن قدر تواند بود

زحال بی خودی انرا که بهره باشد
وجود در نظرش مختصر تواند بود

تو کرده جوشن غفلت هزار تو در بر
چگونه تیر سخن کارگر تواند بود

جفا بجای کسی چون کنی که در دو جهان
از و گزیر و نه از جان گذر تواند بود

ترا ز همت دون در طمع نمی گردد
که لذتی بجز از خواب و خور تواند بود

بآب و سبزهٔ قناعت مکن ز باغ بهشت
که این قدر علف گاو و خر تواند بود

چو دور در شوی از فکر اعتقاد کنی
که خوان و نان بهشت از شکر تواند بود

ز تنگ چشمی در خاطر تو کی گذرد
که هیچ چیز به از سیم و زر تواند بود

شکر چه باشد و زر چیست ای اسیر حواس
ترا چنین که توی این نظر تواند بود

بچشم عقل ببین و بذوق جان دریاب
گزین لذیذتر و خوبتر تواند بود

دگر تو چاشنی زان بنقد میخواهی
دعا قطب زمانه عمر تواند بود

وایضاً فی الوعظة

۵ رسول مرگ زناگه بمن رسید فراز
که کوس کوچ فرو کوفتند کار بساز

کمان پشت و تا چون بزه در آوردی
ز خویش ناوک دلدوز حرص دور انداز

چو پنبه زار بنا گوش بشگفید ترا
ز گوش پنبه برون کن بکار حق پرداز

چو صبح پیری بنگرد شمع عمر مرد
اگرچه جانی همی میکند بسوز و گداز

میان پنبه آتش کسی چو جمع نکرد
چه میکنی سر چون پنبه زار و آتش باز

برفت آب حیوة و برفت باد برودت
نماند قوت پای و ضعیف گشت آواز

بسوی خاک همی رفت بایدت بسجود
کنون که قامت تو شد دوتا چو بانگ نماز

ز سرگه که بود برف آتش افروزند
ز برف پیری شد سینهٔ من آتش باز

اگر بسی بخوری خاک در دهان مالی — که تو ز حرص شکم خار آتش آسیای
ز بهر نانی بگشاده دهان چو تنور — وگر دمی ز بس افتاده ژاژ می خایی
ببینم چو چو ترازو زبان برون آری — وگر چو سنگ تهی میدل از شکیبایی
بمان تهی شکمی گر هزار سال خوری — که جمله چشم و دهان همچو شیر بالایی
فکندگی تو چون سفره از بی نانست — چو دیگ بر سر آتش ز بهر سکبایی
اگر سرود سرای وگر دعا خوانی — نفس نمی زنی الا که در تقاضایی
تو غم مخور پی رزق کانک نانی تو ترا — بیا فرید ضمان میکند بدارایی
اگر کنی طلب نانهاده رنجه شوی — وگر بداده قناعت کنی بیاسایی
خروس وار سحرخیز باش تا سر و تن — بتاج لعل و قبا جکن بیارایی
بدانک بسته کنی از طمع ستوری را — شکیل وار میان بسته بر سر پایی
ز جار طبع تو تا چون شکیل در بندی — وگر بنوشی بای خوان چرا سایی
بسان شمع ازان بزندگی در کور — که از مشیمه کفن باکفن همی زایی
تو زشت روی و آینه خود روشن — رواست گر بتو آینه روی ننمایی
سیاه ماری سینه بر آتشی پیچان — تو نام جهل و نقش کنی رشیدایی
دلت بسلسله آویخته در آتش — تو شادمانه بدان خوبی و دل آرایی
اگر همی بتماشا بدان روی که بباغ — ز گل دو روی سینه ز لاله رعنایی
یکی چو نرگس بگشای چشم عقل بخویش — فرو نگر که تو خود سر بسر تماشایی
چوی زمال تو گر کم کند بر از زر تو — اگر توانی خون و لش بیالایی
زمانه مایه عمر تو می برد دم دم — تو هیچ دم نزنی کش دران بفستایی

دنم

ز بهر نان شده همچو سفره حلقه بگوش — ز بهر گوشت چو معلاق تیز و دروایی
اگر مزه جانی بترک جسم بگوی — که جان فزودن شحمست جسم فرسایی
چو شمع اگر بزبان ره نمای از دانش — نخست باید کز خویشتن برون آیی
وگرنه زود دهی جان بباد گر چون شمع — بر آوری ز هوا سر بباد پیمایی
حیوة باقی خواهی بداد و دادن کوش — که زنده اند فریدون و حاتم طایی
چنین که روی دلت سوی لقمه دو نیست — نه مرد راه خدای چنین که بیدایی
بجز صورت و معنی طلب که ممکن نیست — ز نقش طوطی خاصیت شکرخایی
گذشت عهد جوانی ز لهو سیر نه — رسید نوبت پیری بتو به نگرایی
کنی سپیدی مویت حواله بر سودا — بریش کندن ازان مولعی چو سودایی
ازان نخست که پیری ترا بسر آید — تو خود بجلدی پیری سیه ر بپیرایی
سیه گری مکن از بهر آنک ناید باز — که شد بباز سیه روز کار برنایی
لباس عمر چو شد کهنه حاصلی نبود — که رنگ رز بخضابش کند مطرایی
کنایت تو مرا انکهی شود معلوم — که نیم ساعت در عمر خود بیفزایی
تو زیر دامن الطاف سایه پروردی — چه مرد ضربت قهری و بی محابایی
بسنگ حادثات در کشند سفته جگر — وگر تو خود گهری در جوار دریایی
نه همچو قطره نخاکست بازگشت ترا — چو ابر گیر که خود سر بر آسمان سایی
نه هم زوال بذیری و زیر خاک شوی — خود آفتاب گرفتم ترا بزیبایی
گدای از خود از بهر کیست این تک و پوی — چو نه خدا را و نه خلق را نه خود رایی
جهانیان که مسلمانی تو می بینند — همی زنند در کافری و ترسایی

ستون خیمهٔ قالب کنم دو دست ضعیف … جو من ز نشسته را برم بعد از
بپای خاستن از دست بر نمی خیزد … ازان بدست کنم جون کنم قیام آغاز
سرم بخاک فرو می رود ز پشت دو تا … بخاک سر جو فرو شد بجا بر آید باز
ز ضعف زانوی خود بوی مرگ می شنوم … ز عجز جون سر زانو نهم بزانو باز
سرم ز آتش پیری بشمع ماند زود … نهد اجل سر این شمع در دهانهٔ گاز
تبارک الله ازان میل من بروی نکو … تبارک الله ازان قصد من بزلف دراز
کنون جه گیسوی مشکین مرا جه مار سیاه … کنون جه شعلهٔ آتش مرا جه شمع طراز
دریغ جان گرامی که رفت در سر تن … دریغ روز جوانی که رفت در تک و تاز
دریغ دین که بر هم نهاده می باید … کنون که جشم نگار زمانه کردم باز

دریغ و غم که پس از شصت واند سال ز عمر … ز ناگهان بسفر می زدم نه برگ و نه ساز

بصد هزار زبان گفت در رحم پیری … که این نه جای قرارست خیز و واپرداز
فرو شدت بگل آسیب ضعف پای بکش … برآمدت زگریبان عجز سر مفراز
جو جلوه گاه جو اصل شد آشیانهٔ زاغ … مکن بهٔ تیر هوس در هوای دل پرواز
برون ز کنج قناعت منه تو پای طلب … که مرغ خانگی ایمن بود ز جنگل باز
ز آرزو و هوا نفس خویش سیر مکن … دریده قمبود انکه که سیر گشت گراز
ز خشم و شهوت خود را دو دستور مکن … بحلم و علم جو ز ایشان نمی شوی ممتاز
ز پیش خود بفرست آنچه دوستر داری … که کم شود ز تو هر جه از پسی تو ماند باز
ترا بجز تن فانی و جان باقی نیست … ز هر جه حاصل تست از جهان هزل و مجاز

برای

برای این تن فانی هزار برگ و نوا … بساختی یکی از بهر جان پاک بساز
جو شیر مردان با محنت و بلا خو کن … که بس زمانه متابعت عیش و نعمت و ناز
زوانهٔ دولت آمد ببار خوشهٔ حرص … بجز بیاز جه آرد بیار تخم پیاز
جو آب کنده ز نخ سوی نشیب مپوی … جو آب زنده ز جشمه بسوی بالا یاز
تو با حریف دغا دست جون همی بازی … کال فکر بکار آر و هیچ سهو مباز
جو استوار نباشد بنای عمر جه سود … جو پایدار نباشد بجاه و مال مناز
بعشق بازی این گنده پیر دهر جهان … بباد دادی و با تو نشد دمی دمساز
عروس ایمان مانده برهنه و صد دست … برای هیزم دوزخ بهم کشیده جهاز
بام شرع تصرف در اندیشش کن … که از حدود نشاید گذشت جز بجواز

نوازشی بکن اسلام را که گشت غریب … نخواهی انکه لقب باشدت غریب نواز

رها مکن که سر دیو در میان باشد … بخلوتی که ترا با خدای باشد راز
تجارت ره حق جون کنی بشرکت دیو … ز سود و مایه زیان آورد جنین انباز
ره سلامت اگر میروی مجرد شو … که جز عنا نفزاید ترا لباس و طراز
ببین که آبی خوش بو جو جامه پشمین کرد … حمام گشت بدکار د از ره اعزاز
تنغ مطبخ ازان مثله شد که ابر پوشد … لباس تو بر تو از دماغ کنده بیاز
ز صد یکی جو نخواهد گرفت از تو سخن … همان بهست که در موعظت کنم ایجاز
بگردن تو رسد حلقهٔ کمند اجل … تو خواه در نگ نشین و خواه تیز بتاز
درود باد ز ما بر روان صاحب شرع … که در نبوت او مهر شد در اعجاز

مشکل انکه اورا بزاری بکشند یا بینی و گوش و لب ببرند

وله ایضا فی النصیحة

چه داری ای دل ازین منزل ستم برخیز   چو شیر مردان از زیر بار غم برخیز
گذشت دور جوانی هنوز در خوابی   شب ار ز بخت نخفتی سپیده دم برخیز
صدای نفخه صورت بگوش دل برسید   چو غافلان چه نشینی بزیر و بم برخیز
بحت پشت خمیده شود چو برخیزند   چو روز کار ترا پشت داد خم برخیز
ز بیش و کم چو ترا زو مباش زیر و زبر   مکن تدقق و از بند بیش و کم برخیز
گرت هواست که چون آفتاب نور دهی   چو شمع تا بسحرگه بیک قدم برخیز
قوای نفس تو خون ریز و مفسد ند طبع   تو از میان چنین قوم متهم برخیز
چهار ضد را با هم ترا همست اینجا   تو خلوتی طلب از جای ازدحم برخیز
نه جایگاه خوابست این خراب آباد   چو باد از سر دود و غبار و نم برخیز
زبای حرص ننشسته ای یک روز   بپای عذر شبی از سر ندم برخیز
چو کوس هر که شکم بند کشت زخم خورد   گرت بلای شکم نیست چون علم برخیز
مساز دام مگس گیر بر ره ضعفا   چو عنکبوت تو نیز از سر شکم برخیز
طرب سرای بهشت از پی تو ساخته اند   بجا نشسته از غم چنین دژم برخیز
فرشتگان فلک سجده می برند ترا   نشسته ز سگان می کشی ستم برخیز
ز محدثات بگذشته گی قدم باشد   تو هی حجاب بزرگ از ره قدم برخیز
بخاک تو ده فرود آمدی و بنشستی   تو بیش ازینی ای صدر محتشم برخیز
اگرچه اینجا از خاک خوارتر شده   بشهر تو چو تو کس نیست محترم برخیز
چو هیچ در و سری از تو دفع می نکنند   مکش تو بیهده او سر حشم برخیز

بخور غرور دم صبح و دوام شب زنهار   ز مرغ زیرکی از راه دام و دم برخیز
نتیجه طمع و خشم مدح و ذم باشد   ز گشته خوشه و از بند مدح و ذم برخیز
به تیغ جورت اگر پی کنند همچو قلم   بسر بخدمت این راه چون قلم برخیز
ببرد می هنر آدمی مکرم شد   چو بر تو خود نکشید ندای رقم برخیز
تو کیستی که بری نام مردمی بنشین   تو چیستی که زنی لاف از کرم برخیز
نخواهی آنکه چو سگ تفای گرم خوری   مکوب آهن سرد از سر درم برخیز
نه زیرکان همه برخاستند از سر خویش   چه لاف می زنی از زیرکی تو هم برخیز
دمی ز عمر تو صد جان نازنین ارزد   بهرزه ضایع کردیش دم بدم برخیز
چو پیر گشتی یا ایها المزمل خوان   نه جای وقت صبوحست ای صنم برخیز
بساط عز ابد ازلی تو گسترده است   بکوش با خود و از شهره عدم برخیز
چنین نشسته بدینجات هم بنگذارند   باختیار خود از پیش لاجرم برخیز
بصبح دم که درآیی ز خواب مستی طبع   بیاد دار که چند گفته ام برخیز

وله ایضا فی النصیحة

ای دل ترا که گفت بدنیا قرار گیر   وین جان نازنین را اندر حصار گیر
برچار سوی طبع بزن خیمهٔ مقام   جای چنین وطن ز سر اختیار گیر
آمد حجاب هشت در خلد چار طبع   این هشت خانه جوی و کم آن چهار گیر
تاکی دوی بکام هوس در قفای حرص   آهسته شو زمانی و برجا قرار گیر
جان خرج می کنی که فزون گردت درم   چون مال را ز پشت تو خود صد هزار گیر
تاکی شمار خواجگی و سیم و زر کنی   این مرگ ناگهان را هم در شمار گیر

شکست کس بشیشی ز رشتت حرص و از — اندر مصاف حرص قناعت بکار گیر
مارست حرص دنیا دنبال او مگیر — دانی که چیست عاقبت کار مار گیر
خواهی که عیش خوش بودت کار بر مراد — با نیستی بساز و کم کار و بار گیر
چون روزگار کس ندهد پند آدمی — خواهی که پند گیری از روزگار گیر
بنگر که تا تو آمده جند کس برفت — آخر یکی ز رفتنشان اعتبار گیر
ناچار با تو مرگ کند دست درکنار — خود را یکی ز بیهده ها بر کنار گیر
بر باد داد عمر تو دنیای خاکسار — با تو که گفت دامن این خاکسار گیر
شادی گریز پای بود دل درو مبند — غمخوار تو غمست نی غمگسار گیر
می بایدت که خوار شود بر تو کارها — سختی مکن بطبع و همه کار خوار گیر
گرمی زنی ز روی خود لاف زیرکی — فانی بدار دست و دم پایدار گیر
مرده دلیست حاصل بطال پیشگان — از کار کار خیزد دنبال کار گیر
روزی سه چار اگر اجلت مهلتی دهد — بگذار خلق را و دگر کار گیر
بسیار گرد خلق دویدی چه حاصلست — باقی عمر را ز گذشته شمار گیر
بر ابلق زمانه سواری بهوش باش — کاسپیست تیز لنگ ز دندان سوار گیر
غره مشو که کام بکام تو می زند — زیرا که تو ضعیفی و تندست بار گیر

وایضاً فی الموعظه والنصیحه

ایا بکام هوس راه عمر بیهوده — هنوز سیر نگشتی ز کار بیهوده
روا بود که تو عمری بسر بری کو را — نه تو ز خود نه کسی از تو گردد آسوده
بیار دست بخوان جهان که عقل برو — ندید جز دل بریان و اشک پالوده

کسی

کسی توقع بخشایش از تو چون دارد — بعمر خویش تو بر خویشتن نبخشوده
گره برابرو و کیسه نهاده و آنگاه — زبان دست بد شنام و جور بگشوده
روان آدم می نارد از چو تو خلفی — که حور و عین بفروشی بشاه مو توده
ز عرش تا بثری از نی تو در بیکار — تو جز کفایت خود را از آن نبستوده
دل شکسته ببندند ناقدان بصیر — درست قلب نخواهد بروی اندوده
اگر خود آتشی ای میر هم فرو میری — وگر خود آهنی ای خواجه هم شوی سوده
مکونات نپیچد سر ز فرمانت — اگر تو دست بداری خلاف بیهوده
بچشم خود بدیدی و بالات هم نیست — عجایبی که جنان هیچ گوش نشنوده
شد از بسیط جهان کاسته سه چار اقلیم — ترا بیک جو در اعتبار نفزوده
چه تخمها بر ومند را بباغ وجود — زمانه کشته و بس نارسیده بدروده
چه شمعهای دل افروز را بباد اجل — جهان بکشته و اندوده بر رخش دوده
کجا شدند سلاطین سپهر با عظمت — غبار درگهشان جز بدیده نبستوده
سرسنان یکی روی مه فرا شیده — سم سمند یکی پشت گاو فرسوده
شب دراز ز آواز پاسبانانشان — ستارگان تا روز دیده نغنوده
جنان بخواب عدم درشدند ناگاهان — که شد ز هستی ایشان وجود پالوده
خراب و هالک در پای مستی افتادند — بکاسه سرشان باد خاک پیموده
تن ملوک جهان چون در آرزوی کفن — ز خاک خوار تر افتاده توده بر توده
بپای اسب جوان هیچو نعل سوده سری — کلاه گوشه نخوت بر آسمان سوده
بپشت پای ملامت زده وحوش و سباع — رخی ز ناز بآیینه روی ننموده

شکال های ستوران شده سر زلفی
گره گره بجز از دست شانه نگشوده

کجاست آن تن و اندام سایه پرورده
که خورد آن همه زر بر زر و ربوده

ز پشت اسب جدا گشته شاه رخ بر خاک
پیاده مانده سرش پای پیل شه خورده

رخی که سایه برگ گلش نیازرده
لبی که هم ز خود وشش بوسه آرزو بوده

زبان تیغ بلب روی این نخاییده
دهان مکس بزبان کام آن نیالوده

ز هیچ فایده این را ز علت لشکر
ز هیچ حاصلی آنرا ز رفته نابوده

ز خاک سجده که و آب چشم یاری خواه
که و بدین نشود پاک جان آلوده

وله ایضاً فی مدح السلطان علاء الدین تکش بن خوارزمشاه علیه الرحمه

ای ز رایت ملک و دین را نازش و ارزش
ای شهنشاه فریدون فر اسکندر منش

تیغ حکمت آفتاب گرم رو رای کند
تاب عزمت آورد خاک زمین را در روش

مقتبس از شعلهٔ رایت شعاع آفتاب
مستعار از نفخهٔ خلقت نسیم خوش دمش

بر سر آید گوهر تیغ تو در روز نبرد
بر سر آید سر گرازان دست باشد پرورش

آفتاب فتح را از سایهٔ چترت طلوع
آب روی ملک را از آتش تیغ روش

بوسه جای اختران باشد فراوان سالها
خاک راهی کان شد از نعل سمندت منتقش

کو سلیمان تا ببیند رونق و آیین ملک
کو فریدون تا بیاموزد ز تو داد و دهش

فیض لطفت بانوست از پی ز تاب خشم تو
همچو مه بگداختی ای وای خورشید از تپش

ای عجب شمشیر خشنا از چه سبز ارنگ شد
چون همه ساله ز خون لعل می باید خورش

باز چترت چون بجنبد دشمن راوع دل
همچو مرغ نیم بسمل حالی افتد در طپش

روز کوشش چون نماید قهر تو دندان کین
آید آنجا خنجرت را جان بلب از بس کشش

ای

ای خداوندی که هستند از نهیب خنجرت
در میان سنگ و آهن آب و آتش مرتعش

گرد بر دل خوش تطاولها ز محنت خصم لکیا
که کشش سخت آید از گوی گوانت سرزنش

مدت عمر بداندیش تو زان کوتاه شد
کز نهیبت بر هم آمد روزگار بد کنش

آسمان از گرد خیلت زان همی بندد نقاب
تا نگردد روی خورشید از سنانت منخدش

تیر را هرچند کش تو تنگ تر از خود کشی
پیشتر بینم مرورا سوی اعدایت کشش

بر غبار ملک ویران عشق ظلم ار نشست بارش
تیغ تو سرسبز بادا کش بپالاید ز غش

با فلک گفتم کجا دانی پناهی آن چنانک
تخت آماده شود در سایهٔ او منتعش

صبح صادق با لبی خندان اشارت کرد و گفت
در که سلطان علاء الدین و الدنیا تکش

سایهٔ حقست یارب سایه اش پاینده دار
زانک فرضست از میان جان دعاء دولتش

وله ایضاً فی مدحه علیه الرحمه

بسیط روی زمین باز گشت آبادان
بیمن سایهٔ چتر خدایگان جهان

کنند تهنیت یکدگر همی که بود
حقیقتی که ز انسان بماند و از حیوان

پدید می شود آثار حرث و نسل وجود
از آن سبب که بروز صواعق بطلان

ز باغ سلطنت این نهال سر نکشد
که برگ او همه عدلست و بار او احسان

جهانیان همه در سایه اش گریخته اند
چنانک مرغ خود اندر پناه سروستان

برای بندگی در گهش دگر باره
ز سر گرفت طبیعت توالد انسان

جواب یقین شد که نسل آدم را
بهشت سایهٔ شاه از وجود ارکان

خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
که آب باغچهٔ سلطنت دهد ز سنان

جلال دنیا و دین منکبرنی آن شاهی
که ایزدش بنزا کرد در جهان سلطان

چو غنچه نیست که دل از حدیث چین بندد
عجب مدار گران سجده جبین ببین
کهر که بستر خارا و جامه آهن ساخت
زهی معارج قدرت ورای طور کمال
یکینه کاره پاس تو کرم سپر استنش
ز هیبت تو دل شیر آسمان همه وقت
تراست تبهٔ قدری که ماه منجوقش
زبان که نیست لبالب بگوهر مدحت
سخاوتت بسلم از عدم همی بخشد
ازان ز سنگ فسان تیز می شود خنجر
بعهد عدل تو گرگ از پی خوش آمد میش
زبان تیغ تو آ[illegible] دار آمد
کند شاه بیک سلک ار کشد ز رتاب
فلک الاجق خود چون زند برابر شاه
سپهر را چو کمان ارچه خانه در خانست
درست نزد که نی نام شاه در دهنش
ز شوق نام تو منبر همیشه در محراب
جهان ستانا ایزد ترا فرستادست
گواه ملک تو عدلست هر کجا خواهی

چو گوهرست که پولاد باشدش خفتان
عرض گرفت ینابیع چشمهٔ حیوان
ز تاج شاهان بر تخت زر گرفت مکان
خهی معالی خوبت برون ز حصر بیان
نخست پایهٔ بام تو عرفهٔ کیوان
چنانک شیر علم روز باد در خفقان
نشد گرفته بخم کمند وهم و گمان
سزای تیغ بود دیجور دستهٔ دندان
زری که نقش بوجودش نگشت سکهٔ کان
که ظن برد که دل خصم تست سنگ فسان
چو جنس مصطبه بازی کند بچوب شبان
چو باد ماغ بداندیش ملک کرد قران
چو مهره گردن فغفور و قیصر و خاقان
که جز قرص مهش نیست وجه یک شبه نان
ولیک هیچ ندارد بخانه در چو کمان
چو گل ز شادی باز او نشد ز خنده ستان
چو کودکان همه آدینه خواهد از یزدان
که چار حد جهان ملک تست در بستان
نیک محضری خود گواه بس گذران

تو عمر نوح بیابی ازانک در عالم
تو داد منبر اسلام ستدی ز صلیب
حجاب ظلم تو برداشتی ز چهرهٔ عدل
اگر نبودی سعی تو حلقهٔ کعبه
وگر نبودی شمشیر تو که کردی فرق
ز بازوی تو قوی گشت بازوی اسلام
بجوی ملک ز تیغ تو آب باز آمد
بسیط خاک که یک روزه رای لشکر تست
براق عزم تو گامی که برگرفت ز سند

عمارت از تو پدید آمد از پس طوفان
تو برگرفتی ناقوس را ز جای اذان
نقاب کفر تو بگشادی از رخ ایمان
چو نعل زیر سم خنگ ماند بود نهان
میان زند نهاد شب مصحف عثمان
که از قضا دم کفار گشته بد دیران
چنانک جان گلستان ز قطرهٔ باران
چه مایه ملک ترا زان زیادت و نقصان
نهاد گام دوم بر اقاصی ایران

که بود جز تو ز شاهان روزگار که داد
تقضم اسب ز تفلیس و آبش از عمان

درست شد که تو خورشیدی و برین دعوی
نخست آنک همه اهل عقل متفقند
دوم که تاختن تو ز شرق تا غربست
سیوم که روی مبارک بهر کجا آری
چهارم آنک جهان را بتیغ بگرفتی
دلیل پنجم زر باشی و گهر بخشی
ششم که چون بدرخشید نور رایت تو
بهفتم آنک چو تنها ز پیش نخوامی

ز آفتابم و روشن ترست صد برهان
که بی وجود تو عالم نباشد آبادان
بروزگاری اندک ز امتداد زمان
فراز و شیب چون بحر بر بود یکسان
که بر نتافتی از هیچ آزیده عنان
فزون ز حوصلهٔ آز و مکنت امکان
گرفت ظلمت ظلم از حدود دهر کران
ستاره وار شود لشکر از پی تو دوان

عجب نزانک چو خورشید تیغ خواهد زد
دو صبح خلق جهان را خبر کنند ازان

تو تاختن بسر دشمنان چنان اری
که خنجر تو رسد پس خبر سوی ایشان

ز لعب تیغ تو در ضرب خصم شهماتست
با اسب و پیل چه حاجت یکی پیاده بران

عجب مدار که آواز کشت لشکر خصم
چو تیغ سبز تو افکند سایه بر سرشان

شکوفهاء جز ریختن نباشد روی
چو برگ سبز برآورد شاخ در بستان

عدو برهنه و بی برگ و ریخته ز برت
چنان بجست که گلبن ز دست باد خزان

ودی ز سایهٔ یزدان چگونه نگریزد
چو می گریزد از سایهٔ عمر شیطان

تبارک الله روزی که در نبرد جنگ
ز خاک و گرد شود چشم آسمان حیران

ز تیر شخص دلیران نهان چو خوشه ز داس
ز نیزه چشم بدان سفته همچو چرخ بیان

خم کمند کند اعتناق حبل ورید
لب خدنگ زند بوسه بر رگ شریان

فتاده خود چو انگشت وانه در رزی
شکسته تارک و ابروی زیره اندشان

چو زیر رایت فضا و زیر سر براق
هزار چشمه خون از عروق کشته روان

شکسته گردن و افتاده جشنها پرون
ز زخم گرز ز نرگس حسود بی پایان

یکی گلاب زن آسا کند در گردن
یکی قنینه صفت خون دل ز چکان ز دهان

بدست تیغ گریبان زندگی شده چاک
بپای عمر در افتاده دامن خذلان

شکافته سد و نوبش ز استخوان پیدا
بشکل پسته ز زیر دلی و دو لب خندان

یکی به تیر کند اندرق چنان گنگیر
یکی بگرز در آینه می زند پیکان

دلاوران را جسته که کشاد خدنگ
بسان غنچه گلابش از سر پیکان

توی روی ظفر از پیش زبان چپ و راست
چنان پیاده که در پیش شد کند جولان

یکی بکر

گهی بگرز کنی باشگونه بر سر خود
گهی بنیزه ز اندام برکنی خفتان

ز گرد لشکر تو خاک بر دهان فگند
فلک چو خواهد از زخم خنجر تو امان

بگاه آنک بهد خوان مرگ دست اجل
صدای کوس صلا در دهد بپیر و جوان

ز جهرها تن تیغی و ز سنانها تیزی
ز تیغ سبز خوان فرو ز مبارزان مهمان

گرفته از نی رمح آتش سنان بالا
حسود خام طمع را جگر بران بریان

بلخت در شکنند آرزو بکاسهٔ سر
که هر که لخت از آن خورد بیر کشت نجان

میان ببند در رمح تو و هم از سر پای
بطیر و وحش رساند نواله از سر خوان

بگوش حکم تو و انتظار فرمانت
ظفر گشاده بود و فتح بسته میان

زهی ز فکرت مدح تو اهل معنی را
دماغها شده چون گنبد نگارستان

اگرچه گوهر ناسفته نظم نتوان کرد
بفر مدح تو شد نظم این سخن آسان

چو بنده مدح تو گوید مخدران بهشت
ز ذوق این سخنش بوسه می دهد زبان

خدایگانا عالم غریق جود تو اند
مرا تو تنها بر ساحل نیاز همان

بخاص و عام جهان می رسد عو لطف شاه
نصیبه نیز دعاگوی بی دوا برسان

اگر دعای تو گوید همیشه دور فلک
بجای خویش بود آن دعا و صد چندان

چه گر نباشد از بهر جان درازی شاه
کسی نخواهد جاوید چرخ را دوران

ایضا له یمدح السلطان السعید غیاث الدین خوارزمشاه نور ضریحهما

خدای داد بملک زمانه دیگر بار
طراوتی نه باندازهٔ قیاس و شمار

بفر سایهٔ رایات خسرو منصور
پناه و پشت ملوک جهان صغار و کبار

خدایگان سلاطین شرق و مغرب
که دست و خنجر او هست بر صاعقه بار

چو روز جنگ ز گرد سپاه شب گردد
درون ز بیم بود دیدهٔ سنان بیدار

چو باد دلیران نیزه زبان کند بیرون
چو بر نهند یلان رخ بسر رخسار

سواد چشم کدارد بنوک نیزه نظر
بنام تیغ ز شریان روان شود ادرار

دل دلیران بینی میان نیزه و تیر
برآمده خوش و خندان چنانک غنچه ز خار

ز حلقهای زره خون بر دلان جوشان
چنانک از شکن زلف زنگ چهرهٔ یار

ز دشتی نیزه تن مرد نیزه ور بینی
چو خار پشت که مار اندر آورد بکنار

مبارزان از خوی بگل فرو شده پای
بمانده دست تحیر بدست بر چو چنار

فتاده بینی در موج خون چو سایه در آب
ز تاب حمله زبر زیر گشته اسب و سوار

ز خود و جوشن میر دروی دشت بود
چو سطح آب که باشد حباب ازو دیدار

اگر چو پیکان آهن بود سر دشمن
دو نیمه گردد از زخم تیغ چون سوفار

چنان گذاره کند نیزه بر مسام زره
بگاه حمله که آید ز پوست بیرون مار

ز زخم خنجر سر ترت چنان برآید خون
که ظن برند که آتش همی جهد ز خیار

چنان برآرد گرزت ز استخوانها مغز
که از درخت برآرد شکوفه باد بهار

زبان برآرد تیغ تو و عدو انگشت
و لیک این همه جان خواهد آن همه نهار

تو می خرامی آن گرز گاو سار بدست
شتر دلان تو اند بکمند کرده مهار

کمند چه که بند قبای عدو همه را
همی کشند بپای علم قطار قطار

کلاه ز دست تو بر خاک می زند خورشید
اجل ز بیم تو در پای میکشد دستار

جهان ستانا بر دعوی جهانداریت
سپهر و اختر و ارکان همی کنند اقرار

کلاه ملک ترا می سزد که ملک ترا
بجز قبای تو هرگز ندید در پیکار

ز جیب مشرق تا عطف دامن مغرب
بقدر ملک تو بر کسوتیست چون طیار

خدایگانا جز در ثنای چون تو شهی
حرام محض بود نظم گوهر شهوار

قصیدها را اگر بیت نیک شه بیت است
جز این قصیده نباشد شهنشه اشعار

درین زفاف همایون که از تو میمون باد
چنانک سایهٔ چتر تو بر بلاد و دیار

سزد که گوهر جان را بهم برامیزد
چو بنده هر که فرستد بحضرت تو نثار

همیشه تا که بود چشمه سار آب حیات
هر آنکجا که زند مرغ کلک شه منقار

بتخت سلطنت و ملک بر بکام نشین
هزار سال و نباشد هزار خود بسیار

بپای قدر و شرف تارک سپهر سپر
بدست لطف و کرم تخم نیک نامی کار

ایضا له یمدح الاتابک السعید مظفر الدین سعد بن زنگی نور الله مرقدهم

ممکنت را ز نوی داد شکوهی دیگر
شاه جمشید صفت خسرو افریدون فر

وارث ملک سلیمان ملک حیدر دل
که بگسترد در آفاق جهان عدل عمر

تاج بخش ملکان اعظم اتابک که ندید
تا جهانست بانصاف ازوی داور

آن ملک خلق ملک خلق که آراسته ای
منظر و مخبر زیبایش زهی نیکوفر

شاه کان بخش دریا دل سلغر سلطان
گر بن دندان فرمان برد او گشت اختر

ای ز شاهان جهان آمده بر سر چون تاج
وای ز تو کلک سرافراز چو تاج از گوهر

بالش ملک عراق از تو چو شد دشمن فنی
پهلو افتنه کنون جای بگیرد بستر

هر کجا باز بر رایت تو سایه فکند
کبک و شاهین بهم آیند سوا بشخور

تا ز القاب تو شد پایهٔ منبر عالی
چرخ نه پایه همی رشک برد بر منبر

دهن زر چو گل از خنده همی ناساید
تا که از نام تو بستند زر بر زن بور

بلند همت و بسیار دان و اندک سال جهانگشای و ممالک ستان و گیتی دار
پلنگ خاصیت و پیل زور و شیر افکن همای سایه و طوطی حدیث و باز شکار
درشت بلطشه و نرم گوی و سخت کمان گران عطا و سبک حمله و لطیف آثار
غیاث دولة و سلطان شهنشه عالم که باد تا بقیامت ز ملک برخوردار
بجز بدستی اقبال او مطرا شد لباس ملکی کزو نه بود بود و نه تار
بآب تیغ و بگرز گران بشست و بکوفت از آن سپس که بخون عدوش داد آهار
زهی ز هیبت تو کند ظلم را دندان زهی ز خنجر تو تیز عدل را بازار
ز جود تست امل را هزار دل گرمی بعفو تست گنه را هزار استظهار
بر نوازش لطف تو سخت کم ناموس بنزد مالش قهر تو زمانه نیکو کار
هوای مهر تو تن را مفید تر ز غذا حروف نام تو زر را شرف تر ز عیار
زمین ببوسد خورشید چون تو گیری جام میان ببندد اقبال چون تو دادی بار
بگاه لطف جهان را وفا کنی تعلیم بگاه کینه برآری ز روزگار دمار
میان طبع و ستم خشمت آتش بارد میان ملک و خلل تیغ تست آهنین دیوار
ز مهر و کین تو تمییز یافت دار فنی دو شاخ بود ز یک بیخ درخت منبر و دار
ببست جاوش بیم تو راه بر فتنه ببرد سایهٔ شمشیر تو ز کوه وقار
بخانهای گمان تو نبی زد فکرت چو مرگ نقب زند بر خزینهٔ اعمار
ملک که نیز اثبت است با شیطان که در مجالس خور و کش بود رفتار
شود ز گرز تو گردن شکسته چون نرگس کو از بادهٔ کین تو در سرست خمار
ز زیر گرز تو دانی که چون رهد دشمن بچهره زرد و بتن نیم کشته چون دینار

بخرده کاری گرز تو برآمده است اگرچه سخت گرانست و جلف و ناهموار
ز طبع تیغ نیاید فرار و این عجبست که تیغ تیز تو دادست کار ملک قرار
کند ز مرد تبعیت تکلفهای زره چنانک عکس زمرد بچشم افعی کار
چنال تیغ تو کز برد دل عدو گذرد بدید زخم بدو میشود چنان انار
ز وصف تیغ تو زان قلمم که اندیشه بریده گشت چو بر تیغهاش کرد گذار
کلید خانهٔ فتحست نعل مرکب تو که هر کجا برسید او گشاده گشت حصار
تکاوری که ندارد زمین خبر ز سمش که از برش بیکی پای رفت یا بچهار
هزار دایره بر نقطهٔ بدید آرد مگر قوایمش از آهنست چون پرگار
بخوش عنانی بر آب بگذرد چو حباب بگرم تازی بر آتش برون جهد چو شرار
بسان قطرهٔ اشکی که از مژه بدود گذر کند ز بن تار هیچ چون شب تار
سوی نشیب شتابان چو قطره در نوروز سوی بلندی یازان چو ابر در آذار
فراخ گام چو اندیشه دوربین چو طمع نظر ستان چو نکویی خجسته پی چو بهار
دمنده همچو سراد و دونده چون روزی جهنده همچو نسیم و خزنده آتش وار
چو خشم آتش پای و چو صبر آهن خای چو مرگ ناگه گیر و چو عمر خوش رفتار
ببرد بادی ماند چو باشد آهسته بکامرانی ماند چو می رود رهوار
برنگ آتش و دنبال و بش چو دود سیاه بشکل لاله و اطراف او چو نور از نار
از آنک از تک او باز پس فتد آهو شکار آهو بر پشت او بود دشوار
چو گرم گشت نیارد جهید با او برق چو تند شد نتواند رو نشست غبار
چو صیت خسرو گیتی نورد از آن آمد که ابلقست چو بخت تو جاودان زعشار

افسر و تخت سراپای ممالک گشتند ... خود تو بودی ز جهان لایق تخت و افسر
لاجرم سجده گزارند ترا این دریای ... لاجرم بوسه زنانند ترا آن بر سر
تا بر و موکب منصور ترا ره گذرست ... همه سرمه شنگلون ز خاک سپاهان یکسر
برج قوس است سپاهان ز اطالع در اصل ... زیبد او مشتری ار باشد سعد اکبر
ای سخا گستر شاهی که تو آنکه دل شد ... هر که یاد کلوم تشنه در دل او کرد گذر
باد الطاف تو اجل را ببرد دور از پای ... زخم تیغ تو عرض را ببرد از جوهر
کوه را لشکر تو پست کند چون هامون ... بحر را همت تو غوطه دهد چون لنگر
لفظ شیرین تو ورای جهان افروزت ... بی نیابی جهان می دهد از شمع و شکر
نظر دولت تو خوشتر از یاری بخت ... مدد همت تو به ز فراوان لشکر
هر که او نام خداوند نکارد بر دل ... همچنان سکه بود جای که نمش بر سر زر
بسته دارد کمر طاعت تو خرد و بزرگ ... کوه تا صحرا تا گاه بدیوار اندر
رای تو گرد دهد اعرای قمر چون خورشید ... هر سر مه نشود کیسه اش از زر لاغر
جود دستت نگذارد که شود زر مجموع ... نان پراکنده برد نقش زر از بلید بکر
گر کسی هست مدنق چو تر از و سر و سنگ ... شاه را پای از بخشش زر نیست گذر
نور هرگز نتوان کرد ز خورشید جدا ... کرم از خاطر خسرو نتوان برد بدر
مدح دست گهر افشان تو سر می باید ... آری از دریا آسان نتوان کرد عبر
آتش خشم تو گر روی بگردون آرد ... خرمن مه شود از شعله او خاکستر
فیض طبع تو اگر یاد دمد بر آتش ... با سمندر ز نکی خانه بود نیلوفر
آهنین روی زنی ز آینه هنگام صفا ... گرچه در بزم شکر روی زنی از ساغر

هر که در گرد وغا تیغ تو در دست تو دید ... دید با هم ظلمات و خضر و اسکندر
که زنی تیغ بر قلب بداندیش چو تیر ... که برهنه بر خصم روی چون خنجر
برهم آورد چو پرکار زنیمت سرپای ... آنکه دل راست بند با تو بسان مسطر
مجمر آسا سزد ار پای کشد در دامن ... زانکه دل سوزه خلقست عدو چون مجمر
دل بدخواه تو ما ناله ز جان سیر شدست ... که به آب لب شمشیر تو شد تشنه جگر
گاه عرض هنرش جمله دست انگشتست ... باد در سر ز چه گیرد عدوت چون زهر
بر جگر آب نبود مست عدو را هرگز ... جز به وقتی که کشد نوک سنانت در بر
ای بسا سر که فرو رفت به آب تیغت ... جای آن آب همه ساله ترا بر بلمر
غمزه ناوک تو چون بکرشمه نگرد ... جان دشمن ببرد چون دل عاشق دلبر
یارب آن مرکب شاهست در آن دشت نبرد ... دیده آهن و سنگی که جهد همچو شرر
همچو بو زیبی که ز خورشید فتد در روزن ... گاه سرعت بجهد چابک و چست از چنبر
دست و پایش چو کشد لام و الف یاد هلال ... کوششش از همه اشقق نماید اثر
در سرا پای ز سکل بابی او مردم چشم ... هر که خواهد که رسد در تگش از راه نظر
همچو فکرت ز جهانی بجهانی بردت ... که ترا از حرکاتش نبود هیچ خبر
اندران روز که ناگاه سپاه آجال ... بر بداندیش بگیرند همه کوی حذر
تیغ چون وسوسه عشق در افتد بدماغ ... تیر چون شعشعه نور در اید ببصر
نوک پیکان تو در چشم دلیران غرقه ... همچنان غنچه که پوستش گنجی با عبهر
این سر پیش عدو باز شود چون نیزه ... وان نهد روی بهیبی تیر و تیر همچو سپر
گرز خاینگ شود نازک گردان سندان ... دشت ناورد برد کار که آهنگر

آتش از سینه فشانند چو کوره گرمی
تیغ کیرند بدندان کرمی چون انبر
بلعجب مهره بدان حسابکی از حقه برد
که سر خصم ترا تیغ ز زیر مغفر
تو همی تازی نصرت ز پی و فتح از پیش
برود دست از تو در او بخته اقبال و ظفر
کشته بر دشمن تو بی زمین تنگ جهان
که بنا بر بحر ازین زمین جای مفر
خسروا شاها جایی برسیدی ز کمال
که بدانجا نرسیدست کمالات بشر
نیست همتا تو در حیز امکان موجود
بارها گر دخر در خن جهان زیر و زبر
ابر انعام تو بی منت کس می بارد
بر همه خلق جهان خاصه بر ارباب هنر
التفاتی ز تو سرمایه ملکی باشد
نیم بار از نظر لطف برین بنده نگر
نیست در فن خودم چون تو ز شاهان همتا
باز بر سر از سخنم گرت نباشد باور
باری شعر ازان بودم از جان که بود
نسبت من بدر خسرو دانش پرور
ای خسر بدار همه اهل معانی کرمت
بنده را نیز اگر چند گرانست نخر
گر او سر دگند بر تو زبانی بنود
ور زبانی قدرت کیر بر انها دگر
تا جهانداری بی یاوری دولت نیست
بادشاه اندر دو جهان حفظ خدایی یاور
بسر تیغ همه دست مخالف در بند
به بی قدر همه تارک افلاک سپر
دیر زی شاه نشین خصم فکن دوست نواز
بیم ده ملک ستان مدح نیوش و غم خور

ایضاً له بمدحه طیب الله مرقدهما

تا دلم در خم آن زلف پریشان باشد
نه عجب کار من از بی سر و سامان باشد
قدر آن زلف پریشان تو من دانم و بس
کین کسی داند کش کار پریشان باشد
لعل تو چون سر دندان کند از خنده سپید
گوهرش حلقه بگوش از بن دندان باشد

جز که بر خوان نکویی تو در روی زمین
من ندیدیم شکرستان که نمکدان باشد
عاشقی من بی دل عجب ار نه ترا
با چنان قامت و رخ دلبری آسان باشد
سبزه خط تو چون تازه و تر بر نماید
تا که آبشخورش آن چاه زنخدان باشد
زلف تو نامه خوبی چو مسلسل بنوشت
زیبد ار بر سرش از خط تو عنوان باشد
با تو ما را چه عجب گر سخن اندر جانست
تا بود در لب شیرین تو در جان باشد
گر بحکم تو مبندار که خوش دل شده ام
غنچه را خنده همه از دل ویران باشد
دل شکستست هر آن بسته که لب بگشادست
سر گرفتست هر آن شمع که خندان باشد
چشم خون ریز مرا گر نکنی عیب سزد
تا ترا غمزه خون ریز بدان سان باشد
اشک یاقوتی عاشق را طعنه نزند
هر که او را لب چون لعل بدخشان باشد
نه همه کس را چوگان سر زلف بود
کس بود نیز کش از قامت چوگان باشد
مشکل آنست که ما را رخ و قدت هوس است
ورنه خود سرو و گل اندر همه بستان باشد
عاشقان را ز گل و سرو چه حاصل جز آنک
یادگاری ز رخ و قامت جانان باشد
تا کی ای دل ز برای لب شیرین پسران
دل مجروح تو در سینه بزندان باشد
برو و خاک سم اسب اتابک بکف آر
تا ترا زان بدل چشمه حیوان باشد
خسرو روی زمین شاه مظفر که برزم
گذر تیغ او بر دل [illegible]دان باشد
سعد بن زنگی شاهی که مروز خواوند
سعد اکبر اگرش نایب دربان باشد
چشم خورشید اگر چند دقایق بینست
هم ز ادراک کمالاتش حیران باشد
تا مگر چرد او چشم عروش جای کند
غنچه گل همه در صورت پیکان باشد
دست خنجر چو کند ز آستین حرب برون
تا بدامن زره خصم گریبان باشد

سایه ات بادا پاینده و در عالم نیست
آنکه پاینده تر از سایه یزدان باشد

ایضاً له بمدح الاتابک السعید مظفر الدین ابوبکر بن سعد نوّر قبورهم

کیست آن سیاح خاور اهست بر دریا گذر
سرعتی کاوسار او منفی پای باشد در سفر
رهبر خلقست و او را خود نه چشمست و نه گوش
نام او طیار و او را خود نه بالست و نه پر
منقذ الغرقی لقب دادند او را زانکه او
چون خضر در مجمع البحرین دارد مستقر
هر که جای خویشتن اندر دل او باز کرد
گر رود در بحر قلزم باشد ایمن از خطر
مال دار دگرد همچون غافلان تکیه بر آب
فارغست از بازگشت و ایمنست از خیر و شر
لعنت الله اهل دنیا بر وی و او بی ثبات
آب دریا تا کمرگاه وی و وی مختصر
گرچه همچون کودکان الواح دارد در کنار
هست صاحب صدری از روی نحر معتبر
در میان بحر همچون بحر باشد خشک لب
باشدش بیم هلاک آنکه که شد لبهاش تر
که چو شطار سنا فکنده سپر بر روی آب
که چو ابدالست او را بر سر دریا عبر
حاش لله گر در آید پای او روزی بسنگ
پشت خلقی بشکند از بیم مال و بیم سر
هست او را جاریه اسم علم و این جاریه
هر زمانی گردد آبستن بخیدن جانور
بی فحجه بی روز و شب این جاریه حقنه ستان
وارد و صادر از او بر گشته مقتضی الوطر
بی خرد بر [illegible] چون ما نه دست و نه پای
وانکهی ماند که دم در دم بر آورده بسر
عاقبت باشد هلاک او چو مستسقی ز آب
زانک چون مستسقیان باشد زیانش ناگزر
شکل او همچون کمانی تیر در وی ساخته
می رود با تیر همبر نگسلد از یکدگر
خانه بنیاد او از آب و آبادان ز باد
وانکهی هموار او از آب و آتش بر حذر
باشگونه خانه دیوار و در مانند هم
سقف او بر زیر بابست و ستونش بر زبر

ساکنان او نیندیشند از طوفان نوح
وز همه بنیادها دیوار او کوتاه تر
بارگیری پایش اندر سینه پشتش در شکم
می کشد بار گران و فارغست از خواب و خور
مرکبی کاو از علف کردست بر آب اختصار
چون به آب آید شماری بر نگیرد از شمر
طرفه تر آنست کاو را اندکی چندان بود
کاب را اندر درون او بدید آید مفر
باد او را تازیانه خاک او را ناخنه
آتش او را خصم جان و آب او را پی سپر
در همه بحری بود جایش مگر اندر دو بحر
بحر شعر و بحر جود پادشاه بحر و بر
همچو تیغ شاه عالم هست در دریا روان
از برای نفع خلق و از پی دفع ضرر
قطب گردون ظفر شاهنشه سلغر نسب
وارث تخت سلیمان خسرو جمشید فر
سایه یزدان اتابک آن ملک سیرت که هست
ذات او مستجمع جمله کمالات بشر
شاه ابوبکر بن سعد آنک از دم جان بخش او
زنده شد در دامن آخر زمان عدل عمر
خاک پای او ردای گردن خورشید و ماه
فیض جود او غذا دایه نجم و شجر
گشته زار فضل را از مدد کلکش پرورش
بوستان عدل را از حد تیغش آبخور
آن سهی کو در هوای خاک پای او بود
در وجود آید چو نرگس هم ز مادر تاجور
گر خیال تیغ او بر مغز فطرت بگذرد
بگسلد از یکدگر پیوند ارواح و صور
ای ز تاراج سخایت کیسه دریا تهی
وای نفتی پی [illegible] هدر
زایر درگاه اعلی روز بار بخششت
پای ننهد جز سر کلک نوالا بر گهر
شهسوار آفتاب از خیل رایت مفردی
کاسها آسمان از خوان جودت ماحضر
نکهت خلق تو دارد باد نوروزی ازان
مجمر آسا برد یش گل ز بر دامن هر سحر
چون نشان از سرفرازی باشدش در صدر جای
هر کلا اندر خدمتت چون مدح بر بندد کمر

ای خداوندی که ز فضلهٔ جود کف تست
هرچه در بحر پدید آید و در کان باشد
زیر دستیست ترا چنبر هندی کاورا
جاودان بر سر اعدای تو فرمان باشد
گر چو رمح تو برد دشمن تو سر بفلک
استخوانهاش هم از بیم تو لرزان باشد
گرز تو تا انصاف گرانی بهمه از حد برد
دایم اعدای تو در کوفتگی آن باشد
زانکه در بحر کف تست شناور بوست
خنجر تو ز و لرزنده و عریان باشد
حجت قاطع بازوی تو شمشیر یلاست
در جهانداری اگر کار ببرهان باشد
مهره سا بیست سر گرز تو کو را پیوست
زیر گردن اعدای تو دکان باشد
کند تا بیست حسام تو و خصم ار چه دهد
جان بیک دسته ازان نیز گرانجان باشد
دست بر دوش فلک قدر تو دی می آمد
این چه لطفست فلک نیز از آنان باشد
سبزهٔ تیغ تو چون خوان فنا آراید
جگر دشمن تو سوختهٔ خوان باشد
عاریت خواهد از دشمن تو کاسهٔ سر
چون اجل را سر شمشیر تو مهمان باشد
از تو ملک بروز حاسد دولت دفته ست
هر کجا دعوی با تیغ سرافشان باشد
اندران روز که از گرد وغا چشمهٔ روز
همچو جان ملک اندر تن شیطان باشد
بین سر تیز شود تیغ بلرزد بر خود
تیر در ناب فتد کوس در افغان باشد
شبههٔ ابر[...] در خم گردون بجهد
مجرهی ناوک تو دیدهٔ کیوان باشد
خنجر شاه چو خورشید که بر سمت آید
بر خصم چو مه در شب نقصان باشد
روز بازار فنا گرم شود و اندر وی
تیغ دلال و رخ سر ارزان باشد
سنگ حلم تو اگر نایدش اندر دندان
خاک را در حرکت سبحه گردان باشد
شاد باش ای شه بردل که ندارد دابیت
دشمن ار خون خورد از ستم دستان باشد

خنجر تیز زبانت چو در آید بسخن
کلماتش همه بر صفحهٔ ابدان باشد
اندران لحظه ز بیم تو چو کرم پیله
کفن خصم قزاگندش و خفتان باشد
زهرهٔ ابر ز بیم کف تو آب شدست
که گهی چون نجلد قطرهٔ باران باشد
خاک بر داشته از کان و تهی شد کف بحر
وانگهی جود ترا خود چه غم آن باشد
نیست پایان سخای تو و در زیر فلک
همه چیزی را با عمر تو پایان باشد
جمع مالست غرض این دگران را ز ملک
نیک آن شه که ز ملکش غرض احسان باشد
هر درم دار که او را نبود همت جود
او خداوند درم نیست نگهبان باشد
مردی و مردمی و دانش و احسان و کرم
وانچه ازین معنی آیین بزرگان باشد
در نهاد تو بحمد الله از اینها هر یک
بیش از آنست که در حیز امکان باشد
فرض عین است ترا طاعت و خدمت که بری
وان بود معتقد هر که مسلمان باشد
هر که در خدمت درگاه تو تقصیر کند
ای بسا روز که از کرده پشیمان باشد
وارث تخت سلیمان چو تو شاهی زیبد
کاصفی از جهتش حاکم دیوان باشد
هست پیدا که ز دستور گرانمایهٔ تو
زانکه در پردهٔ غیبست چه پنهان باشد
عنده علم ببایدت صفت آصف را
آصفی چون کند آن خواجه که نادان باشد
بنده با شاه عمر هست که تا این بودست
که در آن حضرت یک روز [...]ن باشد
هم شوم روزی بر خاک جنابت جاگیر
درد حرمانش اگر قابل درمان باشد
چون همه خلق دعاگوی تو شد بر چه زبان
که ترا ماهی از خاک سپاهان باشد
لابدش مور چو سیمرغ بیاید بر رود
هر که در بادیه‌ای همچو سلیمان باشد
تا چو خورشید فلک مایهٔ نور دهد
دور و نزدیک جهانش همه یکسان باشد

زهی ز خنجر تیز تو ملک را آرام
زهی سز بود عدل تو شرع را تزیین
شعاع رای تو گر سایه بر چمن فگند
درختها نبود شان شکوفه جز پروین
ز بار لعل چو خاتم جهنده پشت شود
نگین که نام تو بر دل نبشت همچو نگین
چو تیغ تو میان گر ببندد از سر دست
بیک زمان بگشاید حصارهای حصین
سپاه فقر کجا همچو ابر سایه فگند
چو بر ز دامن کف تو ز برون جهد ز کمین
چو چشم ترک شود حال تنگ مردم
کجی که ابروی تو داد عرض لشکر چین
بهر رگی ز عدو از تو می رسد زخمی
چو چنگ ازان کند از سینه ناله حزین
بآب تیغ تو آیند تشنگان اجل
دران مقلم که بالا گرفت آتش کین
ز بس که تیغ ترا بر لبست جان عدو
بذوق خصم تو شد تیغ را زبان شیرین
چو خامه هر که زبان ز کنند بمدحت تو
کند دهان چو دهان دواة مشک آگین
ز بخشش تو بجز باد نیست در کف بحر
اگر چه دارد آبش عاید در ثمین
ز دست جود تو اکنون بماند با لب خشک
چو عاجز ست ز دست تو چون کند مسکین
بتلخ و شور رسانید کار خود بکنار
بماند کان جگر خسته با دلی خونین
ببرده برد جگر کو شکانش را جودت
بیاد داد هر آن خرده که داشت دفین
بعهد جود تو کان چیست کندهٔ زر دوست
ز روی عجز شده زیر تیشهٔ مسکین
سخاوت تو چه خواهد ز جان سنگینش
چه کرد جز دار بن خاک پای راه نشین
چو نیست در جگر بحر آب گم کن از آن
چو نیست در رگ کان خون لعل کم کن ازین
جهان پناها آبی که کرد روح قدس
زبان تیغ ترا آبست ظفر تلقین
چو خامهٔ تو گهر زیر پای می سپرد
بدست نوبر تو آن که کرده تمکین

شد از بیار نگین وار غرقه در زر و سیم
ز نیکبختی تو هر کراست ملک یمین
اگر نه خنجر تو عدل را دهد یاری
وگر نه هیبت تو فتنه را کند تسکین
کلاه از سر هدهد بغصب بربایند
بروز کشتند بغارت ز پای بط نعلین
صدای نوبت عدلت باصفهان برسید
چو طاس چرخ ز آواز او گرفت طنین
عروس طبع مرا از ثنای فایح شاه
همه ز عنبر مثلست بستر و بالین
نه دهد بطمع ز همت خراین شاه
وگر نه دور نبودی تو فتح کاوین
مرا حقوق دعاگوییست بر دولت
همه اکابر این دولت الهند و یقین
ثنایش تو که در نظم بنده می آید
هم از نمامت اقبال و دولة خود بین
مسامع همه شاهان بآرزو خواهند
که از زبان دعاگو شوند گوهر چین
بپای بردی عفوت بضاعت مزجاة
بدان جناب فرستاده است غث و ثمین
بچشم گوشهٔ لطف ار بسوی آن نگری
شوند اهل معانی بمنت تو رهین
دو بنده را بدر شاه رهنمون شده ام
یکی ز مامهین و یکی ز ما معین
یکی بمعنی پاک از عطارد القدس
یکی بصورت نغز از نژاد حور العین
یکی ز بهر تمنای گوش معنی جوی
یکی ز بهر تماشای چشم صورت بین
یکی گشاده میانت کیک بر دلبند
یکی ببسته میان کیک بر کشاده جبین
یکی سپید و لکن چو چشم دل روشن
یکی سیاه و لکن چو عقل و جان شیرین
ز بهر خدمت خاص این سپید را بپذیر
برای داختجان آن سیاه را بگزین
که تا نیابت این دل شکسته می دارند
نقدار و سحر از آن شان بماند و همین
اگر قبولی یابند از نوازش شاه
بدیع نیست از آن خانه لطفها چنین

شب روانرا پاس عدل او ببرد آرام و خواب / گر ندارد باور اینک زردی روی قمر
چشمش از تاثیر آن زرین شود چون چشم شیر / آهو ار بر دشت در پایش تواند انداخت نظر
آب تیغت روشن و تیز است تا خدنگی گر زو / ره بگردد خصم را چون افکند شیر روی کدر
هر کجا مداح اخلاق تو بگشاید نفس / مستعد نطق گردد صورت دیوار و در
آبرا با لفظ جان افزای خسرو نسبتیست / زانکه پیدا آبرا از شرم بگذارد شکر
نیکی آن می آید از اسراف جودت کز نهیب / بر محک پیدا نیارد گشت نقش روی زر
اندران روزی که گردد در هوای معرکه / اطلس افلاک را گرد دو لشکر آستر
آستین افشان علم در رقص از آواز کوس / پای کوبان از تزلزل همچو اسبان کوه و در
پردلان خندان چو دندان نهفته در کام بلا / وز همه سو اژدها افتاده بگشاده زفر
تیغها بر هم شکسته همچو جوشن پارها / گرزها همچون سپر رد کرده زخم سیخ جور
رمح پایان کرده گو بر اجل راه دراز / نای رویین گشته بر پایین کشته نوحه گر
جنگیان گردها صد حلقه کرده چون زره / پردلان در روی خنجر رخ نهاده چون سپر
این چو حرف طا نهاده چشم بر دنبال تیر / وان فکنده نیزه‌ها چون لام الف بر یکدگر
در دل رزم آزمایان نوک پیکان و سنان / چون مژه در چشم عاشق غرقه در خون جگر
دو رنگ ... آن زمان از بیم سر پیچه دوان / دست در فتراک پیکر است زده فتح و ظفر
دشنه حبل الورید از جنبش آن بگسلند / گرد نی گر چنبر حلم تو آرد سر بدر
دشنه کز نوک گرزان می رود در سر چو کوهی / آید از کوهی گریبانش ندا کاین المفر
عالمی از ظلمت و از صبح صادق خسته / لشکری از ظلمات و از ساهن یکی نفر
حشر و احوال بساهان و آنچ بروی می رود / از ستمها سمع اعلی را خبر باشد مگر

حاش لله هر که از وی سایه برگیرد خدای / آفتابش در نظر باشد ز شب تاریکتر
لطف تو گر در نیابد کار این بیچارگان / تا دو سه روز دگر اینجا نه بینی جانور
بنده را در ظل خدمت جای باشد گر شود / از خلوص اعتقادش رای اعلی را خبر
آنچ با من کرد لطفت وانچ خواهد کرد نیز / تا قیام الساعه خواهد بود در عالم سمر
وانچ از مدحت ضمیر من بدان ابتر است / بر جبین روز و شب خواهد شدن نقش الحجر
شکر انعامت چه داند کرد کلک سر زده / ای ز انعام تو زنده جان ارباب هنر
بنده چون مور است و آورد ثنا و پای ملخ / تو سلیمانی بلطف خویش بپذیر این قدر
تا که چون در رو شده در سلک دوران می کشد / دانها روز و شب را دست نظام قدر
تا قیامت همچنین در باغ پیروزی نشین / تخم نیکی کار و از اقبال و دولت بر بخور
خسروان از حلقه حلم تو گشته گوشوار / شاه سلغرشاه را دیدار تو کحل البصر
پشت او از تو قوی و دست او از تو بلند / جانشان با عافیت پیوسته با کوه و کمر

ایضاً له یمدحه طاب الله ثراهما

گرفت پایه تخت خدایگان زمین / قرارگاه همایون ز اوج علیین
جهانگشای جوانبخت اتابک عادل / پناه سلغریان شهریار روی زمین
مظفر الدین بوبکر سعد بن زنگی / که روی بخت کیانست و پشت ملت و دین
ز دور دولت تا که غایت وقت / نبود مملکت این ظرف بدین آیین
نه خلق گرگ گرابد همی بنای گلو / نه میش لنگ هراسد همی ز شیر عرین
چنان بپله میزان عدل شد طیار / که میل سوی کبوتر نمی کند شاهین
ز نفخ صور مبادا مزلزل این دولت / که نیک جای گرفتست در قرار مکین

مرا گوارش احسان کرم ده جود همی / که ممتلی شده ام از بوادر تحسین
چو هر کجا که زبان آورین شمع صفت / ز کلک مدح تو شد بالکن عجز قرین
مرا صواب نباشد بجز دعا گفتن / علی الخصوص که روح الامین کند آمین
هزار سال زیادت از آنچ معهود است / بکامرانی بر تخت مملکت بنشین
شاه زاده فرزندانش باش پشت قوی / فلک مطیع شما و خدای یار و معین

ایضاً له یمدح الملک مظفر الدین محمد بن مبارز الدین طاب مرقدهم

بحکمتی که خدای جهان مقدر گرد / ملک مظفر دین دائماً مظفر گرد
محمد بن مبارز کریم دریا دل / که کان ز دست سخای تو خاک بر سر گرد
ز تاب خاطر اعلی چراغ فضل افروخت / ز نور دانش او چشم جان منور گرد
ز خامه تو کلید در معانی ساخت / ز گرد موکب تو توتیای اغبر گرد
چو داد رایت احسان بدست همت تو / همه ممالک دلها ترا مسخر گرد
رواج نفس خلق روح پرور شاه / محیط گوی فلک را چو گوی محور گرد
چه کیمیاست سخاوت که هر که نامش برد / زبان او چو زبانه در دهان زر گرد
نثور بیند نظیر تو ز بر دامن خویش / سپهر تا که ز جیب وجود سر بر گرد
رموز غیب نمای ز ابو قت بیان / عطارد از بی تحسین خاطر او بر گرد
سریر مملکت دارا مقام آن زیبد / که تاج داری با دانش سکندر گرد
چنانکه جان سکندر بچشمه حیوان / قضا ز معانی خوب رهبر گرد
بعلم و فضل کسی کاو برابری تو جست / چنان بود که کسی سنگ و زر برابر گرد
ریاضی که ملک در طریق فضل کشید / چو آفتابش مشهور هفت کشور گرد

ببین که گشت مشار الیه بالاصبع / قلم چو در طلب علم جسم لاغر گرد
حرام خوار و غماز را اندری دوست / مکارم تو از آن ترک حلم و سلغر گرد
ز بخشش تو فرو ماند بحر با لب خشک / چو در مقام سخا کلک تو زبان تر گرد
بخواب دید شبی دست شاه را نرگس / ز بامداد که برخاست سیم و زر بر سر گرد
نسیم خلق ترا خواستم که وصف کنم / چو غنچه در دلم اندیشه را معطر گرد
بوصف تیغ تو چون بر گماشتم فکرت / کمال حدت او فکرتم مبتر گرد
بروز آنکه ز پرخاش و جنگ ناله کوس / بلا و فتنه خفته ز خواب سر بر گرد
سپهر کحال از نوک رمح خون آلود / برای چشم کواکب شیاف احمر گرد
ز دست بازی تو بر عقاب در پرواز / خدنگ مرغ دل آهنگ هر دلاور گرد
اگرچه مادر تیغ است کوه تیغ یلان / تکاه زخم ز تیزی عقوق مادر گرد
زبان طعن بجوشن دراز کرد سنان / لب حسام تبسم ز شکل مغفر گرد
شعاع برق اجل کور کرد چشم حذر / نوای کوس فزع گوش هوش را کر گرد
ز کشتگان رخ هامون همه محدب شد / چو کوه را سر گرز گران مقعر گرد
بپای خویش بقا از در فنا در رفت / بدست خویش روان و بصوب محشر گرد
بزخم تیغ امید از بقا طمع ببرید / ز بیم تیر ترا عرض ز جوهر گرد
بهر کجا که ز شمشیر رخنه ای افتاد / اجل ز روزن آن رخنها سر اندر گرد
نکرد رستم دستان بتیغ صد یک آن / که زور بازوی خسرو بزخم خنجر گرد
بجز تو کیست ز شاهان بروز عرض هنر / که کلک فتوی با تیغ ملک یاور گرد
هنر نوازا شاها عنایت ازلی / نه از گزاف ترا پادشاه و داور گرد

ایا دی تو زانعامهای گوناگون	مراد اهل معانی همه میسر گرد
یکی نعمت ایشان منم که حال مرا	از آنچه بود تمنای من نکوتر گرد
بهر کجا که حکایت کنم که جود ملک	چه مایه در حق من لطفهای بی‌مر گرد
کسی ندارد باور چرا که آنک بدید	بچشم خود نه همانا که نیز باور گرد
ز بحر همت تو اعتراف می‌کردم	بسان ابر کنارم ملای گوهر گرد
چو بحر هرچه بداد از دل فراخم داد	نه همچو کان مدتی عطا محقر گرد
ز بندگان و غلامان درسرای مرا	چو درگه ملکان مستقر لشکر گرد
برای مطبخم از عود خلم هیزم داد	سواد نقش دوانم ز مشک و عنبر گرد
سپهر نیلی شرمنده گشت و زنگ آورد	چو آستان سرای مرا مصور گرد
بچشم همت من بحر نیل گشت سراب	که شاه قدر مرا ارشک بحر اخضر گرد
نه خاص با من تنهاست این شکر فیها	که این چنین و ازین به هزار دیگر گرد
بسا که خلق بخواهند گفت در عالم	ازین که در حق من شاه بنده پرور گرد
که ما دحی را خسرو ندیده شکل از دور	بیک قصیده ز انعام خود توانگر گرد
خدایگانا معذور دار داعی را	بحق گزاری نعمت تقاعدی گر گرد
که بنده از همه اسباب اعتماد تمام	بر آن مکارم اخلاق لطف گستر گرد
همین شرف ز جهان بس بود دعاگو را	که مدح شاه جهان نقش روی دفتر گرد
برای عدة اخلاف و مفخر اسلاف	خلوص خویش درین بارگه مقرر گرد

ایضا له فیه رحمة الله علیهما

همیشه تا زمین و آسمان باد	شکوه پادشاه کامران باد

سر شاهان پناه تاجدا ران	که از ملکش تمتع جاودان باد
سر تیغش جهان را جان ستان شد	دم جان بخش او جان جهان باد
ز آب تیغ او آتش برافرو خت	ز رای پیر او دولة جوان باد
میان در خدمتش هر کو ببندد	چو نیزه تا ابد کش جای سنان باد
بمدح و آفرین دسته بازو ش	ظفر چون خنجرش رطب اللسان باد
گاه گریه اشک چشم خصمش	ز بی آبی بشکل ناردان باد
چو گونه چشم خصمش آبدا نست	چو گون از دهان آتش فشان باد
لطافت زبان خامه او	میان اهل معنی داستان باد
سحار اجلوه گاه آن آستین است	امل را تکیه گاه آن آستان باد
زبان تیغ او چون ماجرا گفت	سر خصمش بخرده در میان باد
بر ایوان شرف قصر دولت	ز تیغ هندی او پاسبان باد
ز دست درفشانش گوهر بحر	همه روی زمین چون آسمان باد
هران گوهر که لفظش باهم آرد	پراگنده بمعنی آن نشان باد
شکوه زور بازوی جهانی	از آن کلک ضعیف ناتوان باد
عقود گوهر از دست و زبانش	نثار دامن آخر زمان باد
حیات ملک از آب خنجر اوست	بجوی نصرت آب او روان باد
زبان ران کمانش خانه خصم	ز بر زیر و نبی همچون کمان باد
کسی را گر خلافش دل بسبل شد	علاجش آن سر گرز گران باد
زبان دشمنش آغشته در خون	چو بسته خون گرفته در دهان باد

کرم با عادت او همنشین است	ظفر با موکب ادهم عنان باد
جوانمردا شها پیروز بختا	بتو جان معانی شادمان باد
گرفته دامن گردون بدندان	ستاره در پی حلمت دوان باد
ز بهر فکرتم در بام مدحت	ز چرخ هفت پایه نردبان باد
چراغ دولتت گردون فروز ست	ز لال لطف تو آتش نشان باد
مخنها تو نور چشم فضل است	ثنایت گوهر تیغ زبان باد
سلیمانی و داری خاتم ملک	بفرمان تو جهان انس و جان باد
دل ما کز تو مالامال مهر ست	ز مهر خاتمت بروی نشان باد
ریاض ملک را از دولت تو	هزاران بوستان در بوستان باد
ز روی دوستان و حلق خصمان	شکفته ارغوان در ارغوان باد
طراز جمله دیوانهای اشعار	ثنای خسرو گیتی ستان باد
دمی گر چه دعاگویت از دور	روان حضرت بزودی مدح‌خوان باد
بسوی حضرتت دیوان بنده	بهینه تحفه از اصفهان باد
همیشه تا بود بر چرخ انجم	بقای خسرو صاحبقران باد
مدار آسمان و سیر انجم	چنان کت آرزو آید چنان باد

ایضا له [illegible] تغمده الله برحمته

زهی چون خرد در جهان ناگزیر	حریم جنابت سپهر اثیر
ملک خسرو و شاه چرخ کیان	که در زیر گردون نداری نظیر
فلک را سر کلک تو راز دار	ظفر را زبان سنانت سمیر

مظفر بر اعدای دین خدای	که شرعت مشیر است و عقلت وزیر
جهان معانی محمد تقی	چو خنجر مبارز چو خامه دبیر
چو بنیاد عدل تو دست قضای	چو دریای تو فضلت غزیر
ببیش کشاد تو خارا گلیم	شود سخای تو دریا حقیر
رساند دمادم بمغز امید	دم خلق تو بوی مشک و عبیر
در ایام عدل تو آهو بره	ز پستان شیران شود سیر شیر
شود ضرب تیغت بر ابقاع او	چو کلکت زند ار فنون صریر
چو دست تو یازد بتیغ و قلم	زهان برآید ز بهرام و تیر
چو گوهر ز پولاد جوشن گسی	نه چون غنچه بندی دل اندر حریر
پر تیغ خنجر که آزمون	بپیلی ز شیر و سیاهی ز قیر
اگر با زمانه درشتی کنی	شب و روز درهم بدوزی بتیر
چو خصمت برآرد ز دل باد سرد	عیان کردن دوزخ و زمهریر
چو گیسوی جانان دل عاشقان	کمندت کند گردنان را اسیر
دلش پاره پاره شود چون انار	که از تیغ تو بگذرد بر ضمیر
سزد پای تخت تو بر شیر چرخ	اگر جای شیر است پای سریر
سنان تو بر چهره بدسگال	مصحف برآرد ز برگ زریر
چو بند خردمند در سینها	سنان تو از روشنی جای گیر
چو لفظ حکیمان گاه کشاد	خدنگ تو از راه سینه دلپذیر
چو تفسیده گردد ضمیر مصاف	ز خون عدو خاک گردد خمیر

چو باشد بی رحمت گفت و گوی   میان دو لشکر خدنگان سفیر
بگرد اندرون چشمهٔ آفتاب   چو اندر حوادث ضمیر منیر
اجل را سوی جان نارنگ خصم   بنورسان تو باشد مسیر
بپیچد تن تین برخویشتن   چنان رود کابی بوقت زحیر
ز پیراهن آهنین چون جوی خون   چو آتش که بدرخشد از آبگیر
ز خون جوش بر دلان همچنان   که گلنار باشد کسی بر حصیر
نلاند زمان و نگردد زمین   ز برخاش و از نعرهٔ دار و گیر
چو از موج خون گل شود خاک راه   عصا سازد از رمح تو چرخ پیر
چنان لرزه بگیرد در رمح تو   که ماهی که او سر نهد بر غدیر
ز تیغت گریزان عدو در عدم   اجل در پی او دوان خیره خیر
سلب گرچه ده تو کند چون پیاز   شود کرفته ز برگرز تن چو سیر
ظفر می دود واله از راست و چپ   که جان افگند در پناه امیر
زهی کار دانش ز فضلت بلند   زهی چشم معنی ز کلکت قریر
تو آن پادشاهی که بگزیده ای   صریر قلم را بر آواز زیر
ز جود تو محظوظ نزدیک و دور   ز عدل تو شاکر صغیر و کبیر
دعاگوی کز گردش روزگار   روانش اسیر است و قالب کسیر
دلی دارد و یک جهان درد دل   لبی دارد و صد هزاران زفیر
نه سامان نطق و نه برگ سکوت   نه پروای صبر و نه روی نفیر
ز بیداد گردون نامهربان   بدرگاه لطف تو شد مستجیر

همه اهل معنی عیال تواند   مرا همچو ایشان فرا خود بگیر
درین حضرت ار گرد گستاخی   بزرگی کن و خرده بر وی مگیر
سخن چون فرستم بنزدیک شاه   که نقدم بنهره ست و ناقد بصیر
کرم تا نباشد جهان را ز مهر   ز مهرت مبادا جهان را گزیر
دلت شادمان باد و عمرت دراز   ز ملک تو دست حوادث قصیر
بهر حال ایزد ترا یار باد   فنعم الوکیل ونعم النصیر

ایضاً له فیه رحمهم الله

هر که او قوت سخن خواهد   از دو خسرو زمن خواهد
میر عالم مظفرالدین آنک   گردش آسمان وطن خواهد
آنک دشمن چو نام او شنود   بفگند خنجر و کفن خواهد
گردن از طوق حکم او نکشد   هر که سر آفرین تن خواهد
ابر از لطف او بصد زاری   آب در یک گل و سمن خواهد
بوی خلقش شنید باد صبا   از خدا مرگ نسترن خواهد
ای که جان از هوای بندگیت   علقت خویشتن با بدن خواهد
گر جلال تو کسوتی دوزد   مهر را گوی پیرهن خواهد
ور ضمیر تو شمع افروزد   ماه رخشنده را لگن خواهد
آنچنان راستی که طبع تراست   بدعا شاخ نارون خواهد
عاریت از قد بد اندیشت   زلف سنبل همه شکن خواهد
شاخ خلق ترا بجنباند   باد چون طرهٔ چمن خواهد

زیور از لطف تو وام کند   غنچه چون زیب انجمن خواهد
رقم خصمیت کشد بروی   هر کرا چرخ ممتحن خواهد
پیر گل خشمت افکند در پیش   هر کجا مرگ تاختن خواهد
بهر آن خصم گردن افرازد   که سپهرش قفا زدن خواهد
نیک شرمنده ام که جز طبعت   از من بی زبان سخن خواهد
هر کرا جفت حور عین باشد   چون   سرای زن خواهد
آب روی شمر بود چندانک   بحر از و لؤلؤ عدن خواهد
چه کنم گر بخدمتش نارم   هر چه آن رای نیک ظن خواهد
چرخ هم در کنارش اندازد   گر از و خوشهٔ پرن خواهد
لطفها میکنی و نیست مرا   پای مردی که عذر من خواهد
چشم دارم که هم ز روی کرم   کرمت عذر خویشتن خواهد
زود باشد نه دیر کام چنانک   دل شاه عدو فگن خواهد

ایضاً له بمدح شرف الملک حسن اصفهبد مازندران نور قبره

بساها را بهر یکچند دولت جوان گردد   هوایش عنبر افشاند زمینش گلستان گردد
ز خارستان اندوهش گل عشرت ببار آید   در و دیوارش از شادی بهشت ناگهان گردد
هواهایی ز دلگیری چو رای دشمنان تیره   همی ناگه خوش و دلکش چو روی دوستان گردد
روان رفته باز آید زبان بسته بگشاید   همه دلها بیاساید همه جان شادمان گردد
بگویم گر چه می خیزد بساطت این چنین دولت   از آن کارامگاه تخت شاه کامران گردد
ملک اصفهبد عادل حسن کاینجا که روی آرد   سعادت با رکاب او دواسبه هم عنان گردد

نبیند با هزاران دیده در عالم نظیر او   سپهر ار زده هر چند در گرد جهان گردد
ز عالم بهر آن آمد فلک بر سر که پیوسته   همی درگاه خود را بگرد آستان گردد
چو اندر دست شه پیدا شود کلک زر افشانش   کشف کردار خصمش را سر اندر تن نهان گردد
چو حزم او درنگ آرد فلکها را شود لنگر   چو عزمش در شتاب آید زمین را بادبان گردد
جهان بخشی که هر ساعت هزاران مفلس از جودش   خداوند زر و دینار و اسب و خان و مان گردد
چو آید بدریوزه سوی دست گهربارش   سحاب از بهر آن هموار در مازندران گردد
خداوندا توان شاهی که هر چه اندر ضمیر آری   ستاره همچنان آرد زمانه همچنان گردد
ز دزد حادثات ایمن نخسبد یک زمان گیتی   اگر نه تیغ هندویت جهان را پاسبان گردد
نیارد گشت باد مرگ گرد شاخ عمر ما   نسیم لطفت ار ما را ادیمی پیوند جان گردد
چو قهرت تاختن آرد فلک چون خاک ره گردد   چو دست تو گهر بارد زمین چون آسمان گردد
دل دانش شود نازان چو کلکت در صریر آید   لب معنی شود خندان چو لفظت درفشان گردد
زبان تیغ تو در رزم چون در گفت و گوی آید   همه راز دل بدخواه بر صحرا عیان گردد
همه کاری ز دولت راست چون تیر آید آنکس را   که بهر خدمتت خسرو خمیده چون کمان گردد
بد اندیشت ز دم سردی خزان آسا بماند و هر دم   ز باد سرد خود رویش چو برگ اندر خزان گردد
چو تیغت در میان آید سپاه خصم بگراید   چرا زیرا که هر تیغی دو باره در زمان گردد
دل و دستت را هر گه که یاد آرد بد اندیشت   دو چشمش طیرهٔ دریا و رویش رشک کان گردد
سوی آبشخور آرد گرگ دران میش را بر سفت   اگر اضداد عالم را نهیب تو شبان گردد
جبال خنجرت را سر واگر در آب بنماید   از و بر خود چنان پیچد که همچون خیزران گردد
چو در تاریکی گرد و غا گردد اجل گمره   سوی جان بد اندیشان چراغ او سنان گردد

بجای دم زکام بردلان آتش دمد بیرون / بجای خون ز اندام دلیران خون روان گردد
بباس عافیت را تیغ چون گل خار گرداند / زخون دشمنان تیغ چو شاخ ارغوان گردد
چو بیند خصم روی مرگ در آیینهٔ تیغت / خدا داند که آن ساعت دل او بر چه سان گردد
چو شانه بحیهٔ قهر تو بر همشان زند در حیه / بساه خصم ار انبوهی چو موی دیلمان گردد
نشاید در نشاید دختری آن بادشاهی را / که او را چون تو شه زاده بناه خاندان گردد
اگرچه مملکت شد پیر در درگاه اجدادت / باقبال تو هر ساعت چو بخت تو جوان گردد
خداوندا ز مدح تو زبان بنده درماند / وگر چون سوسن آزاده سرتاپا زبان گردد
همه رگهام شد راست در آهنگ مدح تو / که انعام توام هر لحظه مغز استخوان گردد
مرا واجب بود از جان دعای دولت گفتن / بشکر منعم اولیتر زبان کاندر دهان گردد
چو آب زندگی خوردست تیغ شاه خضر آسا / عجب نبود که سرسبزی او هم جاودان گردد
تمتع بادت از اقبال و برخورداری از دولت / همیشه تا مرغ زرین اندرین سبز آشیان گردد
زبخت امید میدارم که هرچه امید میداری / زاسباب جهانداری همه بهتر از آن گردد

ایضاً له بمدحه عفی عنهما الله تعالی

ای گفته جان جاها روزی هزار بارت / گر چشم زخم بادا ایزد نگاه دارت
بر بوی آنکه یابد تشریف دست بوست / ای بس که چشم گردون گردید از انتظارت
آفاق ملک روشن از رای دلفروزت / پهلوی ملک فربه از خامهٔ نزارت
در بوستان شادی آن غنچهٔ لطیفی / کز یک کرشمه آید بهارنی آشکارت
هرجا که بر کشی تا سایبان برآید / بوبی سعادت آید از خاک رهگذارت
ای خسروی که گردون بر خود فریضه داند / کام دلی نهادن هر روز بر کنارت

تعجیل چرخ گردان از عزم تیز تازت / آرام خاک ساکن از حزم استوارت
حالی میان ببندد چون نیزه در رکابت / هر کو که دید نصرت در صف کارزارت
سبزست فرق دولت از تیغ لعل فامت / زهرست عیش دشمن از رمح همچو مارت
پشت و پناه ملکی زیرا که هست دایم / هم بخت هم نشستت هم عقل پیشکارت
مبدا دولت این خود باش تا که پیچد / اندر دماغ گردون آشوب گیر و دارت
دست دبیر انجم تا انقراض عالم / تاریخ ملک گیرد از دور روزگارت
برخاست باد نصرت از آتش سنانت / بنشست گرد فتنه از تیغ آبدارت
معمار دین و دولت عدل ستم نوردت / مسمار ملک و ملت تیغ گهر نگارت
هم طبع مانده حیران از عقل کارسازت / هم عقل گشته عاشق بر طبع سازگارت
همچون نیام تیغت دارد اجل ز هیبت / پهلو تهی همیشه از تیغ جان شکارت
ناچیز گشته گردون با همت بلندت / تشویر خورده دریا از بذل بی شمارت
دیدیم فگنده خود را در صف بندگانت / صد تیغ برکشیده خورشید روزبارت
اوراق چرخ جزوی از دفتر کمالت / آب حیات رمزی از لفظ در نثارت
بنواختی رهی را از گونه گونه تشریف / آری خزاین زیبد از جود حق گزارت
شکر ایادی تو در شعر راست ناید / هم در دعا فرایم در پیش کردگارت
تو برخور از جوانی تا خوش خورد هر آنکو / از جان و دل نباشد چون بنده دوستدارت
در دامن ثنایت زد بنده دست خدمت / تا چون صواب بیند رای بزرگوارت
در سایهٔ کرم گیر این شخص مدح خوان را / هرچند هست بر در چون بنده صد هزارت
بیش از اساس گیتی بودست خاندانت / تا دامن قیامت پیوسته باد کارت

تا هست چار ارکان یک دم زدن مبادا / از هر چهار چیزت خالی ازین چهارت
طبع از نشاط عشرت دست از شراب گلگون / گوش از سماع مطرب چشم از جمال یارت
هر جا روی و آیی همراه تو سعادت / هر جا مقام سازی اقبال یار غارت

ایضاً له فی وقت قدومه رحمة الله علیهما

این خرمی نگر که مرا ناگهان رسید / وین مملکت نگر که مرا رایگان رسید
بختم بخواب نیز نیارست دید هم / کاین چنین شرف که او را عیان رسید
عمری بماند بنده در آن آرزو / تا چون توان بدرگه شاه جهان رسید
تا که خبر شنیدم و یارب چه خوش خبر / کاینک رکاب شاه سوی اصفهان رسید
خورشید خاندان شرف الملک والملوک / کش زآسمان لقب شه صاحب قران رسید
آن شاه نوجوان که بتایید بخت او / پیرانه سر زمانه به بخت جوان رسید
باز ندگی ز جوی بدیدم درین دیار / ظنم چنان فتاد که فصل خزان رسید
گوشم گرفت عقل و بمالید و گفت هی / آگه نه ای که پادشه زرفشان رسید
ای شاه شاه زاده که بر اوج قدر تو / نه خاطر یقین و نه وهم گمان رسید
در دست و بازوی تو تماشا که ظفر / کار مصاف چون تک بلرز گران رسید
جرم هلال از بر آن نیز بهنه جیبت / مانا ز سم اسب تو بر وی نشان رسید
حالی بذکر فتح ملک افتتاح کرد / چون صبح را نفس ز گلو بر دهان رسید
ایمن ز دزد فتنه بخسپید کنون جهان / کز تیغ هندوی تو ورا پاسبان رسید
گر خون گرفت خنجر خسرو شگفت نیست / کز هر که کشت دشمن ملکت بجان رسید
می گفت آفتاب مزور ای شاه عقل / گفتش بطنز کار تو اکنون بدان رسید

در بوستان بی نجهد غنچه از آن نشاط / گر خلق تو دمی بدان گلستان رسید
گردون نهاد دام جهانش در آستین / هر کو بآستان درت یک زمان رسید
کشتی اهل معنی بر خشک مانده بود / لنگر سخای دست تو فریاد آن رسید
نایاب و تنگ گشت متاع نیاز و آز / در هر دیار کز کرمت کاروان رسید
در دشمن تو تیغ از آن می نهد زبان / کاورا همه نواله او را استخوان رسید
از صلب آن شهی تو که از همت بلند / صیت عطای او بهمه قیروان رسید
خسرو حسام دولت و دین شاه اردشیر / منشور ملکتش از قلم کن فکان رسید
دانی که چون رسید بجهان نور آفتاب / انعام عام او بجهان همچنان رسید
از یاد شاه حرز کمربند خویش ساخت / رستم در آن زمان که سوی هفتخوان رسید
کان خاک کرد بر سر و بحر آب شد ز شرم / صیت سخای او چو بدریا و کان رسید
خون از مسام کوه چو لاله برون دمید / آسیب حمله اش چو بکوه گران رسید
در عهد آنکه دولت بخشید کردگار / ملک ابد بخسرو مازندران رسید
از چرخ هفت پایه خرد نردبان نهاد / تا بر نخست پایهٔ این آستان رسید
با آسمان مری کند اکنون زمین ما / چون فر شاه زاده بدین خاکدان رسید
گر دیرتر رسید رهی سوی آن جناب / گر زوی توان بمملکت جاودان رسید
کاری که از فریشت زمین بوس درگهش / جای چنین بلند بدولت توان رسید
آورد جان خسته رهی تا کند نثار / جز از غبار خیل ملک میهمان رسید
بید بر عذر بنده اگرچه نه لایقست / کش دست خود بجان و دلی ناتوان رسید
میراث یافتم ز پدر مدحت شما / والحق ازین شرف سر من باسمان رسید

نتوان بصد هزار زبان گفت شکر آن | تشریفها که بنده ازین خاندان رسید
نایافته از شرف دست بوس بود | آن بنده از سعادت تو ناگهان رسید
گر من بخدمت تو رسیدم عجب مدار | در ملک تیغ شاه بزخم زبان رسید
نتوان گزارد حق ثنای ملک بشعر | نتوان بر آسمان ز ذره نردبان رسید
بادا نصیب جان شه و شاهزادگان | آسایشی که زو بدل مدح خوان رسید
پاینده باد ملک تو در ظل خسروی | کز عدل او بهر طرفی داستان رسید
امید دارم از کرم خود که عن قریب | با یکدگر بکام دل دوستان رسید
عیدت خجسته باد که عید بزرگ ما | این روز بد که موکب تو شادمان رسید

ایضا له یمدح الملک نصرة الدین نور الله قبرهما

زهی بر فلک سوده پر کلاه | سزاوار دیهیم و زیبای گاه
ملک نصرة الدین شاه ملوک | که خورشید ملکی و ظل اله
نبشته گفت نام دریا بر آب | فگنده ذات نام پیژن بچاه
شود چون قبا سینهٔ خصم چاک | چو تو بر نهادی ز آهن کلاه
ز زخم سر نیزهٔ تو هنوز | نشانی بماندست بر روی ماه
کمند کلوگیر تو صبح را | ببندد همی بر نفس راه آه
دهد لطف تو آرزو را نوید | کند بیم تو مغز فکرت تباه
کجا نور از سایه بیشی کند | برو عدلت ارزانک گیرد گواه
بفرمان تو تیغ جز کلک را | نبرید هرگز سر بی گناه
زند خنده بر روی خواهندگان | دهان زر از نام تو قاه قاه

سوی شیب تا هست بفرمان تو | سر تیر بر تابی از نیمه راه
کمان تو سختی بسی میکشد | ازان پشت دارد همیشه دو تاه
اگر سایهٔ دست افتد برو | برآید ز سنگ تر از نو گیاه
در آن خطه کش قهرمان رای تست | نگردد هوا بر خرد پادشاه
بروبد بمژگان چشم آفتاب | غبار در تو بامداد پگاه
گهر زان بر آورد شمشیر تو | که در بحر دستت رود گاه گاه
سپهر بلند از پی کهکشان | خدنگ ترا ساخت آماج گاه
نشان تو اندر تن بدسگال | جوابی نهفتست در زیر کاه
هلال شب عید فتح و ظفر | به از نعل شبدیز خسرو مخواه
که روز وغا هر کجا شد پدید | بود چشم نصرت بدانجا بگاه
اگر سوی گردون کند گاه خشم | کمانت بدنبال ابرو نگاه
ز سهم خدنگت بروز سپید | برآید بچشم خور آب سیاه
بروزی که باشد ز آواز کوس | ز خواب سکون فتنه را انتباه
بهشتی خنجر بود آب روی | عقد دار مردی بود فرز جاه
شود تیغ چون چشمهٔ زندگی | ز گردی که خیزد میان سپاه
سر نیزه سازد ز دل تکیه گاه | لب تیغ گردد ز جان بوسه خواه
گرانی حمله کند دل سبک | درازی نیزه شود عمر کاه
برانگیزد بیرون شو از موج خون | اجل پی زند دست و پای شناه
ز بس رخنه کز نیزه در تن بود | نفس را فتد در ممر اشتباه

چو سهم تو بیند بداندیش را | نماند بجز پشت گردون پناه
بپرد ز بیم تو گر زاو گشت | ندارد دل دشمن آن دم نگاه
کشف وار در سینه پنهان شود | سر دشمن از زخم کوپال شاه
ایا پادشاهی که زیبد که عقل | بیاموزد از عدلت آیین و راه
بدرگاه تو گر کم آید رهی | بود هم ز تعظیم آن بارگاه
که ترسد که از دهشت آن مقام | کند پای بی رحمتی بر جباه
بمانا د چندانک از بس شمار | نماند شمارندهٔ سال و ماه

ایضا له یمدح الصاحب السعید نظام الملک رحمهما الله

چو بخت تیرهٔ من روشنی نهاد آغاز | مرا بحضرت شاه جهان کشید نیاز
چو بر جناح سفر بال عزم محکم شد | گرفت سوی جناب رفیع او پرواز
رهی چو زلف بتان زیر پای آوردم | دراز و تیره و دلگیر و بر نشیب و فراز
بسم اسب نسوده رهی چو بیضهٔ مرغ | ز نعل چون دم طاوس گشت و سینهٔ باز
طمع بر اسب رجا تنگ می کشید خرم | امل همی زد پهلوی حرص با همباز
بدان امید که چون من رسم بحضرت شاه | کنم فنون سعادت ز خدمتش احراز
چو دولت دو جهانی نهاده روی بدو | چو صید راه نوردش فتاده در تگ و تاز
فلک دو اسبه همی تاخت بر رهم که بدار | نه همره تو لام آهسته باش و تیز متاز
اجل عنان وجودم گرفته بد صد جای | اگر نه دامن شیخ از ثنای خواجه جواز
خدایگان وزیران نظام ملت و ملک | که هست بندهٔ حلمش جهان شعبده باز
بزیر رایت انصاف اوست آن خطه | که ماه اوست قصب باف و کرگ او خراز

ز امتلای قناعت همی زند آروغ | ز خوان جود وی از بس که خورد معدهٔ آز
اگر نبودی بر جرح و صمت بیداد | بهیچ وجه نکشتی ز درگهش ممتاز
جهان پناها از فر دولت امروز | دهان عافیه بازست چشم فتنه فراز
مجاهزان امل را همی بصد منزل | ثمایل تو تلقی کند بصد اعزاز
ز رشک آنک فلک سجده می برد پیشت | شدست قامت خصمت دوتا چو بانگ نماز
چو بسته با همه کس دل بدولت تو | ازان بود همه سالت ز خنده لبها باز
ز افتقار عدوی تو هست بر همه کس | ز بهر قرض در سینه دهان گشاده چو گاز
ضعیف کلک تو الحق چه طرفه جانورست | که با زبان بریده نگه ندارد راز
روا بود که بنالد بسان بیماران | که جان همی دهد آنگه شود سخن پرداز
کتاب مسطور از سرگذشت او حرفیست | که گشت ساخته از عهد فرز اول باز
سر بریده اش آوازی دهد چو نشت | نگفته اند که ندهد بریده سر آواز
رش همیشه ز اندیشه باشد اندر پیش | بجان گسی که حبشی بخاطر آرد باز
همی فشاند اشک و همی سراید شعر | فگنده سر ز تحیر چو عاشق سرباز
ولکن انگهش از سر برون شود سودا | که در بر آورد او را انامل تو بناز
وجود خصم ترا هیچ حاصلی نبود | وگر ز پوست برون آید او بسان پیاز
اگر حقیقت خواهی حیات دشمن تو | حقیقتیست بصد مرتبه فرود مجاز
فلک ز صبح بپرسید گفت روشن کن | که در تن قمر آخر ز عشق کیست گداز
بخنده صبح اشارت بسم اسب تو کرد | که من چه دانم می دان تو من نیم غماز
بزیر دست تو بالحاح خود اعجب بحر | عتاب کرد که هم جنس و جان ای پرداز

تو لعبتی که بدین مایه دستگه که تراست
بروز بخشش گویی منم نوایم انباز

دهان بشست بهفت آب و خال و توبه کرد
بدست تو که نکو بید چنین سخنها باز

اگرچه هست درین باب حق بدست گفت
بانتقام جوئی تو دست کینه میاز

بر آب چشمش رحمت کن و مبر آبش
که گفته اند نکوئی کن و بآب انداز

خدایگانا آنم که صبح خاطر من
بر آفتاب بخندد چو مردم طناز

فلک ز شرم برنشین بر نهد هر که
که نوک خامهٔ بنده شود مدیح طراز

ز رشک در شکند سقف این نواخانه
چو جفت ساز کنم کلک خویشتن بر ساز

مرا زمانه بصد رنج وعدها داد است
کنون که هست گمان وعده را کند انجاز

عزیز مصر وجودی بضاعت مزجاة
ز ما قبول کن و کیل مان تمام بساز

چو مطرح ارچه فلکند سریم و نی سریم
ببشتی تو چو مسند شویم سینه فراز

مرا بشعر مجرد مدان از آنکه جز این
عروس طبع مرا هست چند گونه جهاز

ز گفتهٔ قدما بینی ازو همی بشنو
که هستش آنرا براستین شعر طراز

ادب مکبر و فضلت مکبر و شعر مکبر
نه من غریبم و شاه جهان غریب نواز

بود مدح تو این حسب حال خادم بود
اساس مدح ترا باش تا کنم آغاز

خجسته باد مرا خواجه تا شخت اقبال
بیمن آنکه رسیدم بدولت تو فراز

دعا شعر برین اختصار خواهم کرد
که سنت بست بشد بید در سخن ایجاز

دگرچه خواهم کاسباب تو جهان دیدم
که هیچ باقی از آن نیست جز که عمر دراز

ایضاً له یمدح الصاحب السعید شرف الملک تاج الدین علی خوارزمی عمرها

جهان شد از نفحات نسیم مشک افشان
چنانکه از دم مجمر غلالهٔ جانان

گشاد ماشطهٔ صنع روی بند عدم
بدست لطف ز رخسار خیرات حسان

ز راز دریچهٔ هستی همی کند بیرون
هر آن لطیفه که بد در مشیمهٔ امکان

چو لاله خیمه بصحرا از آن زند بی جاری
که دل همی بگشاید هوای لاله ستان

بصحن باغ بحجره زیر سرو بن منشین
بتر ز خویش بجز یار سرو قد منشان

ز روزگار گنه بی اگر همی طلبی
که رسته باشی از موج لجهٔ حدثان

کنار آب و کنار بتان ز دست مده
وزین کنار همی رو بدان کنار جهان

مپیچ بر خود و چون غنچه تنگدل منشین
چو گل ز پوست برون آی خرم و خندان

برو ببین که چه زیبا کشید دست بهار
ز گونه گونه در اطراف باغ شادروان

گهی ز دست نسیمست آب در زنجیر
گهی ز شکل حباب است باد در زندان

عقود شبنم بر برگ لاله پنداری
نگار من لب خود را گرفت در دندان

ز زحمت نم باران و جنبش دم باد
اساس گنبد گل زود میشود ویران

لبالبست ز خون جگر دل لاله
ز بس که بلبل بیچاره می کند افغان

دراز کرد زبان سوسن و بجای خودست
بود هر آینه آزاده را دراز زبان

چنان نمود مرا غنچهای نیم شکفت
که بوتهای زر اندر میان آتشدان

فقاع کوزهٔ بیمین شدست غنچهٔ گل
که بهر نرگس مخمور بست بستان بان

بهر دو گام صبا دم زند سه جای و هنوز
ز ناتوانی بر روی همی فتد خفقان

چنانکه در سر خیزران بشیزهٔ سیم
حباب دایرهٔ آن و قطرهٔ باران

لباس گل را صد دامنست و جیب یکی
مگر که کسوت حورست و حلهٔ رضوان

نهاد غنچهٔ مستور و نرگس مخمور
بچشم فکرت می بینم از یقین و گمان

یکی گشاده چو معشوق چشم شوخ طمع
یکی چو عاشق بی سیم تنگ بسته دهان

ز تنگ حوصلگی دان نشاط غنچه بدین
که چند خرده زرش تعبیه ست در خلقان

ز بیم جود خداوند خواجه پنداری
همی کند زر خود را بپوست در پنهان

پناه و پشت انام قهرمان تیغ و قلم
جهان لطف و کرم خواجهٔ زمین و زمان

ملک صفت شرف الملک تاج ملت و دین
نظام سلک ممالک وزیر شاه نشان

در مدینهٔ دانش علی که تعبیه کرد
خدای در قلم او کلید امن و امان

کریم مشرق و مغرب حلیم هفت اقلیم
که از جهان کرم زو همی دهند نشان

بسنگ حلم و ترازوی عدل دولت او
چنانکه زر زده را سنگ کرد کار جهان

ز بیم نقش رها کرد ظلم شهر آشوب
کلاه گوشهٔ انصاف او چو دید عیان

گناه را کرم او به از هزار شفیع
امید را قلم او به از هزار ضمان

بفتوی قلمش خون لعل گشت مباح
بمذهب کرمش سود مال هست زیان

ز بس که مایهٔ کانها بباد داد کفش
بدان رسید که گویند بود روزی کان

سر ملوک جهان را شرف بدین تاجست
که گشت دست وزارت ازو بلند مکان

بعهدها وزرا بوده اند دست نشین
ولیک تاج ز فرق سر آمد از همگان

زهی شکسته خط پشت زلف مه رویان
زهی ببرده کف آب چشمهٔ حیوان

بلطف و عنف نوای خصم بند قلعه گشای
بتیغ و کلک توی تاج بخش و ملک ستان

حریم جاه ترا آفتاب در سایه
نفاد امر ترا روزگار در فرمان

زنند سنگ وقارت بسر بر آنکس را
که بردباری نسبت کند بکوه گران

لطایف کرمت در مزاج اهل هنر
همان کند که نم اندر معاطف اغصان

تواضعت نز لا اله الا الله
درین بلندی دیدست که کس ندید چنان

من آفتاب ندیدم که همچو سایه کند
بخوش حسر بفی او خاک راه را مهمان

بخادمی تو برخاست چرخ ازرق پوش
چو رای بین ترا شد مرید بخت جوان

چنانک باد بشبیر علم کند بازی
اشاف خیل تو بازی کند بشیر ژیان

سنان نیزه نه مرد زبان خامهٔ تست
ز طین سر و جه بر می زند بسنگ فسان

نشست آب ز رشک لطافتت در خاک
چنانک باد بر آتش ز نعل این یکران

تکاوری که بیک حمله زیر پای آرد
گر از درازی امید باشدش میدان

ز عزم تیز تو نعلش در آتش است مگر
که خود سکون نشناسد چو عادت دوران

زمین نورد چو شوق و فراخ رو چو هوس
سبک گذر چو جوانی و فسیح چو روان

تن آورست چو کوه و تکاورست چو باد
شناورست چو ماهی و همچو قطره روان

چو سرعت حرکات زبان ز حرف بحرف
کند ز شرق بغرب انتقال در جولان

ضمیر عزم تو در گوش حسن او گوید
اشارتی که بپهلوی او کند خم ران

بگام هم رهش پای آب آبله شد
حباب نام نهادند بروی اهل بیان

سمش صلابهٔ سندان نمود و این عجبست
که گاه پویهٔ او بادپی برد سندان

بسهم مایهٔ سرعت بر شوم می دهدش
که گاه عزم تو با او شود شریک عنان

چو سایه بر زبر خاک بگذرد چابک
چو آفتاب بدیوار بر شود آسان

رسد بهر چه بود جانور چو روزی نیک
درو کسی نرسد همچو آرزوی جهان

سوی فراز ز پستی چنان کند حرکت
که بر معارج افلاک فکرت انسان

سوی نشیب ز بالا بدان خوشی آید
که گام صاحب عادل ز گنبد گردان

زهی بساط خشم تو منقطع آجال   زهی مساحت کلک تو منبع احسان
غبار درگه تو رفته آفتاب بچشم   هوای خدمت تو صدهم خریده بجان
گرفته عدل تو در حلم دست قبضهٔ تیغ   فکنده هیبت تو عقده بر زبان سنان
هنر چو ها هنر هر دو چشم بر تو نهاد   کرم چو میم کمر بر در تو بست میان
کسی که بود چو نون تنگ عیش و گوشه نشین   بدست گرد ز جود تو خانها چو کمان
ز بخشش تو سراپای در گهر غرقه ست   چو تیغ هر که بمدح تو کرد تیز زبان
بود چو قوس قزح در لباس گوناگون   هر آنکه آمد چون صبح نزد تو عریان
ز دولت تو یمن می رسد عطاهنی   ندیده ذل سوال گدایی دربان
جهان پناها گفتم بقدر مدحت تو   قصیده که نظیرش بسالها نتوان
ز رشک لفظ و معانی او شود هر دم   کنار بحر پر از اشک لؤلؤ و مرجان
سخن ستایش خود خود کند از وصف تو   که لا فخر که من از خود زنم بود هذیان
روا بود که بعهد تو با چنین هنری   سگان ز نعمت تو نان خورند و من غم نان
چو طوطیان را ور دست سورهٔ اخلاص   مرا تو طوطی اخلاص در دهن چو دان
بپای مدح رهی بر جناب تو نرسد   مگر بقوت پر دعا کند طیران
هزار سال و نباشد هزار سال بسی   بحکم کام دل و کام مملکت می ران

ایضا له فیه و بمدح السلطان الشهید جلال الدین نوّر قبرهم

خدای عز و جل هر چه در جهان آرد   همه بواسطه امر کن فکان آرد
ولیکن بعضی از آن در وجود نبرد   مگر که دست بشر پای در میان آرد
چو حلم کرد که ویرانه شود معمور   چنانکه سکینی از راحت روان آرد

ندا بسر دل پادشاه وقت کند   که روی همت و غمخوارگی بدان آرد
بساط امن بر اطراف آن دیار کشد   وطای عصمت بر سقف ساکنان آرد
چو این مقدمه معلوم شد نتیجهٔ آن   کنون دعاگو در حسن بیان آرد
چو در نتیجهٔ تقدیر ایزدی این بود   که بخت رخت سعادت باصفهان آرد
خدایگان سلاطین هفت کشور آن   که تاج ملک بدو فخر جاودان آرد
شهنشهی که همی زیبدش که پایهٔ تخت   ز روی مرتبه بر فرق فرقدان آرد
جهان پناهی کاورا سزد که هفت اقلیم   بزیر فرمان از بخت کامران آرد
برید عزم بهر جانبی که بفرستد   بشارت ظفر و فتح در زمان آرد
شکوه سلطنتش هر کرا مصور شد   اگرچه دیو بود سجده اش عیان آرد
بخون دشمن دین تیغ او چنان تشنه   که از حکایت آن آب در دهان آرد
ز پشت مهرهٔ دشمن چیزی درست نماند   ز بس شکست که لرزش در استخوان آرد
ندیده تو ز دریا که خیزران خزد   بکلک و رمح نگه کن چو در بنان آرد
بروز جنگ بداندیش او بجنبش جز   که در دل ارد از اندیشها سنان آرد
چو تیر راست نشیند مخالفش در خاک   چو دست شاه خم اندر قد کمان آرد
در آن دیار که او خون دشمنان ریزد   خار و سرو همه بار ارغوان آرد
چو نیزه هر که کند سرکشی سبک او را   بسر بپای علم چون قلم دوان آرد
چنان شهی که الهام کرد و فرمان داد   که روی خیمهٔ دولت بدین مکان آرد
سرای عدل طرازد اساس خیر نهد   درخت ظلم کند خوف را امان آرد
صلیب دیر بسوزد کلیسا بکند   بنا مدرسه بر گنبد کیان آرد

ز خشت خام یکی جام جم ببین آید   ز آب و خاک یکی خلد تا کیهان آرد
کلاه گوشهٔ خورشید دارد از آسیب   چو ماه قبهٔ او سر بر آسمان آرد
برج دلو دهد چرخ که گلش را آب   مهش ز خرمن خود که بکهکشان آرد
زحل ز بهر شرف تاو ز شکل هلال   بساختن ناله برو گل بر دبان آرد
تو باش تا شرف قصر او تمام شود   بسا قصور که در روضهٔ جنان آرد
چه مایه تیغ کشد پای وهم تا خود در   ز اوج چرخ بدین عالی آستان آرد
ز شکل قبه و منجوق دست معمارش   برای چشم فلک میل و سرمه دان آرد
چو آدم ارچه ز خاکست اصل این بقعه   شرف بعلم و تفاخر بعلمان آرد
روا بود اگر از بهر اقتباس علوم   فرشته رخت بدین علم آشیان آرد
چنانک سنگ ز خورشید لعل گردد   بدانکه روی نظر که گهی بدکان آرد
ز فر سایهٔ یزدان عجب نشاید داشت   که خاک تیره از او رنگ گلستان آرد
زبان خنجر سلطان چو هندوی گوید   ظفر ز خامهٔ دستور ترجمان آرد
اگرچه حکم سلیمان روزگار کند   ولیک تخت بآصف زمان آرد
بهمت شرف الدین علی تمام شود   هر آنچ خسرو آفاق در گمان آرد
خدایگان وزیران مشرق و مغرب   که هرچه حکم کند چرخ همچنان آرد
عجب مدار ز تاثیر حزم بیدارش   که صیت معدلتش خواب پاسبان آرد
بجا حدیث کمالات او کند ایراد   چه نقصها که در احوال باستان آرد
زهی کریم حسامی که عنبر لطفت   نسیم باد صبا را همی بجان آرد
کف تو حاضر و در باغ نیز لاف عرض   بطنز صبح از آن خنده بر جهان آرد

بهر کجا که گذشتست با وی طمع   عطای تو بسرش لشکری گران آرد
جهان خزان بود از برگهای گوناگون   چو همت تو امل را بسی بهمان آرد
ولیک رزق بر انگشت تست و موج آرد   همه ز پهلوی آن کلک ناتوان آرد
کدام نوبی اندر بیش همی نارد   تفقدت چو ز دلخسته نشان آرد
بسی نماند که از داوری تو خرگوش   قفای گرگ بگیرد بر شبان آرد
مثل زنند بدان تا بانقراض جهان   مآثر تو کسی گر بداستان آرد
زبان چو تیغ لبالب کند ز موج گهر   کسی که جود ترا نام بر زبان آرد
عواطف تو گریبان چون بگیرد   ز موج لجهٔ آفاق بر کران آرد
بیاورد تو داعی ثنای سر دبینی   ولیک ورد دعا از میان جان آرد
معاون همه سلطان شرع مولانات   که یمن ناصیتش هرچه باید آن آرد
بخاک درگه او اهل فضل فخر آرند   چنانک او بجناب خدایگان آرد
لعاطفه سخن اوست هرچه ما گوییم   ز باغ چیده بود هرچه باغبان آرد
ز تو بدفع مضرت کجا شود خرسند   کسی که نظم از این گونه داستان آرد
رسید دور که هر روز بلکه هر ساعت   ترا بدولتی از غیب مژدگان آرد
دوام عمر تو بادا که جز نبینی جهان   که دور چرخ ز تاثیر صد قران آرد

ایضا له فیه نوّر الله مرقدهما

اصفهان خرمست و مردم شاد   از چنین عهد کس ندارد یاد
عدل سلطان و اعتدال بهار   کرد یکبارگی جهان آباد
نه بجز لاله هست سوخته دل   نه بجز چنگ میکند فریاد

کله ترکی و قباچه گل … این عروسست کوی آن داماد
تن و اندام یاسمین و سمن … بس لطیفست در غلاله لاد
زلف را تاب می دهد سنبل … جعد را شانه می زند شمشاد
بگل و لاله داده اند مگر … لب شیرین و سینه فرهاد
بس که رشکست بر سیاهانش … دجله اشکیست بر رخ بغداد
این همه چیست عدل صدر جهان … شرف الدین علی که دیر زیاد
آن سخا پیشه سخن پرور … آن کرم گستر کریم نژاد
مستفاد از حکایت خلقش … خوش زبانی سوسن آزاد
مستعار از شمایل کرمش … تازه رویی باغ در خرداد
ای عزیزی فضل و پشت هنر … ای خداوند دست همت باد
بسته گردد بر او زبان نیاز … هر که در مدح تو زبان بگشاد
دامن عمر او نگیرد مرگ … هر که سازد ز درگه تو ملاذ
لرزه بر استخوان رمح افتد … چون کند از صریر کلک تو یاد
نکند دفع سد اسکندر … تیر عزم ترا بگاه گشاد
هفت تو جوشن فلک ببرد … چون کجی تیغ حلم را انفاد
تا بدادی تو داد مظلومان … داد خویش از زمانه بستد داد
کس چنین عدل و داد نقل نکرد … نه ز نوشین روان و نه ز قباد
هر کجا رایت تو سایه فکند … نام آن بقعه گشت عدل آباد
درمی سیم از شکوفه بزور … می نیارد که در ربایدباد

تا ترا روز بهاش بر نکشید … خوشه یک جو بآسب ترکی نداد
که ربایی که بد بمحصد کاه … او هم از شغل خویش باز استاد
نیست تا گوشه کلاه تو دید … کله آهنین ز سر بنهاد
تا گمان صیت عدل تو بشنید … مرغ را مثقب نفر بستاد
کشتی از زلف دلبران برخاست … فتنه از چشم نیکوان افتاد
صیرفی شد بروزگار تو سنگ … جوهری شد بعدل تو پولاد
قاصدان خدنگ را بی گرد … سهم باش تو از طریق نفاد
گرگ را پیشه بوستین دوزیست … بردگانی که عدل تست استاد
هم بجا آرد او تو فرمایی … بازوا دابگی بجشه خاد
کس بسر اکنون نیست جز گل برگ … هیچ مظلوم نیست جز بیداد
هر کجا رای پیر و بخت جوان … بهم آید چنین بهد بنیاد
همچنین همچنین همی فرمای … ای فلک رفعت فرشته نهاد
تا باقبال تو تمام شود … این بنا را که کرده ای و الاد
چه ذخیره از این به اندوزی … که شود غمگنی ز تو دل شاد
اهل این شهر در حیات و ممات … از تو هم فارغند و هم آزاد
هر که اکنون بمرد فارغ مرد … وانکه اکنون بزاد فارغ زاد
از پی عمر و جاه دراین نو … تا که اندر کشد صد و هشتاد
هر کس از خاص و عام از دل خوش … باره عمر خود بعمر تو داد
همه جشن تو چنانکه باید هست … از همه جشن عمرت افزون باد

ایضاً له فیه بشکر له برد الله مضجعه

ای بر شکر ز ذکر عطایت دهان شکر … می بارد از سخاوت طبعت روان شکر
جود تو کرد تازه رسوم وگرنه بود … منسوخ آیت کرم و داستان شکر
از خوان بخشش تو سخان سیر می خورند … آنها که می زنند دم اندر جهان شکر
تا می رود بجوی روان تو آب ملک … سرسبز شد ز برگ کرم بوستان شکر
فریاد رس عطای تو بود ار نه پیش از این … می رفت بر فلک ز شکایت فغان شکر
هر ذره ای ز خاک جناب تو منزلیست … کانجا بود قرارگه کاروان شکر
در دور دولت تو کرم گفت با هنر … بس کن شکایت اکنون کامد زمان شکر
معمور چون نگردد از این سان که می خورد … معمار بخشش تو غم خاندان شکر
لا از خوان جود تو بر سفره وجود … نشکست هیچ نان دگر میهمان شکر
بر آز و صبر فی ز تو شد ورنه سالها … از فقدان بخل بود معطل دکان شکر
وان آز کشته را که بتلاب برجگر … آروغ امتلا زند اکنون نخوان شکر
دانی چه نام دارد کلک بلوتر را … اندر زبان اهل سخن ناودان شکر
جز در هوای مدح تو اندر دیار نظم … مرغ سخن نه پرد از آشیان شکر
چندین شگفت نیست ز جودت که میکند … آن بخششی که هست بدان امتحان شکر
لطف و عنایت تو عجب نز که بر گرفت … از گردن ضعیفان بار گران شکر
میخواستم که شکر تو گویم بصد زبان … الکن شد ز نعمت جود دهان شکر
یا بی سخن بصفه مدحت نمی رسد … زیرا که نیستش گذر از آستان شکر
ای صاحبی که گر بحقیقت نظر کنند … پر مغز نعمت تو بود استخوان شکر

ز انعام تست دایه ساکنان صبر … اندیشه تو مشعله شب روان شکر
لطف تو کام تو نه اندازه منت … بیش است کنه بخشش تو از گمان شکر
معروف گشتم از تو چو بد عهدی جهان … مذکور خلق گرچه نبودم لسان شکر
در کنج بینوایی من اکنون بغیر تو … جایی دگر نماند زبس ایرمان شکر
تو در عطا فزودی و من بنده در دعا … لا ادعای خیر چه باشد نشان شکر
چندین هزار بیت مرا در مدایحت … جز جود تو نکرد مرا در ضمان شکر
چون می دهی مرا تو عطاهای بیکران … جز بیکران چه آرمت از امتحان شکر
تشریف تو که زیب ملوک جهان بود … حقش کجا گزارد وسع و توان شکر
هم خلعت تو کرد مرا خواجه بزرگ … هم مرکب تو داد بدستم عنان شکر
این باد پای لایق این خاک پای نیست … زیرا که می نگنجد درز بیر ران شکر
اسپی که چون براق بیک تک معاینه … برد از زمین صبرم بر آسمان شکر
کو بینهم بهم قصب و اطلس ترا … تنگ آید از فراخی آن جامه از شکر
زان رند و ختم که سزاوار آن مرا … نه سوزن شنا بد و نه ریسمان شکر
من نیز هم بیافتم خاص از برای تو … روزی که بود مدح بر ادم ز تان شکر
وین جامه نغز بیگه هرگز خزان نیافت … بر کارگاه هیچ سخن ور بسان شکر
طرزی ز تو که کهنه نگردد بروزگار … نقش جمال مدح و طرازش بسان شکر
تا تو هزار سال بداری و انکهش … بخشی بمخلصان خود و تا فلان شکر
هر چند آگهم که بزخم زبان من … بر بام جود تو نرسد نردبان شکر
گر شکر با ردیف شایت نکر دمی … از من بصد زبان گله کردی زبان شکر

این هم ز غایت کرم تست این که ما / بی بر نداشتیم هنوز از مکان شکر
بر بام مدح تو بامید زیادتی / بستیم ریسمان طمع بر میان شکر
تا داده شرح نعمتت از صد یکی هنوز / خاموش شد ز عجز سخن ترجمان شکر
زین پس زبان ما و دعای سحرگهی / لکن زکه قاصرست بحلی زبان شکر
تیر دعام بر هدف استجابت است / زیرا که تا بگوش کشیدم کمان شکر
ایمن نشین که دزد حوادث طمع برید / از بیم آنک نعره زند پاسبان شکر
پاینده باد تا که در اقلیم مردمی / کشت از تو زنده صورت معنی بجان شکر

ایضاً له یمدح القاضی السعید رکن الدین صاعد نور مرقدهما

چیست این جرم منور سال و ماه اندر شتاب / شهسواری بر دل پیروزه خنگ کامیاب
شعلهٔ او هر سحر جاروب صحن آسمان / طلعت او چشمهٔ انوار عالم را زهاب
ملکت او از حد پیروز آید زوال / دولت او از جبل شام باشد انقلاب
معدهٔ مغرب ز قرص او خورد هر شام چاشت / وز شفق گردون ز تیغ او کند هر شب کباب
گاهی اندر دلو چون یوسف نهد او را قلم / که ز بطن الحوت چون یونس بود او را مآب
که همی تابد بتشت آتشین صدر النهار / که بزخم تیغ دارد عالمی را در عذاب
روز با تیغ آشکارا میکند قطع الطریق / شب چو دزد نقب زن زیر زمین اندر حجاب
بیگه او چون سر کند آن سر شمشیر زن / هیبت او چشمه و آن چشمه اندر التهاب
تا نگیک روز نیست این چشم چراغ روزگار / همچو طفلان از دهانش می رود که لعاب
بر سر عالم همی لرزد ز مهر دل کبک / با وی از تیزی بخنجر باشدش دایم خطاب
از تأمل صورت او شاهد و شمع و لگن / وز تخیل پیکر او ساقی و جام شراب

همچو زنی سیم کش یا همچو بانی ابلش / تازه رو و تیغ زن آسوده و اندر اضطراب
طرفه فوجی کاو شود همبر دهان روزه دار / بلعجب مهره ربی که می سوزاند جهانی را بتاب
میل زر بر تختهٔ خاک از پی آن می زند / تا که سال و ماه را روشن بود بازی حساب
در بیاض صبح شکلش همچو زر در کاغذست / در سواد شب شعاعش همچو تیغ اندر قراب
قرص صابونست پنداری و فشت و آب گرم / تا بدان گردون ز زلف شب فرو شوید خضاب
نیست روی اعتماد از بی ثباتی تا کند او / هر سر ماه آورد از ماه نو پا در رکاب
سال و مه دامن بکمر زد نشکوه نشین / تا کند از فیض جودش خردهٔ زر اکتساب
میکند در آمد و شد عمر ما را پایمال / میرود در رفتن او زند کابی در شتاب
دیدهٔ او آب بر دارد ز میل آتشین / وین عجب کز دیدن او دیدها گردد پرآب
دشمن خوابست همچون بخت خواجه زان تیغ / خلق را پیرون کند هر بامداد از چشم خواب
تیغ شاهان گر همی از خاک بر دارند زر / تیغ او بر خاک باری می فشاند زر ناب
آنک بوسد بامدادان آستان خواجه کیست / روشنست این آفتابست آفتاب آفتاب
آستان رکن دین صاعد امام شرق و غرب / سرور خورشید همت خواجهٔ گردون جناب
آفتاب ار چه ز شوخی می دود در چشم شیر / در دو لرزان از نهیبش روی دارد در نقاب
گر مجارانی کند با خاطر وقاد او / آفتاب گرم رو چون خر بماند در خلاب
زهره دارد کاندر آید آفتاب از راه بام / پاسبان قهر او بادی کند روزی عتاب
آفتاب دولتش گر سایه بر آب افکند / بر نیارد آبله اندامش از شکل حباب
آفتاب و رای او در عقل کنجد این سخن / یک کس هرگز روا دارد ازین سان ارتکاب
او نقش نگشاده هرگز جز که از راه خطا / وین قلم ننهاده بیرون یک قدم از صوب صواب

ای بیاضی دواتت چون سحر خورشید رای / وای املای حسامت چون طمع مالک رقاب
آفتاب از جام لطفت جرعه خورد است از آن / بر در و دیوار می افتد چو مستان خراب
ریسمان سازد همی تا بر تو بندد خویش را / زان دهد هموار خیط الشمس را در تاب تاب
که بخاک اندر شد است از شرم رای تو چو جیب / که ز تاب هیبت تو تافته همچون طناب
گونه شاگردی دست کرده بودی آفتاب / تیغ کوه از بخشش او کی شدی صاحب نصاب
بادبان کشتی خود گر کند رایت بر کند / زود بنیل آسمان یکبار کی گردد سراب
ذرهٔ نقصان نیابد سایه را از تاب خور / گر براند در جهان عدل تو رسم احتساب
گر نخواهد رای تو هم در زمان زایل شود / روز یابی ز آفتاب و شب نیابی ز ماهتاب
از دل و دست تو معمورست آفاق جهان / کین دُرفشان چون خود آمد وآن دُرافشان چون سحاب
تا ز خورشید ضمیرت بر نگیرد مشعله / کی شبیخون بر دیارد بر سر دیوان شهاب
خرد گرفتم کاسمان آفاق را در زر گرفت / از زر او بر نتابد بیش طرفی از هیچ باب
جود جود تست ورنه چشم خصمت دایما / جمله زر ناب بگرفتست و لولوی خوشاب
سرفرازا در ثنایت نظم شد شعری چنان / کافتابش چون عطارد ثبت کرد اندر کتاب
پشت گرمی ضمیرم ز آفتاب جاه تست / ورنه طبع چون منی باکی بود ابر توش و تاب
حضرت خورشید شرعست ارنه دعوی کردمی / شعر ازین دست است بسم الله که می گوید جواب
سایهٔ اقبال تو پاینده می باید مدام / گر نتابد آفتاب از چرخ گوهر گو متاب
بر که بر جانت دعا چیزی می گویند خلق / می بغلتند آفتاب اندر دعا مستجاب

ایضاً له یمدحه طاب ثراهما

ای فلک با دوات طوطی و هندوستان / پیش زبان تو تیغ هندو و جان بر میان

از نم کلک تو شد شاخ امل بار ور / وز سم اسب تو ساخت چشم خرد سرمه دان
عزم ترا شمع وار پشت نه از هیچ روی / خصم ترا این وار مغز نه در استخوان
در شده با هیبتت پیل بسوراخ مور / آمده با بخششت از در صامت فغان
در سخط و در رضات مایهٔ موت و حیات / راست چو تأثیر فعل در دل قوت نهان
دولت تو بشکند قفل در آرزو / هیبت تو بر کشد جوش از آب روان
ناوک قهر ترا چشم عدو خانگاه / فیض بنان ترا شکل قلم ناودان
در نهج اصطناع پای مرادت سبک / از بخل انتقام گوش وقارت گران
با مددت کی بود عمر پذیرای نقص / با غضبت کی رسد سود بگرد زیان
کام نیارد گزارد گرگ در ایام تو / بر زمی کو فتد سایهٔ چوب شبان
چون دل چرغ از صفیر می برد از نهیب / بادکی ره زنان از جرس کاروان
تا که نه بس روزگار سینه بر داشته / راستی عدل تو کوژی پشت کمان
شد ز نم کلک تو خشک دهان بحار / گشت ز دست تو لفت هم کف دست تو کان
مهرهٔ پشت عدو رود قد در گشاد / چون شود از ضرب تیغ یاد ای خصم ثعبان
دست اجل میل خصم در کشد از نوک تیر / چونک شود گرد حرب سرمهٔ چشم شبان
بر سر بینه چو دید عقل سر دشمنت / گفت بسا سر که شد در سر زخم زبان
چین جبین تو چون صورت سوهان گرفت / دست اجل تیز کرد تیغ قضا را بدان
بحر گر از همتت مایه بدست آورد / جرم صدف ز بحار هم نگشاید دهان
چون شود از عدل تو کند زبان سنان / هم ز دل بد سگال سازد سنگ فسان
هر که شب غدر خواست بهر روای کار / روز عطا گو ببین مسند صدر جهان

در هوس آنکه او نقش دولت شود … برخود بجان بود طعن حور جنان
کونهٔ سرخ انار بر دل پر خون کواست … سرخی روی عدوی دهد از دل نشان
کرچه تو جون نقطه ای خانه نشین از خطت … پای فرا نسر نهد دایرهٔ آسمان
زانکه نخستین شرر کر بزحل بر شود … با همه افسردکی حل شود اندر زمان
سر نکند هرکه هی باتن انکس که او … بیش ضمیر آورد خیمهٔ این خاندان
جاه تو جون آفتاب شد ز تغیر مصون … زانکه هم از خود بود حشمت نوجاودان
باز جو نور هست جاه عدو بی درنگ … زانکه بود بهلوش مرتبه از دیگران
جشم بدان دور از آن مرکب همون نغ … خود نرسد جشم بد هرکز در کرد آن
حسن جو طبع کریم خوب جو رسم کرم … کند جو جشم سفینه تیز جو طبع جوان
وقت سکونش ثبات سخت جو رای دلیر … در حرکت مضطرب جوز دام رجهان
برده سبق از قمر بانک رهانش زحل … کرده بپی با شهاب جار هلالش قران
تیز نشی صبح دم مهر و ر اطراف روز … مجمره افشان شده نور نفس از دمان
از سم او همجو برق شعله زده آفتاب … وز زره او همجو کرد بر شده جرخ کیان
کرده تقدم بطبع غرهٔ او بر هلال … جسته محاسن بوصف صورت او رایک
هر دو بهم در مساق و هم نو و سایه اش … کرده برفتن بهی باد وش باغبان
کو نشاود بسم بهلوی او روزکار … زان سوار کان نهد پای زحد مکان
در بنکابی بدست پای ورای شکال … هم قصب السبق او کلک بداد نشان
ینک تصور نکرد سایهٔ او از زمین … دیل تتابعن هم هیچ راز زمان
ای شده جون روزکار قهر تو مرد آزمای … وای شده جون آفتاب صنع تو کیتی ستان

تا که منم بوده است قول من و فعل من … مدحت این خاندان خدمت این آستان
بنت عیال کسب طبع رهی در سخن … نقد ضمیرش ببین بر محک امتحان
نیز کی بخت اوست این که بجز بنده را … از کرمش روشنست آب رو و دو نان
از ستم روزکار هست یکی این که هست … کرسنه شیر ژیان سیر سک پاسبان
کر موبسنج همی بنده تراجع کند … زود بمقدار رسد دبت او ناکهان
عین بود جون مهی با همه فن و حقوق … سخن حلم فلان عرصهٔ خشم فلان
رد و قبول مرا با دکران کار نیست … کر تو بخوانی بخوان ور تو برانی بران
هرجه زباب کرم لطف تو کرد التزام … کرد باتمام آن خواجه نظامت ضمان
آن همه اسباب و جاه ساخته در ابتدا … وان همه اقسام فضل یافته در عنفوان
آنکه هم از بدو عهد همجو شکوفه رمید … دولت او نوجوان بهرهٔ او بیر سان
راستی طبع اوست مسطر بالای سرو … روشنی رای اوست آینهٔ روح جان
تا ز دم خلق او لالهٔ نعمان شکفت … بیش وی آمد بروز رنک کل بوستان
کنه معالی او بیش ز ادراک ماست … بس جه زنم لاف من کو سخن جبن خان
ماه و خور و اختر بهر سه بهم ابجد ای … دار ممتحن نهم آن همه با سایبان

ایضاً له یمدحه فی الربیع رحمهما الله تعالی

ای در محیط عشق سرکشته نقطهٔ دل … وای از جمال رویت خوش کشته مرکز کل
زلف تو بر بناکوش ثعبان و دست موسی … خال تو در زنخدان هاروت و جاه بابل
دو رستهٔ درّ دندان جون از زنخت بتابد … کوبی که کرد ثریا در ماه کرد منزل
عقل از لطافت کل بلبل نکته کرد موهوم … رمزی از ان جو بنمود آمد دهانت حاصل

هر که فلکت تو بخش آمد از کرشمه … کویی که سرو آزاد از باد کشت مایل
ای مرده آب حیوان بیش لب و دهانت … وای مانده عقل حیران زان شکل و آن شمایل
آن روی را بهر کس منمای الله الله … با معجری برافکن یا برقعی فرو هل
کو وعدهٔ وصالت بود ست موسم کل … بشنو بشارت کل از نغمهٔ عنادل
بلغ از دم صبا شد جون آتشین مترنم … دست نشاط ازین بس از جیب غنچه مسلّ
بیسابی بنض ربط کر جیست نالهٔ او … زخمی دو بر رکش زن تا خوش کند مفاصل
بخرام سوی صحرا تا بنکری جهان را … صافی ز هر کدورت همجون ضمیر عاقل
سوسن بسان عیسی یکروزه کشته ناطق … غنچه بسان مریم دوشیزه کشته حامل
کل در لحاف غنچه خوش خفته بد سحرکه … باد صبا برو خواند یا ایها المزمل
بیرون فکنده سوسن از تشنکی زبان را … کرم از عدم درآمد باران سوی مناهل
تا بو که خردهٔ زر یابد عطار کلبن … آغاز کرد بلبل میخواندش فضایل
از غنچه کشت کلبن طوطی لعل منقار … وز میوه کشت اغصان طاوس با حلاحل
زاغ سیاه دل را بر در نهاد بلبل … جون دید دم طاوس کشته بر حواصل
کل در غرور دولت ضحاک بیرهن آمد … زان در بری بباید در عهد صدر عادل
شاخ شکوفه پنبه از کوش کرد بیرون … تا مدح رکن دین را اصغا کند ز قایل
جمشید بخت دولت خورشید شرع صاعد … صدری که هست جودش جون فیض عرش شامل
در خط شب نمایش برده کذار فکرت … از کوهر معانی افروخته مشاعل
حلمش سبب شد ار نی از عاصفات قهرش … یکبار کشته بودی اوتاد ارض زایل
در روز سبق دولت خورشید آتشین نعل … با عزم باد سیرش همجون سایه خفته در کل

بحر محیط باشد هر نقطهٔ ز خطش … بهر حساب جودش کر بر کشی جداول
همساز کلک او را اسرار اصل جاهز … عطار خلق او را باد صبا معامل
با لوح زی دبستان آید عصای موسی … سحر حلال کلکش جون حل کند مسایل
نقش سموم قهرش کر بر زمانه افتد … جو در جوار کافور کیرد مزاج فلفل
ای خط استوا را انصاف تو موازی … وای سطح آسمان را درکاه تو مشاکل
کردد دل تمنا از اضطراب ساکن … جون در تحرک آید کلک تو در انامل
از حمل بار برت شد او فتان و خیزان … جون در شمار انکشت از بخشش تو سایل
نه طاق آسمان را قهر تو خرقه کردی … کر لطف تو نبودی اندر میانه حایل
کر از همای فرت بر جرخ سایه افتد … کردد ز یمن جاهت هندوی جرخ مقبل
خصمت ز جاه بختت مستسقیست جون دلو … وز غم جو ریسمان شد معلول علت سل
لطفت عجب نباشد کر خصم بند کردد … الا نسیم ننهد بر آب کس سلاسل
از مهر و کینت رمزی کون و فساد عالم … وز عقل هست روشن بر این سخن دلایل
انجار طاق عنصر الا طلل نماند … معمار عدلت ار زانک کردد ز کار غافل
از شوق حضرتت ماه افتاد در تکابوی … زان سان که می شمارد بیلده هم از منازل
اندر بسیط هستی جون از دلت کذشتی … در روزکار با فضل جز بحر نیست کامل
وان بزکاه جود تن سازد سفینه مسکن … تلخان ز موج دستت بیرون برد بساحل
ای بروری که هردم ز اجرام هفت کانه … سازد سپهر کردون جیبی درّ و سایل
زین واقعه که آمد تو دیکبانک کردد … از خنجر حوادث حلق زمانه بسمل
صبح از نهیب فتنه یکدم نمی زد الا … کز تیغ مهر بودی اندر برش حمایل

ازبس که رمح سر زد بر سینه آن خسانرا … سر باز بست آنک از درد سر عوامل
تا دوستی نعمان جون گشت ثابت … جز لاله هار سینه یکسر شده مقاتل
سوسن سنان کشیده گلبن سپر فکنده … در جشم غنجه بیکان باید آخته اشل
زردست جشم نرکس یرقان زدست گویی … زین هولها امنکر زین ورطها هابل
جون بید رمح لرزان بر جان انجم کو … جز سرو بود سرکش جون غنجه بود بر دل
ای از کمال جاهت دست زمانه قاصر … وای از علو قدرت اوج ستاره نازل
تا بحر شعر بنده شد قلزم معانی … از کوهرش غنائست یک یک فقرا عاطل
کر از مهب جودت باد قبول یابد … نامش زفخر کردد تاج سر افاضل
بعد از شه اربیفزود قدر تو نیست طرفه … بعد از زوال خورشید افزون همی شود ظل
پیوسته باد ازین سان جاه تو در ترقی … آسوده دولت تو در ظل شاه طغرل
تا محفل کواکب هست از قمر مزین … باد از شکوه ذاتت آراسته محافل
پاینده باد جاهت کز روی رای خوبت … بفراخت رایت حق برتافت روی باطل

ایضاً له فیه بوصف العبهر غفر الله لهما

سزد که تاجور آمد به بوستان نرکس … که هست بر جمن باغ مرزبان نرکس
زخنده زان جو ستاره سپید دندانست … که زرد کرد دهان از زعفران نرکس
نمود در نظر سعد جهره جو نکو بدید … بفرق خود بنشد بر روشان نرکس
ز آبداری سوسن جو طوق زر بربست … بتیغ داری کار رفت بعد از آن نرکس
میان صبح دمان آفتاب زرد نبود … ببین جه بلعجب آورد داستان نرکس
نکر که باسر طاسش دماغ رعنائیست … که بر شکست کله کوشه ناکهان نرکس

پی نثار طبقهای دیده بر زر کرد … جو خواند خیل جمن را بمیهمان نرکس
بیست باد صبا خواب نرکس جماش … جنین ز رنج سهر کشت ناتوان نرکس
بحلم آنک فزاید ز سبزه نور بصر … شدست شیفته بر شاخ ضیمران نرکس
صبا بشعبده اش بیضه در کلاه شکست … که با سپیده و زرده است بیضه سان نرکس
جه سود از آنک بیکر نیام زر سیماست … جو نیست بهره ور از خنجر زبان نرکس
بطرف جبهه بر اکلیل دارد از پروین … که شد ز روی صفت شاه فرقدان نرکس
زنو بهار نظر یافت شش درم هر سال … از آن قبل که خزانیست جاودان نرکس
دو کفه است و عمودی بشکل میزانی … که یک تنست و دو سر همجو توامان نرکس
ز تنک جشمی جون غنجه دل نبست بزر … که می نهد همه سرمایه در میان نرکس
جو یک جشم زهم باز کرد و سبزه بدید … خوش ایستاد بر آن فرش پرنیان نرکس
بسعی پیرهن کل بصبر شد ورنه … سپید دیده بد از هجر ارغوان نرکس
هر آن دقیقه که دارد ضمیر غنجه نهان … بجشم سر همه بیند همی عیان نرکس
ز جام لاله مکر خورده در شراب افیون … که می نکردد هشیار یک زمان نرکس
کلاه زر مغرق بفرق سر یارب … جه خوش برآمد در سبز پرنیان نرکس
زبیکر شجر الاخضر آتشی افروخت … که سرفراز شد از روی همکنان نرکس
جو جنک وپای سرافکنده و تهی جشمست … که جرخ سر شد از آشوب زندخوان نرکس
جو نای از آنکه تهی جشمیست عادت او … فرو نیارد سر جز بسوز زیان نرکس
ز سیم خام و زر پخته طبلکی برساخت … که خفتکان جمن راست پاسبان نرکس
کلاه داری اکر میکند بموسم کل … سزد که مست و خرابست و کامران نرکس

بعینه ابرو و جشم و رخ تو بند لرک

مرا جو جشم و جراغست شکل خرم او … که شبرو است ز جشم نوای فلان نرکس
زهی حدیقه جشمت جنانک هندوی … بکستر دهد اطراف خان و مان نرکس
خیال ابرو و جشم و رخت نمود مرا … که در کرشمه مه میکشد کمان نرکس
و باز تابش خورشید عارضت کویی … که از بنفشه تر ساخت سایه بان نرکس
ز بس که زلف تو بر باد داد جانها را … بکلستان ز صبا یافت بوی جان نرکس
بروز کند ز سر الحق خمار و صفرا هم … اکر بیابد از آن لب دو نار دان نرکس
کلاه سایه بسر بر نهاد تا باشد … ز نور پرتو روی تو در امان نرکس
ز شوق آنک تو دیدی بخاک بر جرعه … کند ز کاسه سر شکل جرعه دان نرکس
جدا نکشت ز جشم تو طرفة العینی … بلی بجشم تو بیند همه جهان نرکس
مکر بهشتی جشم تو شوخ کشت جنین … که پیش خواجه بود مست هر زمان نرکس
جو بخت و دولت صدر زمانه بیدارست … از آن شدست به پیرانه سر جوان نرکس
شدست پای همه جشم و جشم شد همه کوش … جو عزم و حزم خداوند این و جان نرکس
کل حدیقه معنی ابو العلا صاعد … که از شمایل او می دهد نشان نرکس
عجب نباشد اکر از برای آزادیش … جو سوسن از دهن آید برون زبان نرکس
بیافت روز زر افشان جود او در باغ … سه جار بدره زر عین رایکان نرکس
زهی ز عنبر خلق تو دل سبک لاله … زهی ز شربت لطف تو سرکران نرکس
بیاز کنده شود رغم انف حاسد را … جو بامشام حسودت کند قران نرکس
رضای طبع تو جوید بخاک در روزنه … نکشت عاشق این محنت آشیان نرکس
کند بدیده زرین حضرت تو نکاه … کرفت باز ادب از طبع آسمان نرکس

ز بهر برق خیل ماه و پروین را … برسم سنجق تست بوستان نرکس
نهاد در دل بنبه تو آتش … جو فر عدل ترا کرد امتحان نرکس
ز نکس علت یرقان یمن تو برهد … اکر تو کیسه یی بکشاد در بنان نرکس
شب دراز بیک پای بر بود بیدار … که هست داعی این دولت درفشان نرکس
شود ز ناخنه جشمش سلیم اکر سازد … جلای دیده از این کرد آستان نرکس
خط تو هست مثال بنفشه مهموز … ز کلک اجوف معتد امتحان نرکس
ز زر دسته و از سیم تر دهان برکرد … جو کرد شمه ای از خلق تو بیان نرکس
مسیح لطف تو کر بر جهان دمد نفسی … نروید الکمه و ابرص بوستان نرکس
ز لطف و قهر تو کویی همی سخن راند … که آب و آتش دارد بیک دهان نرکس
برای سرمه کرد ساحت از صد میل … نهاده دیده ره بر جو دیده بان نرکس
مکر ثنای تو بر دیده نقش خواهد کرد … که باز کرد ورقهای دیده دان نرکس
ز شرم عدل تو سر بر نمی تواند داشت … که تاجر است درین وقت شادمان نرکس
ز وافغان سباهان عجب نباشد اکر … جو غنجه کرد خوش دل و روان نرکس
ز تاب خاطر اندیشه کرد بیداری … که شد کداخته مغزش در استخوان نرکس
بعهد جود تو از زر جه جشم میدارد … مکر که صیت تو بشنید و حال کان نرکس
زبس که جشم جوانان کفیده شد در خاک … نحاک ازغشت و برآمد بهر کران نرکس
ز بس که قد جو سرو او فتاده بر راهست … ز کل برآمد خیزان و او فتان نرکس
برسم سوک عزیزان کلاه زر اندود … کند بکل سپید اندرون نهان نرکس
بجا زامن دو تاج زر نکار بسر … بشب نخفتی سرمست بر دکان نرکس

کنون ز بیم که میکند نمی پهلو | ازان دیار چو در موسم خزان نرگس
نظاره را چو برآورد سر ز خاک و بدید | بهیب ناوک دلدوز جان ستان نرگس
نهاده بر طرف دیده شش سر وانکه | نگاه کرد ببازار اصفهان نرگس
بصد تامل و اندیشه باز می نشناخت | سواد زنگ ز زانوا ز هفتخوان نرگس
بپاس و شکر خدا را که باز گشت چنانک | برو بعین رضا گشت مهربان نرگس
چنان شود پس ازین کز پی نظاره و عیش | ز خلد سوی وی آید بابرمان نرگس
فتور را پس ازین جز بچشم خوبان در | بخواب نیز نه بیند بسالیان نرگس
کنون چه عذر سقیم آرد ار بخندد باز | باهتمام تو خوش خوش بگلستان نرگس
بزرگوارا گفتم چو زر تر شعری | که میکند ز بر دیده جای آن نرگس
بسان دسته گل نغز و آبدار و لطیف | ولی نبسته برو بر بریسمان نرگس
ز شکل افسر خود با پی تخت قافیه اش | گرفته در زر چون گنج شایگان نرگس
ترست شعر من و چشم او مگر ز غم | گریستست برین گفته روان نرگس
حسود شعر لطیفم چو نیست هیچ قبول | حسود افسر چون نیست مرزبان نرگس
برین قصیده اگر نیستی ز گفته من | فشاندی سر و زر هر دو بی گمان نرگس
برای آنک دو چشم فدای شعر ترست | ردیف شعر من آمد ز همگنان نرگس
همیشه تا که بود همچو باز دوخته چشم | چو باشگفته نماید ببوستان نرگس
نهال بخت تو سبز و تر و جوان بادا | بدان مثال که در بدو عنفوان نرگس
حسود جاه تو حیران و مستمند و نژند | بران نهاد که در ماه مهرگان نرگس

ایضا له بمدحه روح الله رمسهما

زهی ز سنبل تر کرده لاله را برده | بر آسمان زده عکس رخت سرا برده
از آرزوی لقای تو مردم چشم | همی بدرد بر خویش هفت لا برده
نه مرد عشق تو بودم من این قدر دانم | ولی بدیده فرو می هلد قضا برده
زمانه بر که در یدست برده عشاق | تو نیز چون همه مدبر من از جفا برده
بگه چهره برانداز زلف تا خورشید | فرو گذارد بر چهره از حیا برده
مرا چو مردم چشمی ز برده بیرون آی | که نیست مردمک چشم را سزا برده
تو آفتاب بلندی و من چو سایه نژند | همی کند مرا زان بلندکر جدا برده
بآفتاب رسیتی اگرچه دایم هست | میان بسته بزنار افند جا برده
ببیشت گرمی روی تو روی ازو بر تافت | چو با فروغ رخت گشت آشنا برده
ز شرم قامت تو سرو بوستان چه عجب | که همچو غنچه کند دامن قبا برده
بچار میخ هوای تو بسته دارم دل | بران صفت که بود بسته هوا برده
نمانده ام ز وصال تو سال و مه بر در | چنانک پیش در صدر مقتدا برده
سر صدور جهان رکن دین که همت او | همی بدرد برابر در سخا برده
همیشه از پی آن تا نوا بود کارش | که کرده است بدر کاهش انتما برده
چو بر کشیده فراش خاص درگه اوست | سزد که نازد بر ذروه سها برده
بروز انک زرافشان کند کف رادش | گمان بری که زمین راست بوریا برده
زهی فزوده کمال تو عقل را حیرت | زهی دریده ضمیر تو غیب را برده
بعهد عدل تو دانی تهتگیست بزرگ | که غنچه را بدرد جنبش صبا برده
بکرم و سر جهان تاز سیستر اندر داد | که زانسان تو میخواست متکا برده

هم از نهیب صیت تو عاجزست ارچه | نگوش نشناسد آواز از صدا برده
برای بستن و آویختن ترقی کرد | ز بدسگال تو آموخت کوبیا برده
چو سایه برده نشین کرد آفتاب ز شرم | چو فکر بکر تو بر دارد از لقا برده
کنار برده بر از زر همی کند خورشید | بدان که تا کندش پیش تو رها برده
اگرچه هندوی تیغت کشیده است ولیک | درید بر دل خصم تو بارها برده
کجا بیفکند از تیغ آفتاب سپر | چو کرده است بابوانت التجا برده
بسایه گستری از خلق بر سر آمده ای | که بر سر آمد زبیت دایما برده
تو در غنا و جهانی بسایه ات نازان | برای راحت خلقست در عنا برده
حسود کور دلت را دلیست همچو انار | که قطره قطره خونست و جا جا برده
من و ملازمت درگهت کزین معنی | شدست محرم اسرار پادشا برده
همه چو صبح دوم دم زنم ز برده راست | اگرچه گرد هدم چرخ بی وفا برده
بنات فکرم در برده زان گریخته اند | که کرد صورت جان از من اقتضا برده
مرا چو خانه طنبور خانه بی برگست | فرو گذاشته بد برچنین نوا برده
نه جز ادیم زمین زیر پهلوم نطعیست | نه از زبر بجز از کله سما برده
ز بی نوایی جایی رسیده ام که مرا | مساقیست ز آهنگ صفه تا برده
بسوز هر نفس از برده حزین گویم | خنک هوای زمستان و حبذا برده
چنین که گرم در آمد بکفت گو خورشید | چگونه راست کنم من برین ادا برده
من از ریاضت چون صبح در نگاشته ام | چه کار دارد در راه اولیا برده
گشاده است مرا بام و در چو جای نیست | که بر گرفته ام از راه کبریا برده

میان خانه ما و آفتاب گستاخیست | بیاید و برود بیستش ز ما برده
چو سایه بان سرم سقف عالی فلکست | چو لعبتان ضمیرم چه کار با برده
گلیم در افکند سایه ز برده ز بهر بی | چو عنکبوت تند خانه مرا برده
ز تاب مهر بسیه روشدم چو مردم چشم | ازان گرفت مرا عنکبوت وا برده
ز ساز بر جهی بشد خانه را امروز | همی بیاید ده چیز اولا برده
مزاج خانه من گرم گشت و بحلی گفت | علاج آن بدو چیز هست ابر یا برده
چو آفتاب ازین شرم در عرق غرقم | امید آنک بپوشی برین خطا برده
اگر نه برده مرا سایه نیست غم نخورم | که هست بر سرم از سایه شما برده
همیشه تا که بنور چراغ مهر برند | مخدرات سماوات ره فرا برده
هر آنک با تو نه بر برده عنایت تست | ز روزگارش بر گیر ای خدا برده
دعای جان نواز دل بحر گمان گویم | که آن زمان نبود در ره دعا برده

ایضا له فیه برد الله مضاجعهما

آمدست از غم عشق تو مرا آن بر سر | که کسی را نگذشتست از آن سان بر سر
بر سر شمع چه آید همی از آتش و آب | آمد از چشم و دلم دوش دو چندان بر سر
دو سر آمد چو قلم بخت نگونم ز خطت | تا فلک خود چه نوشتست مرا زان بر سر
گنج را بر سر اگر رسم بود اژدرها | گنج چینی و ترا زلف چو ثعبان بر سر
جاه جویی ز سر زلف گرفتن داشت | مگر آرم دل ازان چاه زنخدان بر سر
پای بفشارم در عشقت و ننهم بشت | شمع وار ار بودم آتش سوزان بر سر
گاه بر پای تو چون گوی نهم سر بر خاک | که ز دست تو نهم خاک چو چوگان بر سر

بنده فرمانم هر حکم که خواهی میکن
حکم تو هست روان بر دل و فرمان بر سر

عاقبت همچو من از دست تو آید در پای
گر نشانی بر از این زلف پریشان بر سر

قیمتی در تی کین دُرِّ سرشک من شد
کامد از زرد دو رخسار من آسان بر سر

نرگس آورد دهان از زر و دندان از سیم
یعنی از بهر تو دارم زر و دندان بر سر

گر بزر دست دهد وصل لب شیرین بت
زر چو شمع از بن دندان دهم و جان بر سر

مور خط بر شکرت ساکن و من همچو مگس
می زنم در هوس دست ز افغان بر سر

دلربایان جهان در رخ و چشم و لبت
دامد آن زلف پریشان از ایشان بر سر

تاب خورشید جمال تو بسوزد دل و جان
سایهٔ صدر جهان گر نبود شان بر سر

رکن دین ساعد مسعود که سعی در او
می رود چون قلم این گنبد ایوان بر سر

ساعد دست شریعت که بپایست مدام
ترک بهرامش چو ز هندوی کیوان بر سر

هر که چون نقطه نه در دایره حکمت اوست
زود باشد که کشندش خط بطلان بر سر

دامن چرخ بر از زر شد و چون نزیبد
هر کرا باشدش آن دست درافشان بر سر

سر بریده قلمش زنده تر آید زیرا
که چو شمعست ورا چشمهٔ حیوان بر سر

مثل او نیست در آفاق مو باواز بلند
میکنم فاش من این دعوی و برهان بر سر

ای ز معنی شده جای تو چو معنی در دل
وای بعقل آمده چون عقل ز انسان بر سر

آبروی فلک این بس که ز قرص خور و ماه
بسوی خوان تو چون سفره کشد نان بر سر

عالم از سایهٔ جاه تو بدان پایه رسید
که همی لرزدش این چشمهٔ جوشان بر سر

برنخیزد ز سر روز عدوش چون آتش
تاش نکشند بصد حیله و دستان بر سر

کف بحر آرد بر جود خاشاک از آنست
بحر کفی که بود لؤلؤ و مرجان بر سر

خاطر تیز تو کان سخن است
آمد از تیر فلک راست چو پیکان بر سر

جاودان خصم تو چون شمع مشمع بوشت
بر کله از دیده همی بارد باران بر سر

همچو تاریخ بماند عدوت در پایان
هر کجا آمد نام تو چو عنوان بر سر

کوه از جود تو با خاک برابر شد و گرد
همچو گنج از دست خاک همه کان بر سر

گر نه در خدمت صدر تو بلی بنهادی
پای چون دایره این گنبد گردان بر سر

بر سر آمد ز نبی دینی خصمت چه عجب
تاب چون کشتنی آید بنگان بر سر

تیغ قهر تو چو فواره ز تن بر دارد
سر بدخواه گرا بید چو گریبان بر سر

پایهٔ منصب تو لایق دشمن نبود
هیچ دیوی ننهد تاج سلیمان بر سر

ملک نی رابطهٔ رای تو دانی چو نشست
چون عصا کش نبود موسی عمران بر سر

تو گشاده دلی آسیب و زیان کی رسدت
زخم کی خورد ز کس بستهٔ خذلان بر سر

چشم زخمی اگر افتاد چه شد وقف زدن
تنگ را تیر رسد زخم ز سندان بر سر

از پی بوزش این چرخ فلک گرد درت
همچو پرگار همی گردد حیران بر سر

بر سر شمع جلالت گذر باد مباد
مال را خود نکند بیشی و نقصان بر سر

زانکه باریک چو موی است حبابی ز هوی
آمد از شعر همه اهل خراسان بر سر

چون گل تازه خطاهاش بانگشت مگیر
همه را سایش فرو گستر داماه بر سر

وله ایضاً بمدحه نور الله قبرهما

دار از روی نوای نوبهار چشم
از حد گذشت بر سر راه انتظار چشم

هر شب نهم ز نوک مژه تا بگاه صبح
دار از روی گلبن وصل تو خار چشم

از سایهٔ رخ تو بخورشید قانعست
بخشای چون رسید بدین اضطرار چشم

زان سرو قامت تو چنان تازه و ترست
کش دایم آبخور بود از جویبار چشم

تا کشت تخم مهر تو یکدم جدا نشد
از چشمه سار خون جگر آبیار چشم

از ساغر زجاجی سپهر باد روی تو
در پایکش است هندوک شاد خوار چشم

صحن سرای دیده بهفت آب شسته ام
بهر خیالت آب زده ام کنار چشم

با غمزهٔ شکارگن و چشم شیرگیر
بر شب بمردم که تو کردی شکار چشم

اندیشه زان بخفتگی بود در غمت
خون بخفتن نبود خود اندر شمار چشم

زلف تا خیال تو شب تیره عبر کند
بر بسته ام ز ابرو بر چشمه سار چشم

در چشم تو جلوه نه توان آمد که هست
از حاجبان غمزه تراست انگلبار چشم

مردافکنی همی کند آن چشم ناتوان
چون طفل اگرچه لعبت باز ببکار چشم

در پس روی روی تو چون چشم بیک دلم
تا نوک غمزهٔ تو بود بیشکار چشم

افتاد در سواد دو چشمت فتور از این
آهخته تیغ غمزه خنجر گذار چشم

آید بباغ نرگس مخمور سرگران
تا بشکند ز نرگس مستت خمار چشم

خونریز شد ز بردلی آن چشم دل سیاه
نظاره تا رخت ندهد زینهار چشم

در بردهٔ زجاجیم از قطرهای اشک
قرابهاست بر گهر شاهوار چشم

دشاشه از سرشک گذر شانه از مژه
پیش رخ تو هندو آیینه دار چشم

گر دست دل بدریا در بخشش گهر
گویی که طبع خواجه شد آموزگار چشم

ناچار فیضی از کف صدر جهان بود
ورنه بنا شد این همه دُر در یسار چشم

خورشید همتی که جهان غرق جود اوست
جلالت بنکرم ز یمین و یسار چشم

سازد ز ریشهٔ قصب دُر بیش قلم
این کسوت سیاه که آمد شعار چشم

بر چین نهاد از مژه و آب در فگند
خصم از نهیب سطوتش اندر حصار چشم

بی استقامت نی کلکش نشد پدید
اندر حدیقهٔ عنبی پلک و بار چشم

در دام عنکبوت کی افتد ذباب عین
گر عدل او نظر کند اندر دیار چشم

ای حاکمی که دیدهٔ همت ببیک نظر
بیند نهان دل همه چون آشکار چشم

بی نور آفتاب لقای مبارکت
حلم جهان نمای تو نیابد بکار چشم

گر سایهٔ تواضع برداری از نظر
خورشید هیبت تو بر آرد دمار چشم

جایی رسید قدر تو کانجا نمی رسد
این ره نورد ساگرت یعنی سوار چشم

تا نیست حزم و عزم تو بی خواب و بی قرار
صورت همی ببندد خواب و قرار چشم

چشم ارنه روزگار بچشم تو بیندی
تیره چو مسند شود روزگار چشم

ظرفیست کز سخای تو بربسته اند خلق
این بیضه شکل حقهٔ گوهر نگار چشم

دارد ز روی صورت و معنی تن عدوت
هم انحنای ابرو و هم انکسار چشم

دیدهٔ حدیقه ایست سنایی که اندرو
منظوم گشت مثنوی آبدار چشم

نی نی مجلدیست ز دیوان مدح تو
مقفله سواد کرده برو اختیار چشم

بی فر طلعتت نبود افتخار شرع
بی نور باصره نبود اعتبار چشم

مصباح باصره ز زجاجی نزد شعاع
تا رای روشن تو نشد دستیار چشم

صد را بدان خدای که در لطایفش
گردت نور هفت طبق را نثار چشم

آورد چرخ و مردم و خورشید و روز و شب
بیدادین مشبکهٔ مستدار چشم

از عاج و آبنوس و زکافور و مشک ناب
ترتیب داد قدرت او بود و تار چشم

بر ساخت از دو ریشهٔ جفن لطیف او
در کارگاه صنع شعار و دثار چشم

گردیدهٔ سیاه و سپید زمانه یافت / انسان عین بود نوازکرد کار چشم
ای مخبر نوگاه بیان گلستان طبع / وای منظر نو وقت بیان نوبهار چشم
برساختم بدفتر تو از طبع پاک خویش / کحل الجواهری که بود یادگار چشم
مدح ترا ز ناز نهادم بچشم بر / زین روی آبدار شد اندر جوار چشم
در یتیم لفظ مرا گوش دار از آنک / پرورده ام بخون جگر در کنار چشم
معنی عذب و لفظ ملیح آورم کنون / کامیخت بحر شعر من اندر بحار چشم
بس چشمها که بس روان شعر من بود / تا زین نمط که راست کند کار و بار چشم
چشم بد از ز طلعت خوب تو دور باد / تا هست بر سیاهی نقطه مدار چشم
تا بلک نوش چشم چو حوا و آدمند / این ساده دل دو لعبت هندو نگار چشم
تا در طریق روی شناسی معین اند
بادا ز هیبت قهر تو مستور غنچه وار / خصم ترا دو نرگسه نابدکار چشم

ایضاً له فیه تجاوز الله عنهما

بر نافت بخت مرا روزگار دست ٥٠ / تا نمی رسد بر زلف یار دست
سر بر نیاورد فلک از دست دست من / با یار اگر شبی کنم اندر کنار دست
آرم برون ز هر شکنش صد هزار دل / گردد شود مرا بدو زلف نگار دست
صبر و جوانی و دل و جان بود در غمش / شستم بآب دیده ازین هر چهار دست
بردم تمام پای نهادست بی گمان / هر کس که زد دراز سر زلف چو مار دست
غم دست بنگ می دهد از هر طرف و کیک / اینم بتر که می ندهد غمگسار دست
جز آستین زدن گذشتست کار من / وا او دری کشد ز جبین کار و بار دست

ای دل گرت بعافیتی دسترس بود / کوته مکن ز دامن او زینهار دست
سر باز بیت کار تو یا دست باز پیش / جز بر پای وی ندار ای از وی بدار دست
بر چه بکی ز چاه زنخدانش مرد وار / در زن بدان دو تار سر مشکبار دست
ای دست رنگ کرده چه دستست اینکه باز / آلوده بخون دلم آشکار دست
در خون عاشقان تو سعی ار نمی کند / بهر چرا است بسته کمر استوار دست
پیکان تیر غمزهٔ تو در دل منست / ور باورت نمی کند اینک بیار دست
طوطی عقل در هوس شکرلبت / بر سر همی زند چو مگس زار زار دست
تا ید بدست وصل تو بی زحمت فراق / بر گل کسی نیابد بی زخم خار دست
لعل ترا شبی بسودم من و هنوز / می لیسم از حلاوت آن گریه وار دست
از آرزوی سلسله زلف تست اینک / دیوانه وار کرده برفتن سوار دست
در آرزوی روی تو دایم چو آینه / دارم ستون بزیر زنخ ز انتظار دست
چون در دراب جو پیدا این مهرهٔ گلبن / گر باز دارم از مژه سیل بار دست
پای از میان کار غمت آورم برون / گر گیرد دم عنایت صدر کبار دست
سلطان شرع صاعد کاندکم حل و عقد / بر بندد آسمان را از اقتدار دست
گشتست بیخ شاخ ستم دست بهر آنک / زاسیب بار بخشش او شد فگار دست
کردست دست پای ظالم بعهد او / در ظلم از آن گرفته بود باریار دست
مستظهرست دست شریعت بدان او / زین دو سیاه میکند از افتخار دست
ای مانده زیر سنگ وقار تو دست کوه / وای یافته شکوه تو بر نه حصار دست
بر دار پیش ز خاک و رسانیش بر فلک / هر کو بدامن تو زند چون غبار دست

گر جهان آدمی نه بدست قضا درست / از بهر چیست جای چو تو نامدار دست
چون آستین نیمن تو صاحب علم شود / هر کس که بوسه داد بر آن یکدو بار دست
زور آزمای خشم تو چون پای بفشرد / یازد بقهر در کمر کوهسار دست
بستست دست خصم تو ز امساک و مر ترا / از جود مطلقست درین روزگار دست
از بهر آنک از بن بشتش فکنده ای / دایم چو دشمن تو بود سوگوار دست
چون پا کشند دست نشان روزگار / بر هم نهاده پیش درت بنده وار دست
آنجا که هست دست تو در صدر چرخ را / دربان بسینه باز نهد روز بار دست
گر هیبت تو باطشه را بانگ بر زند / چون سرو باز ماندش از کبر و دار دست
حاجی بسر در آید انگشتها ز عجز / از بار بخشش تو چو گیرد شمار دست
چون گوزه سر نیافت بگردن بر از نهیب / بر سر چو زد حسود تو از اضطرار دست
بادست دستگاهش چندانک گرد خویش / خصم تو می برارد همچون چنار دست
بنیاد کار خصم تو آنست کز نیاز / باشد فراز داشته بر هر گذار دست
در رز گرفت باد خزان دست شاخسار / زیرا که داشت بهر تو بر کردگار دست
بهلو ز نو هر آنک نمی کرد چون چنار / بر پیش و پس گرفته بود ز افتقار دست
وانکو زهنه پیش سخایت ندو بدو گاه / حالی چو سرو جامه کند از هزار دست
بر خاطرم نهادی دستی ز مکرمت / ورنه بشسته بودم ازین کار و بار دست
سر دستیست شعر من ایرا که می نداد / انگار فکر بر حسب اختیار دست
بهر قبول بخشش ز منتهای تو / شکر چگونه داشته ام بر قطار دست
دستورگان خاطر من بین که غنچه وار / بر رخ گرفته اند ز تو شرمسار دست

هستم هزار دستان در باغ مدحت / کز همگنان ببردم در این دیار دست
مرغی که در خزانش ازین دست لحنهاست / خود چون بود که تازه کند نوبهار دست
بر دست از آن نهادم این شعر چون نگار / کایام عید خوب بود بر نگار دست
خصم شتر دلت را قربان همی کند / زین روی سعد ذابح آهخته کار دست
جاوید زی که مملکت پایدار تو / در دامن بقامت زد پایدار دست
هم عهد تو شدند بقای تو و ابد / وانگه زدند بر هم بر این قرار دست

ایضاً له یمدحه علیهما الرحمة

ای دل چو نیست صبر ز ابر قرار پای / هین بر بساط عشق منه زینهار پای
سهلست پایداری تو در مقام وصل / چون دست برد هجر ببینی بدار پای
بر کار و ار سر مبر از دایره برون / چون در میان نهادی بر کار وار پای
گو بر سر تو تیغ بود فی المثل چو کوه / می دار سخت در غم آن غمگسار پای
بر کار از آن بگرد سر خود همی دود / کاو می نهد بگیسو از پیش یار پای
هر دل که یافت در سر زلف تو مدخلی / چون شانه بر تراشد از سر هزار پای
سروی بود که جای کند بر کنار جوی / گر بر نهد بدیدهٔ من آن نگار پای
جانا ز عشق قامت تست اینکه سرو را / گیرد بناز دست چمن بر کنار پای
چشم تو با فراز و چو یازد بتیغ دست / با او کسی ندارد در این دیار پای
تا همچو خط بچهرهٔ تو سر بر آورم / از فرق سر کنم چو قلم آشکار پای
در خدمتت چو سرو بپای ایستم همه / ور خود بسان گل بودم بر ز خار پای
باد صبا بپیش گلزار روی تو / اندر نهد بسلوی سر لاله زار پای

بلقیس‌وار پای برهنه‌ست سرو را	تا در نهد ز شرم تو در جویبار پای
در پای تا فکنده آن زلف مشکبار	بر می‌زند ز ناز به مشک تتار پای
گردست محنت تو گریبان بگیردم	در دامن فراغ کشم مردوار پای
تشریف وصلت ار نه بپاندازم منت	که گاه بخت کن بر من سوگوار پای
زیراکه گرچه جای گهر افسر سرست	هم بی نصیب نیست ز وقت نثار پای
نی نی سزای کفش چه پایت آن سری	کاو باز گیرد از در صدر کبار پای
سلطان اهل فضل که خصمش همی نهد	در دام حادثه ز سر اختیار پای
در روی رای او نکشد آفتاب تیغ	در پیش حلم او ننهد روزگار پای
با حلم او نیارد کوه بلند سنگ	با عزم او ندارد باد بهار پای
اندیشه در عبارت و خطش حیران بود	همچون کسی که بسته بود بر نگار پای
ای سروری که هر که زمین تو بوسه داد	بر بام آسمان نهد از افتخار پای
بی دستیاری قلم ناتوان تو	جستن ملوک را نبود برقرار پای
چون برکشی ز دولت تو تاج بر سرست	آن را که شد ز گرد در خاکسار پای
خود را چو نعل بر رهت افکند ماه نو	زان تا بسود اسب غرا بر گدار پای
چون سر ز جیب نطق برآری تو لطفه	در دامن سکون کشد شرمسار پای
اطراف روم را بنگارد بنقش چین	کلک تو چون روز نهد از زنگار پای
کوثر برآورد چو کلک تو بد سگال	تیغ قضا قلم کندش چون چنار پای
در وصف دست تو نتوان گفت سرسری	خود چون نهد سرسری اندر بحار پای
چون کرم در درز چو تو پیراهن حریر	دریا چو سرو آنگ ندارد ازار پای

در گرد عزم تو نرسد برق تیزرو	ور ز آتشش بود مثل چون شرار پای
ابر از بحار دست تو مایه بکف کند	وانگاه برنهد بسر کوهسار پای
باشند باد قهر تو در عرصهٔ وجود	کوه بلند را نبود پایدار پای
دل گرمی پیادهٔ شطرنج اگر دهی	با آن پیاده نیز ندارد سوار پای
دشمن بر آن هوس که گریزد سوی عدم	هر شب چو شمع سازد در پا فرار پای
از بهر بخشش تو بیارند شاخ دست	وز بهر حاسد تو فرو برد دار پای
خصم تو سر ندارد و دادی ز دست نیز	گر می نداشتی ز برای فرار پای
خورشید همچو سایه نهد روی بر زمین	تا بر ستانهٔ تو نهد روز بار پای
در عطف دامن کرمت زد چو خاک دست	در سنگ نیز نامدش از افتقار پای
در عهد تو هر آنکه برآرد چو سرو دست	او را بتخته بند کشد استوار پای
دریا دلا ز صدر تو محروم مانده‌ام	زیرا که نیست عزم مرا دستیار پای
پیری و ضعف نیست و سرمایه فنی	نگذاشتند بو من مدحت گزار پای
وقت قیام هست عصا دستگیر من	بیچاره آنکه او کند از دستوار پای
زین پیش اگر بهرزه دوی بود سرسبک	اکنون همی کشم ز سر اضطرار پای
آنگو زند ز دوی جفا پشت پای من	بوسم چو دامنش بلب اعتذار پای
گر چون عنان فرو نگذاری مرا ز دست	همچون رکاب بوسمت از افتخار پای
ور دولتیم دست دهد همچو آستین	چون دامنت رها نکنم از کنار پای
از یمن همت تو برآرم چو مور پر	از فرط عجز گرچه ندارم چو مار پای
گرچه بدست بوس تو نازد دهان من	من اهل دست بوس نیم بس بیار پای

پای کرم ز کوی تفقد مگیر باز	نتوان گرفت باز خود از خاک خوار پای
مستغنی است منصب تو از حضور ما	طاوس را بجلوه نباید نگار پای
سرمایهٔ رسید کرا نیست صد منش	فارغ کنند بر آتش سوزان گدار پای
بگریزد از هوای خنک خوار خوار دست	خون گرید از جفای زمین زار زار پای
شد برگ و همچو چنگل باز است شاخ از آن	کم می‌نهند مرغان بر شاخسار پای
از بیم برف خرقه گرفتست تا از شدست	بشمینه پوش و منزوی و برد بار پای
همزانوانه کرد بر اطراف خیل خویش	تا ز بیم کرد دامن اندر حصار پای
بشمینه پوش از پی آن گشت چون زهی	کین باد سرد می‌بشکافد چو نار پای
چون مو همی می‌شکافد پیکان زمهریر	جوینی سزد که موینه سازد شعار پای
گردد چو موی توز کمان پشت پای آنک	او را شود ز ناول سرما فگار پای
چون کبک آنکه موزه ندارد دهر ابنه	در می‌کشد چنانکه کبوتر ازار پای
هیزم صفت از آنکه مرا حس پای نیست	در آتش تنور نهم خوار خوار پای
از فتح باب ابر خان شد گل زمین	کاندر خلاب غرق شود تا زهار پای
بر من بگرید ابر و بخندد بطنز برف	چون در میان وحل نهم راهوار پای
آورد روزگارم در پای پیش ازین	با من نداشتی بله کارزار پای
کار سخن بیکره در پای چون فتاد	کردم ردیف شعر بدین اعتبار پای
بر روزگار دست فشانان همی روم	با آنکه در گسست مرا چون چنار پای
بی پای شعر بنده روان بود همچو آب	واکنون همی رود که شد از بی‌شمار پای
کردم نثار پای تو این در شاهوار	هان رمز زن بر این گهر شاهوار پای

سر تا قدم در آتش فکرت بسوختم	تا ماند همچو شمع ز من یادگار پای
عالم نماند تا بچنین شعر هر دم	بوسند زیرکان معانی گزار پای
در پیش تو بتیغ ببرم سر زبان	گر زانک باز پس نهد از ذوالفقار پای
بر موقف توقع تشریف مولوی	افگار شد امید مرا از انتظار پای
خوابی که راست گردد پشت دوتای من	یک دست خلعتم ده و یک سر چهار پای
چون باد مرکبی بمن خاکسار بخش	تا من برو درآرم همچون غبار پای
چون اشتران قافله بر روی بادیه	هرگز کسی نداشت چنین بر قطار پای
ترسم که چون دراز شد این شعر بمجلس	در گوش خود دهش ندهد چون هزار پای
عمرت دراز باد و بدین ختم شد سخن	بیرون نمی‌کشم ز ره اختصار پای

ایضاً له یمدحه فی القسم عفا الله عنهما

ابد لزنت عیش از مدار چرخ مدار	که در دیار کرم نیست آدمی دیار
مباش غره بدین خنده‌های صبح که هست	گشادگی رخ آفتاب خنجر بار
بمجلسی که درو دور هفت کاسه بود	خراب گردد بنیاد مردم هشیار
بگرد خوان فلک دست آرزو کم یاز	که گرده ایست برین خوان و اندک شمار
ببند تنگ رکاب زمانه زین هوس	که از فراخ روی تنگ آورد مضمار
اگرچه رام نماید مرو مرش گستاخ	وگرچه خوش رو باشد عنان بدو مسپار
که تا نه بس بنگری پای در سر آورد دست	چنانک از تو نماند نشان هیچ دیار
کسی که پایهٔ او در جفا بلندترست	فزون ترست بر نیت مقامش از اغبار
زحل ببین که چو سرمایه از نحوست داشت	گرفت جای بر از شش کواکب سیار

ببین کبودی این کیسهٔ سپهر که او	بیک دوست چنین تیز میکند بازار
هم از محک شب تیره کرد دست روش	درست مغربیش را چلونکی عیار
نومی زنی نفس و خود شمار آن سنجی	که هست هر نفست اژدها عمر او بار
اگر نه بدرقهٔ لطف کردگار بود	جلوفه قافلهٔ هستی او فتد بکنار
بچشم عبرت قاروره سپهر ببین	که گشت محرور از تف سینهٔ احرار
شود ز خون شفق تشت ماه هر شب پر	که هم سپهر بر ابنای دهر گرید زار
ببند زهرهٔ نی زن شود بر آتش مهر	قلم زنی چو عطارد بهر مهی یکبار
هرات از ستم چرخ دون که در دورش	عزیز مصر مروت چو خاک ره شد خوار
هزار قطرهٔ خونین بجای دل در بر	برو کشیده ز غم بو سینه بسان انار
چه جای غم که غم اکنون چنان عزیز شدست	که عاقلان پی شادیش میبرند بکار
سپهر بر تو چو مهر آورد بتیر که او	بدست مهر زند تیغها عمر شکار
اگر نه لطف خداوند برزند آبی	ز تاب آتش قهرش کرا بود زنهار
روان صورت و معنی ابوالعلا صاعد	که هست دولت او رامی صغار و کبار
تراشه جبین کمالش سپهر بی سر و پای	نواله خوار نوالش جهان بی بن و بار
دل صبا نفسی نیست خالی از خفقان	از آن سبب که شد از رشک لطف او بیمار
زبی زمعدل زمحنت شعب بسته	بشکل سخن تو همچو خواجگان دستار
زنام تست دهانش پر از بن سبب است	که صامتست ز زنهار خواستن دینار
ثبات مرکز داری ز حلم دیمودی	بکام عدل محیط زمانه چون پرگار
چو نقطه صدر نشینی از آن همی گردد	بگرد بار کهن چرخ دایره کردار

همای رایت قدر تو نسر طایر را	نهاد نور سعادت بزرقه در منقار
حسود جاه ترا جلوه گاه دار آمد	چو کرد چهره بخون جگر بنقش و نگار
هر آن سخن که قضا گفت با قدر در حال	ز کوه حزم تو آید صدای آن گفتار
بطرف بام وجود آمد آستین پر در	سپهر تا که کند روز مقدم تو نثار
ز دست راد تو آموخت کلک در پاشی	همین اثر کند آری همیشه حسن جوار
مقاومت نتوانند با تو گر بمثل	تو فرد باشی و اعدای تو هزار هزار
ستاره گرچه فراوان بود پشت دهند	چو مهر یک تنه روی آورد سوی پیکار
مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند	قطار هفتهٔ ایام بگسلند مهار
جهان پناها دادم از فلک بستان	که نیست بر تو از این خوبتر کارها دشوار
ز نقرهٔ خنگ فلک نیست عاجز از همت	که کرد زردهٔ خورشید زیر ران رهوار
حسود بر طبق عرضم آن عراضه نهاد	که شاخ خاطرم از جنس میوه بار دبار
بدان خدای که بنمود زیر نه رقعه	سه مهره را ابشش و روز نقش هفت و چهار
بصانعی که چو ایجاد آفرینش کرد	نبود قدرت او پای بند دست افزار
ز کاینات یکی در عدم درنگ نکرد	چو شد نوشته ز دیوان امر او احضار
ز سیل خیز حوادث خلل پذیر نگشت	چو شد اساس فلک را عنایتش معمار
محصل خرد ار بر فراز بام دماغ	هزار سال کند درس صنع او تکرار
ز عجز منقطع آید چو در مقام سؤال	ز سر حکمت رمزی کند استفسار
لطیفهٔ کرم اوست آنکه نرگس را	بسعی باد بهار آتشین جهد ز خبار
بدان طبیب شفا داده که بهر حاجت خلق	ببرد حقهٔ تریاک را بمهرهٔ مار

چو بر بیاض حدق نقطهٔ سیاه نهاد	سوادیان نظر را روانه شد انظار
چو راست کرد بحکمت عیار نقد وجود	باعتدال طبیعت ببرد آن معیار
بحفظ او که ز ذرات کون خالی نیست	طلایهٔ کرمش بالعشی و الابکار
بصنع او که کند زیر گردش گردون	همیشه جدول جامهای لیل و نهار
بقهر او که سپهر بلند را بر دوش	ز زرد رقعهٔ خورشید و ماه دوخت عیار
چو بی ز خرمن هستی حرث و نسل نماند	دران دیار که انگیخت خشم او اعصار
بعفو او که جهانی کباب از سر ذوق	فرو برد که شکسته نگردش ناهار
بعدل او که فرستاد نظم عالم را	برابنیه و در بینی ترازو و دینار
بحق قابض ارواح و باسط ارزاق	بخالق ظلمات و بفالق انوار
بنقش بندی فطرت که در مضیق رحم	برآب نطفه کند نقش جانور دیدار
نهد بخامهٔ سرتیز خار قدرت او	عشور نرگس و گل بر صحایف گلزار
بسوزنی که بدان دوخت کسوت اجساد	برشتهٔ که بدان بافت حلهٔ زنکار
بکاف کن که از و زاد گوهر هستی	بعز نطق کز و یافت آدمی مقدار
بستر عصمت دوشیزگان غیب که عقل	ندید چهرهٔ شان از دریچهٔ پندار
بتنگ بار بی اسرار پردهٔ ملکوت	که در سرادق ایشان قدر نیابد بار
بروز حشر که اندر سراچهٔ عظمت	میان خلق کند حکم واحد قهار
بدان مواقف حیرت که گم شود ز فزع	عقول را سوی ابواب معذرت هنجار
بدان صواعق هیبت که بگسلد ز نهیب	علاقها نفوس از جهان اهل و تبار
بنفخ صور که گردون کند ز صدمت او	سپید مهرهٔ خورشید را سیاه شعار

بشیر قهر که سازد بنیم سر پنجه	ز هفت نخجیر پرده هوا کشیده شکار
بهول باز پسین منزل طریق اجل	که منقطع شود آنجا قوافل اعمار
بطوطی قفس وحی جبرئیل امین	بنور باصرهٔ عقل احمد مختار
بچشم و ابروی ما زاغ قاب قوسینش	بنص آیة کبری بکشف آن اسرار
بپردلی که چو مور و ملخ سپاهی را	سه روز داد بیک تار عنکبوت حصار
بنور شیبت بوبکر و مصحف عثمان	بدرهٔ عمر و تیغ حیدر کرار
بهر دو مردمک چشم خانهٔ عصمت	باهل صفه و جمع مهاجر و انصار
بجان پاک شهیدان که قلب لشکر شان	ز حمزه بود و جناحش ز جعفر طیار
بحق کعبه که اسلام راست دار الملک	بشکل حلقه که در دست عصمتست سوار
بآب زمزم و سنگ سیه که گشت پدید	بهر دو از وسخ وزر جامهٔ اخبار
بظهر کعبه و روی صفا و ضلع حطیم	ببطن مکه و ناف زمین و معدهٔ غار
بلطف روح پیاده رو فلک پیمای	که کرده اندش بر چارپای جسم سوار
بصدر قافله سلطان دل که خیل حواس	گماشتست بر اطراف بهر گیر و بدار
ز بسط و قبض وی این ساکن حدیقهٔ چشم	همی ز نور نظر را انداز سرشک ادرار
بدیدبانی چشم و خبر پژوهی گوش	بحاجبی دو ابرو و منهی گفتار
بسروری دماغ و دیانت اعضا	بآب روی دماغ و وجاهت رخسار
بآفتاب که از زخم خنجر تیزش	بخون لعل فرو رفت ناگهر کهسار
بروزگار که از دحلم اضدادش	فراق آتش و آبست در دل احجار
بچنبر فلک و پیسه ریسمان زمان	که پشتوانهٔ هستی بدان گرفت قرار

برفرازیِ چرخ و فروتنیِ زمین
بپایداریِ قطب و سبکسریِ مدار

بآفتاب جهانگرد و ظلّ گوشه‌نشین
بچرخ نادره‌زای و جهان مردشکار

بهفت زاویه و چار ضلع و شش جهت
بتیغ مهر و عمود صباح و قوس بهار

بچار فصل زمان و به پنج باب حواس
بهفت مهرهٔ زرّین و حقّهٔ دوّار

بآب روی جهان و بخاک پای جهان
بیادبانی اعمار و جنبش ادوار

بنور چشمهٔ طبّاخ و ماه سفره‌فکن
بشام قرص‌ربای ز چرخ خوانسالار

بنوک تیر شهاب و بخم کمان هلال
بکوکب سپر چرخ و جوشن شب تار

بچترداری شام و سپرکشی سحر
بصبح تیغ‌زن و آفتاب تیغ‌گزار

بشام طرّه‌طراز و هلال ابروزن
بمهر زیوربخش و بماه چهره‌نگار

بآفتاب درم‌دزد و اختران کور
بروزگار دوروی و جهان سفله‌نجار

بروزنامه که در جیب روز پنهانست
بجامه‌خانه که شب را بدوست استظهار

بخیط شمس که بودست ابلقش پیوست
بتیغ صبح که بودست پیسکش هموار

بآفتاب که برکه در شود همه جای
بروزگار معاند که او کشد همه بار

بباد مهتر فرّاش و آبدار سحاب
ببتت داری برد و بمهر مشعله‌دار

بشام کوکبه‌کوب و هلال نعل‌آرای
بصبح صیقلی و آسمان آینه‌دار

بجود صبح که هستش او نشان دهی مشهور
ببخل شام که هست او سیاه‌کاسه جخار

بخشک مغزیِ خاک و بآب‌تردامن
بسردیِ دم باد و بپیشگرمیِ نار

بزودخیزیِ صبح و بشب‌رویِ قمر
بروزبانیِ خورشید و چرخ مردم‌خوار

بتابخانه که در وی نشسته‌اند انجم
ببارنامه که در وی گرفته‌اند بحار

بحر بلعجب‌آیین و کوه راه‌نشین
ببرق آتش‌باز و بابر آب‌افشار

بچشم آب که آشفته گردد از خاشاک
بتیغ کوه که از نم برآورد زنگار

بجستن رگ باران ز نیشتر برق
ببانگ نالهٔ تندر ز احتقان بخار

بابر صاحب ادرار و بحر مستغنی
بتف سینهٔ برق و کف دهان بحار

بصبح خط‌بدمیده بشام ریش‌آور
بماه وسمه‌کشیده بروز ساده‌عذار

بحلّه‌باف ربیع و خزان جامه‌ستان
بخارسوز زمستان و نخل‌بند بهار

به پیسر اگر شاهنگ و کول عشق روز
که زیر سبزهٔ گردون همی کنند اسفار

بروز عید و شب قدر و حرمت رمضان
باجتهاد بزرگان بطاعت ابرار

برقّت دل قندیل و سوز سینهٔ او
بآب دیدهٔ شمع و تن ضعیف نزار

بناوک سحری از کمان پشت دوتاه
که باشد از سر هفت آسمانش گذار

بآه سینهٔ دلخستگان ز سوز جگر
بآب دیدهٔ بیچارگان جان‌افگار

برهبری خرد در مسالک شبهات
بعون روی طمع در مناهج اوطار

بچشم‌بندی خواب و خیال لعبت‌باز
بوهم شعبده‌باز و بعقل شیرین‌کار

بپیردلی قناعت بدوربینی حرص
بخوشدلی تمنّا بهمدمی یسار

باصطناع مروّت باحتشام کرم
بنور عین تواضع بحلم قاف‌وقار

بذهن خرده‌شناس و بفکر دوراندیش
بعقل راست‌نهاد و خیال کژرفتار

بخشم آهن‌روی و بصبر سنگین‌دل
بحلم آتش‌خوار و بشرم سست‌ازار

بعدل مصلحت‌اندیش و ظلم شهرآشوب
بامن عافیت‌اندوز و فتنهٔ عیّار

بحرص بوی‌شناس و بشرم رنگ‌آمیز
بیاس گوشه‌نشین و بفقر غصّه‌گسار

بسازگاری طبع و ستیزه‌رویی طمع
بحلم خصم‌فریب و بلطف کارگزار

بفسحت دل امید و تنگ‌چشمی بخل
بکامکاری مال و بدوست‌رویی یار

بعشق کیسه‌گشایی و اهید خلم طمع
بمهر دشمن‌رویی و بوصل خوش‌دیدار

بشادیی که ز باد هوا کند پروبال
بماندگی که ز جرم زمین کند بن و بار

بفضل پای‌برهنه بعلم جیب‌تهی
بغفلت متنعّم بجهد دولت‌یار

بنقطهٔ دل لاله بخط سبز چمن
بسطر قدّ سرو و جداول انهار

بزاد سرو که در پاکدامنی بررست
نه همچو نرگس رعنا میان خواب و خمار

بطبلهٔ که ازان بوی میکشد سوسن
بحقّهٔ که ازان رنگ می‌برد گلنار

باستقامت سرو و تمایل شمشاد
بلطف خندهٔ گلبرگ و هول شوکت خار

بلحن و نغمهٔ بلبل بوجد و حالت سرو
بسوز و نالهٔ قمری برقّت اشجار

بتیغ هندوکاندر شود بآتش تیز
بکلک مصری کش تیز است گذار

بدان یتیم که پرورده شد بتلخ و بشور
در اندرون صدف در کنار دریابار

بدان ضعیف که در بند چون تنگ آید
روان شیرین بر دیگران کند ایثار

بحاضران وجود و بغایبان عدم
ز راه کاه‌کشان تا بکاه در دیوار

بکوه قاف که حاضرصفت کمر بستست
ببند بی‌وفار نوای بلند آثار

بحشمت تو که بی ابتداست همچو ازل
بنعمت تو که بی انتهاست همچو شمار

بعفو تو که عقوبت کند کم از اندک
ببذل تو که فزونست جودش از بسیار

بخامهٔ تو که هستش زمانه ملک‌یمین
بخاتم تو که زیر نگین اوست یسار

بکلک تو که عروسان نفس ناطقه را
ببند گیسو در بافت گوهر شهوار

بهیبت تو که چون خضر هست در الف مرکل
بدشمن تو که پیرایه‌ایست بر تن دار

بسند تو که نیلوفرست در بالش
بتخت فتنه که برخاست دولت بیدار

بخانهٔ تو که درباش تا کمرگاه است
بخامه‌ات که بسر می‌رود بهند و بار

بپایگاه تو کز فرط کبریا بنشست
ز کاروان حوادث بر آستانش غبار

بسطوت تو که یک شیب تازیانهٔ او
برآورد ز سر توسن زمانه دمار

بلطف تو که اگر قهرمان دهر شود
در افسار ایگیان برزند مسمار

که یکزمان بحر از بندگی خدمت تو
نبوده است مرین بنده را شعار و دثار

جو حر که اگر خدمت تو بسته نیم
جو خیمه‌ام که میان بسته‌ام بصد زنّار

زبی تراجع احوال من پناه بزد
همین توقّع دارم ز عالم غدّار

منم عطارد تحت الشعاع خاطر تو
همیشه محترق و راجع از غم و تیمار

ازانکه مدح تو بر دل نوشته‌ام دایم
بخود فرو شده باشم ز فکر چون طومار

بنام و ننگی گفتم که روز بگذارم
دهان بجند کند این روزگار ناهموار

کجا روم جلّم از که باوری خواهم
جو حق‌شناس تو هستی که بود دیده‌فشار

مرا بجان تو صد راکه زهر شربت مرگ
شد از شماتت اعدا چو آب نوش‌گوار

هزار به ز من و کم ز من عیال تواند
مرا بپرورد آنکه هزار و یک انگار

وقار حلم تو کان پایه بر دهر بگذشت
جو باشد ار بکند بهر مایگی پیکار

ز جرم عذر فرو نثر ولی بطالع من
بروزن سنگ قبولست بهرهٔ اعذار

مرا بجام دل دشمنان مکن تکلیف
که از تحمّل این بار عاجزم ناچار

مزن بسیلی هر سفله کردن هنرم
که این چنین نگذارند حق خدمتکار

سخن دراز شد اکنون حقیقتی بشنو / که راست خانهٔ ترست از زبانهٔ طیّار
بخاک پای تو صدرا ابر از چنین سوگند / وگرنه هستم از انعام شاملت بیزار
که می ندانم سوگند نامه را سببی / که بوده است بتحقیق موجب آزار
ولی چو نیست درین روزگار ممدوحی / که چون منی را دارد بشرط خود تیمار
چو جنس آدمیان از خود نیست گزیر / ز تنگدستی سوگند میخورم ناچار
بزرگوارا بی خبر دکی بود که کنم / بحضرت تو تحدّی بشیوهٔ اشعار
وگرنه دعوی آن کردمی که چون من نیست / بشاعری و نکردی حرز بدین انکار
منم سلالهٔ صلب خدایگان سخن / عجب نباشد اگر میکنم هنر اظهار
دریغ طبع مرا گر مربّی بودی / زبان ناطقه دادی ببند کیش اقرار
مرا ستاد ز ندب فضل هفده فصل و هنوز / میان نوزده و بیست میکنم رفتار
سزد که بهجه طراز آن گنبد اعلی / بدین قصیدهٔ غرّا کنند استغفار
از آن گروه که سوگند نامها گفتند / اگر کسی به ازین گفت گو بیش من آر
چه لازمست بدین گفته این دعا گو را / توی محکّ و دگر ناقدان اولی الابصار
سزای بنده ز دستار و کفش بیرون نیست / جزای من به امروز و حق من بگزار
اگر بدست ز من کردن ورز دربان کفش / وگر نگوست ز خادم سزور تو دستار
همیشه تا چو نسیم از رود در ست سحر / بصحن باغ زر افشان بود ز دست چنار
بشاد کامی و دولت بمان فراوان سال / ز عمر و ملک و جوانی و جاه برخوردار

ایضاً له یمدحه و یرثی ابیه رحمة الله علیهم

روزی و طالع کجی شد در سر آوردم / بگریزم از جهان که جهان نیست درخورم

پیوند عمر بایدم از دور روزگار / تا شطری از معایب ایام بشمرم
از ساحری عصای کلیم و بی جهود / چون هر کجا که هست کلیمیست رهبرم
از دل که راست خانه چو تیرم چه حاصلست / پشتی مقوّس است چو ابروی دلبرم
طبعم ترست و خلقم خوش بوی ازین قبل / دست خوش زمانه چو گوی معنبرم
نان عنبرین که سر نکنم راست بر فلک / مانند چنگ زخم بیابی همی خورم
پیچیده ز خویشتن بر انگشت ناخنرا / نالنده از کشاکش رگها چو مزهرم
خون در دل افتاده و جان بر لب آمده / بر سر کشیده خط مانا که ساغرم
رگها چو چنگم از بن ناخن بدر جهد / از ضعف چون برآید آوازی از برم
در حلقم آب غصّه خورد چون گلاب زن / در دل بطبع خوش شود آتش چو مجمرم
بر اعتماد زر که بیاداش تن درست / سر کوفته چو سکّه ز بس زخم منکرم
تا حد غرب گوهر تیغ زبان من / بگرفت و من چو تیغ ببند شکم درم
طرف کلاه زرکش و چین قبای گل / زر بفت و من برهنه قدم چون صنوبرم
من سر بآفتاب فلک در نیاورم / ور تیغ آفتاب زند چرخ بر سرم
آبست و بزه چشمهٔ خورشید و آسمان / گر سر بآب و بزه در آرم کم از خرم
تشتست و تیغ صورت گردون و آفتاب / با تشت و تیغ سر ز چه روی اندر آورم
گویم تهتّکست وگرنه بیک نظر / چون صبح پردهٔ کرشش از هم فرو درم
از بهر خلق بار کشم من که کشتیم / وز حلم خویش غوطه خورم من که لنگرم
در صفدری جوابیت نصرت مبارزم / در شب روی چو لشکر فکرت دلاورم
اندر برهنگیست همه اهتزاز من / تا همچو شمع گوهر ذاتیست زیورم

خارا نبود صدره و پیراهن قصب / بر مایه همچو گوهر و شیرین چو شکّرم
مخدوم من منم که نتابد لفظ خویش / جانرا بقوت مایهٔ عقل پرورم
تا لاجرم سری که همه مغز سرور بیست / بر پای خود نهاده بخدمت چو خنجرم
گر سر ببرّیم ننمایم بجز قفا / چون شمع تا که تیغ زبانست بادرم
آن نرگسم که بهر تماشا عقل را / بر طرف تاجگاه دماغست منظرم
در جیب فقیر گرچه نهان کند فلک / پیدا شوم که هم نفس مشک اذفرم
نرگس مثال عقل را جوف نیم که من / ورد مضاعفم که در [illegible] و توانگرم
خورشید فضل را درج اوج ارتفاع / در برج درج شعر دقایق دو پیکرم
زان شدست شگاه هلم چو کام تبر / کابکار فکر را بحقیقت چو مادرم
شاید که همچو شمع زبان تلخ سر کنم / کانصاف ازوست شهره این جسم لاغرم
بیم ریاست گرچه فزون نیست میشود / گردون پر از نسیب و دو جانگرم
این هر همه بگفتم و دانم علی الیقین / کارباب عقل هیچ ندارند باورم
اجزای جوهرم شد مشتق ز عقل کل / کز صلب آن یگانهٔ ماضیست مصدرم
افسوس آفتاب هنر رفت و من ز عجز / افتاده همچو سایه بدین صحن اغبرم
تا سوخته ز خرمن عیشم جوی نماند / عذرم ممهّدست اگر خاک گسترم
در خون دل چو غنچه کشم دامن اردجی / بی او بساط گل بمثل دیده بسترم
بار تکبّر معانی او کشته ام ز غم / وز آب چشم خویش چو الفاظ او ترم
گردون گرفت حلقهٔ من در بلاش شب / یعنی نماند آنکه زدی حلقه بر درم
دی دیدمش بخواب مرا گفت ای پسر / خوش دار دل که خوش دل از انصاف داورم

خاکم ز آب لطف شدست آتش خلیل / زان هر نفس دمد گل خود روی احمرم
بستان عقل زهست این شخص نازکم / بطنان عرش کلّهٔ روح مطهّرم
حشو و ساده ام بر طاوس قدسیانست / وز حلّها معدّ ز عدن نسترم
تا در حظیرهٔ ملکوتست منزلم / نزل از ضیاع اعظم قدس خورم
در منزل رفیعم با ناز و خفض عیش / پیوسته شادمان بجوار پیمبرم
دوشن ز خال بتر برابد که هر نفس / همسایه است هر شب خورشید خاورم
لطف ازل چو همّت دریا کشم بدید / در دست داد شربتی از حوض کوثرم
با نفس مطمئنّه برین حال روز و شب / بیدار خفته منتظر روز محشرم
فردا سلام من بر یاران من رسان / کو ای لقای خوب شما بوده مفخرم

آنم که دوش تیغ زبان بخش و درم
آفاق فضل کرد بیکره مسخّرم

امروز با شهامت مردانگی خویش / چون زن زبون این فلک سبز چادرم
طوطی نطق بودم و شد بسته خاطرم / شهباز فضل بودم و بشکست شهپرم
از ماه چهره ام قصب البتق برده بود / واکنون چو تار توزی کشتست پیکرم
بودم چو آب و آتش هنگام نظم و نثر / واین دم چو خاک بسته زبان و مکدّرم
در زیر گل چو نقطهٔ موهوم منزویست / قدّی که بد کشیده تر از خط مسطرم
جمعند گرد نعش من ابدرسان فکر / تا در حضیض مرگ فتادست اخترم
با آن همه لطافت اگر باز بینیم / کو بی جمال دیم یا شخص دیگرم
کو نفس و کشایم و آن طبع نقش بند / کو روی جان فزایم و آن روی انورم

بی آهوم چو شیر و ز خرگوش خواب بخت   در خوف کودم از چه ز هر صید بهترم
وقتی که گرم گشت تنور محاوران   یاد آور بدان سخنان مخمرم
بادم زبان بریده که تا بی لقای او   این شعر و شاعری ز کجا بود در خورم
نی نی که تا لزیرست از شعر تا که من   مداح و آفرین گر صدر مظفرم
آن چرخ سروری که دهد گاه مدحتش   ترتیب طبع و گرمی طل نانش خوردم
ناطق شوند مردم چشم بمدح او   هرگه که در مدایح او ژرف بنگرم
با طبعش آبرا نکند چشم من محل   با خاطرش نبوده بدل وقع آذرم
بر تیغ آفتاب گذارم برقص کلم   اندر هوای او که نه از ذره کمترم
دوشیزگان مدحت او را مغمز زند   بالین چهره کان حواشی دفترم
با عقل در مفاخره ذات مبارکش   گفتا منم که مایهٔ لطفست جوهرم
جرم ستاره چیست درخشی ز خاطرم   شکل سپهر چیست ترنجی ز مجمرم
دایم شهاده گویان باشد زبان زر   تا من بدست سیم کش اندازی زرم
هنگام خشم جون بکشایم زبان قهر   جون صبح عالمی بیکی دم فرو برم
سهم سعادتم که جو تیر از کشاد بخت   خود از سوی مقاصد و اغراض می برم
دویم بگاه حزم همه دل که لاله ام   جشم بگاه عزم همه سر که عبهرم
زر تا بدو ز طبع بد برفت داغ من   وز بخت فرط حلقه بگوش شد گوهرم
عالم شبست و شمع دلفروز او منم   وای زمانه گر بوزد باد بر سرم
هر دم هزار رمز معما ز سر غیب   بر تختهٔ مخیله گردد مصورم
وجه قضیم مرکبم از خرمن مهست   زان قرص آفتاب بیک جو نمی خرم

بر ساق عرش نظم کند دست جبرئیل   هر در که من ز حقهٔ خاطر برآورم
شد جون سفینه بنده من مجمع البحور   زین روی بر سرآمده بحر اخضرم
بر خیط باطل آید خورشید بنم روز   لعب الخیال گشتن ز ضمیر منورم
بیت السعادة من و دار البوار خصم   مشهور همچو صبحدم از حد خنجرم
روشن شود ز بر تو رایم هزار صبح   گر زانکه در جبال شب تیره بگذرم
از بیم و سبس بربایند طول و عرض   انجام زخم تیر سواران لشکرم
دربندها خوف انابیب تن ام   روئین دز امید نجاویف مغفرم
نرگس کلاه لاله را بر کلاه نرگل   وز حمله تن جو بید ز تیغست همسرم
ای تیغ آفتاب قلم کن عمود صبح   تا دست چرخ جنبه جرا زد برابرم
دشوار نصب عین توان کرد در جبال   این فتحها که گشت ز دولت میسرم
صدرا بهانه ایست حدیث مطولم   حاصل همین که خستهٔ چرخ مدورم
شعرم نکوست لیک منم عیب شعر خویش   آری طریق چنین بد افتاد اخترم
زین بحر گفتها که نه از لحن بلبلست   شاید که طوق دار کنی جون کبوترم
ای غایتی که کرده از مثل خود سوال   خواهی جواب حاضر اینک من ابترم

ایضاً له   نوّر ضریحه

ایا شهی که ضمیرت بچشم گوشهٔ فکر   رموز غیب ز لوح ازل فرو خواند
نسیم لطف تو ابد را روان بخشد   خیال تیغ تو اندیشه را بسوزاند
ز هر زمین که غبار سپاه برخیزد   کف سحاب سخا آن غبار بنشاند
چراغ مهر شود کشته زیر دامن چرخ   اگر مهابت تو آستین برافشاند

روانه گردد کشتی بروی بادیه بر   ز فیض طبعت اگر ابر جانبی بخس راند
جهان بناها معلوم رای انور هست   که خلق جز ره تخمین بغیب نتواند
نگر ز نکبت ایام تنگدل نشوی   که چرخ گه بدهد گاه نیز بستاند
حطام دنیاء فانی ندارد آن مقدار   که یاد کردن آن خاطر تو بشوراند
بس الطیفه که در ضمن نامرادیهاست   خدای مصلحت کار بنده به داند
اگر بخسرو عالم شدن زبونی نیست   که پیل جونکه بدر باد شد فرو ماند
اگر مهابت سلطان علت بلرفت   همت عواطف او زین مضیق برهاند
سخاوت تو خلاص ترا ضمان کردست   کشاده دست سخا پای بسته کی ماند
درخت با دشمنی را از آن جه نقص که چرخ   بباد حادثه شاخی از آن بجنباند
اساس جاه تو الحمد لله آن سدست   که نفخ صورش از جای هم نگرداند
تن درشت تو عذر شکسته لشکر خواست   سلامت تو همه نقصها بپوشاند
سخاوتست که دست یسار تنگ کند   شجاعتست که پای بقا بلغزاند
برهنه خون گر بد شمشیر در کف بر دل   ولیکن بر دلش اندر حریر بخواباند
گران رکابی آرد بروی مردان رنج   سبک رکابی جز اسب ابتر نجهاند
ازان گرفته شود آفتاب که گاهی   که او ز تیغ زدن روی بر نگرداند
هر آن گهر که رهی داشت در خزانهٔ طبع   در آرزویت از دیده می بباراند
هزار چندان اندر دعا فزون کردست   ز رسم خدمت اگر اندکی بکاهاند
تو شادزی و بلطف خدای واثق باش   که کارها بمراد تو زود گرداند

ایضاً له یمدح الملک المظفر ابن محمد بن مبارز الانجی رحمهما الله

ای خسروی که آتش قهر تو روز کین   در قلب چرخ زهرهٔ مریخ آب کرد
دارای ملک شاه مظفر پناه دین   کت چرخ نام خسرو مالک رقاب کرد
طبعت برشحهٔ سر خورشید غوطه داد   تیغت بلمعهٔ دل آتش کباب کرد
در تیغ معرکه که هر آن بیم جود تو   رخسار خود بخون حسودان خضاب کرد
جود تو از آنکه هست حسابش برون ز عقد   نتوان بعقد از سر دستش حساب کرد
بهر ثبات خیمهٔ ملک ترا فلک   از نیزه و کمندش سیخ و طناب کرد
خورشید زخم تیغ ترا دید در مصاف   خالی ز گرد خیل تو بر رخ نقاب کرد
گردون برسم خوبش غرورش همی دهد   کو یک دو روز خصم ترا کامیاب کرد
کی جای اعتماد بود خاصه روز باد   از گنبدی که بر سر آبش حباب کرد
از جرعهٔ ساغر لطف تو در چمن   دست بهار نصفی گل پر شراب کرد
لطف نسیم طبع تو از سنگ لاله ساخت   نفّ سموم قهر تو دریا سراب کرد
جون زلف دلربایان خط مسلسلت   دربای عقل سلسله از مشک ناب کرد
اندیشهٔ ثنای گلستان خلق تو   اندر مسام طبع عرق را گلاب کرد
بشنید بوی خلق تو مشک خطا ز شرم   بر باد داد بوی خود الحق صواب کرد
الطاف ایزدیست معانی ذات تو   آنرا بسعی خود نتوان اکتساب کرد
تا صبح رستخیز بماند همی بخواب   هر مغز را که شربت کینت خراب کرد
دایم برد ز چشمهٔ خورشید آبروی   هر کو بخاک درگه تو انتساب کرد
با این سکون و امن که در عهد عدل تست   زلف بتان عجب که ز باد اضطراب کرد
ای آفتاب سایهٔ شاهی که از برای تو   جرخ سبک عنان زمه نو رکاب کرد

از شوق خدمت تو ضمیرم شب دراز / صد گونه عشق بازی با آن جناب کرد
بهر نثار خیل خیال تو دست شوق / چشم مرا خزانهٔ درّ خوشاب کرد
گردون مرا خطاب خداوند میکند / زانکه که شاه بندهٔ خویشم خطاب کرد
این زینت که کردم الطف شهریار / با هیچ ذرّه حقّا گر آفتاب کرد
مدّاحی ترا بدعا خواستم همی / آخر خدای دعوت من مستجاب کرد
ممتای تو خیال بخوابم همی نبود / چشم رهی ز غیرت آن ترک خواب کرد
جودت ز ما سوال تقاضا همی کند / آسان بود سوال چنین را جواب کرد
تشریف شه نه پایهٔ امثال ماست لیک / لطف تو هر چه کرد ز بهر ثواب کرد
درج ضمیر بنده پر از درّ مدح تست / این چند دانه جایی از آن انتخاب کرد
کلک مرا ز عجز سخن در زبان نماند / زیرا که مسرع تو فراوان شتاب کرد

ایضاً له فی الصاحب شرف الدین علی الخوارزمی طاب ثراهما

صدر ابساط حضرت تو رفعتی گرفت / کانجا مگر بقوّت پر دعا رسم
معذورم ار مقصّرم اندر ثنای تو / زان بر گذشته که منند در ثنا رسم
بر آستانهٔ تو بدانم که چون رسم / چون بر فلک بدین همه رنج و عنا رسم
هنگامه اینت لوم ز شکر عواطفت / هر کوبی و برزنی که من ابخا فرا رسم
چون در ریاض مدحت تو نزهتی کنم / اول قدم بدولت شاه کیا رسم
لطف شمایلت بر بابم بقهر ازو / گر من سپیده دم بنسیم صبا رسم
بر دست جود تو بدهم من سزای او / گر روز بخشش تو بحرص گدا رسم
این بیت لا محاله گران بود بوزن / چون در مدایح تو بذکر عطا رسم

چون من کنم مقابله مشکل لحظت / از نسختش نخست بحرف خطا رسم
باشد مرا غرض که بسرحدّ مدح تو / روزی که در سخن بحد انتها رسم
در مجلسی که لطف تو بار هنر دهد / چندانکه من رسم بحدیث سخا رسم
حاضر ز لال لطف تو و من ز تشنگی / نزدیک آنکه دور ز تو در فنا رسم
سودای آن بپختم از آرزوی خام / کز خوان دولت تو به برگ نوا رسم
خرسند گشته ام که زکلک ار لطف تو / حرمان رها کند که بجایی هوا رسم
نه پایهٔ نخستین از بام قدر تست / گیرم که بر مدارج اوج سما رسم
در عهد بندگی تو هر جا که می روم / اوّل وفا و پس منش اندر قفا رسم
سیمرغ وار گوشه نشینم نه چون مگس / بنشینم از حریصی هر جا که فا رسم
پرواز در هوای طمع گر کنم مباد / کز دانهٔ امید بدام بلا رسم
وقتی رسیده ام بزمین بوس حضرتت / جان تازه کردم چو بدان ماجرا رسم
اندیشه در معانی تو پست میشود / پس چون طمع کنم که بقرب و لقا رسم
گردن کشان بحضرت تو هم نمی رسند / من پیر سر بپای کشان خود کجا رسم
جایی که نوک نیزهٔ خورهم نمی رسد / من چون بپای مردی چوب عصا رسم
صدر تو اوج فلک و مرا جای در حضیض / هیهات من کجا بحظ استوا رسم
تو بر براق دولتی و من خر سوار عجز / دشوار من مگر در رکاب شما رسم
الیوم که جان بکنارم و آمد بدرگهت / دربان رها کند که بصدر سرا رسم
الوید مراز بان نشانش که دور باش / هر گه که بر در تو بشرفد کیا رسم
عمرت دراز باد که من در پناه تو / دارم امید آنکه بامید ها رسم

ایضاً له فیه غفر الله لهما

زهی شرف نوالی که در کرم فرض است / بست دل و دست تو اقتدا کردن
جهان جان شرف الدین علی که گردون را / ضرورتست بدرگاه تو التجا کردن
ز معجزات دم خلق تست عیسی وار / بنوبهاران جان داد دم صبا کردن
اگر فلک سر حشمت کشد در روی / نیارد آتش سر تیز در هوا کردن
اگر بخواهد قهرت تواند اندر حال / چو ذرّه چشمهٔ خورشید را هبا کردن
در آن مصاف که رای تو روی بنماید / حسود را نبود روی جز قفا کردن
در آن مقام که خلق تو تازه رویی کرد / نه کار صبح بود دعوی صفا کردن
ز بدسگال تو آموخت غنچهٔ گل / بدست تنگ دلی پیرهن قبا کردن
عدای پیر تو گیرد عصای کلک بدست / بکار کلک تواند قیامها کردن
سپهر کحّال آموخت چشم اختر را / ز گرد نعل سمند تو توتیا کردن
زمانه خصم ترا چون غرور جاه دهد / بلند بر گردش از پی رها کردن
بجود دست تو اندر نمی رسد خورشید / بصد هزار تکاپوی و کیمیا کردن
نیاد دادن سرمایهٔ جهان چه بود / بدست تو دو سر انگشت را فرا کردن
گر آب روی ز تو ابر چشم می دارد / نبایدش پس از این دعوی سخا کردن
ز خدمت تو بجایی رسید قدر فلک / که می ندانمش از در گهت جدا کردن
من ار بنید خرد نکتهٔ ز لفظ ترا / خطا بود بگلم از عالمی بها کردن
چنان ز کلک تو بشکست نیزهٔ خطّی / که می نیارد اندیشهٔ خطا کردن
ترا کرم عملی هست و خرترا قولی / مسافتیست ز سر حدّ گفت تا کردن

ز عکس رای تو اندازه بر گرفت فلک / چو خواست کالبد خط استوا کردن
مسلّمست سر کلک ناتوان ترا / مزاج فاسد ایّام را ... دوا کردن
بحسن سیرت و تدبیر خوب و رای صواب / تو می توانی تدبیر شهر ما کردن
زبان چرب و دل نرم هم نمی باید / برای تمشیت کار بادشا کردن
همه ز چربی روشن بود فروغ چراغ / ز موم نرم توان ساز روشنا کردن
بر آب بند که داند نهاد جز که بنیم / کره زموی چه داند جز آب وا کردن
هزار حاجت بینم نهفته در هر دل / که نیست هیچ بجز تو مرا روا کردن
مگر بحوصلهٔ همّت تو درگنجد / امیدهای امید همه وفا کردن
اگرچه خادم از آنجا که خویشتن داریست / نخواست زحمت این شعر نا سزا کردن
ولیک محض شقاوت شناخت دور از تو / بنزد لطف تو تعریف خویش نا کردن
چو در حضور تو توفیق نظم مدح نیافت / بغیبتت چه تواند بجز دعا کردن
قضا تهنیت غایت از کسی کردست / فریضه بر قصد آن قضا کردن
مدار چرخ بدان باد کاور دبیشت / هر آنچ خواهد رای تو اقتضا کردن
سپاه حفظ الهی خفیر راه تو باد / که واجبست دعای تو دایما کردن

ایضاً له فیه طیّب الله مرقدهما

خدایگان وزیران جهان فضل و کرم / که هر چه رای تو فرمود چرخ فرمان برد
عروس طبع ترا آفتاب چونکه بدید / بروز مهر بلرزید و نام یزدان برد
ز درّ نظم تو ای بس شب دراز آهنگ / که شکل پروین دست از حسد بدندان برد
ز چشم خلق از این شرم روی پنهان کرد / که فیض طبع تو ناموس آب حیوان برد

شد از رواج خلق تو غنچه را دل سست   چو نفحهٔ لطفت باد بر گلستان برد
ببین که خصم ترا چون روی باز آمد   بترد لطف تو کز نام در دم جان برد
میی چو گوی بغلتند بخاک در دشمن   که دست خلق تو گوی کرم ز میدان برد
چو خیزران شد بر خویش نی شکر پیچان   ز شکلها که بدان کلک گوهر افشان برد
بچشم مردم ازانی جهان مردم چشم   که جز بتو نتوان راه سوی احسان برد
نوی که بلبل طبع تو بر بساط نشاط   هزار دست فروز از هزار دستان برد
نوای عنقا شد زیر چنگ خامهٔ تو   کسی بطوطی هرگز گمان ازین سان برد
معانی تو چو ماه نوار چه باریکست   فروغ چشمهٔ خورشید و ماه تابان برد
سپهر اطلس را بر کمر کند دامن   چو طبع تو سر اندیشه در گریبان برد
کسی که گشت ز سودا چو کلک سرگردان   بپای مردی لطفت ز دست غم جان برد
هنروران چو علم زان سر تو بر پایند   که دانش تو علم بر فراز کیوان برد
بدان هوس که چو لفظ تو گوهری باید   فلک بمعول خورشید نقب در کان برد
سخن فروشی در حضرت تو ابن نیست   که زیرکی نبود زیره باز کرمان برد
ولیکن این بدلیری آن توانم کرد   که ابر تیز سوی بحر تحفه باران برد
لطیف طبعا دانی و هر کسی داند   که بی طمع نتوان شاعری بپایان برد
مرا نوازش لطف تو تربیت میکرد   ولیک دور تو فضل فضول اقران برد
بسنگلاخ حسد اسپم ار بروی آمد   ز غبنی که فلک بر من پریشان برد
نه اولست که دور اسب جور بر من تاخت   تحت نیست که جانم جفا حرمان برد
گر از جریدهٔ تشریفم اسب سقط شد   پیاده گوی توانم ز خر سواران برد

ازین حریفان دست هنر بدولت تو   بطرح ایمن هم می توانم آسان برد
کنون بتازگی آورده ام صداعی نو   بحیزکی که بتصریح نام تو ان برد
ضمیر پاک تو داند که بی طمع بنود   ردیف شعری در موسم زمستان برد
کمال ذات تو مقرون بذکر باقی باد   که هر که رنجی برد دست از پی آن برد

ایضاً له فیه رحمهما الله تعالی

زهی ستوده خصالی که از صدور و کرام   جز از تو در همه آفاق یادگار نماند
کدام زر که ز جود تو سنگسار نشد   کدام گل که ز لطف تو شرمسار نماند
نگاه میکنم اندر سرای ضرب وجود   بجز که نقد وفای تو بر عیار نماند
بروز حزم تو گویی ثبات مجبولست   کسی بعهد درین عهد استوار نماند
جهان بدور تو زان گونه ایمن آبادست   که دزد و خونی جز چشم و زلف یار نماند
چنان بعدل بیاراستی بسیط عراق   که جای فتنه جز از غمزهٔ نگار نماند
بدستبوس تو دریا ازان همی آید   که با سخای تواش ممکنت نثار نماند
بروزگار تو سرگشته جز قلم کس نیست   ز دشمن تو همی دست جز چنار نماند
ز بس که اهل هنر راز   تو حضرت   بسی نماند که گویند روزگار نماند
ز جام کین تو هر کز که خورد یک جرعه   که تا بصبح قیامت دران خمار نماند
چنان ز حزم تو مضبوط شد ممالک ملک   که با وکی خلل را درو گذار نماند
چنان ز موج عطای تو غوطه خورد جهان   که از میانه جز این بنده بر کنار نماند
اگرچه غایت تقصیر من درین خدمت   بدان کشید که خود جای اعتذار نماند
هم از خموشی من جد تو تصور کرد   که با عطای تو مارا مگر شمار نماند

ثنای اهل هنر را هم اعتباری هست   اگرچه اهل هنر را هم اعتبار نماند
تو بس لطیفی گستاخ با تو باید گفت   که از تو منصف تر هیچ نامدار نماند
بنه ذخیرهٔ نام نکو چو امکانست   که جاودانه کسی در جهان کار نماند
اگر بطنز نکویی که هم نماندی هم   بگفتنی که به از من سخن سوار نماند
سوالکیست مرا در تنبت و بلخوبیش   میی که عالم وزین بیشم اختیار نماند
بدولتت چو همه کارها قرار گرفت   چرا معیشت من بنده بر قرار نماند
بنیم خوردهٔ شاعر چه حاجت افتادت   نه در ممالک شاه این قدر بیار نماند

ایضاً له یمدح القاضی السعید رکن الدین صاعد نور قبرهما

شکست پشت امید و ببود کار هنر   که از وفا و مروت نمی دهند خبر
چنین که پای برون می نهد ز حد جفا   مگر که نوبت ایام آمدست بسر
بدین بی وفایی معذور دار گردون را   گر از چشم منش هست جیب و دامن تر
ببند بند مرا جور روزگار انصاف   که تنگ بینی کرم بود ناگهان در خور
شدم خمیده چو خاتم نهاده بر لب مهر   نشانده لعل بدندانهای مژگان در
فرو گرفت در و بام دیده خون دلم   بدانکه تا نشود رو خیال دوست بدر
نثار روز چنین را هزار دانهٔ لعل   درون سینه بپرورده ام بخون جگر
ز سوز سینه دم سرد می زند خورشید   ازین مصیبت در جامهٔ سیاه سحر
چو روی بخت زرش گشت و کام عیشم تلخ   ز چشم بی چره ام شور گشت آبشخور
روا بود که بگریم ز گردش گردون   سزا بود که بنالم ز جنبش اختر
ببین حضرت صدر زمانه رکن الدین   امام عرصهٔ آفاق و مقتدای بشر

کمینه سدّ ز حلمش طباق هفت زمین   کمینه مدّ ز کلکش ذهاب صد کوثر
بصورتار چه دو انداو و بخت کید شدند   ز روی معنی هر دو یکی چو دو پیکر
نشست کشتی دریا ز جود او بر خشک   چو خاست همت عالیش ز آسمان برتر
ز جود دست گهرپاش اوست منتشر   الان شدست گهر در حمایت خنجر
زهی سخاوت دست تو سیم کش چون صبح   زهی سماحت طبع تو زر فشان چون خور
نهاد پال تو بر کار لطف را مرکز   صدای صیت تو بتلخ وهم را رهبر
مسافران امل را بنان تو مقصد   مجاهزان هنر را ستانهٔ تو مفر
ز هفت عضو فلک دیدها همی زاید   بحرص آنکه کند در معالی تو نظر
ز جود علم تو در صحن بوستان نرگس   ز زر رشته بسر بر نهد همی افسر
برای بازوی حلم تو مهرهٔ طین را   بخیط ابیض و اسود درون کشید قدر
حسود جاه تو مطبوع عنبر و موزون گیر   نه هم ز جود تو خوارست و زرد روی چو زر
ز لفظ پاک تو شد دیدهٔ هنر روشن   بلی ز دیده سبل محو میکند شکر
کمان نطق تو تیر فلک چگونه کشد   که چرخ دستکش کلک تست وقف هنر
فراغ بال هزار آدمی کند حاصل   همای عاطفتت چون بگسترانید پر
حسود جاه تو در تخته بند حادثه گشت   ز پای قهر لگدکوب چون سر منبر
اگر تو خدمت خاص خزینهٔ تو کند   غلام وار ریاحین بوستان یکسر
شکوفه سیم چرا آرد از بن دندان   بدیه زر ز برای چه می کشد عبهر
فلک از ناخنهٔ ماه نو شود ایمن   ز خاک در کهن از مرحمه در کشد بصر
بدان که تا نرسد چشم بد بسخای ترا   ز نیل چرخ کشیدند بر رخش چنبر

بجنگ لشکرت این بار گر شکسته شدند   ازان شکست بیفزود شان محل و خطر
اگرچه زیور گوشت نادرست بود   جلای دیده شود چون شکسته شد گوهر
ترا معونت دولت برات و حفظ خدا   چه حاجتست بانبوه و عدت و لشکر
شکوه منظر تو حصن ذات تست جلال   که پیش تیر نظر تیغ آفتاب سپر
چو گشت برج شرف محترق بپاس خدای   که جرم اختر اقبال را نبود ضرر
تو آفتابی و نخوت فرخ تو بود   در اعتدال هوای جهان فضل اثر
چه نقص یافت کمال تو گر تو چون خورشید   شدی ز خانهٔ خود سوی خانهٔ دیگر
بسهم قدر اصغائی از طریق کرم   حکایت من خسته روان زیر و زبر
چه شرح باز دهم از حقوق آن محروم   که هست نزد تو چون آفتاب بل اظهر
دریغ الحق از آن گونه داعی مخلص   که بی هوای تو جانرا نخواهد اندر بر
بر آستان تو کرده سپید موی سیاه   بداستان تو کرده سیه رخ دفتر
هزار درّ ثمین مند باز مانده ازو   که جز ز عقد مدیح تو نیستشان زیور
ظلال جود تو بر اهل فضل گستردست   برین شکسته دلان نیز نیست طرفه اگر
چو گرگ مرگ ز ناگه شبان این رمه برد   ز بهر این رمهٔ بی شبان تو غم بخور
بزرگ حقی اگر گوش باز خواهی داشت   بچشم لطف در آن چار طفل خرد نگر
مدایح تو اگر چند بر بسیط جهان   شدست فاش از اشعار آن ثناگستر
امید هست چنان کز حسن تربیتت   شود چو نظم وی امروز در زمانه سمر
نهال بخت مرا تازه دار از آب کرم   که گر نماند بی برگ او ز تو یابی بر
من از چه هیچ نیم از تو هم کسبی کردم   عرض قوام پذیرد هر آینه از جوهر

اگرچه خردم در سایهٔ تو بزرگ شوم   هلال بود ز خورشید بدر گشت قمر
نیم ز کوه گرانمایه بین کاو نیز   همه ز کلبهٔ خورشید لعل طرف کمر
چو هیچ شغل دگر را نمی سزم باری   کنم بقدر مدیح تو زنده نام پدر
نیل شعشعه تا می کشد لعاب الشمس   بچشم انجم در دست صبح روشن گر
از آنچه عهد وجود تست و مدت ابدیست   هزار سال بقای تو باد افزون تر
مجاوران جنابت بجلال و عز و شرف   وشاقگان سرایت بجاه و فتح و ظفر
بهرچه روی نهی و بهرچه رای کنی   خدای عز و جل باد اندر آن یاور

ایضاً له بمدح عند رجوعه عن السفر رحمه الله

منت خدای را که علی رغم روزگار   منصور گشت رایت صدر بزرگوار
آمد سوی مقرّ شرف باز دوستکام   تابید بزم بینش و اقبال بر ببار
سلطان شرع خواجهٔ سلطان نشان که یافت   کار جهان بیمن مساعی او قرار
هم ملک را برای رفیع وی اعتضاد   هم شرع را بگوهر پاک وی افتخار
اخلاق اوست واسطهٔ عقد مکرمات   تدبیر اوست رابطهٔ ملک شهریار
ای قرص آفتاب ز رای تو مستنیر   وای اوج آسمان ز جلال تو مستعار
گفتند ماه و خور بتو هم خانه اند لیک   قدر ترا بصف نعال فلک چه کار
رسوا شد از دو دست تو گر ابر پیش ازین   می راند باد و چشم لنگی براهوار
خورشید زرّ ساو گزارد کان بخت   تا در حمایت تو کند بر فلک گذار
از خط شمس چرخ بزر در نشسته آرزدست   تا نابود لباس جلال تو زر نگار
گر فی المثل بدامن عطف تو در زند   از باد مهرگان نریزد کف چنار

از دست درفشان تو هر دم نهان شود   اندر سواد خط تو لؤلؤی شاهوار
در خون دیده غلتان غلتان فرو شود   هر شب ز شرم رای تو خورشید کامکار
دل می زند ز شرم تو باد شمال را   کو داد با لطافت تو عرض نوبهار
بر دشمن تو تیغ زند مهر بامداد   چون برنهد سپر بسر تیغ کوهسار
چرخ از هلال غاشیه بر دوش میکشد   زانکه که گشت همت تو بر فلک سوار
یک خرده زر ز کیسهٔ خارا برون نگرد   بی زخم بیلکی و تبرکان خاکسار
وامد که با سخای تو پهلو زند کنون   آری برین قیاس کن احوال روزگار
ای دبنت جلال تو بیرون ز حد و هم   وای منصب رفیع تو برتر ز هفت و چار
جام فلک بنور ضمیرت جهان نمای   گویی زمین بهیج و قار تو استوار
صبح سپید جامه کنون بر کند علم   در مسند سیاه تو چون شرع داد بار
با خصم تو طلیعهٔ فتنه نهان شود   اکنون که گشت رایت عدل تو آشکار
بختی بگشت دولت هر جا و انگهی   هم سدّهٔ جناب ترا کرد اختیار
خصم ترا که آرزوی منصب تو خاست   در چشم عقل چون جعلی بود زار و خوار
داری تو احتشام سلیمان و دشمنت   بر کرسی تو چون حسدی [illegible] خوار
اقبال پایدار تو اکنون بدست قهر   از فرق منبر آرد او را بپای دار
آسان بود بعهد تیغ خطیب باش   تا چون کند بعهد شمشیر آبدار
جز جامهٔ سیاه نماندست بر حسود   زان منبر خطابت و آشوب گیر و دار
هر کو خلاف رای تو نه پایه بر شدست   امروز برسد بپایه دود بهر اعتذار
هرچند در فراق رکاب مبارکت   بگذشت بوده ایم غم آلود و سوگوار

از شوق دست بوس شریفت که کی بود   جانها بلب رسیده و مانده در انتظار
منت خدای را که هر آینت مراد بود   بی منتی نهاد ترا بخت در کنار
بر دوستان معجزهٔ سروری تو   وابن کور دل حسود نگیرد اعتبار
ما را برای عین مصوری می شود   این عیبها که رای تو بیدار دید و پار
شکرانه را سزد که نثار درت کنم   جانی که داشتیم ز لطف تو یادگار
صدرا جو هست و باد ترا دست بر حسود   وقتست اگر بر آوری از جانشان دمار
گرچه وقار و حلم ستودست نزد خلق   خشمی بجای خویش به از عالمی وقار
آتش ز روی تیغ زدن گشت سرفراز   افتاد زیر پای درون خاک بردبار
بس نغز مطلعیست صفحنا ولی دلا   بیت القصیده حیث و فی الشر گوش دار
هرچند این قصیده نه بر ذوق آرزوست   چون بر بدیهه نظم این بارد در گذار
شایستهٔ مدیح تو چون نیست این سخن   آن به که بر دعا کنم امروز اختصار
عمرت دراز باد و جهانت بکام و باد   دولت ملازم در و اقبال یار غار
پیوسته دشمنان تو زین گونه مستمند   یا کشته یا گریخته یا بسته در حصار

ایضاً له فیه طاب ثراهما

برجی آن دو عارض و دو زلف عنبرین   جان من از چه نیست برین جان نازنین
تا ز بردم ز حلقهٔ وصلش که جاودان   در بند سیم و زر بود آن لعل چون نگین
گفتم رخش گلست وزین ننگ زد گل   می بر زند ز چهره بدان خط عنبرین
از من کجا دو زلف رخ او همی نشست   تا لاجرم گرفت رخش رنگ همنشین
گو عاشقم بر آن رخ چون ماه و آفتاب   زنهار تا مرا نکنی سرزنش بس این

سهلست دیدن مه و خورشید در تجلی
دلرا بجای دار و بیا زلف او ببین
ای شام طرهای تو سرحد نیمروز
وای زنگبار زلف تو در اندرون چین
در جست وجوی وصل تو چون شمع می دوم
زر در دهان نهاده و جان اندر آستین
بادی بعاقبت بتو بر نگذرد که نه
فتنه گشاید از خم زلفت بدر کمین
از روشنی چهره‌ت روییت چو کس ندید
یاوه ست گفتنم که جانانت با جبین
خورشید را که روی تو نپسنددش غلام
چون با ضمیر صدر جهانش کنم قرین
از حوت لبت همه ساله عقیق را
در دیده من نشانم و در سیم گزین
شاهنشه شریعت صاعد که درگهش
از جور روزگار پناهیست بس حصین
صدری که هست دولت او را فلک مطیع
بادی که هست بخشش او را جهان رهین
ای رنگ لقای تو نوروز عقل و جان
وای ظلمت خط تو شبستان حور عین
ابر ابران گریست که چون دست تو نشد
کو خون گریست که نیستی از بحر و کان گزین
ناکرده کس قیاس یسار تو بر بحار
نگرفته کس شمار سخای تو بر یمین
گردون بداس ماه نو انجام ارتفاع
از خرمن جلال تو هموار خوشه چین
جام جهان نمای ز رای تو با فروغ
طلس سپهر باد ز حلم بالطنین
هم شمهٔ ز خلق تو در بادبان گل
هم جرعهٔ ز لطف تو در جام یاسمین
پیوسته تاب مهر تو بر جان آسمان
افتاده وقع حلم تو اندر دل زمین
در دهر چرخ بیان و سر بن سمن بران
چون در دهان درست از غش زر ثمین
بر خواند حرز مدح تو و بر جهان دمید
آوا که بر گشاد نفس صبح راستین
خرم زمین فراز تو چون خون سر نگر
پای جهان فروز تو چون حرص پیش بین

از هیبت تو تیغ شود موی بر تنش
چون مهر هر کرا سوی او ننگری بکین
چون چین بهم فرو شکند طاق آسمان
در طاق ابروان چو شکلت آوری چین
بر دفتر دو دایرهٔ خورشید چون بدید
تا هد عکس رای تو بر چرخ جان مبین
رایات فتح در صف اقبال تو قویم
آیات نجح در خط پیشانیت مبین
زین پس در دست معزنی چرخ نام تو
بهر رواج خویش کند نقش بر جبین
بادست در فشان تو رای مهی ندی
گر اشک دشمن تو شدی گوهر ثمین
رعد از پی سخاوت بیانگ بلند گفت
احسنت شاد باش همین شیوه آفرین
شرعست مانع ارنی از بهر دفع شر
عدلت رها نکردی پیوند را و شین
عالم بدولت تو طرب زای شد چنانک
از خلق هم نمی شنوم نالهٔ حزین
گر پای بند خصم شود لفظ عذب تو
می دان که آن شفاعت او را بود ضمین
زیرا که هم بگوهر علم سر بر آورد
آن مور را که پای فرو شد بانگبین
گر با تو دشمن تو زند لاف سروری
باشد حدیث چشمهٔ حیوان و پارگین
فضل العطای تو خزان سخن بود
زیرا که اندر آن نگردد ز پوستین
بر ذروهٔ مدارج قدر رفیع تو
وهم گمان نمی رسد و خاطر یقین
نیغ پیش مایهٔ سخنم نیست چون کنم
بستم براست خامشی از اضطرار زین
ختم سخن نکردم ناطن نیفتدت
کاندازهٔ مدیح تو این بود و خود همین
لکن ازین قدر نگذرد که گویمت
عیدت خجسته باد و خدا حافظ و معین

ایضاً له یمدحه فی الشس جیع ثمرقرهما

تا همی بر دل نگار خط مشکین آورد
مر لب صبرم را هر لحظه در زین آورد

چرخ از کف الخضیب انگشت جیر زهر زمان
پیش رخسار زری دندان آن بر سرو بن آورد
شاه راه عرصهٔ عشق رخ او عقل را
گرچه بیدق وبود در سیر فرزین آورد
دیده ای در تنگ شکر زهر گرده تعبیه
تلخی پاسخ نگر کان لعل شیرین آورد
هندو زلفش ز دهر کاروان مشک را
کیش نسیم صبحدم از تبت و چین آورد
گر کند زان خط مشکین باز مجموع حسن
صفحهٔ ارشد را در حشو و تزفین آورد
دل چو جوید مخلصی از بند زلف کافرش
رخ بمدلجی صدر دولة و دین آورد

آخر ای جان جهان تدبیر وصلت چون کنم
چند در جنگ فراقت دیده در خون کنم
افعی زلفت که بر زمرد همی غلتد چرا
چین بر روی همچو زلف تو همی افسون کنم
یک شب ار سیم دو دست خویش طوق گردنت
خال پای خود در پای گردن گردون کنم
ور شوم ساقی جام لعل نوشینت شبی
مجره را از جام وصل از زلف تو افیون کنم
در خم آن زلف چوگان شکل تو گوی دلم
تنگ میدانت بس پای رهوار چون کنم
ز آتش عشقت اشپی در دلم افروختست
از برای کشتن او دیده چون جیحون کنم
در ضمیر دل چو مدح صدر عالم مدرجست
محنت عشقت بعون او ز دل بیرون کنم

ای ز جود تو فغان از بحر و کان برخاسته
وای ز طبعت چشمهٔ حیوان و کوثر خاسته
کعبتین رای تو در کاسهٔ گردون زده
بر ز عکس نقش آن این هفت اختر خاسته
تا نشاند واسطه در عقد نفس ناطقه
عقل را از درج نطقت در و گوهر خاسته
وز پی عطر مشام ساکنان قدس را
از نقط‌های خط تو بوی عنبر خاسته

از هر آن خالی که بر روی حسنه از لطفت نسیم
در زمان ز آثار لطفت شاخ عبهر خاسته
یارب آن کلکت بآن شکری کز نوک او
طوطیان عقل را صد شکر شکر خاسته
هم صباح و عشی اعنی ما عدی هر مه هلال
بر مثال عین نعلی از فلک بر خاسته

ای امید مفلسان از بر ثنایت اعتماد
مایهٔ بی مایگان از وجه از آن دست جواد
در لگدکوب عدم ناچیز گردد نه فلک
بلکه ار با قدر تو پهلو زند سبع شداد
مسرعان امر را موقوف بر امرت مسیر
روشنان چرخ را مقصور بر حلمت مراد
بر کشد دست قدر این قرطهٔ کحلی ز چرخ
گر اشارات ترا نماید از جان انقیاد
دستمال نوک کلکت طرهٔ خاتون غیب
بس بپای همتت را عالم کون و فساد
بی خم طغرای چین ابروی تو چرخ را
نیست بر منشور دیوان حوادث اعتماد
هر که اندر خرمن صاعد چو عین و دال نیست
هر دو چشمش ز پی بیاری باد همچون صاد و ضاد

ای بهمت برتر از دوران عالم آمده
وای بگوهر برسر اولاد آدم آمده
معضلات قدر با جود تو آسان کرده حل
محرمان غیب را رای تو محرم آمده
لمعهٔ رخسار رایت رشک نور موسوی
شمهٔ لطفت دم عیسی مریم آمده
اختران چرخ را شمشیر عزمت کرده پی
خستگان دهر را لطف تو مرهم آمده
ز بی عبارک موکبت چون تو در بزم چرخ
چنگ ناهید طرب در زیر و در بم آمده
وز پی نظارهٔ خیل تو زین مینا تتق
روشنان بر بام سقف هفت طارم آمده
دایت فهر از آن سوی کیوان ماهچه
در پناه لطف تو هم در شده هم آمده

سرو افسر رفیع قدر تو آباد باد ‏ ‏ ‏ زردش این صرح ممرد کش بن بنیاد باد
در دبیرستان دین کانجا خرد زانو زدست ‏ ‏ ‏ نفس ناطق را صریر کلک تو استاد باد
در حوزکان ‏ ‏ ‏ جمله رسوم عطای آن دو دست داد باد
چون ز جام بخشش تو آز شد مست خراب ‏ ‏ ‏ ربع مسکون در جوار عدل تو آباد باد
ای شده شکر و ثنایت ورد هر کام و زبان ‏ ‏ ‏ جاودانت از خستگان دور گردون یاد باد
هر که چون سوسن زبان در بندگیت بر گشاد ‏ ‏ ‏ دایم از بند حوادث همچو سرو آزاد باد
خاکساری کاتش قهر تو آبش ریخته است ‏ ‏ ‏ خرمن عمرش بدست هیبتت بر باد باد

ایضاً له فیه تجاوز الله عن سیئاتهما

دستی که چرخ بر طبق آسمان نهاد ‏ ‏ ‏ بهر نثار موکب صدر جهان نهاد
بفکند چار نعل هلال آسمان دو بار ‏ ‏ ‏ تا با رکاب خواجه عنان با عنان نهاد
آن خواجه که پایهٔ قدرش ز مرتبت ‏ ‏ ‏ دست جلال بر طرف لامکان نهاد
چون صبح باز کرد دهان از پی مدح او ‏ ‏ ‏ چرخش درست مغربی اندر دهان نهاد
کابی که بر گرفت سمندش ز روی خاک ‏ ‏ ‏ بر پشت مهرهٔ گذر کهکشان نهاد
در سایهٔ تواضع خورشید همتش ‏ ‏ ‏ جرم زمین و پیکر گردون توان نهاد
بر خامه نظم گوهر الفاظ مشکلست ‏ ‏ ‏ زین قاعده که آن کف گوهر فشان نهاد
سیمرغ صبح را نبود جای دم زدن ‏ ‏ ‏ آنجا که مرغ همتش آشیان نهاد
دست امید دوز در دامن غرض ‏ ‏ ‏ تیری که در پای صایب او در کمان نهاد

یکروزه خرج کیسهٔ صراف جود تست ‏ ‏ ‏ از مهر هر زجبین که کان در دکان نهاد
جیب و کنار عقل پر از مشک و در شود ‏ ‏ ‏ کلک سخن طراز تو اندر بنان نهاد
ای سروری که لفظ کرم را بیان عقل ‏ ‏ ‏ اندر زبان خامهٔ تو ترجمان نهاد
آثار لطف تست که از باد روح کرد ‏ ‏ ‏ اعجاز کلک تست که سحر از بیان نهاد
روح القدس مکین بود آنجا که عقل را ‏ ‏ ‏ لفظ شکر فشان تو از نطق خوان نهاد
باس تو با ثوابت و برق بر ماه و خور فکند ‏ ‏ ‏ جودت خراج و جزیت بر بحر و کان نهاد
تیغ گهر فروش زبان از کبود کرد ‏ ‏ ‏ از بس که بر سخات امان الامان نهاد
صفرا تاب آتش خشم تو افلاک ‏ ‏ ‏ از اشک سرخ دشمن تو ناردان نهاد
در پای او فکند فلک اطلسی که داشت ‏ ‏ ‏ قدرت چو گام در وطن افتخار نهاد
رای تو خواست تا که مکافات او کند ‏ ‏ ‏ تاجی ز نور بر سر چرخ کیان نهاد
خصمت سبک برآمد از آن دست روزگار ‏ ‏ ‏ در پای او ز حادثه بندی گران نهاد
بنداشت لاله را که دل دشمنان تست ‏ ‏ ‏ سوسن دو روز بان و فلاحت از آن نهاد
چون آستان مقیم شود بخت بر درش ‏ ‏ ‏ هر کو ز بخت روی بدین آستان نهاد
در مدح جز تو چرب زبانی نمود شمع ‏ ‏ ‏ عقلش ز غیرت آتش اندر زبان نهاد
با آسمان ضمیر تو روزی کرشمه کرد ‏ ‏ ‏ زان روز آفتاب سر اندر جهان نهاد
تقدیر از تواضع و لطف تو در ازل ‏ ‏ ‏ بر ساخت عنصری و از آن جسم و جان نهاد
سهمی که از سپهر نهان داشته قضا ‏ ‏ ‏ با منهیان فکر تو اندر میان نهاد
در عرصهٔ وجود بنا فلک نبود ‏ ‏ ‏ کاقبال رخت خویش در این خاندان نهاد
قهرت زبانی خواست در آورد چرخ را ‏ ‏ ‏ لکن وقار و حلم تو در سینه بر آن نهاد

در نام تو نهاد قضا روح خلق را ‏ ‏ ‏ خاصیتی که بادیه در زعفران نهاد
صدر ابدان خدای که دست ارادتش ‏ ‏ ‏ طفل وجود در رحم کن فکان نهاد
ادراک صنع او را بر بام معرفت ‏ ‏ ‏ از پایهٔ حواس خرد نردبان نهاد
قهرش بیک طبانچه فلک را کبود کرد ‏ ‏ ‏ خوفش غبار بر کتف آسمان نهاد
گر در نهاد دوزخ از آن سوز صد یکیست ‏ ‏ ‏ کاندیشهٔ فراق تو در اصفهان نهاد
یارب چه فتنه بود که از سهم و هیبتش ‏ ‏ ‏ مریخ تیر خود همه در دو لان نهاد
آن رفت شکرهاست که ایزد ز منتش ‏ ‏ ‏ انگشت لطف بر دل پیر و جوان نهاد
در ضمن آن مرا بنه مدح سعادتیست ‏ ‏ ‏ رنجی که بر تو این سفر ناگهان نهاد
در تحت بست راحت و زین روی کردگار ‏ ‏ ‏ مغز لطیف تعبیه در استخوان نهاد
چشم بد از تو دور که گردون زمام خویش ‏ ‏ ‏ اندر کف تو خواجهٔ صاحب قران نهاد
جاوید زی که دور فلک وضع روزگار ‏ ‏ ‏ چونانک رفت اشارت تو همچنان نهاد
پیوسته باد چشم تو روشن بحق آنک ‏ ‏ ‏ کش عقل نام مهدی آخر زمان نهاد
یارب تو در حفاظ بزرگی بپرورش ‏ ‏ ‏ کز عمر او ابد مسد جاودان نهاد

ایضاً له یمدحه فی الترجیع عفا الله عنهما

ای بسرخ روشن و زلف سیاه ‏ ‏ ‏ کرده شب و روز جهانی تباه
سلسلهٔ زلف تو در پای باد ‏ ‏ ‏ آینهٔ حسن تو در دست ماه
صورت جان روی نماید مرا ‏ ‏ ‏ چون کنم اندر لب لعلت نگاه
کار ز لفت همه دلجویی است ‏ ‏ ‏ باشد از این روی چو شستم دو تاه
دار و خویشتن هم نکند بر فلک ‏ ‏ ‏ کج کند زلف تو زیر کلاه

مردمک چشم تو سلطان وش است ‏ ‏ ‏ بر سرش از ابروی تو چتر سیاه
لشکر گیسوی تو انبوه بود ‏ ‏ ‏ عارض تو چون شد از و عرض خواه
کیک بیک باد بهم بر شکست ‏ ‏ ‏ چون عدو خواجه هم از گرد راه

چهره برنگ رخت اندود سیم ‏ ‏ ‏ بوی گرفت از سر زلفت نسیم
نرگس مخمور سر افکنده هست ‏ ‏ ‏ نسخهٔ از چشم تو لکن سقیم
بینی و خط و دهنت پیش هم ‏ ‏ ‏ هر سه بصورت الف و لام و میم
زلف تو چون جیم خم اندر خمست ‏ ‏ ‏ خال سیاهت چو نقط زیر جیم
ساده عذارت چو دل پارسا ‏ ‏ ‏ تنگ دهان تو چو چشم لئیم
شکری اندر زر خار من ‏ ‏ ‏ می نتوان بخت خریدن بسیم
در یتیمست نزاد در دهان ‏ ‏ ‏ لعل خوشت چون شقفت بر یتیم
جوهر فرد است دهان تو کان ‏ ‏ ‏ جز بسخن کرد نشاید دو نیم

ای که چو باد از لغت آرد زبان ‏ ‏ ‏ بحر ز رشک آرد کف بر دهان
بیش سخای تو سرابست نیل ‏ ‏ ‏ با صفت لطف تو بادست جان
دست و زبان تو همی برکنند ‏ ‏ ‏ از بن و در دامن آخر زمان
خدمت تو میوهٔ شاخ بدن ‏ ‏ ‏ مدحت تو گوهر تیغ زبان
رغم دل و دست ترا دشمنت ‏ ‏ ‏ میکند از دیده و رخ بحر و کان
بخشش تو طیره طبار شد ‏ ‏ ‏ روی از آن روی بود سرگران

از شقّه‌های تو بر زبر دست / یافته نتوانی دیدن عنان
خصم تو نالنده و زرد و دوتاه / دایم در نزع بود چون کمان

طبع جهان چونکی ستم باز گرد / قاعدهٔ مردمی آغاز گرد
ایمن زناله در کنف بزد / دست سیاه تو درش باز گرد
ابر چو فیض نماندش مدد / سوی دل و دست تو آواز گرد
بازوی اقبال تو با خصم کرد / آنچ سر انگشت تو با آز گرد
خورد ز خوان کرم تو نبات / نعمت بسیار و شلم باز گرد
عاقبت الامر ترا سغبه شد / مملکت ارچند بسی ناز گرد
باز رجستر سلاطین گرفت / مرغ جلال تو چو پرواز گرد
این همه آثار سعادت که هست / همت این صدر سرافراز گرد

ای ز نو ایّام رسیده بکام / داده شکوه تو جهان را نظام
خاصکیان حشمت عقل و روح / نوبتیان در تو صبح و شام
همچو وداعست دلیل فراق / کار اعادی تو در انتظام
کار تو امروز جهان دار بیت / منصب ایشان کنون انتشام
از بن دندان بتو کرد التجا / آنک ترا بود الدّ الخصام
برده تنش این ندب ابراکه هست / ضرب بدرست و دابر نمام
سرکه درو نیست دماغ فضول / بر خط فرمان تو باشد مدام

لطف تو از بلعجبیها نمود / عید هم از غرّهٔ ماه صیام
از توجّه کن مقاصد رسید / جز که من سوخته دل والسّلام

ایضاً له فیه رحمة الله علیهما

خفته بیدار بودم دوش کز دار السّلام / مرغ باد صبا آورد سوی من پیام
کای ز هجرت کرده دایم روی در دیوار هجر / جز که آن گه که آن کر بخت کردی شادکام
چند باشی از طرب تنها نشسته چون الف / چند باشی زیر بار غم خمیده همچو لام
گر ز نقد خویش دلها کیسهٔ طبعت تهیست / جز و بستان مایه از طبع ناهلان بوام
دانهٔ دل پاک کن از گرد اندوه وانگهی / چشم شو بهر تماشا جمله تن مانند دام
فتح باب دولت امروز ابرا داده اند / در سرای خاص سلطان شریعت بار عام
مطلع خورشید شد یار دگر برج شرف / جای گاه کعبه شد یار دگر بیت الحرام
دار که چون سنگ سیه بد یافت چون زمزم صفا / تا که رکن شرع را در کعبه می بیند قوام
عقل تا این خانه دید و بیت معمور فلک / هر زمان در حیرت افتد کین کدامست آن کدام
ربع مسکون از جوار او همی گردد خطیر / سقف مرفوع از ستون او همی گیرد قیام
مهر و مه را از برای خشت بامش ساختند / این یکی از زر پخته وان دگر از سیم خام
بوده از شکل هلالش دایر گردون تا دکش / واقفانش روز و شب اندر کل اندایی بام
دست رضوان ساخته فردوس کو یابد ز نقد / بر که از دار السّلامش خوبی کند دار السّلام
صبح ازین معنی نماید هر نفس دستی سپید / تا بیفروزد بدان صحن سرایش چون رخام
شد شفق شنگرف و گردون کاسهٔ لاجورد / مهر و ماهش شمسه و نقّاش چرخ خوش نظام

از خواص این سرا آنست کاهخت تیغ / بردر او حاجب الشمس از پی دفع ظلام
لطف و عنف خواجه دروی بار داد از بهر آن / هم هوایش را نشست صحن هم نسیمش را سقام
شاد باش ای هفت اجرام سماوی بر درت / همچو زوبین هم اقبال زهرا از حمام
خسرو سیارگان کیسه ز دم چون فلک ز تو / حلقه گردون گوش و باز کرد زود ای غلام
از تواضع لطف تو همچون زمین سهل القیاد / وز ترفّع قدر تو همچون فلک صعب المرام
از لباس مستعار روز و شب ذات تو کنون / بر خشت ار عار می دارد ز فرط احتشام
آسمان کو همچو در حلقه بگوش این درست / بندگیت را نخست فرط کردست التزام
نطفه ای از صلب جودت زادهٔ دریا و کان / رشحه از بحر طبعت مایهٔ فیض غمام
رخنه از تیغ قهرت در دل خصم او فتاد / هم بنوک ناوک خشمت بدرید التیام
پایمال نیستی گردد فلک همچون رکاب / گر نیابی بلدم از کارش عنان اهتمام
بر تعبی از رای تو گلگونهٔ رخسار صبح / گردی از میدان قهرت وسمهٔ گیسوی شام
با وفاق تو نجد این دو رنگی در جهان / با خلاف تو نیفتد سلک ایام از نظام
با طبقها نثار آید سپهر از سیم و زر / بامدادان تا کند بر خاک درگاهت سلام
صبح ازین حیثیت دم ریزان بر اندازد نقاب / مهر ازین رو زرفشان آید بدید از راه بام
با یکی انداخت کلک تیر چرخ اردم زند / همچو سوفارش زبان بیرون کند گردون کلام
گر نکردی ذات تو تعدیل ذات مشتری / هر کز او را کی بدی در محضر افلاک نام
پیش لفظ تو شکر شیرینی خود عرضه کرد / عقل ازین رو می‌کند چون پسته در لب ابتسام
دشمنت چون نار از پرارخ روی آمد که هست / قطره قطره خون اندامش فسرده در مسام
دست قهرت چون ز ابر ده بر دربام چرخ / از مسامیر ثوابت ساخت او تا دخیام

سحر کاید باز سر کلکت بود سحر حلال / بیت کان بود مدیح تو بود بیت الحرام
گر بگویم مدح تو تیغ زبان در کام من / باز گردد با شکوفه همچو تیغ اندر نیام
مدح اخلاق تو گر زوی عقل دل قاصر بود / پی نماید کلک نی کرده بمدح او قیام
چون صراحی از پی مهرت نهی بجاو که کرد / کش نگشتا زدور گردون دل پر از خون همچو جام
ای خداوندی که پیش نفحهٔ اخلاق تو / از نسیم گل فلک چون غنچه در گیرد مشام
روزگار دولت تو روز بازار هنر / مهرت همیون تو تاریخ ایام کرام
همچو میخ از زنش گردون فرو رفتی بخاک / گر نکردی از تضرّع هم بحبلت اعتصام
دودمانت را اگر آتش هم نفس شد باک نیست / خانهٔ خورشید لابد آتشی باشد مدام
چرخ دار کان در طواف خانه ات بودند و کرد / آستانت را اثیر از روی تعظیم استلام
گر نهاد آتش زبان در خاندان عصمتت / لاجرم زان شد زبانه زن نکارش قهر قام
در بهشت خانه ات آتش از پی راه یافت / کو همی سوزد دل اعدای جاهت بر دوام
جرم اختر را ز برج محترق ناید زیان / ذات گوهر را ز کان کندن فزاید احترام
زرد و لرزان بر درت افتاده چون زنهاریان / تا نخواهد خاطر و قادرت از وی انتقام
شاید او با آسمان پهلو زند چرخ اثیر / کز سر افرازی گذارد بر جبین درگاه گام
همچو آتش اطلس زربفت پوشد لاجرم / هر که او بر آستانت گرد دید سلعت مقام
من که هستم معتکف در خاک در درگاه تو / از چه محرومم ز تشریفات ای صدر کرام
آری آری شرط و رون اعتکاف آمد از آن / دست گردون کرد بر کام من از حرمان لگام
تا که لحال قدر از چرخ و انجم هر شبی / سازد از کحل الجواهر سرمهٔ چشم ظلام
باد عمرت جاودان در دولت و بخت جوان / باد کارت با نظام از دولت خواجه نظام

حال تو در رفعت و حال حسود در خمول — هم بدین منوال بادا تا قیامت والسلام
بر تو میمون باد این تحویل میمون کاو فتاد — در سنهٔ خمس و ثمانین غرّهٔ ماه صیام

ایضاً له بماحی — فی الترجیع غفر الله لهما

ای بهمّت برتر از فلک جا — بیت — چشم گردون ندیده همتا — بیت
ماه مینوفرق قبّهٔ — اعظم — نعل یکران آسمان سا — بیت
نقش بند و کلک کشای جها — ن — دانش پیر و بخت برنا — بیت
روز بدخواه تیره — از — ظلمت — عالم شرع روشن از رای — بیت
کوکب چرخ همچو کوکب — کفش — می دهد بوسه برکف پا — بیت
هرچه مضمون غیبه — غیبست — دستمال ضمیر دانا — بیت
در درج هزار میخ — فلک — پایمال محلّ و الا — بیت

ای جهان زیر دست همّت — تو — آفرینش طفیل حشمت — تو
سبز پوشان عالم ملکو — ت — ساکنان سواد حضرت — تو
نو عروسان کلکهای — ضمیر — دست پرورد کار مدحت — تو
خون گرفتند چون دل — غنچه — جگر آسمان ز شوکت — تو
ای بتحقیق نقش امّا — ره — کشته مقهور تیغ عصمت — تو
چرخ صوفی نهاد ازرق — پوش — خادم خانقاه همّت — تو
لله الحمد کاستقامت یا — فت — کار عالم بیمن دولت — تو

دست زاد تو مقصد — املت — خاک پای تو افسر — زحلست
هست بر لوح فطرتت — محفوظ — هرچه نقش صحیفهٔ — املست
پیش نور ضمیر روش — نت — دیدهٔ آفتاب — با — سبلست
در میان بلی زبان زن — بود — خصم پیش تو در قرار — الست
گوهر از بخشش تو طینه — شدست — در خط از دست نوازین — قبلست
قهر تو قهرمان آن — جبلست — کمکینه طلیعهٔ — اجلست
دشمنت چون فسانه نی — اصلست — لیک مضروب خلق چون — مثلست

ای ضمیر تو عقل را پیو — ند — ای بجان تو شرع را سو — گند
آتش خاطرت درآور — ده — گردن باد را بخم — کمند
آنچنان شد که عاری — دارد — آستانت ز آسمان — بلند
همچو قمری موافقان — ترا — طوق دار آمد از عدم — فرزند
باز کنجشک وار خصم — ترا — تا ببرد دو پا بود در — بند
دفع عین الکمال را — امروز — خانهٔ دشمنان تست — سپند
آخر کار بود خصم — ترا — آن ترقّی که کرد روزی — چند

تا جهان رسم دست برد — نهاد — دست بردی چنین ندارد — یاد
در پناه تو جان خستهٔ — ما — بسند آخر ز دور گردون — داد
با حسود تو بیزهٔ سر — تیز — همه مدخلی تن اندر — داد

تیغ تا رو ندید بد گهر — ی — بوقیعت دروز بان — نهاد
گو چه در مغز دشمنت — ز غرور — بود دایم فراز آتش — و باد
باد بنشست و کشته شد — آتش — کاتش تیغ آب نصرت — داد
برفشانیم رقعهٔ — بانی — دست بردیم و با سری — فتاد

قدر تو مرغ و اختران دانه — ست — رای تو شمع و صبح پروانه — ست
دل خصمت میان دام — تره — طایرات خرد را دانه — ست
خصم زنجیر خشم و کین — ترا — بی چه جنباند گونه دیوانه — ست
دوستان ترا ز بهر طر — ب — همه تن دل شده چو پیمانه — ست
دشمنان ترا ز بهر گر — یز — همه سر پای گشته چون دانه — ست
حاسد تو که شاه دوران — بود — مات گشتست زانکه بی خانه — ست
هیچ ممکن بود ز فتح — و ظفر — ایزدت داد وقت شکرانه — ست

تا جهانست صدر عادل — باد — فیض جودش چو عدل شامل — باد
ای ز تو کام هر دلی حا — صل — کام هر دو جهانت حاصل — باد
آب چشم حسودت آتش — دل — هم ز تابش شعلهٔ دل — باد
بر امید عطا کف آور — ده — پیش جود تو بحر سایل — باد
چون کنم قصد عالم قدر — ت — لامکانت نخست منزل — باد
خنجر قهر خصم بیرا — بت — آب داده بزهر قاتل — باد

بکر فهم ز نفخهٔ — خلقت — همچو مریم بروح حامل — باد

ایضاً له فیه رحمة الله علیهما

زبان چگونه گشایم بذکر شکر و سپاس — که حشمت تو فرو بست دست و پای حواس
رسید قدر تو جایی که نیز نساود — بساط جاه ز ادنت وهم و پای قیاس
زهی بخدمت تو آسمان بلند محل — زهی زسایهٔ تو آفتاب روی شناس
امام روی زمین و پناه و پشت جهان — نظام خطّهٔ اسلام و پیشوای اناس
همست تواضع و حلم و همست شهامت و رای — همست کفایت و دانش همست مهابت و باس
بروی شرع برازمند تو خال سیاه — بدست کان ز سخای تو محض افلاس
تو رکن کعبهٔ شرعی و گرد بارگهت — حطیم وار حمیدست این بلند اساس
لطافت تو ولی را مفرّحی چو امید — مهابت تو عدو راست دل شکن چو هراس
چگونه زاد ز طبع تو درّ ناسفته — که هست خاطر پاک تو جوهر الماس
گشاده روی خصمت دلیل بسته دلیست — چنانکه کوفتگی را طراوت کرباس
اگرچه ساخت ایام بود مستوحش — ولیک با دم خلق تو یافت استیناس
چو آسمان بدو صد دیده حزم بیدارت — شب جهان از حادثات دارد پاس
چو خوشه خصم تو چو خوشه شد ز اندک تیش — شدست آزده از تیر غم چو خوشه نداس
ترا که خاک در از چشم خلق نیست دریغ — دریغ کی بود از زر و سیم و از اجناس
ز فرط لطف و تواضع گمان برد همه کس — که نعل مرکب عزم تو ماه راست مماس
ز روی نخوت خصم تو یاد بی گردد — بهر زه بادی در سر گرفته چون آماس

بجود بکره وده ره دلت به ننشیند   مگر که طبع ترا هست در سخا وسواس
ز خوشه چینی کشت نیاز هست عدوت   خمیده پشت و شکم خار و زار خجلت چو داس
بگاه تیغ زدن مهر زرد ولرزانست   که بر زمانه فکندست هیبت تو هراس
عدو ز جد تو خرمی کام از آن نخهد   هزار سال اگر می رود چو گاو خراس
تو آفتابی و منشور تو بیاض نهار   چو ماه هست از جهد سپید از سواد لیل لباس
همان مثال سویدا و جوهر جانست   شریف ذات تو در کسوت بنی عباس
اگر نه مردم چشم شریعتی ز چه روی   بدین لباس تو مخصوصی از کرام الناس
عجب مدار که در پوشد اندرین معرض   ببه کلیم حسود تو جامه ز پلاس
همیشه تا دهن صبح بر کشد ثوبا   سحرگهان که زند مغز آفتاب عطاس
مباد مهر جلال تو از کسوف و زوال   مباد صبح بقای تو منقطع انفاس

ایضا له فیه عند قدومه نور مرقدهما

ازین بشارت خرم که ناگهان آمد   هزار جان غمین گشته شادمان آمد
گمان بری که سوی جان خستگان فراق   نسیم باد سحر که ز گلستان آمد
که آفتاب شریعت بطالع مسعود   باوج برج سعادت ز ناگهان آمد
خدایگان افاضل که موکب او را   ظفر جنیبه کش و فتح هم عنان آمد
ز سر غنش چو قضا با سپهر رمزی گفت   زبان کلکش از آن رمز ترجمان آمد
ندا آفتاب فلک پشت دست بر دیوار   ز بس که عاجز از آن رای غیب دان آمد
نه لاغ نماد بر آن کلک ساق بسته تست   که روز قرار انگشت تو ضمان آمد
عدوش عاقبت کار سرنگون افتد   ز حلم دشمنی او چو سر گران آمد

بر بخاوند سنش گهر چه سنگ آرد   که زیر تیشه جودش هزار کان آمد
سر خلافش بر داشت خصم و سر بنهاد   درین معامله بنگر که از زیان آمد
میان کوه زو سر تیغ باشد آتش را   که بر خلاف وی شن تیغ بر میان آمد
زبان و دل بوفایش هر آنکه داشت یکی   چو پسته خندان ز بخت کامران آمد
ببرد دست بدندان ز رشک قدرش چرخ   بروز شکل ثریا از آن نشان آمد
شب ضلالت از آن ذات آشکارا کرد   که روز کی دو سه خورشید دین نهان آمد
اگر ز طلعت او دیده ماند بد محروم   روانست کو ز لطافت همه روان آمد
و گر نبود مکانش نشان پدید سزد   که جای او ز شرف اوج لامکان آمد
بسان عنقا یکچند شد نهان و آخر   همای وار بدین دولت آشیان آمد
چو کرد صدر جهان روی سوی این حضرت   درست گشت که این قبله جهان آمد
با هل بیت نبوت چو اعتصام نمود   ز موج لجه آفات بر کران آمد
ز خاندان شریعت چو عزم هجرت کرد   بخاندان شهنشاه خاندان آمد
بشاه دین ملک السادة مرتضی کبیر   که در جهان فنون خدایگان آمد
شعاع بسنا و دیده دور اختر شد   حریم درگه او کعبه امان آمد
مکارمی که از اسلاف او خبر بودست   ز خلق و سیرت پاکش همه عیان آمد
اگر نه هندو مالک رقاب شد تیغش   چگونه حکمش بر گردنان روان آمد
زهی شکر و عطایی که دست و ساعد تو   بتیغ و کلک جهان بخش و جانستان آمد
ز حلم قاطع تو تیغ حرب بشی خواست   ز نوک کلک تو صد طعنه در سنان آمد
بترد خصم تو تیغت نذیر عریانست   که در ادای امانت همه زبان آمد

چو دید طلعت خصم ترش لقای ترا   بنام تیغ تو آب در دهان آمد
همای قدر ترا از جوارح دشمن   هزار ساله ذخیره ز استخوان آمد
بجز عنان که بدستت همی قرار گرفت   دگر همه بدهی هرچه در بنان آمد
همی بلرزد بر جان دشمنان تو تیغ   ز رقتست که زین گونه مهربان آمد
طبیب گرز تو وقتست گر رود بسرش   چنین که دشمن جاه تو ناتوان آمد
ز خضر تیغ که آب حیات مشرب اوست   بقای نصرت و اقبال جاودان آمد
بجان ز خاک در تست ای خرید فلک   بجان تو که مرا سخت رایگان آمد
زبان ز کام برون کرده تیغ گوهر دار   ز بیم آن از آن دست درفشان آمد
از آن زمانه کند تیر بر حسود توراست   که خم گرفته قدش راست چون کمان آمد
بنعل خنگ تو ماند هلال از آن معنیست   که زین نورد ترا از جمله اختران آمد
هر آنکه نام تو بر دل نگاشت همچو نگین   فراز حلقه تدویر آسمان آمد
بمدح چون تو نبیسی کجا رسد سخنم   که هرچه گویم قدر تو ورای آن آمد
مسلمست ترا امیر یابی عالم   که مثل صدر جهانت تو میهمان آمد
بلند همت صدری که چرخ با عظمت   فتاده بود او همچو آستان آمد
لطیفها هنر را ز لفظ او شرحست   دقیقها کرم را کفش بیان آمد
بزرگوار دلتنگ یی بنا بید بود   زنگ بینی که بدین دولت جوان آمد
عیار نقد کمال هنر بزرگواران را   ز حادثات جهان سنگ امتحان آمد
اگر بکند عدو خاک در کهن چشود   که کان فضل و کرم در جهان نهان آمد
و گر خراب شود بقعه شگفت مدار   که جای گنج مثل تو شایگان آمد

چو عرض تو ز حوادث مصون و محروسست   همه سعادت و اقبال را نشان آمد
دماغ بود حسود ترا چها نکبری   کر فش تو مکر از آنش در گمان آمد
بتو چگونه رسد دست هر ستمکاری   حفیظ عنصر پاکت چو مستعان آمد
چه بایدش ز ستم پیشگان هراسیدن   کسی که حفظ خدایش نگاهبان آمد
خدایگانا همه کار تو عدو پنداشت   که با خدای تلبیس بر توان آمد
شود حریص بر اطفای روشنایی شمع   چو نیم سوخته پروانه را زمان آمد
چو نیک نیک از آن حال چی براندیشم   تبارک الله خصم تو همچنان آمد
سپهر قدرا بی حضرت تو خادم را   مپرس شرح که احوال چه سان آمد
سخن مراد بود ناله از دهن میرفت   سخن غرض بد از لب همی فغان آمد
ز غصه جان بلب آمد مرا و طرفه تر آنک   ز آه سرد لبم نیز هم بجان آمد
هزار شکر و سپاس از خدای عز و جل   که باز چشم بر صدر انس و جان آمد
ترا سعادت باد آنکه تا نه پس گویند   که فتح نامه خیلت از اصفهان آمد
چو مصطفی بمدینه ز مکه هجرت کرد   بفتح مکه اشارت از آسمان آمد
بر آسمان جلالت بر اوج برج شرف   دو کوکب چو شمارا ز قیروان آمد
قرین جاه شما باد اختران سعود   چنانک مبنی هر دو لتین قران آمد

ایضا له فیه و هنیئه بالقدوم من خلاصه عن حبس نور قبرهم

رفتند آن روز و ماز ستم تیره زنگ بود   و اندوه را بنزد دل ما درنگ بود
وآن شد که گیتی از در و دیوار دور کار   خورشید تیغ آخته با ما بجنگ بود
وآن عهد شد که جز گل رعنا نخورد لاله   رخسار لعل ما زبرون زرد رنگ بود

آخر بسان پای بشادی دمی بزد　　آن دل که در کشاکش نالش چو چنگ بود
آخر دهان ز هم بشکرخنده باز کرد　　آنرا که همچو غنچه دل از غصه تنگ بود
چون سرو پای کوب شد از لهو آنکسی　　از عیش چون خمارش بادی بچنگ بود
برخاستنش چو لاله دل از خرمی زجای　　آنکس چو لاله دست نغم زیر سنگ بود

عالم دلا صفت شد و احوال دیگرست　　سلطان دین و شاه شریعت مظفرست
ماییم این سپده زگردون بکام دل　　حقا کرم ز خوبیش این حال باورست
دوران عدل خواجه و خورشید تیغ زن　　این شوخ چشم بین که چگونه دلاورست
بی بی که اهتمامی فتراک خواجه شد　　زان چون سلاحیاش آهخته خنجرست
منت خدایرا که شهنشاه شرع را　　اسباب دوستکامی و دولت میسرست
از روی دشمنان و لب دوستان او　　خال جناب او همه بر لعل و بر زرست
بر تخت زر نشسته نگین وار در جهان　　خصم خمیده قامت چون حلقه بر درست

اقبال باز روی بدین بارگاه کرد　　بر خود بسند کیش جهانرا گواه کرد
دور زمانه رایدو منزل ز پس نماند　　عزم سبک عنانش چون عزم راه کرد
آنکو برفته بود ز دست سیاه پار　　امسال جای خویش ز دست سیاه کرد
فتنه چو کوچ سوی عدم کرد از وجود　　اول ز چار بالش او خوابگاه کرد
مضروبه شکفت عدو باز چیده بود　　لیکن از زمرد بی همه لعبش تباه کرد
دست سیاه چیره برون رخ بدو نهاد　　و او شد ز خانه بیرون بعزم که شاه کرد

حاجی چو دولتش ید بیضا برو نمود　　شیطان کشته بود چو ناگه نگاه کرد

ای همت تو بر سر گردون نهاده پای　　وای صورت تو در دل معنی گرفته جای
ای بامداد انتقام تو چون شام نورکش　　وای رای روشن تو چو صبح آفتاب زای
شاگردی عبارت و خط تو کرده اند　　هم صبح آینه گرد و هم شام مشک سای
بسته میان تیر و پای عدوی تست　　در دهر تاکه کلک تو آمد گره گشای
یکی نه سود دریچهٔ صبح آورد بشب　　خورشید اگر نه رای تو باشدش رهنمای
هم رشحهٔ ز لطف تو باشد چو بنگری　　این چشمهٔ حیات که گشتست جان فزای
شکرانه را تو نیز کنون با جهانیان　　آن کن که با تو کرد ز لطف و کرم خدای

دانت بهر مهم که اشارت بدان کند　　دور سپهر از پی آن همان کند
گرد دچراغ خور بدم صبح کشته زود　　گر بر خلاف تو نظری در جهان کند
از دشمنی و دوستیت گیرد اعتبار　　ادبار و بخت را چو کسی امتحان کند
دودش سرای خویش نهند اندر آستین　　هر ناسزا که قصد بدین آستان کند
از بار سر کنند سبکبار گردنش　　هر سر سبک که بر تو همی سرگران کند
دیدیم چند بار و نباید همی نکو　　فرجام آنکه قصد بدین خاندان کند
چون آسمانیست همه کار تو عدو　　چکند ملک که رخنهٔ در آسمان کند

یوسف ز جبر آمد و یعقوب از سفر　　گشتند شادمانه بدیدار یکدگر

آفاق باز رونق و زیبی دگر گرفت　　تا بر زد آفتاب لقایش ز کوه سر
اندر ترقییت چو نام بدر ازان　　شد کوه نیز هم ز طفیلیش نی سپر
بر تیغ کوه جای اگر کرد طرفه نیست　　آری عجب نباشد گوهر بتیغ بر
بحرست مولدوی و کانست منشاش　　هرکس که دید گوهر ازین نامدار تر
هر گوهری که زاید ازین بس نصیب کیست　　رخساره لعل دارد از شرم این گهر

خود باش تا چگونه شود کار و بار او　　معراج بود پایهٔ مبدای کار او
دکینی که خالص آمد و پاکیزه از عیوب　　بر سنگ کوه چون که فلک زد عیار او
گردن کش و ثابت و سر سبز کوه از آنک　　روزی دو بود خواجهٔ ما در کنار او
پر کرده بود دامن کوه از زر و گهر　　ضراب آفتاب ز بهر نثار او
زان پایگه تجلی رخ او کوه پای داشت　　کاموختن کوه رسم وقار از وقار او
میخواست تا که حصر معانی کند علو　　وانگه اندیشه چو ره الاحصار او
گویای او بسنگ بر آمد کنون فلک　　در پایش او فتاد ذبی اعتذار او

ما خدمت آنکه بجانش خریده ایم　　بهر سعادت دو جهانی گزیده ایم
بر تو برای خدمت منت بنی نهیم　　ما خود برای خدمت تو آفریده ایم
انصاف ده که تو بهانه ست ورنه ما　　از خدمت تو بدزد کیوان رسیده ایم
با لطف تو بگوی که ما را بحل کند　　در دیده گر ز چند تو گردی کشیده ایم
ما دام از چو فتنه که آخر چو عافیت　　ما نیز در رکاب تو لختی دویده ایم

بیرون ز آه سینه و از آتش جگر　　بیار سرد و گرم زمانه چشیده ایم
شاید که جان و دل بفدا در میان نهیم　　کاخر ترا بکام دل خود بدیده ایم

تا دولتست دولت تو مستدام باد　　چندانکه کام تست جهانت بکام باد
ور آفتاب جز بهوای تو دم زند　　این زال تاز روز چو زنگی شام باد
خصم نهانت از همه عنقای مغربست　　بایش چو مرغ زیرک در بند دام باد
تا هست خیط ابیض و اسود نظام دهر　　اسباب سروری ترا انتظام باد
هر یمن و هر سعادت که از حضرت تو زاد　　جمله نثار مقدم خواجه نظام باد
چون منزل در شت با آسان بدل شدست　　بر خاطر تو قصهٔ انّ الکرام باد
هر چند مانعست جنابت ناز دحام　　بر در که تو سال همه این ازدحام باد

بادر ان الکرام باد

ایضاً له فیه و یشکو منه جعل الله الجنة ماویهما

زهی کشیده جلال تو بر فلک دامن　　ز فرّ دولت تو عرصهٔ جهان گلشن
خدایگان شریعت که جمله ناجوران　　نهاده اند چو زرکش بحکم او گردن
همه چو سرو در آزادی تو هم دستند　　هر انجا که زبان آوریست چون سوسن
اگر تو سایه ازین خاک توده برداری　　نگرددش بسر ازین آفتاب پیرامن
از انک سیم بصورت نبشته چون سمنست　　شدست طبع جواد تو سیم را دشمن
عبارتیست ز لفظ تو چشمهٔ حیوان　　کنایتیست ز خلقت نسیم مشک ختن
تو همچو شمع زبان آوری از آن گردون　　فتاده است بپای تو اندرون چو لگن
لطافت تو و جان همچو شیر و می در هم　　بسم و فکر تو با هم چو آب و چون روغن

ز عشق آنکه شود زین خلوص کسب بنو
ز شکل انجم که بخت چرخ شد جوشن

تنور خاطر تو کرم دید خور در بت
فطیر خویش از آن کشت بچه او روشن

اگرچه هر نفس از هیبت تو باد صبا
زره در آب همی پوشد از پی ساهن

بیمن عدل تو زین پس عجب نباشد اگر
زمانه برکشد از سفت ماهیان جوشن

همیشه هست پراکنده دانه دل خصم
از آنکه یابد از تو دادش بباد بر خرمن

جو شد ز کوفتگی استخوانش آرد نرد
مسامش از متخلخل شود جو پرویزن

ز بخشش تو خداوند زر شد ار بیکار
نداشت هرگز جز بادبان پیراهن

سیاست تو اگر بانگ بر سپهر زند
بنات نعش بهم بر فتد بشکل پرن

نسیم لطف تو گر بگذرد بلورنشان
بخویش بر بدرد همچو غنچه پرده کفن

چو شمع از پی آویختن حسود ترا
بگردن اندر حبل الورید گشت رسن

ز شوق آنکه نگارند نام تو بر روی
بشست چهره بخون جگر عقیق یمن

ز فرط حرب زبانی چو سنبله دلداری
ز خنده زانی همواره باز ماند دهن

ز انقباض چو غنچه فراهم آید گل
خلاف رای تو گر باد بگذرد بچمن

بزرگوارا صدرا خدای دانا و بس
که چون همی گذرد حال من بسر و علن

چو نیست کار من از هیچ گونه نظم پذیر
ضرورتست مرا نظم حال خود کردن

منم ز طاس فلک در عقیبه هر لقمه
هزار زخم بخاطر رسیده چون هاون

ز دور کار از آن بر کنار بی ایستادم
که بر ضعیفم و دامن دراز چون سوزن

زبان قطره بخاک او فتد ز جور فلک
جواب هر که ترقی کند ز بحر سخن

بحر من از کرم هر که هست محفوظ است
لطیف طبع و گر انجاز و زیرک و کودن

ز من چه نادره صادر شدست نادانم
که از چه روی مستوجب فنون محن

دعاء دولت بیگاه و گاه من بکرار
حقوق خدمت موروث و مکتسب بفکن

درین سفر که دو دوان چنانکه معلوم است
بسی کشیدم رنج دل و عنای بدن

ز گونه گونه مشقت کشیده ام انصاف
که ذکر آن بود از روی عقل مستهجن

پس از دو سال که در خدمت تو بوسیدم
بحسن عهد تو هرگز نداشتم این ظن

که چون لواحق خدمت شود بسابقه ضم
بود نصیب من از خدمت تو کرم و حزن

نگاشت نام من افزون و جرم من اینست
که نیست نزد تو بی آب تر ز من یک تن

تفقدیم نفرموده ای که خود چونی
چه مبتهجی و کجایی چه پیشه و چه فن

بدین امید نپیموده ام نشیب و فراز
بدین هوس نبریدم من از دیار و دمن

امید صافی حال از کجا بود که مرا
ز جام جود تو دردی دهند اول دن

فراغتیست ازین زمان بحمد الله
نزند کابی عوازم مرا صد هزار چو من

بحال جاه تو سرسبز و تازه می باید
زمانه گو ز دلم بیخ خرمی بر کن

جواب داد فلک تیغ سروری ترا
چه غم حصنی که کند با دهت قلب مجن

چو خاک باید خوردن مرا بمسکن خود
رها کنم بروم خاک بر سر مسکن

که دوستکام مردن غریب او لیتر
که با شماتت اعدا میان اهل وطن

مراد من ز سپاهان تویی و گر نه مرا
نه خانه است درین شهر و نه ضیاع و نه زن

بحضرت تو چو باد قبول من بنشست
چه کرد جز که دم الکون ازین دیار و دمن

ز عرض خوار همه کار خوار می گردد
مرا ز عزت نقل است این همه بشون

بنیم شکر سر و شادم بدین سخن بی نراک
چه وزن دارد باز برابرست آهن

ز خدمتت بنیم آخر بقوتی ارزانی
ز بی کران غنیمت کان هم بیرزدن ارزن

عروس طبع مرا مبتکر ز حضرت
ندید سایه او آفتاب از روزن

چو بیش هر کشش امروز من بدادارم
نه از من آید خوب و نه از تو مستحسن

دراز شد سخن ای بدر قصه کوته کن
دعای خواجه فریضه است و آن ذکر جوشن

مبارکت باد این روز عید چون شب قدر
شب زمانه بروز مرادت آبستن

ایضا له یمدحه طاب ثراهما

هر کرا بخت مساعد بود و دولت یار
ابد الله مظفر بود او بر همه کار

نفثه روح قدس باشد و الهام خدای
هر چه در خاطر و اندیشه او کرد گذار

تیر فکرت چو درآرد بکمان تدبیر
در مجال بی غرض غرق کند تا سوفار

وفق تقدیر بود هر چه کند اندیشه
محض اقبال بود هر چه درآرد بشمار

کشف گردد همه اسرار قضا بر دل او
دست فکرت چو شود در نظرش آینه دار

چو گمارد نظر عقل بر احوال جهان
نقش امسال فرو خواند از صفحه پار

وگر این دعوی خواهی که مبرهن گردد
انک احوال سرافراز جهان صدر کبار

رکن دین صاعد مسعود که در هر نفسی
دین و دولت را از آنست بدو استظهار

آن چنان عزم بلند همتی کو فرمود
کس چه دانست که زین ساز بود آن آثار

نتوان گشت ز الطاف الهی آگاه
نتوان کرد کرامات بزرگان انکار

کس چه دانست که این شادی مدغم باشد
در جهان نهضت شادی کسل غم و ادبار

با گرا بود کجایی که بدین ساز ناگاه
آید از خاربن هجر گل وصل ببار

هر کرا آرزوی ملک سکندر باشد
از عنای سفرش چاره نباشد ناچار

روزکی چند بهمراهش برون باید شد
هر که خواهد که کند مالکی این گونه شکار

شکر تو بار خدایا که زمانه دادی
تا که بنشستم در خدمت او دیگر بار

آفرین بر تو و بر عزم همایون تو باد
که همه با ظفر و نصرت داری سر و کار

هر که از راه شریعت بنهد پای برون
هر دمش فتح دگر روی دهد چون پرگار

عاقبت لازم درگاه تو گشتست چنان
که دمی بی تو نگیرد بهمه دهر قرار

بجهد شعله خورشید چو آتش ز بمش
باد عزم تو چون گرم شود در رفتار

گنبد چرخ اگر چند درو آهنگ است
هست با همت عالی تو کوته دیوار

هر کجا باز تخیل تو بپرواز آمد
نبود آنجا شاهین تر از او طیار

کلک تو مقنعه داریست که در بر ذره عیب
هیچ بکری را از وی نه حجابست و نه بار

از حیا ابر چو در رخ بحر اندازد
چون نهد پیش سخنهای تو در شهوار

لب بلب قهر تو دندان شده همچون خنجر
سر بسر بطش تو دست آمده مانند چنار

آیا بیست بر ابکرمت هر دندان
شاه را هیبت ز خاک در تو هر رخسار

از تو آسیب ندیدست کسی جز که قلم
و ز تو در بند نبودست کسی جز دستار

بانگ بر فتنه بیدار زدی تا بغنود
کس شنیدست که از بانگ بخسبد بیدار

پرده پوشی تو نگذاشت و گر نه طبعت
پرده بر داشتی از روی بنات افکار

گر زند آتش خشم تو بر اجرام سپهر
ور جهد باد خلاف تو در اطراف بحار

قطره قطره بجهد زهره دریا چون ابر
ذره ذره بپرد آتش گردون چو شرار

هر چه گویم ز سخای تو ز صد نیست یکی
ور بگویم ز جلال تو یکی هست هزار

جاهش از قدر سه شش پیش افلاک دهد
هر که یکبار زند با کف رادت دو چهار

در وفا رتبه همه خیر و سعادت زیرا
هر که سر تیز بود زخم خورد چون مسمار

هر فرومایه که او سوی بلندی تازد
زود برگردد و سر زیر شود همچو غبار

سرورا موکب عالیت که بادا منصور
دائم آسوده بد از زحمت داعی این بار

گرد خیلت را یکبار فلک خود رزد
که بند زحمت بمجمع تو برچین مشگار

لکن از جمع مهاجر شد این باره بسی
پای بیرون ننهادست ز حرف انصار

آنچ از غیبت تو بر سر این بنده گذشت
شرح یک سطر از آن باید در صد طومار

ذکر الوحشة وحشة سخن فرقت تو
من نگویم که ندارم سر رنج و آزار

لله الحمد که از فر قدومت امروز
کس ز اکنده نماندست بجز زر نثار

منم آن بنده که نتوانم دیدن که رسد
بغبار در تو از دیده خورشید غبار

گرچه بوته بردم در دل آتش گردون
ور چو کوره دهدم دور فلک دم بسیار

تا بود ریخته در کالبدم زر روان
که نگردانم از نقد وفای تو عیار

غم و تیمار بسی خوردم در غیبت تو
وقت آنست که داری تو بر نظم تیمار

بر دعا ختم کنم نظم سخن زانک نماند
در ثنای تو ازین بیش مجال گفتار

تا ز زنگار فلک آینه صبح دمد
هم بدان گونه که از آینه زاید زنگار

باد دولت را در گرد سرای تو طواف
باد گردون را بر وفق مراد تو مدار

قرة العین جهان خواجه نظام الاسلام
یا دیش در کنف سایه این صدر بدار

گرچه خردست برتبت ز بزرگان بیش است
سبحان کاول از خضر کبیرند شمار

تا که پیوند بود جوهر آب و گل را
هر دو باشند ز پیوستن خود برخوردار

ایضاً له یمدحه نور الله قبرهما

ای برده آتش رخ تو آب کار گل
بر باد داده چهره تو رونق کار گل

با عارض تو نخست بلاغت گل از آن
برچین نهد نگار همه رهگذار گل

خونین شدست بر اندام نازکش
از بس که می نهد رخ خوب تو خار گل

یکدم بوصل تو دهن از خنده بر نکرد
تا خون دل نکرد اندر کنار گل

گر در گل شد چه شد همه سرسبزی تو باد
ما را بس است عارض تو یادگار گل

گر گفته ام که گل رخ تست شرمسار
منت خدای را که نیم شرمسار گل

عکس رخت رفو کند او را بیک زمان
ور چه بریختست ز هم پود و تار گل

گل چون رخ تو باشد لکن شرط آن
کز غالیه خطی بدمد بر عذار گل

تا خط فستقی ز ادید بر شکر
بسته زبان بطعن گشادست در شکر

پیرامن دهان تو چون خط فرو گرفت
گفتم گرفت طوطی در زیر پر شکر

تا بنده باشد از بن دندان لب ترا
از خاک رز رسته پسند دگر شکر

با ما تو در خصومت فی الحکمی از آنک
می برد از دهان تو بر ما شکر شکر

باد دهان اگر مثل بر جهان دمیست
گردد بنا نها ز میمن سر بسر شکر

در چشم من دهان تو از ذوق دیگرست
آری خوشی فزود ز بادام بر شکر

از چهره وجه بوسه بهای تو کرده ام
دانم همه کسی بفروشد بزر شکر

تا شد شکسته بسته ان از شکر سخن
آمد ز بس شکستن از آن بسته بر شکر

ای از رخ و دهان تو رسوا گل و شکر
روی و لبت بدی و لبت با گل و شکر

روی و لبت تو مایه سودای ماجراست
کز آنک هست دار و سودا گل و شکر

با آب و آتش رخ گل و شکرت گشتند
هیچ آب و آتش آن نکند با گل و شکر

در داعه حشیشی و پیراهن قصب
بد زیبد پیش روی تو عمدا گل و شکر

با رنگ روی و طعم لبت او فتاده اند
اندر دهان طوطی بیغا گل و شکر

تلست همچو غنچه و ظرف شکر دلم
زیرا که فرق نیست ز تو تا گل و شکر

اشکم همه جلاب و گلابست زانک کرد
در چشم من خیال تو پیدا گل و شکر

از عدل خواجه دان تو که در دیده و دلم
با آب و آتش شد بیکجا گل و شکر

برداشت دست جود تو اسم سوال زر
بنهاد جود دست تو رسم زوال زر

از دست بخشش تو زر اندر جوال شد
رفت آنک رفت هر کسی اندر جوال زر

کان قرار و اندر ایام جود تو
بر دل نهاده سنگ ز شوق وصال زر

آواره شد ز بیم سخاوت زر آنچنانک
رستست در دو دیده نرگس خیال زر

در چشم غنچه زر زبی آن گداختند
گویا وجود عدل تو بی زد مثال زر

در دین بخشش تو بعینه که کلک تو
بر خاک خون لعل مباحست و مال زر

تیغ زبان کشید بیارد ز پاس تو
رویین تن ترا زود در روی زال زر

شد خوار و شهر گرد از آنش همی زنند
بخشودنیست با کف راد تو حال زر

گر نه ز دست راد تو آمد بجان گهر
چندین چراست در سخن تو نهان گهر

تا بو که بر تو بندد خود را بریسمان
او بخشست سال و مه از ریسمان گهر

هر کس که گشت حلقه بگوش تو چون نگین
بر تخت زر نشیند از آن پس چنان گهر

تیغ برهنه را که بند آب بر جگر
هست از سخاوت تو کنون در میان گهر

ابر ار بیاد دست تو بر بوستان چکد
یابند غنچه را چو صدف در دهان گهر

شمشیر آهنین تو شگفت بجد ازین
گر نا ورد ز شرم لبت بر زبان گهر

دینار آفتاب نخست از جهان بنقد
بستاند ابر رفتد و دهد بعد از آن گهر

او چون تو کی بود که ز دست در زبان تو
بگرفته با چشم حسود جهان گهر

از بس که ریخت از کف میمون زر و گهر
در هم شدند از کف اکنون زر و گهر

در آتش و در آب خلاص امان خویش
جویند از آن ز دولت همایون زر و گهر

گویی شدست کوره زرگر عدو از آنک
هست اندرونش آتش و بیرون زر و گهر

روز و شب از ستاره و خورشید می کشد
از بخشش زمانه بگردون زر و گهر

رخساره نقش کرده و سوراخ در شکم
از طعن و ضرب خصم تو همچون زر و گهر

برگ درخت و قطره باران شگفت نیست
گز دولت شوند همیدون زر و گهر

بر باد داد خشک و تر بحر و کان گفت
گز بحر و کان همی دهد افزون زر و گهر

ای بس که زرد و سرخ بر آمد ازین سبب
از شرم این قصیده موزون زر و گهر

تا مملکت صدر جهان سرفراز باد
خورشید را بسایه جاهش نیاز باد

ایام را مهابت او فتنه سوز شد
آفاق را عنایت او کارساز باد

قهرش گشاده پنجه بسان چنار و خصم
چون کاج بهر سیلی گردن فراز باد

ای لطف شکرین تو چون پسته مغز دار … چون پسته ات دهان شکر خنده باز باد
هندوی یک سوارهٔ کلکت چو بر نشست … برخیل خانهٔ قدرش ترک تاز باد
هر کس که بر خلاف تو پوشد زره چو خار … جسمش ز تیر حادثه چون چشم باز باد
خصمت چو لاله ز آتش دل سوخته جگر … وز آب چشم خود چو شکر در گداز باد
عمر دراز به ز همه چیز در جهان … دانی چه بی تکلّف عمرت دراز باد

ایضاً له فیه و یصف الشتاء و البرد برّد الله مضجعهما

این ابر نم گرفته ز دریای بی کران … دود دل منست درو اشک من نهان
وین رعد شرح حال دل من همی دهد … کز برق هر زمانش ز آتش شود دهان
در تیغ آفتاب نماندست حدّتی … کز سنگ کُه نمی زندش هیچ بر فسان
از آفتاب گرچه میان زمین و چرخ … تیغ خلاف بودی آهخته هر زمان
آن تیغ در نیام شد اکنون که میغ ابر … برداشت هر غبار که بد در میانشان
با خویشتن گرفت نظر چشم آفتاب … یعنی برهنه اند عروسان بوستان
شاید که زار زار بگرید بهابهای … بر شاخها ز بی برگی ابر مهربان
کو زر همی فشاند دوان هفته چون ملوک … واکنون شدست چوبک زن همچو پاسبان
مال بخیل بود که یکباره خاک خورد … بستم سحاب بهمن و دی باد مهرگان
زیرا که میغ خار نگون کرد و بو دست … برکند باد خیمهٔ گلها ز گلستان
چشم ستاره آب چکان شد ز روی ابر … شک نیست کاب دود چکاند ز دیدگان
از لاله زیر دامن کوه آتش ار نماند … دارد بسی حواصل و سنجاب رایگان

خارا که کوه آتش و ابرا بره است … وز برف پنبه پنبه زده اندر میان آن
با صد هزار سلسله چون بچه دوید آب … پایش بتخته بند ببستند ناگهان
برجان همی بلرزد قالب ز باد سرد … در تن همی بلغزد از افسردگی روان
انک لعاب شمس بیفسرد در دهن … وانکه شد آب سرد ز بیخی که روان
ماند بدانک بر رخ یخ می زند زلون … جرم شهاب چون بدرفشد ز کهکشان
خواهد که با شکوفه کند پوستین خویش … روباه حیله ساز درین فصل اگر توان
آرد چو چشمه هر نفسی آب در دهن … ماهی ز عشق تابهٔ گرم اندر آبدان
جائی بیک تپانچهٔ سرمایه شود … هر گل از فراز آتش برخاست چون دخان
آنکس چو شمع آتش را تاج سر کند … کاو را لباس نو بر تو هست شمع سان
عیسی شدند خلق و بدم زنده میکنند … هر آتشی که کشته شد از عهد باستان
آویختند جان خلایق همی ازانک … از رنج تا براحت همی بیند در میان
اکنون گذشت همه کس بر آفتاب … آرند روی سوی در صدر کامران
چون نوک دو کن بوجه زبان تیغ کهسار … تا انصاف صدر عالم در سینه شد نهان
سلطان شرع صاعد مسعود رکن دین … صدر ملک نشین و امام ملک نشان
گرچه بقیدهای کتابت مقیّدست … الفاظ او چو آب روانست در جهان
گر صد هزار سال زند سر بسنگ بر … میتین چو لفظ او گهری ناورد ز کان
چون نام کلک تو شود رمح سر شغب … خود را فرو نوردد چون شاخ خیزران
زین پیش اگرچه عامل بازار فتنه بود … در روزگار عدل تو معزول شد سنان
تیغ ز خاک پای تو شد ورنه پیش ازین … نزدیک خلق روشن بود آب آسمان

نی کرده سر بریده بآب سیاه رفت … چون خامه هر که با تو نبودست یک زبان
زین پس بدولت تو فرو ناید از بسی … باران تیر غرق کند خانهٔ کمان
کلک تو از محلّهٔ دیوان حل و عقد … کز بی نشانی ازل او می دهد نشان
در گردن عدو چو دوان افکند رسن … چون در کشد ز مشک برافکند طیلسان
از بهر آن نشیند در بحر دست تو … کش عزم زنگبار دواتست هر زمان
از تاب خاطر تو برون نافت برتوی … بگداختست ازین بیش مغز استخوان
دستت ز هات چشمهٔ فیض الهیست … کلک تو در مجاری آن همچو ناودان
کاغذ از آن نشانهٔ پیکان تیر تست … کامد سپید چشم عدوی تو همچنان
جان عدو تراست برو قید زندگی … زانست تا ز تو نتواند سر دجان
از لاشهٔ عدوی تو سور سباع کرد … اقبال تو که خلق جهان راست میزبان
وانک ز خون خصمت و از لاشه اش وحوش … بستند پنجه حنّا و آراستند خوان
از عدل تو چو شانه گذاراست چنگ گرگ … بر پشت میش خوبی اگر گش کند شبان
اندر نیابد از ره بام آفتاب نیز … گر سازد از مهابت او دهر سایه بان
ما را ای پیر تست باهستگی چو آب … پس پیر دوله ساله که حواس شد جوان
جانش سبک ز بخشش تو خرج شد چو زر … بر هر که چون ترازو گردی تو دل گران
باز ار بود همیشه سرو کار انگ او … طیّار واری نهدت سر بر آستان
باری بهر حساب که خواهی سر عدوت … آویختند جای چو باری از قبان
خاک جهان ز آتش حسود نه چو گل شدست … زان دولت تو آمد خیزران و اوقان
ای صدر سرفراز که از فرّ مدح تو … همچون زبان بکام رسیدست مدح خوان

گر در دیر روی ننمایند بر ترا … ایجاز فکر من تو ز بی خردی مدان
از جلوه گاه مدح تو پرهیز چه کنند … از شرم آنک نیک نیاید ز هندو بد نشان
دریا بدر فشانی مشهور عالمست … وز روی جود برگذشتی ابر گهر فشان
وز ابر بر سر آمده چشم حسود تست … بادت همیشه دست زبردست همگنان
این روز از شعر شهاب مؤیّدست … روی زمین ز خردهٔ کافور شد نهان

ایضاً له بمدحه رحمة الله علیهما

ای بزرگی که چو من راه مدیحت سپرم … همه بر شارع اقبال بود ره گذرم
مهر و کین تو نهد قاعدهٔ کون و فساد … گرد صد بار ازین معنی فکرت خبرم
چون نهم روی بدین گنبد پیروزه نمای … دان که اندیشهٔ مدح تو بود راهبرم
بیم در چشم حسود تو فرو شد یعنی … کز شبیخون کف سیم کشت بر حذرم
کیست دریا که دهد زحمت دستت مکدار … این چنینهای با همسری چشم ترم
خاکساریست چو من سخن دان که ز بخل … خانه در سر کنمش تا دهد از بیم زرم
من نه غفلم که بیابانت را خوانم چو شبد … با گهرهای ز عدادت سخنانت شمرم
خود از آن شرم که گفتم کف رادت دریاست … همچو اعدای تو هر جائی انبد بنزم
حاش لله که بهم قدر ترا همبر چرخ … دانم این قدر تفاوت مثل گرچه خرم
از حقارت صفت خصم تو دارد گردون … اگر از بام جلال تو بدو در نگرم
تا که شد مقصد من بندهٔ جناب تو شدست … هفت سیّارهٔ افلاک دوان بر اثرم
گفت کیوان که ز من کار دگر ناید لیک … هندوی ام ز پی پاس بسام تو درم
مشتری گفت منم نایب تو روز قضا … گر کنم فخر بر اجرام بر است این قدرم

گفت بهرام که من کور کن خصم توام / باورت نیست ببین سلک و بنگر تبرم
گفت خورشید که از روی شدم من همه تن / تا چو سایه بکند همت تو می سپرم
زهره در بزم فلان دی بترنم میگفت / کاشکی قطعه از مدح تو بودی زیرم
بارها گفت عطارد که ز لفظت گهری / گر بیابم که کمر بندد و پیکر بخرم
ماه گفتا که چو من سعی تو دارم آهنگ / زین سبب زرد و گدازان ز عنای سفرم
سرفرازا بخدا بو که اصغا فرمای / حسب حال من دلخسته که خون شد جگرم
در کهن داز فلک بازیچی دانم هیچ / بر که آسیمه سر از اختر بیداد گرم
زانک من چهره چو زر کردم در عهد سخات / لاجرم بی خطرم نزد تو و بی خطرم
ترسم آوان چو جبت تو شوم در عالم / گر بر پیشانی چون بخشش تو در بدرم
مهر تو تعبیه در طی ضمیرم بپسند / روزگار ار چه کند صدره زیر و زبرم
در سرم هست که تاجی کنم از خاک درت / ممتنع نیست بلند آمد و خود مختصرم
بنشست خویش را از رخ بپنم بعیان / گرد ده گرد سمند تو جلا تو بصرم
سخنی بی آب و خرابست سواد طللم / مشکلم حل کن آخر که محل نظرم
زیر این کاشی دوار چنان تنگدلم / که بهر بادی چون غنچه گریبان بدرم
چشمه‌ی مهر ببندد چو برآید نفسم / دیده‌ی چرخ بسوزد چو بجنبد شررم
با من از کنف همت آمد و رفتی / بستدی چرخ سزای خود از آه سحرم
نیست در صدر تو ام جای مگر حادثه ام / هیچ در چشم تو می نایم کوری بصرم
زانک با خاک برابر شده ام در نظرت / هر زمان در غلط افتم که زرم یا گهرم
خود نه در غیبت تشریف تفقد یابم / نه بهنگام حضور از کرمت بهره ورم

خلق و خوار و خجل در تک و پویم مه و سال / داشت گویی کمر رای تو شمس و قمرم
علمم داد بی تو بجز مرمی معزول شدم / تا زبی رونقی امروز بعالم سمرم
بقلم مشق کنم من نه برمح خطی / لاجرم تیر جفاهای فلک را سپرم
عالم آنست درین عهد که رایج باشد / من چو اغراض بدم از غرض ار باشد گرزم
گر نباشد غم و تشویر و قفای بدگوی / من بیچاره درین کلبه‌ی احزان چه خورم
بندگی تو مرا مکتسب و موروثست / زین قبل لازم صدر تو چو بخت و ظفرم
غرس اقبال توام در حرم استغداد / تربیت باید آنگاه بیابی ثمرم
تو مرا وجه کفافی بده از عین و بس / که بپایی نه همه اهل هنر برگذرم
گر همه دعوی نزد تو مبین باید / فقر و حرمان دو گواهند دلیل هنرم
هم بجا را بیست از بهر اعادی روزی / خود گرفتم که سراپای ز محض ضررم
آب روی از تو خواهان باید توقع دارم / از معالی تو هم دور نباشد اکرم
آفتابی تو و من کوه گران سایه سرد / گر سخای تو شود زر ز تو طرف کمرم
نور خورشید زبان زانکه شد ذره نواز / منصب از چه خلل گر بچه معتبرم
از تو با نعمت و جاهند بسی نااهلان / پس من خسته بهر حال سزاوارترم
جز صراحی گفت از دل گردن خدمت / تا کند جود تو سرسبز چو ساغر سکرم
پس اگر رای رفیع تو چنان فرماید / که بدین حضرت البته همی در نخورم
گر شود خود مثل مرگ بجانم نزدیک / دور با دار که بود رغبت جای دگرم
نیست پوشیده که در عهد صدور صحب / رخت زی مدرسه آورد ز دکان پدرم
از کرم غدر چه خواهی که در ایام تو من / از میان علما رخت بیازار برم

گرچه بربسته ام این قافیه لکن چکنم / عذر خود گفتم از اینجای تو دانی و کرم
یا رب این حشمت و دولت بابد مقرون باد / وین دعا را باجابت زانک منتظرم

ایضاً له قصیده و تهنیه بقدوم ولده طاب ثراهم

مرا ز خواب برانگیخت دوش وقت سحر / نسیم باد صبا چون ز گلستان بوزید
بگوش جانم میگفت مژده کین ساعت / یکی مسافر فرخنده پی ز غیب رسید
بر آسمان مزکی هلالی از نو تافت / ببوستان معالی گلی ز نو شگفید
ز آفتاب جهان فلک راز زر کرد / بدین بشارت خوش صبح چون زبان بکشید
نثار مقدم او را سپهر از انجم / بر بخت جلالی قرابهای مروارید
بدان که تا نرسد چشم زخمش از اختر / بخواند فاتحه صبح و بر جهان بدمید
سپهر مدخنه آسا ز آتش خورشید / چو دخته سوخت هزار دانه ستاره که دید
عجب شبی بد و خورشید گشت آبستن / که هر دو در نفس صبح آمدند پدید
بشب ولادت او اتفاق از آن افتاد / که هم ز غیب سپر طرح سیاه چید
شب سیاه بلا لا یکی او برخاست / چو در کنارش آورد خوش دو خندید
درست مغزی خور نهاد در زر وش / بسیم چون که بدین ماه پاره در نگرید
دواة و کاغذ ترتیب کرد از شب و صبح / دبیر چرخ بدان تا نویسدش تعویذ
صبا که منهی ارواح بود او نت / برای انهی این طالع سعید بلغ دوید
گل ار چه فلس فر کرد بود هم درحال / قبای لعل و کلاه زمردش بخشید
چو آفتاب بباشر غره اش را دید / ز رشک قرطه گلی بخویشتن بدرید
ز نور آن گهر شب چراغ روز افزون / شب سیاه سلب دامن از جهان در چید

زهی قماط و را دست قدرت ازلی / ز اطلس شفق و صبح جامها ببرید
برای ساعد و دست مبارکش گردون / ز خیط ابیض و اسود کلابه بتنید
فلک ز صحبش پستان شیر پیش آورد / بدایگانی بنداشت کو بخواست مزید
زهی شرف که فلک بود این چنین داشت / گزین شراد کپی شیر سفلگان مکید
بیاد شادی فرخنده طالع سعدش / چو زهره مشتری اندر کشید جام نبید
فضای چرخ بر آوای خیر مقدم گشت / چو گوش کیهان شرح قدوم او بشنید
ودیعه که ز ابر کرم صدف میداشت / بروزگار گهر گشت و دوش از او بچکید
خدایگان شریعت که نیز بپسندد / براق همتش از بزه زار گردون خوید
زهی که خضر سراینیر با همه حدت / ز هیبت تو نیارد بدست بر بجنبید
بعهد عدل تو رمح از تطاول کردن / بتنگنای دل خصم در چو مسمار خزید
چو خامه با سر ببریده هم تواند زیست / ز فیض طبع تو هر گز که شر بیخ بچشید
بیاد قهر تو زهرش فرا دهان آمد / زبان مار از این روی در دهان بکفید
هم احتشام تو در گونه فعلش کرد / مخالفی که چو سیماب بر تو می طپید
نگر که دوستیت را بجه باشد خود / چو تیغ نزاد شمنت بجان بخرید
نماند است فلک را بر اهل معنی دست / ز رشک قدر تو از بس که پشت دست گزید
زبان از آن نهد در مخالفت خنجر / که با لک او هر بر هیزد اندربان ببرید
زمانش سنم انصاف هیچ باقی نیست / که داد عدل تو ترتیب او چنانکه سزید
که دست بوس تو چون خاتم تواند یافت / که نه زبان زر و لعل قلمتش بچکید
گشاده گردد بند طلسم اسکندر / گر اهتمام تو دندان نمایدش چو کلید

سپهر قدرا اندر ادای مدحت تو   رهیت خامشی از عجز و اضطرار گزید

گرفتم آنک بهفتم فلک رسید سخن   بر آستان جلال تو کار هست رسید

سخن ز شوق ثنای تو گرچه صد پر شد   هنوز می نتواند بدان مقام پرید

نه زیر دست من آمد سخن پس او که بود   که گرد پایهٔ قدر تو یابدش گردید

بنای تو شاد که چشم بدان ز بد چشمی   ز حضرت تو بدین مندسیه بر مبید

گشاده بود یکی مهره بر بساط جلال   وزین سپید دل خلقی همی ببار امید

کنون که گشت فقی پشت او بدین هم پشت   زمانه دست تصرف ز مهره باز کشید

اگرچه قافیه لخت است از برای دعا   بلفظ خواهم پیچید اگرچه بسندید

همیشه سایهٔ این آفتاب ملت و دین   برین دو پیکر پاینده باد تا جاوید

ایضاً له بارجه و بیشگو ارحمهما الله

صدر از خلل بای تو بیزار نیستم   گر خدمت تو بیلدم بیکار نیستم

ز اندیشهٔ مدیح تو شب نگذرد که من   تا روز همچو بخت تو بیدار نیستم

بادار و بار سرد ملامم ز هیچ بر   گر با تو زانش خانه چو طبار نیستم

ای منعمی که با کف گوهر فشان تو   محتاج بحر و ابر گهربار نیستم

پشتم از آنچه روی دو تا گشت همچو چرخ   از بار منت تو گران بار نیستم

یک رویه ام چو آینه در بندگی تو   لکن مرائی آینه کردار نیستم

دانی جهان که من به که کوهوله در منت   جز بندهٔ خلاصهٔ احرار نیستم

که که بود همی ز جهان خستهٔ جفا   واکنون بدولت تو بیمار نیستم

اینم که راست گویم بلشد دروغ محض   گر گویمت ز چرخ دل افکار نیستم

ای چرخ بیستم من از ابنای علم و فضل   ور نیز هستم ایمه توانکار نیستم

گفتم بچرخ جانم بستان و وارهان   گفتا که باش غافل ازین کار نیستم

کارم بیرک و ساز از آن نیست همچو گل   کز حرص تیز دندان چون خار نیستم

چون مار خاک میخورم ابر اله همچو موش   بد خلقت و منافق و طرار نیستم

سنگ و زرم یکیست چو میزان بچشم از آن   در بند مهر و کیسه چو دینار نیستم

گویم که مرغ زیرکم آری بهر دو پای   در دام غم بهرزه گرفتار نیستم

چون سایه بر دری برای قناعتم   چون خور ز حرص شهرهٔ بازار نیستم

نان تا بهر دری ز طمع در شوم بزور   داده قفا برخم چو مسمار نیستم

زنبور سان قبای طمع در نبسته ام   از همت ار چو بار گله دار نیستم

نایم فرو بخانهٔ هر کس چو عنکبوت   گرچه درون دهٔ اسرار نیستم

چون مور اگر ضعیفم هم بار می کشم   باری چو پشه عاجز و خون خوار نیستم

گر چون مگس سماع کن و دست بر رخم   باری چو مور قاید زنار نیستم

دل راست همچو مسطر از انم که از کژی   پرکرد خویش گشته چو پرگار نیستم

چون تیشه بهر آن کندم چرخ سرزنش   کز حرص همچو اره شکم خوار نیستم

خورد و سر تو می نشوم هیچ از آنکه من   سر بند و پیچ پیچ چو دستار نیستم

تو حمل زر توانگری و ثروتم مکن   گر مبرم و گران و جگرخوار نیستم

کز عادتی که نیست نه از ثروتی که هست   در بند مال اندک و بسیار نیستم

واقف بسائلی ز بر هر کسی تبیم   چون ابر اگرچه صاحب ادرار نیستم

طبعم بطبع نیست بترسی که خود چرا   این روزکی سه چار بدیدار نیستم

گردم ز طبع دی طلب گوهر سخن   گفتا که با تو بر سر گفتار نیستم

الحق نگو نیز ببینم غم همی خوری   در نار کی از آن کم گفتار نیستم

گفتم که از کجا کنم پرورش بگوی   دانی که بالخزانه و انبار نیستم

گفتا که خون بهای من از خواجه می ستان   گفتم که خواجه گفت خریدار نیستم

گفتا چو تو خزانهٔ زر و درم نه ای   من نیز بحر لؤلؤ شهوار نیستم

من خاص گاه مدحت و انکه ز جود علم   مخصوص هم بحرمان خوش کار نیستم

چون گاه تربیت نشناسد کسی مرا   هنگام مدح گفتش دیدار نیستم

گفتم که کم ز تهنیت عید هم نزد   یعنی که در جستن بیکار نیستم

تا لاجرم بحضرت تو گرچه خود نبود   امروز هیچ حرمت و مقدار نیستم

با طبع در نبردم ای صدر یار ری   زان دست درفشان که دگربار نیستم

من استماحت از کف راد تو میکنم   خود مفتخر بجودت اشعار نیستم

شعر و هنر مگیر و حقوق قدیم نیز   در بند یکی برابر اغیار نیستم

دور از خرا ز خلص خسی کبر خود مرا   آخر چه شد که از در افسار نیستم

گردونم از غزا چه فرود احتنا   بنظم ببین درست که بیمار نیستم

ترک منیب کردم کز خط آن نوا   بر روای خط و عارض دلدار نیستم

افلاس من بظاهر حالم مسجلست   مختلج عقد محضر اعسار نیستم

دانی که چیست موجب ماندن درین دیار   وجه کرا و قوت رفتار نیستم

تشریف من ز جبه و دستار کم مباد   گر مستحق غلهٔ خروار نیستم

ای صدر روزگار نوا انصاف من بده   تا روشنت شود که ستم کار نیستم

دو لطف طبع و خوش سخنی شاکرم   جز انوری و اشرف و بندار نیستم

در شیوهٔ کنرانی از جمع شاعران   باری کم از مهذب دهدار نیستم

داند جهان که من بچنین قوت سخن   الا بخدمت تو سزاوار نیستم

ایضاً له فیه و یلتمس الفرس طاب ثراهما

جهان کرم پادشاه شریعت   که هستت بر اقلیم دین شهریاری

توان سرفرازی که فیض بنانت   بریزد همی آب ابر بهاری

تو آنی که از روی قدرت توانی   که پیشانی شیر گردون بخاری

توان فیض بخشی که در روز جودت   چو کان گشت دریا ز بس خاکساری

فلک از پی صدق در صبح گاهی   کند در هوایت چو منجان نثاری

مزاج صبا زان سبب روح بخشست   که کردست با خلقت آمیزگاری

درختان لطف ترا میوه آبی   نهنگان خشم ترا معده ناری

قضای شده ضامن رزق مردم   اگرنه کفت را گرفتی بیاری

گشایش ز جود تو می یابد ارنی   عروق امل را ببندد مجاری

بکاورسهٔ مشک بر صفحهٔ سیم   کند کلک تو هر زمان خرده کاری

بقای ابد الحشر همانا   بمسمار لطفت بود استواری

خور تیغ زن گرچه هر شب زباست   درین خاک تو ده که زیبد تواری

ضمیر تو هر روز کیبو گشائش   بیازار گیتی برارد بخواری

وفا رشترا کو همی خوانم انصاف   ازین بیش تر چون بود بردباری

بسیلاب انعام تو شسته گردد   ز روی جهان وصمت خاکساری

قضارا ابر است این قدر شغل گورا / بدیوان حکمت بود پیشکاری
کسی را که یک ذره در سایه گیری / ز خورشید تابان بسرش کلاهی
بگیتی گر سوی مهر گردون کنی رای / چو سایه بخاک افکنیش بخواری
تو سلطان سیارگان وجودی / چو خورشید ازین روی اندر میانی
بقدر و بزرگی علی رغم دشمن / بحمد الله امروز هر یک هزاری
فلک دفعتا پیش صدر توام هیچ / زبان سخن نیست از شرمساری
درین چند روز از جفا آن کشیدم / که گر بر شمارم تو باور نداری
چه از خاصهٔ خود چه از خویش و پیوند / چه از شرمساری چه از سوگواری
همانا که اندر ازل کار ما را / قرار او فتادست بر بی قراری
کسی را که از بخت بد روز برگشت / نه آب حیاتش بود ناگواری
مبادا کسی را که شد روز تیره / که گردد همه فعلهاش اضطراری
سزاوار آئی و در خورد آنم / که بر جاه و بر عجز ما رحمت آری
اگر ان می نمائیم بر جرم اقدام / که عفوت ز ما میکند خواستاری
غریب و پراکنده و مستمندیم / تبه حال و حیران ز بد روزگاری
نباشد ترا ضایع از کرد کارت / اگر زین یکسان اکنی دستیاری
حقوق قدیمی ما خود رها کن / نه هستیم آخر ترا زبهانی
چو هر کس رسیدند از دولت نو / باسباب و منشور و عهد و عماری
اگر خسته‌ای را ز شوق رکابت / کند فی المثل آرزوی سواری
توقع چنانست کز من دعاگو / بحلم و کرم این گنه در گذاری

بر اهل نشابور باد امبارک / قدوم تو در دولت و کامکاری

ایضاً له فیه جعل الله الجنة مأبهما

بزرگوارا صدرا مرا جنان باید / که خاک پای تو بر اوج چرخ بفرساید
مرا خوشست که خاک کفت که افرماست / ببوسهٔ لب خورشید و مه بیالاید
اگر بخواهد رای تو نیز نتواند / که دست شام بگل آفتاب اندايد
خجسته نعل سمندت بصیقلی ماند / که خیمهٔ فلک از زیب آن بیارايد
عجب مدار که زرین زبان شود چون شمع / کسی که دست ترا کام جود بستاید
بصد هزار زبان آتش ار چه گویم من / چو طبع تیز تو بی دان که تا ثری خاید
که این دو قطرهٔ آبی نمی برد و هر دم / هزار چشمهٔ حیوان ازان برون زاید
دهای تو سر انگشت رای دور اندیش / گره گره ز سر روی کار تو بگشاید
بهر که باز خورد نقش کینهٔ تو چو شمع / وجود خویشتن از دیدگان بپالاید
بنوش داروی لطف تو باز یابد جان / کسی که او را افعی فقر بگزاید
چو شاخ بید خلاف تو جمله تن بخست / که تا چو سرو سر دشمنان ببیراید
اگر اجازت یابد ز حضرت عالی / رهی بی طرفی از حال خویش بنماید
حقوق خدمت کنج از نظایر اینست / که شرح قاعدهٔ آن زبان بفرساید
شروع می نکنم اندر آن که تا لطفت / نگوییدم که فلانی دراز می لاید
عجب بمانده ام از بخت خود که مولانا / ز روی لطف تفقد شی نفرماید
فلان کجا شد آخر چه میجور دچونست / چرا بحضرت ما بیشتر نمی آید
سه سال در غم دل یار غار ما بودست / کنون بدولت ما چند که بر آساید

چو خاصکان اگرش زیب نفرمایم / ز عامیانش پایه‌ای بیشتر نباید
خود آن مگیر که بعد از سوابق خدمت / ز صد هزار توقع یکیم بر ناید
کی بخدمت تو در سفر چنان نزدیک / چنین ز حضرت تو دور در سفر شاید
پیاده که کند خدمت شه شطرنج / چو هفت منزل در خدمتش بپیماید
چو باز گردد دستور خاص شاه بود / چنانک پهلو بر پهلوش همی ساید
تو شاه عرصهٔ فضلی مرا ز پیاده که او / بجز بخدمت تو هیچ سوی ننگراید
ازان پس که بپیمود با تو هفت اقلیم / روا بود که کنون هم پیاده می آید
ز حسن عهد تو نومید نیستم کاخر / چو حال بنده ببیند برو ببخشاید
قرین مدت عمر تو باد تا بابد / هر آن نفس که زمانه ز عمر بر باید

ایضاً له یمدحه و یشکوا فی کلف و یعتذر عن فرقهما

درین جناب همایون که تا قیامت باد / بیمن معدلت صدر روزگار آباد
مجال لطف فراخست و من عجب دلتنگ / بود خواهم حالی و هرچه بادا باد
بزرگوارا قرب چهار ماه گذشت / که بنده یک نفس از بند غم نبود آزاد
اگر هزار یکی از غمم نهی بر کوه / شود چو سوزن زرادوز بیضهٔ پولاد
امید برتری از پایهٔ خمولم نیست / که پست پست فکندست دولتم بنیاد
بر آستان توام خرج شد خلاصهٔ عمر / که یک نفس ز هنرهای خود نبودم شاد
نهال فضل و هنر را بآب دیده بسی / بپروریدم و هرگز برم بار نداد
پی ستایم خود را بحضرت تو ولیک / تو نیز نیک شناسی مرا ز روی نهاد
ازین ستانه فراز برده ام گامی / نهد آنک مرا مادر زمانه بزاد

بجز بخدمت تو بنده التماس نکند / هر آنچه آلهٔ ثروت کنند از اصل و نژاد
نوازش و آسایش خزان یک جو زر / نه بوسه داد زمین داو نه زبان بگشاد
بزرگ و خرد بمن بر نخاست هیچ حسود / که روزگارش بر من مسیر تیغی ننهاد
شد از تعرض احداث روزگار ایمن / بیادگاه تو هر مجرمی که ساخت ملاد
ز طالعاست که من با برات سلحت / نگفتمی کس هر دم همی کشم بیداد
رفیع رای ترا با کمال حزم و ثبات / چگونه کرد مزلزل عدو زمی استاد
بدان خدای که جلاد قهر لم یزلش / بیخشت و خاک بدل کرد تاج و تخت قباد
بلطف او که بجز بهر رحمت عالم / محمد عربی را بخلق نفرستاد
بخاک پای پیمبر که شرع ملت او / شد از مکان نو آراسته بدانش و داد
که آنچه در حق من گفت مفسدی بغرض / نکردم و نه روا داشتم ندارم یاد
تبارک الله چندان سوابق خدمات / شود بیک تضریب مفسدی بر باد
چرا چه بود چه کردم ز من چه صادر شد / که عفو تو نتوانست پیش آن استاد
گناه کبیره که کردم ببخش و باک مدار / که هم بطبع کریمی و هم بهمت راد
من آنکسی بسر از دشمنان بپندارم / که تیغ حلم ترا کم شود مضا و نفاد
مرا شماتت اعدا بلا همی دارد / زبان ما لی را دولت تو جابر باد
اگر نباشد دل کرمی عاطفت / نبی چگونه بر آید بدشمنی هفتاد
ز خیط بلطل ایشان چه طرف بر بندم / چو تو که سایهٔ حقی بجی دستی فریاد
ترا سعادت باد و مرا شکیبایی / که در زمانه ازین صعبتر نبی افتاد
اگر نکو شودم کار از میامن تو / وگر نه خسته دلان را خدای مزد دهاد

ايضاً له يمدحه في الربيع نور الله مضجعهما

تبارك الله ازين جنبش نسيم صبا — كه لطف صنعت او از كجاست تا بكجا
شدست سبزه همه تن زبان بشكرش ازانك — زبهر تربيت از خاك بر گرفت او را
بسوي ديده و دل نخهتا فرستادند — مجاهزان طبيعت بدست نشو و نما
كشيد دست صبا پاي آب در زنجير — گرفت پشت زمين روي لاله در ديبا
بنيم جرعه كه از ساغر هوا بكشيد — نهاد خاك همه راز خويش بر صحرا
زبس شكوفه و نسرين و سبزه پنداري — كه خاك قابل عكس سپهر شد ز صفا
بنفشه همچو شبست و چراغ او لاله — سمن سپيده دمست و گل آفتاب لقا
بسان پير مقدم شكوفه اندر پيش — رسيد و او را خلفي جوانكان ز قفا
نواي باربدي زير چنگ بلبل شد — چو ساخت ناي دگر عندليب با عنقا
بادمردي ازان سرو را برامد نام — كه با تهي دستي بود دست او بالا
عبارتيست ز نجم و شجر شكوفه و شاخ — اشارتيست بجسم و روان نسيم و گيا
رسيد ز رمضان در ميان فصل ربيع — رسوم لهو هدر كرد و كار عيش هبا
ازان بپيچد بر خود همي بريشم ساز — كه هيچ كس ناد در روزه نيست برگ نوا
زبس جفا همي خون در دل پياله فسرد — كه وقت گل ننمودندش اتفاق اصلا
كنون مغني و چنگي كشيده پيش صف — چو خواجگان معطل بكنج مسجدها
بجاي حلقهٔ ابريشمين بكف تسبيح — بجاي زخمه بدستش دعاي تحيتا
خموش ازان شد بربط كه از تهي شكمي — همي بجنبد نبضش بضعف در اعضا
نشسته چنگ زانو فگنده سر در پيش — چو در مقام تشهد موسوي بدعا

گرامست رمضان گرنه خرق عادت كرد — برغم انف طبيعت مرا بگو كه چرا
شدست روغن قنديل لاله آب سحاب — چنانكه شمع شكوفه زبيد ز باد صبا
چنار و سرو در آورده اند صف در صف — همي كنند بتكبير كردن استقصا
ز بس كه بر سرشان ابر در همي بارد — خيال بسته ام آن را نماز استسقا
چو گل ز خار همه هم نشين او نادست — اگر مكاشف باشد شگفت نيست مرا
بكار خويش فرو رفت نرگس از حيرت — ز خواب غفلت بيداريش چو داد قضا
كبود جامه و رخساره زرد نيلوفر — بهر نمازي غسلي بر آورد عمدا
شكوفه شيبت برنور مي نهد بر خاك — كه از هوات پيرانه سر جبين دعوا
برون فگنده زبان از تشنگي سوسن — عجب مدار كه هم روزه است و هم گرما
هزار دستان بر عادت سحر خوانان — بنيم شب ز سر شاخ بر كشيد آوا
ز شكل غنچه صبا سفرها گشايد باز — چو عندليب زند از پي سحور صلا
تو دل بپاي لاله بين بوقت چنين — كه يك نفس نكند ساغر شراب رها
مگر بنفشه بغيبت زبان بگردانيد — كه چون دروغ زنان ميكشد زبان در پا
ز نو رسيدگي از گل تهتكي ميكرد — بدست كم عمري يافت مالشي بسزا
وگر بساده دلي غنچه كار آب كرد بد — ببين كه عاقبت كارش آتش است جزا
بسوز سينه همي گريد ابر و جايش هست — كه ابر و ابهاران بس اندكست بقا
گل ارچه آمد ضحاك وار هم كه گاه — همي بباردا شكي ولي بروي و ريا
بچشم نرگس اگر قطرهٔ ز آب چكيد — برانست قطرهٔ اشكي ز چشم نابينا
چو روزه داران غنچه دهن ببست بروز — همي دمد ز دهانش نسيم مشك خطا

دو فرخست مر او را يكي چو مي شگفد — يكي چو بوسه دهد بر بساط مولانا
نظام ملت اسلام و پشت اهل هنر — كه هست سدهٔ او قبلهٔ دل دانا
چو راي خويش بلند و چو نام خود مسعود — چو طبع خويش لطيف و چو بخت خود برنا
هلال دولت او بدر گشت در غره — كمال دانش او منتهي هم از مبدا
ز تيغ برق شود خسته آبگاه سحاب — اگر ز ابر ابري دست او كند بسخا
همه صواب بود بر زبان او زيرا — كه لفظ او گهرست و گهر نكرد خطا
زهي وفاق تو در وازهٔ جهان ابد — زهي خلاف تو دندانهٔ كليد فنا
نا جسته اد تو ناموس معضلات ضعيف — بيارگاه تو بازار اهل فضل روا
بخواب پند مغز هوس ز آماس شد — در آب جويد چشم فلك ثراهنا
بشسته آيت فتح تو بر جبين صباح — گرفته مايه ز كين تو رنگ دز مسا
فلك كه همچو كمان سر كشيست عادت او — ز راست دو پيش تو كرد پشت دو تا
نزايد از شب آبستن زمانه مگر — بعون قابلهٔ خاطر تو ابن ذكا
اگر نه آتش عزم تواش كند تحليل — شود ز جرم زمين بسته ز مسام هوا
نتوي كه با شرف نسبت تو از طرفين — همي كنند مباهات آدم و حوا
شگفته غنچهٔ احسان تو ز باد قبول — طراوت گل اخلاق تو ز باد صبا
نبوده عادت امساك جز كه در صومت — كس فش تو مگر درس و از دگر اعطا
كه مناظره با كوه اگر سخن راني — ز اعتراض تو مفحم شود معيد صدا
مثل زنند كه شب كرده دار اسرارست — چرا ستاره شب خط تو رازها پيدا
هنوز صد مت حرمان در آمدي از پاي — اگر بدست نكردي ز خامهٔ تو عصا

اگر زمانه ز عدل تو آگهي يابد — ازين سپس نكند رخت عمر ما يغما
اگر عروس ضميرت نقاب بر اندازد — ز خوابگه بدر افتد بنيم شب جوزا
ز نعمت تو بتنگي كه آرزو برشد — ز بخشش تو تهي شد خزانهٔ دريا
ز جادوي سر كلك تو يكي آنست — كز آب تيره كند عقد لؤلؤ لالا
از آنك رنگ حسودت گرفت مسكين زر — زهي چگونه تو بر روي بي كسي ابقا
گشاده تيغ خلاف تو منفذ ارواح — ببسته دست جفايت مگر كه جوزا
بني ز لطف تو گر بر زبي كمان افتد — نشيجش متبدل شود با سترخا
بتيغ تيز علاج دماغ دشمن كن — كه آب و سبزه نكو باشد از پي سودا
ز بيم حسبت تو نور ماه درين ماه — نگر ديار دگلگونه بر گل رعنا
نشاند عدل تو بر گاو زهره را چون ديد — كه مي نشد نفسي از خبر رباب جدا
زهي ز شرم گله دار بت دل بدخواه — شكسته بسته و در هم شده چو چين قبا
مرا دليست بر از ماجرا گوناگون — كه نيست خافي بر راي مولوي مانا
بجز خموشي روي دگر نمي پسنم — كه نيست زهره يكي با دو كردنم پيدا
وليك با همه هم نكتهٔ در اندازم — بطيبتي نه ازروي شكايتي حاشا
اگر نه عشق جناب تو صابرم كردي — چرا كشيدمي از عمرو و زيد بار جفا
حقوق بنده همين بس كه جمله اشعارش — جز اين قصيده كه در مدح تو كند انشا
دگر قصايد او در اهل يابي هست — طراز آن وله في مديحه ايضا
بباس تربيت من هزار تو نا بد — كنون كه بستهٔ طبعم دو معز شد بشنا
عطاي علم تو محتاج استماحت نيست — كه شرط نيست ز خورشيد التماس ضيا

زهی قصیده که معنی آن ز لفظ متین
بیان نور تجلیست بر که سینا
بگوش صخره صما اگر فرو خوانم
ز ذوق حال زند کوه صدره خارا
زبان چو بسته ببندم ز نطق اگر یکتن
بیاورد دوم این ز جمله شعرا
هزار سال بمان در پناه صدر جهان
خدایگان شریعت شهنشه علما
مراد هر دو ز دیدار یکدگر حاصل
چنانک کامید خلایق ز لطف هر دو وفا
رسیده دون و بدخواه را ز اسبابش
دو چیز هست مهیا بفر جاه شما
تنی چو شمع گدازان و زرد و پژمرده
دلی چو قندیل آتش گرفته و دروا

ایضا له یمدحه عند رجوعه عن السفر نور قبرهما

امروز هر نثار که کمتر ز جان بود
نه درخور جلال این آستان بود
گوییم کامشبست چو خورشید روشنست
گوییم قیامتست دلیلش عیان بود
زیرا که بازگشت روان سوی کالبد
چون بازگشت خواجه سوی اصفهان بود
صدر جهان نظام شریعت که بر جهان
چون آفتاب همت او کامران بود
ای شرع پروری که گذشت از جناب تو
دولت بهر کجا که بود ارمغان بود
حلم تو عادتیست که نتوان خلاف آن
مهر تو آتشیست که در مغز جان بود
در معرض تجلی ایثار خاطرت
خجلت همه نصیب گل و گلستان بود
برداشتست رسم تدقیق ز روزگار
بر جود تو ترازو ازان سرگران بود
در دهر جود اگر نکارد خیال نو
لاشک بجای دست و دلش بحر و کان بود
خصمت چو روغن ارچه بر آب افکند سر
همچون فتیله بر سرش آتش نشان بود
بهر دعا و خدمت تو چرخ نیزه وار
دایم زبان گشاده و بسته میان بود

مارا حکایت از صدف و بحر میکند
کلک گهر فشان تو تا در بنان بود
وهان غلط است در ابطال او اجل
در بند کیست هر که دو دل چون کمان بود
رای ترا شکل برآورد پیش عقل
تا آن صبح خیره خند و دریده دهان بود
ایام عمر خصم تو زان گونه کوتهست
کز بیشه تا دهانش تموز و خزان بود
با جان دشمنان تو دارند نسبتی
در سنگ و آهن آتش ازین رو نهان بود
چشم ستاره از مژه جاروب سازدش
بر هر زمین که از سم اسبت نشان بود
ما از هجوم لشکر احداث ایمنیم
تا حزم کار آگه تو دیده بان بود
ما از وصول رایت ارزاق فارغیم
تا کلک ساق بسته تو در ضمان بود
در آرزوی مدحت تو اهل فضل را
در سینه همچو لاله دلی بی زبان بود
دیدی بهیب شعله در اجزای سوختن
خشم تو در معاطف دشمن چنان بود
کردیم ما فدای نسیم شما بلی
جان را بهر بها که حزنی یا بجان بود
تنگ آمدست جان عدو در حصار تن
بیرون شوش مگر که بتیغ و سنان بود
صدرا ز چشم زخمی کافتاد غم مخور
دولت همان بهست که خیزان فتان بود
در ضمن هر بلایی مدرج سعادتیست
مغز لطیف تعبیه در استخوان بود
مه چون سرار کرد مشار الیه گشت
زر کوب یافت زری شایسته آن بود
داند خرد که غایت جاهست و احتشام
آنرا که پادشاه جهان پاسبان بود
لابد چو آسمانش بپاید جهان نوشت
آنرا که تکیه که ز بر آسمان بود
خورشید را نظر بهمه جای می رسد
اقبال را اگر بهمه آشیان بود
نه ورز نه از طرب جفا ندمی هند
کو هر شبه بهر خواری در دیبان بود

شمشیر را ز جسر چه بازار بشکند
آیینه را چه عیب نه آیینه دان بود
در زینت عقدها سبب سرفرازیست
از بند بی شکسته غرض امتحان بود
بر سرو تخته بند چه نقص آورد بدید
بر آب سلسله چه زیان چون روان بود
باشد که در گرفت نوازند چنگ را
نای نوای او ز خوشی دلستان بود
گل دسته بسته بوسه رباید ز دلبران
با خار همبرست چو در بوستان بود
با بان بحر را چه مضرت ز لنگرست
یا کعبه را ز حلقه چه سود و زیان بود
تقیید مصحف از پی تعظیم شان اوست
تشدید بر حروف نه بهر هوان بود
بر پای باز بند ملوکست که کشی
زان جای او همیشه زبر دستشان بود
عمریست تا برای ... ز پیچ کند
آهن از آن شرف که چو آخر زمان بود
اورا چنان بلند شود جای اقتدار
کو پای بوس خواجه صاحب قران بود
بی سایه رکاب تو احوال بندگان
محتاج شرح نیست که خود بر چه سان بود
آنجا که آفتاب شریعت گرفته شد
تاریکی جهان همه تاثیر آن بود
در حضرتت که راحت جانهاست خلو تا
از محنت گذشته فغان این زمان بود
کان آهنی کز آتش سوزنده آب خورد
آن لحظه کاندر آب شود با فغان بود
دست بهر ببر چه کاشت بر سکست
جایی که پای سروری بخت جوان بود
چیست تو بس مسافر و حکم تو پس روان
تو همچو قطب باش که بر یک مکان بود
تا ساز خوبرویان در صف دلبری
گیسو و ابرو چو کمند و کمان بود
جاوید زی که با تو برون کرد از دماغ
آن سرکشی که عادت و رسم جهان بود
در ظل پادشاه شریعت بکام دل
بر رغم آنکه دشمن این خاندان بود

ایضا له یمدح القاضی السعید رکن الدین مسعود صاعد نور قبرهم

باقتضای ارادت نهاد حکم خدای
اساس صحبت روزگار بر شد و آی
قیاس آن ز شب و روز و ماه و خور میکن
که چون یکی برود دیگری بگیرد جای
بروج را ز بس یکدگر طلوع بود
ستارگان متناوب شوند چهره نمای
ولیک بعضی ثابت ترند از بعضی
بیان آن بکنم من بفکر معنی زای
شکوفه میوه بدل در پرورد بیکچند
فتد ز خاک و شود میوه بوستان آرای
چو دانه سخت شود پای عزم سست کند
ز مرغزار بقا سبزها لطف نمای
بپاید ابر و گهر زیور وجود شود
اگرچه زاید گوهر ز ابر گرد وزسای
بپژمرد گل و ماند گلاب پاینده
ازان سبب که ز گل میشود گلاب جدای
ز اصل بر گذرد شاخ و سایه دار شود
ز بیلکرجه جدا گردد شاخ جز براین
ز کام بر بجوزد سالها دوم دندان
اگرچه باشد دندان اول اندک پای
بآفتاب دهد صبح زندگانی و پس
جهان بگیرد خورشید آسمان پیمای
چنین نهاد که بنیاد دین بر آمده بود
گر اعتقاد بدین نشنوا بنودی وای
بخوبتر بدلی بهتر ... هستی
چنان نه بابت در روزگار جان فرسای
که می بخندد چشمی ز خرمی قهقهه
که می بگرید چشمی ز غصه ها یاهای
بدین مفاوضه هم خوش دلیم و هم دلتنگ
درین معامله هم ساکنیم و هم دروای
خدای هر سر صد سال تازه گرداند
کسی که دین پیمبر بدو بود بر پای
چو سال ششصد در طی انقضا افتاد
رسید دور بدین سرفراز عالی رای
جهان ملازمت جود رکن دین مسعود
خدایگان شریعت امام راهنمای

زهی جلال ترا جیب چرخ دامن پوش
زهی کمال ترا کوه وقار دست گرای

ز عدل تست که آیینهٔ گردون را
شود بوقت سحر آه صبح زنگ زدای

ز خط عدل تو فرمان نبرد بارد کام
اگر تو بانگ زنی بر جبال کار افزای

زبان کلک تو کرد است بیض را در بند
که دید جز قلمت مار اژدها افسای

گذشت آب ز سر بحر را بوقت سخات
کنوز کرم کن و بر کان بی نوا بخشای

ز سایه بان جناب تو باز می گویند
مباش منی که حکایت بدی ز فر همای

غم حسود تو می خورد چرخ عقلش گفت
که تا بیخوری این غم بر همی آسای

ز نوک تیر حوادث که می رسد بروی
مسام خصم تو بر روی بزن بیستخ زبالای

بجان سالای بر در که تو گرد آیند
چو کوره آتش باش و چو کار آهن خای

کلاه گوشهٔ حلم تو گر ببیند چرخ
بهم فرو شکند طاق او و چین قبای

بخون دیده همی پر شد حسود تو خال
بدان هوس که گلی سازد آفتاب اندای

همی خورد دم ایام و می زند لافی
معاند تو که از باد زنده است چو نای

اگر نخواهد رایت جهان شود ایمن
ز ابر آینه دزد روز شام قرص ربای

فلک احسنا بلجاه تو پیش از آن بابوست
کنام جست یکی کرد روزگار برای

فراز سدره فکندست مطرح تو مگن
باوج چرخ قناعت بجای خویش گرای

هنر ز پای در افتاد دست او بستان
زبان فضل فرو بست بند او بگشای

نگون فکند ز اعدا و بر کشید ز دوست
ترا بنا شد پر و با آسمان فرمای

بس انکه از پی تشریف بنده خدمتش
غبار موکب خود بر جبین او الای

هنر نوازا انم که در مسالک نظم
عیال هیچ سخنور نیم بفضل خدای

همی بنازم گفتش که خاک پای توام
چرا از آنک نیم زان گروه خویش ستای

ببیش سرو بیند دوشنت حال که نیست
چو تو مدیح نیوش و چو من مدیح سرای

ولی دو عیب بزرگست این دعا گو را
چه باشد این دو بسا هاینت و پیشه گدای

ز بس که می بگدازد دلم ز غصه و درد
بجان رسیدم ازین شاعران یافه درای

فغان من همه در گردن خران که مرا
بجز زبان و دهانی نماند محمود رای

مقصرم بادا وظایف مدحت
که از دعا و ثنا بیست یکدم بروای

بسی بجست قضا تا بیلدگر در یافت
آستانهٔ تو کامرانی دو سرای

ایضاً له کتب الیه الی خواجه زمر رحمة الله علیهما

نسیم باد صبا بوی گلستان برسان
بگوش من سخن یار مهربان برسان

دلم ز آمد و شد تازه میشود یکدم
بیار بوی از آن زلف دلستان برسان

سپیده دم اگرت صد هزار کار بود
نخست از همه پیغام عاشقان برسان

بلب رسید مرا جان دمم مده زین بیش
پیام یار چه داری بیار هان برسان

برای مژدهٔ وصلت دیده بر سر راه
مکن توقف دیگر این مژده ناگهان برسان

چو بی ثباتی بنیاد عمر می دانی
روا مدار توقف همین زمان برسان

چو بخشد از لب خندان شفای بیماران
بیاد دار بگو بهرهٔ فلان برسان

اگر بخاک در خواجه نیست دست رس
ز زلف یارم بوی بمغز جان برسان

و راز شمایل او با تو یادگاری هست
مکن تصرف و آنرا همان چنان برسان

بچشم از رسانی غبار موکب او
بگوش او ز لبم ناله و فغان برسان

بخاک پایش سوگند می دهم بر تو
مرا با آرزوی خویش اگر توان برسان

ز لطف خواجه نسیمی بجان مشتاقان
نگفته‌ای برسانم سحرگهان برسان

همه جهان سخن از چابکی و چستی تست
مکن تکاسل و آن راحت روان برسان

زمین درگهش ادرار خوار چشم منست
ز آب چشم من ادرار او روان برسان

بحق تو برسم روزی ار زمان یابم
تو جای آنچ بگویم من رسان برسان

بپای مزد ترا جان همی دهم اینک
نگویمت که پیامم برایگان برسان

اگر ترا سر آن هست کین صداع کشی
منت بگویم بشنو که بر چه سان برسان

نخست غبیه از چشمهٔ حیات برآر
بزیر هر بن مویی نخست از آن برسان

ز خلق خواجه خلوقی بساز و در خود مال
بر آنچ فاضل باشد بمشک و بان برسان

بسر و برسم و دایی برای گرد چمن
سلام باغ و زمین و بن بوستان برسان

چو در کنار گرفتی بنفشه و گل را
درود و پرسش نسرین و ارغوان برسان

ز خواب نرگس بیمار را مکن بیدار
بیوی نرمک و آهسته در نهان برسان

در آن میان که وداع گل و بنفشه کنی
خبر ز نالهٔ زارم بزندخوان برسان

دهان تنگ تو می‌بجو لاله باک بشگفت
بر آن سلکی سخن من بدان دهان برسان

زبان سوسن آزاد عارت بستان
دعا و بندگی من بدان زبان برسان

چو جان ز لطف درین کار بر میان بستی
کمر ز منطقهٔ چرخ بر میان برسان

پی سلامتی حرز مدح او بر خوان
بدم بخود برو سرتاسر جهان برسان

چو بر جناح سفر بال عزم بگشادی
بکن شتابی و خود را بکاروان برسان

ز دل برون کن آن سستی که عادت تست
بدوستان من این طرفه داستان برسان

مباش منتظر آنک نامه بنویسم
تو نانوشته همین دم بدو دوان برسان

چو جای گفت و شنید است حضرت خواجه
تو خود مشافهه‌ای زحمت زبان برسان

بروی خاک ترقی کن و بلندی جوی
بسام خانهٔ افلاک سر دربان برسان

ز هفت خانهٔ گردون قدم فراتر نه
وگر توانی خود را بلامکان برسان

پیای زمرغت عزمش بخویشتن بربند
رکاب خویش بچرخ سبک عنان برسان

وگر تو راه ندانی دعا من بانشت
بگو مرا بر صدر کلم از آن برسان

بدان بهانه که از روزگار مظلومی
نیاز خویش بدان قبلهٔ امان برسان

بنور جان برکات دعا قدسیان
ز چرخ پیر بدان صدر نوجوان برسان

بدست بوس مده زحمت آستینش را
ولی ز دور زمین بوس آستان برسان

دعا و خدمت و امثال آن هزار هزار
چنان که من بستادم همانچنان برسان

ترا حجاب ز درباز و پرده داران نیست
بر او حکایت حالم بسوز یاران برسان

بخاک پارگه او نیازمندی من
اگر ترا دست دهد قوتت بیان برسان

دمی برآور و پس انتهاز فرصت کن
ز بام در خور آن رایگان یگان برسان

بناز و آرزوی من بدست بوس شریف
بدان قدر که بود قوت و توان برسان

ز شرح نالهٔ زارم سخن چو در گیری
بکن بهاء فن و تا با سمان برسان

بگوش حضرهٔ صما عزیز و زاری من
چو حیث خواجه با قضای قیروان برسان

نشان خلطر او از مهر در برگیر
درود ابر بدان دست درفشان برسان

بعهد معدلتش بانگ پاسبان نخفت
ز صیت عدلش بانگی بپاسبان برسان

نه هم تو گفته دیا و کان مرا گفتند
نصیب ما از ایادی آن بنان برسان

ز بلاد سخی جودش تو سنجیدی داری
برای غایه آن را بحر و کان برسان

چنانکه بخشش او صیتها بخشش او … ازین کران جهان تا بدان کران برسان
بروز جود زر افشانی کفش چه بهی … تو نیم چندان در فصل مهرگان برسان
شب حوادث را بنده میکند سهلست … بروشنایی از آن رای عیب دان برسان
چو صبح و شام در اخلاص و در هواخواهیه … ثواب فاتحه و سورهٔ دخان برسان
ز مرغزار فلک گر بری رمی بدهی … فضیم مرکبش از راه کهکشان برسان
تو ناتوانی و ره دور و بار شوق گران … ترا چه گویم چندین که این و آن برسان
رها کن این همه و قالب ضعیف مرا … ببر درا ر و بدان دولت آشیان برسان
صدور دهر و بزرگان علی سراتهم … ز من دعا و زمین بوس همگنان برسان
ملازمان درش را و خواجه تاشان را … بپرس یک یک و از من سلامشان برسان
بوقت رجعت از بهر ارمغانی ما … بشارتی ز قدومش با صفهان برسان
ز خاک پایش اگر شمهٔ بدست آری … برای آرزوی جان ناتوان برسان
دعای دولت او از زبان من این گوی … که یا رب ش بامانی جاودان برسان
رکاب عالی او را و دوستانش را … تو با مقاصد حاصل بخان و مان برسان
نسیم باد صبا روزگار پیش ببر … نماند صبرم ازین بیش وادهان برسان

ایضاً له یمدح طیب الله عیشهما

فی تجنه

زهی سواد جمال تو چشم جان روشن … ز ماه چهرهٔ تو عذر عاشقان روشن
خیال روی تو اند ضمیر من بگذشت … مرا چو آینه شد مغز استخوان روشن
دو چشم من دو گواهند هر دو شاهد حال … کنند راز من ایشان بکان بکان روشن
ز بس که آتش دل بر دلم زبانه زند … مرا چو صبح شود هر نفس دهان روشن

ز سوز عشق تو ام در زمانه روی شناس … بود ز شعلهٔ آتش چراغ از آن روشن
سرشک من ز چه شد تیره زانکه بادم سرد … که آب باشد در موسم خزان روشن
ز تار زلف تو تاریکیست در عالم … که نسبت شب تاری بود بدان روشن
جراحت تیره چو هر حلقهٔ ز زلف ترا … دلی چو شمع همی سوزد از میان روشن
ز زلف تار چه سیه گشت خان و مان دلم … همیشه زلف ترا باد خان و مان روشن
چه صورتی که در آئینهٔ رخت ز صفا … بچشم سر نتوان دید نقش جان روشن
بدیده سایهٔ تو آفتاب در پرده … چگونه می دهد ابهر آن نشان روشن
شود ز یاد تو امید را دهان شیرین … کند خیال تو اندیشه را روان روشن
هوای سینهٔ تاریک شد دلگیرم … ز عکس روی تو شد همچو گلستان روشن
اگر ندیدی در شان رویش آیت حسن … بیا ز صفحهٔ رویش خطی بخوان روشن ض
ز آب اشک چرا تیره گشت دیدهٔ من … که دیدگان بود از چشمه روان روشن
بسعی خواجه مگر خویش خواهم باز … کنون که گشت مرا زان چشم ناتوان روشن
پناه مملکت شرع رکن دین مسعود … که تیغ هیبت او هست بی فسان روشن
ز بس جواهر معنی همی فروغ زند … زبان خامهٔ او چون سر سنان روشن
ببیل کلک و لعاب دواة داند کرد … معمّای مسایل بامتحان روشن
چو ترجمان دو زبانست خامه اش را سر … که راز غیب کند همچو ترجمان روشن
زهی ز کریه کلکت لب امل خندان … زهی ز تابش مهر تو در جهان روشن
خیالت ار شب تاریک در ضمیر آرد … شود ز پرتو رای تو در زمان روشن
فلک بخدمت تو بست خویش چون خم داد … ز قرص مهر و مهش گشت وجه نان روشن

ز خاک پای تو گر سرمه در کشد نرگس … چو اختران شودش چشم جاودان روشن
اگر ز جود تو منسوب شد بنا مردی … ز خون لعل چو روز هست عذر کان روشن
شکفته تر آید با عدل تو ز شاخ درخت … شکوفه در گردن خون ارغوان روشن
کف تو چون ید بیضا بود ز بخشش … وجوه رزق شد از وجه آن بنان روشن
لوامع نکت از نقاب خط سیاه … چو آفتاب با بر اندرون نهان روشن
ز صبح تیره تر خود آید آن ساعت … که معضلات کند از ره بیان روشن
مگر سواد محلت مسند بهمت … که نقدهای دعاوی شود از آن روشن
جهان دشمن از اغصای حلم تست بلی … چراغ دزد کند خواب پاسبان روشن
ز بس شد آمد اختر بدرگهت آنگ … نشاند جادهٔ این راه کهکشان روشن
بشکل کلک تو پرویز هم کند سوال … ازین سبب شد دندان او چنان روشن
چراغ دانش را در شب جهالت کرد … زبان چرب تو از لفظ درفشان روشن
ذهاب چشمهٔ خورشید تیره کرد اگر … بنزد تو بود آب آسمان روشن
ز رای تست معامات ملک و دین مشهور … ز آفتاب زمان باشد و مکان روشن
زهی رسیده بجایی که روشنان فلک … کنند دیده بدین گرد آستان روشن
ز پیش آنکه بدیدیم سرعت عزمت … نبود ما را تغیر کن فکان روشن
ز حوادث ایام تیک مظلم بود … ز ماه رایت تو گشت ناگهان روشن
غبار جیل تو چون بر سپهر جلی شد … ستارگان همه گفتند چشممان روشن
مخالف تو اگر کور نیست می بیند … که کاکب آیت از محنت کلمات روشن
ز خصمی تو ندانم رسد بسود ارند … سفند یا ری جی بیمش زیان روشن

چگونه منکر دین جلالت تو شدند … بدیدهٔ معجز اقبال تو عیان روشن
هلال نعل سمند تو شکر ایزد را … که کرد بار دگر حال اصفهان روشن
تو آفتابی و است سپهر و طوق هلال … مشام اختر تابان ز هر کران روشن
سپر ز تیغ تو بفکند مهر و آنگه ماه … ز تیر عزم تو اندر خته کمان روشن
کواکب از سر سنان خان همی تابد … که آفتاب گرفته ستارگان روشن
چو زنگیی که زند خنده در شب تاریک … چو آتشی که زند شعله از دخان روشن
بر تیغ تو ازین روزگار کین سپید … کنم بخدمت این طرفه داستان روشن
عیان بچشم خود ابنای دهر را دیدم … هم از کتب شود احوال باستان روشن
کرم پناها گفتم قصیدهٔ که از آن … کنند اهل سخن طبع شادمان روشن
بسان شمع شب افروز نکته اش و لیک … برو چو شمع نبسته بریسمان روشن
چو من بخود ز نقصان فرو روم چو شمع … شب سیه کنم از لفظ شمع سان روشن
فرو برم چو قلم سر بحر تاریکی … کنا برادم در دی نظر ستان روشن
باب تیره فرو می شوم ز شرم چو کلک … اگر چه هست بر تو عجز مدح خوان روشن
ترا بشعر چه گویم که سروری تو هست … ز قیروان جهان تا بقیروان روشن
نفس نمی زنم از حال خویش تا نشود … یکی آب رخم پیش همگنان روشن
معاییم ز فلک چون بخدمت تو رسد … بلطف موجب این حال بازدان روشن
جواب روی روشن ندادم آن هنر … که بیش ازین ندهم شرح سوزیان روشن
همیشه تا ز دم باد همچو چشم و چراغ … بروز دهر کاو نرگس بوستان روشن
مدام تا چو چراغی در آبگینه بود … دل پیاله بنور می جوان روشن

ز آفتاب لقای تو باد تا جاوید — هوای عرصهٔ این دولت آشیان روشن
تو معتضد بدکان قوام ملت و دین — ورا بحرمت تو جان مهربان روشن
ز روی خرمنان پشت اهل فضل قوی — ز رای روشن شنان چشم خاندان روشن

ایضاً له بمدحه و یصف الزهره مرقدها

برآمد بنیکوتر از اختر شگوفه — جهان کرد ناگه منوّر شگوفه
ز شاخ درختان آن خان می درخشد — که پروین ز برج دو پیکر شگوفه
ز نجم و شجر می دهد یاد مارا — چو بر شاخ گردد مصوّر شگوفه
طربناک شد باغ تا گشت طالع — یکی زهره تابنده از هر شگوفه
برآمد بیکبار و چون صبح در دم — فرو رفت یک یک چو اختر شگوفه
سپیده دم مستطیر است گویی — دمیده بر اطراف خاور شگوفه
باوّل چو پروین بود جمع و آخر — پراکند چون نعش دختر شگوفه
قیامت برآمد ز بستان و آنگ — برند چو نامه بمحشر شگوفه
همانا که باشد ز هول فنا من — که می پیر زاید ز مادر شگوفه
نشان مجان یزدان ز جرخ فردا — که امروز از شاخ اخضر شگوفه
ز تابوت مدفون بمحشر گردد — که از چوب بیرون کند سر شگوفه
درخت ار درازمه فرو خورد برفی — درین ماه کردش سراسر شگوفه
نخست ار چه در سر گرفتست بادی — ز مال و جمال است مغرور شگوفه
ازان باد باشد که بر بادی آید — بیک طرفة العین و کمتر شگوفه
چو داند که مرجع بخاکست اورا — چرا چیره خندد بخود بر شگوفه

چرا بی دوری هوا در دل آرد — بدین مایه عمر مختصر شگوفه
چو سودان همه بالش نقره اورا — چو می سازد از خاک بستر شگوفه
همی بیزد از باد در خاک همچون — ز محشر بر کبوتر شگوفه
تو دیدی که از بیضه طوطی برآید — ببین برگ را بر مضمّر شگوفه
عشور ور قها باغشت و بستان — تو بر برگ کار دیده نه مسطر شگوفه
چو روی فلک کرد دشت زمین را — بر خسارهٔ خود مجدّر شگوفه
ز مسواک دیدی که دندان برآید — بباغ آی و بر شاخ بنگر شگوفه
چو عیسی بیکدم برد از درختان — صبا آن برص رنگ منکر شگوفه
چو دندان بیفشاده بودش ز پیری — فکند از دهان میوه پرور شگوفه
همی بطرفه زهرهٔ شاخ کوبی — بترسد از آواز تندر شگوفه
عصا و کف دست موسیست باهم — درختی که او دارد از بر شگوفه
مگر شاخ مشتق ز بشوخت آمد — که ماند بشیخی معمّر شگوفه
بود پیشوا همه رستنیها — که پیرست و سالار لشکر شگوفه
همه خرقه دارند اینای بستان — ازان پیر پاکین منظر شگوفه
کند مستعدّان و نورستگان را — ز دل تن بیفشاید در خور شگوفه
اگر هست اندر چمن پیر بنبه — چرا زاغ را بر نهد پر شگوفه
چو الحان بلبل برقص اندر آید — برافشاند اکمام و میزر شگوفه
چو پیر سحرخیز خیزد سحر که — بر آواز الله اکبر شگوفه
گهی بر هوا بگذرد گاه بر آب — گهی با خضر هست همبر شگوفه

گهی در خرابات و گاهی بمسجد — زهی شهرهٔ حزب حضر شگوفه
نیاساید از رقص و از خرقه بازی — زهی بالک باز قلندر شگوفه
چو پیران زند بر عصا تکیه وانگه — جهد همچو طفلان ز چنبر شگوفه
عروسان بستان که بودند عریان — بپوشیدشان زیر چادر شگوفه
چو مریم بدوشیزگی گشت حامل — ازان شد بطفلی محرّر شگوفه
از برا چو مریم که وضع حملش — بپای درختی نهد سر شگوفه
دم باد روح القدس بود ازان شد — بپیرانه سر بچّه آور شگوفه
چرا چون لقیطست افتاده بر راه — نسب نامه کرده مشجّر شگوفه
چو در زیر خود دید از لاله مجمر — فرو کرد دامن بمجمر شگوفه
دهان باز کردست و خم داده گردن — بمستی مگر کرد عبهر شگوفه
ز دخل چمن فرعی لند روحه هش — نهادند و زان شد توانگر شگوفه
تو دیدی که طبّاره خود سیم باشد — نگه کن گرفت نیست باور شگوفه
گهی ثابت و گاه سیّاره باشد — که رخشنده چون بنت ازهر شگوفه
بهر پنج انگشت سازد مثلّث — ز کافور و از عود و عنبر شگوفه
بیفزود در جمع اصحاب حضرت — یکی نسبه دستار دیگر شگوفه
ز بر بد بزن چشم خود فال کبرد — که پیوند رخ صدر انور شگوفه
بفرزند منظور ست قوی دل — نه چون دشمن خواجه ابتر شگوفه
بشد بخته بار و بیجر گل ازاینجا — ز بیداد باد ستمگر شگوفه
کنون کاغذین جامه پوشید و آمد — بدرگاه صدر مظفر شگوفه

امام جهان رکن دین آنک فرش — همی بردماند ز آ در شگوفه
خیال کفش کر بخاطر در آرد — چو نرگس کند از زر افسر شگوفه
شدت نامیه باصره گر کشیدی — ز خاک درش کحل اغبر شگوفه
صبا شمّهٔ داشت از خاک پایش — بروییم بریحنی حر شگوفه
ز تقریبی الفاظ او نیست طرفه — اگر بر دهد چوب منبر شگوفه
زهی از نسیم ثنای تو گشته — چو پیراهن گل معطّر شگوفه
بدست ار بهای نشانی تو گردد — صدف وار حامل بگوهر شگوفه
اگر هیبت خشم تو در دل آرد — برآید برنگ معصفر شگوفه
نهد روی در روی خورشید تابان — بپشتی آن رای انور شگوفه
نماید بخصم تو دندان کو ششش — مگر ز آل زرکشت صفدر شگوفه
میان بسته کلک تو بر روی کاغذ — شود همچو مغز عسل بر شگوفه
کند درس مدح تو تعلیق هر شب — بر اوراق حرز مبتّر شگوفه
اگر باد پیغام کینت گذارد — شود در دل شاخ اخگر شگوفه
درم با کف رادت تو همچنان است — که با جنبش باد صرصر شگوفه
ببین پیر سوا که در عهد عدلت — گرفتست بر دست ساغر شگوفه
برون آید ار حرز مدحت بخواند — از آتش بسان سمندر شگوفه
اگر با عن تو در دل مغرب آید — چو مشرق کند قرصهٔ خور شگوفه
سبک همچو خصم تو یکدو زانت — که با خاک گردد برابر شگوفه
اگر در پناه تو آید نگردد — ز باد بهاری در شگوفه

ز دست تو هم باد در دست دارد … ز چندان درست مدور شگوفه
ز حلم گران سنگت بهره یابد … بود همچو پیری موقر شگوفه
ز سر پنجه و شوخ چشمی باول … اگر چه نماید دلاور شگوفه
ز بادی سر بفگند همچو خشمت … نهد روی بر خاک مضطر شگوفه
بشاخ گوزن ار بمانی کفت را … برآید از او تازه و تر شگوفه
قدوم ترا گوش میداشت چون ما … از آن چشم می‌داشت بر در شگوفه
سپیدی چشمش سبب انتظارست … که می‌کرد بهر تو ابدر شگوفه
صبا از قدوم تو چون مژده دادش … برآورد از خرمی پر شگوفه
چو افتاد بر گرد خیل تو چشمش … نثار رهت کرد زیور شگوفه
بخاک اندر افتاد و در سجده آمد … بداد آنچ بودش میسر شگوفه
بشکرانه آنک شد چشم روشن … بدیدار تو بار دیگر شگوفه
گل از رنج دیدی براحت سپیدی … که چوبی کره راست در بر شگوفه
حلاوات در ضمن تلخیست مدرج … چنان چون عسل تعبیه در شگوفه
بفر تو کردم من این نخل بندی … ز مشک و می و در و گوهر شگوفه
معانی روشن در الفاظ جزلش … چو در طی اشجار مضمر شگوفه
بسی گیرد انگشت اغصان بدندان … ازین نکتهاء محرر شگوفه
بدان تا کند نسخت این قصیده … بود بهر اوراق دفتر شگوفه
فروزنده الفاظ و پاکیزه معنی … چو سیراب گشته ز کوثر شگوفه
اگر بلبل اندر چمن این بخواند … ببخشد لباس مشهر شگوفه

چو طالع شود از تراب سخابت … کند همچو صبح از دهان زر شگوفه
تویی دوحهٔ فضل و خواجه نطامت … برین دوحه سایه‌گستر شگوفه
همت قرة العین و هم میوهٔ دل … نباشد ازین خوش لقاتر شگوفه
تا بینی آن روی و بالا که کن … چنانکه از فراز صنوبر شگوفه
دهد لفظ شیرین او قوت دل … چو پرورده در شهد و شکر شگوفه
همه آرزوی دل از وی بیابی … که خود میوه‌ها راست مصدر شگوفه
مزین فضلت در بدو طفلی … بطفلی بود میوه زرور شگوفه
ز بهر من بی‌نوا برگ آن کن … که پیشم بهی زین مکرر شگوفه
همی تا که بر چار سوی جهانها … نهد چشم بر راه نوبر شگوفه
درخت از شگوفه برومند بادا … بکام دل از شاخ برخور شگوفه

ایضاً له فیه طاب سره قدیما

ای ز یاد دهنت بر لب جان شیرینی … وای گرفته ز لبت کام جهان شیرینی
شکرست آب حیات لبت ار جانت … خود ندانم که چه چیزست بران شیرینی
هر کجا چهرهٔ تو سفرهٔ خوبی فگند … دهنت آورد انجا نمکدان شیرینی
بندهٔ آن لب لعلم که بشیرین سخنی … آورد بیرون از غایت دهان شیرینی
گر بیفزود مرا از سخنت دل گرمی … گرمی افزاید نی هیچ گمان شیرینی
از دهان تو شنگ آمد شیرینی از آنک … در دهان تو نهادست زبان شیرینی
خط تو سبزه و لبها نمکست آنکه چه … نمک و سبزه که نارد بزبان شیرینی
همه ایام دل من ز شکرخندهٔ تست … گرچه سودی نکند در خفقان شیرینی

از درختی کام دل اندوزم اگر عمر بود … نخل حاصل کند از گل بزمان شیرینی
نکنم روی ترش گرچه کنی تیز بها … گرچه تلخست حدیثت چو روان شیرینی
اگرت در دل من جای بود نیست عجب … در دل تنگ گرفتست مکان شیرینی
نی شکر نیز اگرش در لب شیرین گیری … از دل نی چو نی آید بفغان شیرینی
گل من ای جان و جهان ناخوشی از حد مبر … چون جهان با من اگر چند چو جان شیرینی
گرچه شیرین دهنی چرب زبانی می کن … زانکه با چربی به خورد توان شیرینی
دل تنگم چو بمهمان دهانت آید … از حدیثت من آرد بنشان شیرینی
لب و دندان و زبان و سخنت شیرین اند … اری نمو بر تو خواند جان شیرینی
من غلام خط هندوی توام پیش دو چشم … چون برد دیده از آن تنگ دهان شیرینی
نشود دور بحوب از بر تو همچو نبات … هر که داند که تو بر دل بچه سان شیرینی
تنگ شکر چو فراخست از آن تنگ شکر … زو بکام دل تنگم برسان شیرینی
وگر از تنگ شکر خرج نخواهی کردن … باری از سخن من بستان شیرینی
شکر از لعل تو در خط شد ارت باور نیست … در خط خواجه ببین مشک فشان شیرینی
گلی دین آنک زبان قلمش وقت صریر … چون لب یار دهد خنده زبان شیرینی
بر نبی ز رمح اگر دست بمالد نه شکل … همچو نی شکرش آید ز سنان شیرینی
آتش اندر زنم از سینه بنی بس شکر … گر نهد با سخنش پیش دکان شیرینی
نخل را ماند این کلک میان بستهٔ او … که خورد تلخ و عوض بخشد ازان شیرینی
قلمش زند چو شمع نه ضرورت باشد … چون همه ساله بود خوردنش آن شیرینی
بر مذاق علما لفظ و معانی خوشش … همچنانست که در آب روان شیرینی

عسلی دارد بر جامه و زنار مجوس … نخل گر با سخنش کرد عیان شیرینی
بر شکر بسته بخندید که او با لفظش … بچه کار آورد از خوزستان شیرینی
کاغذی پیشم صابونی و بر روی قلمش … کرده بی زحمت آتش بدخان شیرینی
گر ز کلک سیه کار تو شیرین کارست … بس عجب بود از زنگ رزان شیرینی
سرورا کلک ضعیف تو بشیرین کاری … تلخی عیش مرا کرد ضمان شیرینی
چون من اندیشه کنم در خط و لفظ تو شود … مغز من همچو شکر در استخوان شیرینی
گر تو داری بسخن خویش خلق اندازی … در جهان نیز نیابند گران شیرینی
سخن حشمت چو بادام و شکر گر نکند … در نی از سر حدیث تو نهان شیرینی
طوطی ار با تو کند دعوی شیرین سخنی … هذیانست و بود در هذیان شیرینی
در نی و چوب گوشار از آنست نبات … که ببرند بدان از کلک و بنان شیرینی
گر کسی بر تو تقدیم کند آن سهو نیست … تره اول بود و آخر خوان شیرینی
کارگی پیش گرفتست بفر تو رهی … کاندران کار بود ناگزران شیرینی
همه شیرینی عالم ز تو می باید خواست … که همی بارد از لفظ و بیان شیرینی
زین شکرها که معیار خرد موزونست … چون چشیدی بچش اکنون بعیان شیرینی
تا بشکر تو دهان خوش کنم ار خود نشد … آرزو آیدم اندر نی خسان شیرینی
چون تهی کاه بیم بر ز شکر گشت دهان … کامد از خاطرم اندر غلیان شیرینی
من توانم که بیابایم ازین سان خوانی … از لطایف ز گران تا بگران شیرینی
لیک قاصر بصر ار از ره صورت گوید … که بخوردیم خود از خوان فلان شیرینی
شکر نو بر من و بر تو شکر من آری … از تو خواهم من و از من دگران شیرینی

ایضاً له یمدح القاضی عضد الدین حسن طاب مرقدهما

بر هر زمین که مردم چشمم گذار کرد   انبار از روی رخت لاله‌زار کرد
از اشک من بضاعت یاقوت و لعل برد   هر صبحدم که قافلهٔ شام بار کرد
چشمم چو زنده دید مرا در فراق تو   رو دم بدست خویش سرا در کنار کرد
احوال من که بود چو قد تو مستقیم   هجر آمد و چو زلف تو اش تار و مار کرد
دلرا چو زلف آرزو ارچه دراز بود   بر کم ز هیچ چون دهنت اختصار کرد
بر کف بود نگار و نیابی تو خود بکف   بس جیر خیز نام تو نتوان نگار کرد
با قامت تو دست ز سرو سهی بشست   ناز ابر آب در کف دست چنار کرد
شاخ از شکوفه دست بدندان همی برد   زانها که حسن روی تو با نوبهار کرد
در سر کشید چادر صبح آفتاب از آنک   در چشم اختر شب رخ تو شرمسار کرد
سرو سهی بجای گیا سر بر آورد   بر هر زمین که سایهٔ قدت گذار کرد
گرچه دهان تنگ تو چون صفر هیچ نیست   بالای شمار حسن ترا صد هزار کرد
آرامش و قرار همه خلق در شکست   در زلف تیرهٔ تو دلم زان قرار کرد
چندان چرا نشانی بر چهره زلف را   شب را بر آفتاب که هرگز سوار کرد
آری بر آفتاب شب امروز دست یافت   کاو را سواد مسند خواجه شعار کرد
دریای مکرمت عضد الدین حسن که چرخ   دایم بگرد نقطهٔ امرش مدار کرد
چشم ستاره در هوس گرد موکبش   آنک سپید گشت ز بس کانتظار کرد
تا کشت جادوی سر کلک او بدید   ای بس که چشم ماه رخان اخمار کرد
از تیغ تیز دولت او آب و سبز ساخت   وز برگ بید هیبت او ذوالفقار کرد

در پیش خامهٔ دوزبانش سوی جود   امید خلق چشم توقع چهار کرد
از طعنها زبان سنان کند می‌شود   چون شرح می‌دهیم که کلکش چه کار کرد
ای سروری که طبع تو مانند خط خویش   کار جهانیان بقلم چون نگار کرد
رخسار برز گوهر اشکست تیغ را   بس کز نهیب عدل تو پهلو نزار کرد
بختی کُه که سر سوی کوهان همی کشید   فرمان او بمیمنه اودد مهار کرد
روید بجای نرگس از و چشم حور عین   از هر زمین که سم سمندت غبار کرد
آنرا که روزگار نه در طاعت تو یافت   چون کرم پیله جامه بتن بر حصار کرد
بی‌گرد زر دوروئی در عهد عدل تو   او را ترازو از پی آن سنگسار کرد
دیدست آنکه خط تو سر همی نهند   در سر خرد نشیمن از این اختیار کرد
در خاک دین ابیت که مهر تو عزیز کرد   بازش بجای دست تو چون خاک خوار کرد
جز در ثنای ابر نکوشید آنک او   جود ترا ز قطرهٔ باران شمار کرد
ای بس که شور و تلخ چشیدست کام بحر   تا چند قطره را گهر شاهوار کرد
جود کز از کار تو تا که ز گرد راه   آنرا نثار دامن هر خاکسار کرد
شد پای بند خاطر من مدح دست تو   زیرا که مشکلست گذر بر بحار کرد
با تو فلک دماغ ترفع چو در گرفت   منت خدایرا که ترا بردبار کرد
آری فلک بپایه بلندست شک مکن   لکن که دید کاو کرمی خواجه وار کرد
با صد هزار خنجر چون آب اختر   در عمر خویش بید کجا کارزار کرد
گلزار معنی از سر کلکت شکفته شد   آری مناسبست گل از نو اخسار کرد
در خطهٔ که هیبت تو سایه افکند   خورشید رخ نبارد در آن دیار کرد

کوه درشت طبع که در پیش کاروان   آمیخت تیغ و بند کمر استوار کرد
چون سنگ هیبت تو بدندان در آمدش   بنهاد سنگی از سر و رای وقار کرد
در موج خیز طبع تو اندیشه غوطه خورد   بس شعر مر از ترشح آن آبدار کرد
صدرا فزود پایهٔ قدر رفیع تست   هر منصبی که خلق بدو اعتبار کرد
چون گشت معتضد بمکان تو دست شرع   بر شهر بر ملک ز شرف افتخار کرد
حلم قدر بجاه قضا زبردست تست   زین روی شرع رای ترا پیشکار کرد
در ماه روزه گر شب قدرست مختفی   وانرا قدر خلاصهٔ لیل و نهار کرد
اینک بنقد خود شب قدری و منزلت   دست قضا بروز سپید آشکار کرد
در حضرت تو کرد نثار زر و گهر   هر کس که افتخار درین کار و بار کرد
جز جان خشک و شعر ترش مستمند نبود   این بندهٔ که خشک و تر خود نثار کرد
صدرا چو روزگار ز جمع عبید تست   در حضرتت توان گله از روزگار کرد
از من مدار هم الطاف خود دریغ   کز حد برون زمانه مرا دل فگار کرد
مپسند کش بعهد تو بر من ظفر بود   گردون که قصد نکبت من اندبار کرد
دندان نابیات برو کند می‌شود   هر کو بذمت کرمت اعتصار کرد
چون بنده در جوار تو آمد برو فلک   گر جور کرد دانک خطا در جوار کرد
درد سر دعات نیارم که خود سپهر   امسالها تو همه بهتر ز پار کرد

ایضاً له یمدح القاضی رکن الدین مسعود و هنّیه بالزفاف نور قبرهم

چو خیل زنگ برآراستند صف جدال   سپاه روم هزیمت گرفت هم در حال
فلک کلاه زرانود بر گرفت از سر   جهان بسفت در افکند عنبرین بال

نگاه کردم و دیدم عروس گردون را   شده جهان و خرامان بعزم استقبال
فرو گذاشته بر عارض منور روز   ذوابهٔ شب تار از برای زیب جمال
فروغ داده بگلگونهٔ شفق رخسار   خضاب کرده کف دست را عروس شمال
بفرق سر بر تاجی نهاده از اکلیل   بساق پای وی اندر ز ماه نو خلخال
وشاح عقد ثریا فکنده در گردن   نطاق بسته میان از عقدها لآل
همی دوید ز پیش آفتاب مشعله دار   همی چمید ز بس عود سوز باد شمال
سماک رامح می‌رفت دورباش بکف   شهاب ثاقب می‌زد میان راه دوال
بنغمه زهره هم از پردهٔ سپاهان کرد   روایت غزلی مطلعش بدین منوال

زهی مبارک طالع جهی همایون فال
که روزنامهٔ سعدست و منشأ اقبال

شبی که منزل شادی دروست میلا میل   شبی که حاصل سعادت دروست مالامال
شبی که هست ملاقات روح و عقل درو   شبی که زهره و خورشید داشت روز وصال
بخور جان را بر مجمر سرور بسوخت   بسان شکر و عود اندرو صواب و محال
چو حال چرخم ازین سان مشاهده افتاد   بنزد عقل شدم بهر کشف این احوال
چو باز راندم این ماجرا بنزد خرد   جواب داد مرا گفت نیست جای سوال
معاینه است شب قدر عقلی و شرعیست   بخواه حاجت و زین بس ز چرخ چرخ منال
بزرگ عیدی افکند سایه در رمضان   که بی دوی کندش عید غرهٔ شوال
شبست زنگی آبستن سرور و فرج   نشسته بهر ولادت برین شکسته سفال
شب زفاف امام زمانه خواجهٔ ماست   که بهر خدمت او خم گرفت پشت هلال

نحل ز گلشن نیلوفری فرود آید
محقّقه داری او را گرش دهند مثال

برای عزّت خود خواست آفتاب بسی
که از خضاب کسوفش دهند صورت خال

بدان امید که مشاطگی کند مریخ
بگونه گل گلگونه داد چندین سال

ز اجتماع سلیمان شرع با بلقیس
رواق صرح ممرّد شدست صفّ نعال

نمانه یابد ازین اتصال خوب محل
نشانه کبر دار ازین اختران میمون فال

چو شد مصوّرم این حال بهر تهنیتش
بنا کزیرم ازین چند بیت وصف الحال

کشیدم از سر اندیشه پای در دامن
ز عجز داده گریبان بدست خواب و ملال

نفست خواجه ز املاء طبع هم بر فور
بدیهه نظمی برداختم جواب زلال

زهی مخیّلای تو بر آز شکل کرده مجال
زهی عطای تو بر ما فراخ کرده منال

پناه سروری و پشت شرع رکن الدین
که هست کلک و بنانت بیان سحر حلال

تویی که نام تو نقش است بر طراز خرد
تویی که رای تو قطبیست بر سپهر جلال

معالی تو بروز از تصرف اوهام
کارم تو فروزان توقع آمال

ببیم لطف تو گر بر جهان دمد نفسی
شوند قابل جانها هباء کل تمثال

سموم قهر تو حاشا اگر زبانه زند
نطف شوند دگر باره در رحم اطفال

ز فیض طبع تو گردست بحر استمداد
وگرنه جود نوالش برده بود استیصال

دبیر چرخ ز بد و وجود نوشتست
حسود جاه ترا حرز ماله من وال

فلک پیاده شتابد بخوابگاه عدم
اگر دهند ز دیوان هیبت تو مثال

شود سنان بپهلو سودرت غلتان
گرش کنند ز درگاه امرت استعجال

چو شاخ سدره ز جیب سپهر سر بر زند
اگر بنام تو اندر زمین نهند نهال

بابر کردم تشبیه دست در بارت
خرد نفیر بر آورد و گفت به بسگال

کجا برابر دریای درفشان باشد
کسی که چنین همی بیزد آب در غربال

زهی زمانه زبان تو گشته مستشعر
زهی سپهر ز جاه تو کرده استکمال

فراغت ترا از وجود هفت و چهار
که هست ذات تو خود عالی باستقلال

نشاند عدل تو ناهید شهره را بر گاو
فکند سهم تو بر کوه علت زلزال

بشیم ماند جگر گوشه صدف زنهان
ذلیل گشت ز الفاظ تو سلاله نال

هم از مآثر عدل تو بینم اینک همین
بر آید انطه شیر سپهر قرن غزال

بدانک خصم تو روزی نشست بر منبر
گمان برد که عدیل تو کرددا بنت محال

خرد گواه منست اندرین که چون عیسی
نشد بواسطه خر بر آسمان دجّال

هوای مدح تو من چون کنم همی کانجا
بسوزد سیمرغ فکر را پر و بال

همیشه تا که سویدا بود محل حیات
همیشه تا که دماغست مستقر خیال

مباد ماه جلال ترا افول و محاق
مباد مهر بقای ترا کسوف و زوال

خجسته باد فنا بن اتصال فی الجاوید
بکام خویش ممتّع ازین ستوده همال

ز بارگاه تو مصروف باد دست فنا
ز روزگار تو ملفوف باد عین کمال

ایضاً له فیه غفر الله لهما ولنا

بگویم و نکند رخنه در مسلمانی
تویی که نیست ترا در همه جهان ثانی

کلام پایه در اندیشه نصب شاید کرد
که در مدارج رفعت نه برتر از آنی

بروزگار تو نزدیک شد که برخیزد
ز زلف ماه رخان رسم پریشانی

صبا ز مهر همی عزم تو همین اندوخت
که در زبانها معروف شد بکسلانی

ببندگی تو اینجا مفیدست ارنی
چه کار دارد جان در مغاک جسمانی

ز تربیت تو بر اجرام هفتگانه چنان
که بر سه گانه موالید نقش انسانی

ز تاب خشم تو پیکانهای لعل شود
بچشم خصم تو در لعلهای سکانی

بناز بانه فرمان تو همی گردد
بگرد گوی زمین آسمان چو کانی

چو فیض طبع تو باران جود باراند
هوا ز ابر بپوشد لباس بارانی

اگر نهند بر و مرده زنده برخیزد
هر آن زمین که تو بر روی قدم برنجانی

اگر بخواهد لطفت چنان شود برازین
که کس نیابد در عالم از نکوسانی

نه در کسی بجز از زلف یار سرسبکی
نه در کسی بجز از رطل می گرانجانی

اساس کعبه اقبال را تو آن رکنی
که سرفراز ترا ز هر چهار ارکانی

اگرچه از قبل تست گردش خورشید
مباد آنک تو روی از کسی بگردانی

دراز می نکنم در محامد تو سخن
که هرچه خواهم گفتن هزار چندانی

گر استماع تو تشریف نظم بنده دهد
کند نماینده عیسویش مهمانی

ز لفظ پخته معانی زنده انگیزم
که در بهشت نخورد زنده مرغ بریانی

عجب که روی دلت نیست سوی حال رهی
چنین که روی جهانست سوی ویرانی

اگرچه شغل تو همواره دادنست سزد
که داد حال من از روزگار بستانی

بجز بواسطه کشتی عنایت تو
چگونه جان برم از موجهای طوفانی

ز ابیمیشه چو فریاد اگر همی خوانم
مرا کلام تو چون کام دل همی دانی

مراد ملغ بدان غایت از غرور تباه
که در سرای تو شایسته ام بدربانی

ترا عنایت در حق من چنان قاصر
که پایه من از افلاک بر نجسبانی

تو فارغی ز من و من خود از تو موجودم
که ذرّه ام من و تو آفتاب رخشانی

روا مدار بر اکندگی خاطر من
برای نظم معیشت ز فرط حیرانی

اگرچه خاطرم آن ابر گوهر افشانست
که تازه باشد ازو روضهای روحانی

ولیک ابر پراکنده باد بپاید
چو جمع گشت کرا ید بگوهر افشانی

چنانک جان مقدّس بلفظ تو زنده ست
بنان و گوشت بود زنده روح حیوانی

هزار بار بدبر رفته ای ز روی کرم
که گرد فقر من از آب جود بنشانی

گذشت عمر بی و زنگی از آن نمی بینم
که بنده را ز مضیق نیاز برهانی

کسی بدین کار از بخت بنده می افتد
نه زانک نیست ترا رای یا بنتوانی

نعوذ بالله ترسم که چون ز حد برود
بدان کشد که ز تخییلهای شیطانی

کسی نداند کز بخت بنده ممتنع است
گمان برد که تو از عزم خود پشیمانی

قروف از بیم پیشانی تقاضا نیست
اگرچه جمله سرم تا قفاست پیشانی

نه هم ز غایت بی آبی هنر باشد
بروزگار تو از من حدیث بی نانی

ز بس که خون دل آمیختست با سخنم
جواهر سخنم لعلهاست رمّانی

بروز از آنکه سیه کرده گشت دیوانی
چه بود حاصل عمر من از ثناخوانی

بگرد من نرسند آنکسان که یافته اند
بشعر خلعت و مرکوب و مهر صد کانی

قیاس میکنم از شاعران منم تنها
که نیستم ز کرامت بقوت ارزانی

نه از گرانی و غم بیست حظّ محرومی
مقدّرست همه محنت و تن آسانی

وگرنه در جلباب هنروری هرگز
براق باز نماندست ز اسب پالانی

من از ثنای تو دیوان شعر می سازم / اگرچه مدح تو شرعی بود نه دیوانی
بدین جزالت الفاظ و دقت معنی / دریغ و دردا گر بودمی خراسانی
اگر بشعر نکو افتخار شاید کرد / بمن عراق تفاخر کند تو خود دانی
اگر ز خم زبان برنیارم آتش از آب / مرا چو شمع روا باشد ار بسوزانی
بنات فکرت من بی نکاح و خطبه و عقد / زره برد ضفوبی ز نامسلمانی
نکرده هیچ یک از هفت کانه آرایش / چو حال هند بتولیده از پریشانی
بدست محرم و نامحرمش فضیحت کرد / نه هیچ شرم ز خلق و نه ترس یزدانی
مرا ز غیرت خون جگر بجوش آمد / چو آن چنانش بدیدم ز نابسامانی
زدم بشانهٔ تنقیح زلف الفاظش / بشستم از رخ معنیش گرد ظلمانی
چنان بزیور مدح تو دادمش تزیین / که در کنار قبولش سزد که خوابانی
ز رای بینی قد الفاظ او چنان موزون / که سجده می بردش سرو بوستانی
ز نازکی رخ معنی او چنان روشن / که رنگ آرد ازو لالهای نعمانی
هنوز نیستم ایمن ز عورتی مکشوف / مگر که دامن اغصا بدان بپوشانی
اگرچه شعر همانست لیک راوی بد / تبه کند سخن نیک را ز نادانی
بجز بواسطهٔ معجزات دست کلیم / عصای موسی هرگز نکرد ثعبانی
سخن گواه سخن بس بگم دعوی / که رسم اهل هنر نیست لاف و لامانی
سخن شناس چو تو در زمانه دیگر نیست / بخوانده ای سخن دیگران و این خوانی
نه هر که هست سخن گوی طوطی سخن دانست / بآشکاره همی گویم این نه بنهانی
که طوطیان شکرخای هم سخن گویند / ولیک نایدار طوطیان سخن دانی

چو هیچ دست باحسان کسی نجنباند / بجد باشد ار تو بتحسین سری بجنبانی
ز خدمتت غرض من سعادتست ابد / که خود بدست توان کرد نعمت فانی
سپید باز نه زان خدمت ملوک کند / که می نیابد قوت شکم باسانی
ولیک کسب شرف را و نیک نامی را / حذر همی کند از ننگ نابفرمانی
بدین درازی بیهوده کس نگفت ولیک / شنیده سخن مردمان نه نادانی
همیشه تا که حکیمی بخوان دانش بر / غذای جان دهد از لقمهای لقمانی
بگلستان وفا غنچهای آمالت / شکفته باد ز انفاس لطف رحمانی

ایضاً له فیه نور الله قبورهما و زاد سرورهما

ای که از هر سر موی تو دلی اندر واست / یک سر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست
دهنت یک سر موست و دهن کام سخن / اثر موی شکافی تو در وی پیداست
بر سر هر مژه از شکل رخ تو تن ماه / همچو موی تو ز باریکی انگشت نماست
عکس هر موی از آن زلف سیه پنداری / در دماغ من سرگشته رگی از سوداست
کرد وصل قد و بالای تو بر می نخورد / مگر آن موی که با قامت تو هم بالاست
هیچ باریک نظر فرق میانشان نکند / موی فرق تو که با موی میانت همتاست
موی گیسوی تو تا قدمت می پوشد / وه که آن شعر سیه بر قد تو چون زیباست
گاه بر موی بپیچی و گویی کمرست / گاه در سرو کشی دیبه و گویی که قباست
از میان تو چو موئی بنه رخته تنم / برکنه پی ز میان تو چنین ماند چراست
با تو بر موی بود زیستنش چون کمرت / هر که در بند تو شد گرچه ازش مستغنست
همچو مویم ز قفای تو من تافته دل / مهر وی تو مرا تا که چو سایه ز قفاست

بخت من خفته همه زلف تو بیند در خواب / موی در خواب که بیند همه رنج و بلاست
گر بهر موی ز زلف تو دلی داشتمی / کردمی آن همه در پای تو کانصاف تراست
کرد بر موی تو چون شانه دلم دندان تیز / همچو شانه بیکی موی معلق ز براست
من ز تو دور و دلم بسته بموی زلفت / وه که کار سر زلفت ز کجا تا بکجاست
دل عشاق بخروار ببندی در زلف / این همه شکر بستن بیکی موی خطاست
گر چو موی تو برآیم ز سرای جان چه عجب / که ز سودای تو مغز سر من پر غوغاست
گرچه در خون من خسته شدی چون نشتر / بر سرم حلم تو چون استره بر موی رواست
لشکر عشق تو کرد دلم ای ترک خطا / حلقه در حلقه ز ابرو همی چون موی کیاست
موی در چشم بود آفت بینایی و باز / چشم من خود بخیال سر زلفت بیناست
هر سر موی تو در دست دلی می بینم / چه فسادست مگر بنگه لوری یغماست
تا ز صبا را ز خم زلف تو بیرون شد نیست / که بهر موی از آن بندی بر پای صباست
گشت خاک در ما آینهٔ روی خرد / تا که موی ز سر زلف تو در شانهٔ ماست
خود میان من و تو موی اگر می گنجد / جز میان تو دلی این نه دل بند هباست
تا بموی بود آویخته جان در تن من / همچنانست که از زلف تو تاب اندرواست
نیست از موی تو تا خسته تنم موی فرق / گرچه من غمگنم و او ز طرب ناپرواست
من جدا مانم ز رخ خوب تو زان غمگینم / کار موئی که ز روی تو جدا نیست جداست
در دل تنگ منش جای بود پیوسته / بشکن آن موی دراز تو ازین روی دوتاست
مو برآید بکف و موی تو ناید بکفم / بلجبین بخت که من دارم و آن خو که تراست
بلا خواجه برم موی کشان زلف ترا / مگر از سر بنهد هرچه ز آیین جفاست

ز آتش چهرهٔ تو آمده بر هم موبست / چون تن خصم ز تاب سخط مولاناست
رکن دین مسعود آن خواجه که در نوبت او / جای تشویش خم زلف بتان یغماست
آنکه بی قوت قلمش سنبر دو موی / همچو شمشیر خطیب ار همه خود تیغ قضاست
ای چو موئی آمده از شخص بزرگی بر سر / بر بزرگی تو موی تن خصم تو گواست
موی بشکست بر راستانه ز چنگ کرکس / در جهان تا که ز آوازهٔ عدل تو صداست
بحر با فسحت دست تو مضیقی چو مسام / چرخ با جاه عریض تو چو موئی همتاست
دست احداث چو موی سر زنگی کوتاه / کلک رومی تو کردست که هندو سیماست
همچو داء الثعلب موی فروریزاند / آتش خشم تو زان شیر که بر اوج سماست
شکل سوفار نماید ز سر کلک بسحر / نوک کلکت که ز سر تیزی پیکان آساست
بر انگشت لطافت بگشاید طبعت / گره از موی که چون آب روان جان افزاست
گر چو پرچم همه تن موی شود دشمن تو / بر سر نیزه کند دست ظفر جایش راست
زان غبائی که ز خیل تو بگردون برسد / چرخ رخسارهٔ خود را چو سر از موی آراست
گرچه زین مرتبه یک پوست بیفزود فلک / از خداوندی تو هم سر موئی بنگاست
اگر از پوست برون آید چون موی سزد / هر کرا از کرم و تربیتت نشو و نماست
پشت پا بر که زدی از سر خذلان چو تبل / که نه موی تن او را بخلافش برخاست
بد سگالت چو معرّم ز تو زان شد در خط / که بر اندامش هر موی یکی اژدرهاست
با تو هر کس که چو سلت بکشد پای از خط / گردنش را چو سر از موی بباید پیراست
وانکه با تو نه باندام بود یک سر موی / هر یکی موی بر اندامش همچی زغناست
دل که با مهر تو آمیخته شد چون می و شیر / ابد از حادثها بیرون چون موی ز ماست

یک سر موی بود عمر خضاب از پی آن	که به کار در ایام تو کوتاه بقاست
سر و حال من خسته سرگشته چو موی	درهم و تیره ز انواع پریشانیهاست
اثر گردش ماه حدثانست همه	این کم بیش از سر یک موی ستم زو رسواست
یک سر موی بر اندام تو گر کژ گردد	مو بها گردد از آن بیم بر اندام راست
آن زبانها همه چون موی کنم در مدحت	ور زبان گردد موئی که مرا بر اعضاست
گر ادا در نکند تیغ جفای تو چو موی	هم بسر آیم زیرا که مرا طبع وفاست
ور بتیغ از سر خود باز کنی چون مویم	هم بپای تو در افتم که دلم مهر تو خواست
دختر طبعم در موی خزیدست از آنک	ز مهر پیر دم سردم مدد فصل شتاست
خون همی ریزد سرما که بیازارد موی	مگر از هیبت خشمت مددی در سرماست
دوستان تو همه موینه پوشند کنون	موی بر کند ز امروز نصیب اعداست
شد شب تیره چو موی بت من بالاکش	روز بیجان چو روزی جهان در کم و کاست
فصل دیماه و مرا موی همین بر نخست	نشگری بچنین موی درین فصل کراست
محض سودا بود ار موی شکافم بسخن	بالجبین قابل کامروز هنر را ز سخاست
همچو موی مژه از چشم برستست مرا	هر یکی موی که بر پشت ددی در صحراست
تن من چون دل عشاق بموی گروست	جان من همچو سر شمع با آتش بسر پاست
گر فرشتست چو پروانه با آتش بارد	هر که امروز نه چون ذره بوجه در هوس جاست
آفتاب یکی وان دگر مو بینند	برخ و زلف نشان میل دل من ز اینجاست
همچو سادات ردا دارد اگر دارد موی	اندرین فصل هر آنکس که نه ز اصحاب عباست
تا نوازش از که کنم استره آسا موئی	همه سرمایه ام این تیغ زبان پیداست

زان نخواهم بر موی چنین لرزانست	که درین موسم موینه اعز الاشیاست
همچو مویم ز حجیر آمده از پوست برون	که نه ما بر سر موییم و نه مو بر سر ماست
با جهان بخشش اگر روی زمین یخ گردد	نیست بر موی تو آسیبی اگر هست مراست
بو سنینی بچنین شعر اگر وعده دهی	موئی اگر زانکه رسد بچنین وعده رواست
تن چون موی خود امروز به بینم دمموی	که ز خال در تو چشم مرا کحل جلاست
این چنین گرم که این بنده ز سرما آمد	گر ز موئی بجهد آن هم از انعام شماست
وجه این موی بباید که بود خط برات	پشت گرمی نخ موی که خطش مبداست
این همه موی که بر حاشیه نظم زدم	گر بپوشم بمثل دائم سردی هواست
گرچه این شعر بصورت چو بلا بیست ز موی	هر یکی تار از و خوبتر از صد دیباست
موی بندیست مرصع بجواهر نظم	که عروس سخن از زیور او خوب لقاست
می زند خاطر من موی بتیر چه عجب	بیک اندازی چون تیر فلک را همتاست
بر معنی چو موی رود خاطر من	که ز سر تیزی چون شانه زبان آورخاست
شعر با موی بیچیلی گنوز بافته ام	شعر بافی ازین گونه نه رسم شعراست
دو سه بیت ارچه که بی موی بود هم بشنو	زانکه بی موی من خود نه بشعر تنهاست
سخن بنده زنخ باشد و بی موی بهست	که همه کس را سوی زنخ ساده هواست
ای برافرازی که از دست بلندت همه سال	کاذبی رکان از جود تو با برگ و نواست
در جهان طاق تر دائم و بس گز کرمت	منصب پادشهی جفت بیا ز فقراست
از پی سود بحر زانکه عظیم ارزانست	هیچ ازین جنس متاع سخن مدح و ثناست
کار شعر و شعر از بر میانه ست چنان	که نه آوازه تحسین و نه امید عطاست

بنده بدین نظر پی از تو به چه دارد چشم	گرچه خود میگنج از تو نرزیدی درخواست
کاین همه وصفیست که خود دانی شعر ست خالک	هر که را شاعر گفتی تو بگفتی که کراست
شاهد شعر مرا موی اگر شد بسیار	هم بدین نکند عیب کسی کو داناست
گو نترسم ز ملالت عدد موی بسر	معنی آنکه نه زیبا که تو گوئی عذراست
گشت چون موی نگارین من این شعر دراز	هم برین ختم کنم نظم که هنگام دعاست
باد بدخواه ترا سلحته کردن بندی	هم از آن موی که او را ز تن خود آن برخاست

ایضا له یمدح الوزیر السعید علامة العالم عمید الدین الفارسی نور قبرها

فراق روی تو ناله بر ویم آن آورد	که در چمن سر لاله مهرگان آورد
بچین زلف تو چشم زراه دریا بار	بمویی سود سفر کرد و بی زیان آورد
غم تو گرد جهان را چو چشم سوزن تنگ	بس اندرون تنم تار ریسمان آورد
بنفشه دامن سوسن گرفت در گلزار	عذار تو ز نجی تخت خوش بدان آورد
چو نی شکر شودش مغز استخوان شیرین	هر آنکه نام دهان تو بر زبان آورد
کمان مهر که نکوئی تو همین قدرست	که روزگار باظهارش این زمان آورد
ز صد جنیبه خوبی که بر طویله تست	کمینه لاغری این یدک بامیان آورد
بذوق این غزل که دوش بلبل آوازی	چو زیر چنگ مرا بنر در فغان آورد

بیا بیا که فراقت مرا بجان آورد
بیا که بی تو نفس بر نمی توان آورد

چه لطف بود که تشریف دادی از ناگاه	که یادت از من رنجور ناتوان آورد
نشان همیشه مرا زان جهان همی دادند	امید وصل تو بازم بدین جهان آورد

دلم تو داشتی ار نی بلاد حسابی	بدان که مژده وصل تو ناگهان آورد
دلت برنجد اگر شرح آن دهم که دلم	روز وصل شب هجر بر چه سان آورد
کنون وصال تو بی آورد ز من جان باز	اگر فراق تو وقتی مرا بجان آورد
غلام باد شمالم غلام باد شمال	که رنجه گشت و ز من بوی گلستان آورد
کجا رسد دم عیسی بگرد آن باکی	که بوی گیسوی جانان بعاشقان آورد
اگرچه خوشتر از آن نیست در جهان که کسی	بعاشقی خبر یار مهربان آورد
ز وصل یار مرا صد هزار بار خوشتر	حدیث آنکه بنا گاه مژدگان آورد
که پادشاه وزیران بطالع مسعود	خجسته روی بدین دولت آشیان آورد
عمید دولت و ملت که دست مسند حکم	چو پای همت بر فرق فرقدان آورد
ستاره قدری صدری که چین ابروی او	شکست در خم ایوان آسمان آورد
خراج بوسه دهد آسمان زمینی را	که برخ از سم یکران او نشان آورد
چو خط خوبان آفتاب بنگارند	هر آن دقیقه معنی که در بیان آورد
ز چرخ والخرش آورد کاسه و سرجوش	جهان چو همت او را بمیهمان آورد
زهی فراخ عطائی که از مضیق نیاز	امل پناه بدان دست درفشان آورد
برای کشف معانی غیب سر قضا	ز خامه دو زبان تو ترجمان آورد
هزار بار منقاش کلک دست سخات	ز چشم فضل برون خار امتحان آورد
ز بیم جود تو کان خاک در دهان افگند	ز باد دست تو بحر آب در دهان آورد
سیاه بخل بکل پشت جاه جو ز کرمت	بقصد او ز عطا لشکری گران آورد
فراضه دو سه جوجو بروزگار دراز	بسوی کانش چو خورشید در نهان آورد

بلوش جود تو تا که حدیث آن برسید / سه اسبه خامهٔ تو تاختن بکان آورد
کمال دان تو اندر فنون محتشبها / چه نقصها که در احوال باستان آورد
زبان پیکان برزد از لب سوفار / ز بیر آنکه بقصد تو در کمان آورد
ریاض خلق تو سرسبز باد کآثارش / مرا فراغت از باغ و بوستان آورد
مخیم امل و قبله گاه حاجت شد / هر آنکجا که رکاب تو رو عنان آورد
فلک برای بهی همت تو اندیشید / بروخرد ز نخی نغز داستان آورد
سپهر کیست گدای زکوی همت تو / که همچو من طمع او را بر دو نان آورد
دو قرص دارد و از بس که خرمنست بدان / هزار بار فرو برد و بس بخوان آورد
محاسبان زمانه بکرد تختهٔ خاک / همه ز بهر حساب چنین دو نان آورد
کجا برابری قدر آن تواند کرد / که تخت رتبت بر اوج لامکان آورد
ازان گرفت چنین کارش اندکی بالا / که هر چه رای تو فرمود همچنان آورد
جهان پناها آنی که حزم بیدارت / ز فطنت همه خواب پاسبان آورد
لطافت تو از آنجا که دل نوازی اوست / بار مغانی ما جان شادمان آورد
همای دولت تو از برای کاهش بود / که سایه بار بکشت استخوان آورد
کمان مهر که زمانه ز مستقر جلال / تر انجیره بدین نرم خاکدان آورد
ولیک جاذبهٔ همت مسلمانان / عنان گرفته تر اسوی اصفهان آورد
دراز دستی احداث تا اکنون بود / که رای روشن تو پای در میان آورد
مستبان ستم را چه اعتراض بود / بر آنکه از در عدلت خط امان آورد
مخالف ره از جنگ گرگ چندانست / که رخنه در کنف عصمت شبان آورد

کفایتت بر کلک کارهای کرد / چنانک زبید و صفش بر استان آورد
نه هیچ بشتکمان را بدین سبب خم داد / نه هیچ درد سری با سرسنان آورد
نه لایقست برین حضرت این سخن بیره / ولیک عشق ثنای تو ام بدان آورد
بتیر باران تا رسم ابر نوروزست / ز حلق شاخ بروز خزان ارغوان آورد
هزار سال بمان دوستکام و دشمن مال / برغم آنکه خلاف تو در گمان آورد
هر آن نفس که زند صبح دار که در ضمنش / تر ابشارتی از عمر جاودان آورد

ایضاً له یمدح القاضی رکن الدین مسعود فی الربیع طاب ثراهما

زهی با چهره ات گل بار گلزار / رخت گلگونهٔ رخسار گلزار
شکسته تاب زلفت بای سنبل / نهاده دست حسنت خار گلزار
مگر در گلستان بگذشته دوش / که می‌خندد در و دیوار گلزار
چو عهدت سست بد زین پیش و اکنون / چو چشمت تیز شد بازار گلزار
صبا کو با تن بیمار هر دم / بجان کوشید در تیمار گلزار
چو بوی زلف و رنگ عارضت دید / بیکره سست شد در کار گلزار
خراب آباد بد گر لطف خواجه / نگشتی چون صبا معمار گلزار

قبای لطف بر بالای سروست / ولی بی نو کرا بر وای سروست
اگر در چشم آبی جای آن هست / که اندر جویباران جای سروست
ببالای تو ماند راستی را / دلم زین سبب سود ای سروست
دلم آزاد کرد قامت تست / چرا گویم قدرت همتای سروست

مگر شاهی قدرت خورد نرگس / که مست افتاده اندر پای سروست
همه پشت زمین روی شکوفه ست / همه زیر فلک بالای سروست
چو رای خواجه روشن زی بلندیست / از آن طبعم چنین جویای سروست

ز زلفت بس که می‌ریزد بنفشه / ز گلبرگت همی خیزد بنفشه
جهان شد چون دهانت تنگ بر وی / که در لعل تو آویزد بنفشه
غذای نرگس بیمارت آنست / که با شکر بر آمیزد بنفشه
چه جادو بیست چشم ناتوانت / که از آتش بر انگیزد بنفشه
ز رو بست سر چرا بر تافت زلفت / مگر کز لاله بر هیزد بنفشه
فرو می‌پیچد از دست خطت پای / که از گلزار بگریزد بنفشه
سر زلفت چو نوک کلک خواجه‌ست / که بر کافور می‌ریزد بنفشه

دهد هر دم لب خندان غنچه / نشانی از دل ویران غنچه
در آمد تازه روی و قرطه بگشاد / زهی صد آفرین بر جان غنچه
هم اکنون باد نوروزی بیکدم / همه پیدا کند پنهان غنچه
مگر لاله دهان زان باز کردست / که کبود در دهان پستان غنچه
بدین ده دانه گاورس کافکند / صبا اندر بن انبان غنچه
بخون دل فراهم کرد صد برگ / که بلبل می‌رسد مهمان غنچه
چو سوفار از نسیم خلق خواجه / لبالب خنده شد پیکان غنچه

زهی نقش رخت بر گلشن گل / گرفته سنبلت پیرامن گل
ز رعنایی شمار عاری نباشد / که ترسنکو ز آید دامن گل
بناز دلا به ماه هر دو ماند / خروش بلبل و چندین بدن گل
مگر با خار سر تیز اندر آویخت / که زین سان پاره شد پیراهن گل
خط سبزه توان برخواند از دور / بشب گیر از چراغ روشن گل
ز رشک روی تست و آه سردم / که بفسرد ست خون اندر تن گل
ز شرم تست یا از خلق خواجه / که آتش بر دمید از خرمن گل

خوشا وقت سحر آواز بلبل / خوشا بر شاخ گل پرواز بلبل
چمن بی ما نوا جاییست کانجا / همه برگ گلست و ساز بلبل
نمی‌شاید تحمل کردن انصاف / بدل تنگی غنچه ناز بلبل
نوای چنگ و بانگ عاشقانست / بهر شام و سحر دمساز بلبل
صبا بر سوسن و گل پرده بدرید / از آن شد آشکارا راز بلبل
خوش است این گنبد گل خاصه وقتی / که پیچد اندرو آواز بلبل
دلیل بلبلم در مدح خواجه / تو طوطی دیده ای انباز بلبل

گر افتد عکس رایش بر شکوفه / بتابد همچنان کاختر شکوفه
وگر در سایهٔ دستش کند جای / چو گل زرین شود یکسر شکوفه

همی زاید جو رای روشن او	بطفلی پیر از مادر شگوفه
درخت خشک از جودش خورد آب	کند در حال سیم و زر شگوفه
ز جود دست او روزی جو نرکس	ز زر بر سر نهد افسر شگوفه
صبا از خاک پایش شمه ای داشت	دمد زان بختش بر سر شگوفه
دم پاشی و سرسبزی ازو یافت	جو دست صدر دین برورد شگوفه

ز عدلش کر کند دستور نرگس	نیاید در چمن مخمور نرگس
نهد کردن بخاک پایش ار جه	بتاج زر بود مغرور نرگس
بجای مردم چشم گنه کار	اگر بیند رخش از دور نرگس
شراب لطف او ار کر کند نوش	نباشد زین سبس رنجور نرگس
خیال رایش ار در خواب بیند	شود با دیدهٔ پر نور نرگس
عجب نبود که از بهر دو انش	سیه کردد جو چشم حور نرگس
نیارد کرد در ایام عدلش	نظر در غنجهٔ مستور نرگس

ببستان تا دهن بکشود سوسن	بمدح صدر زبان فرسود سوسن
ز بهر دورباش بندکانت	سنان آبکون بنمود سوسن
جو کاغذ صفحهٔ رخسار خود را	ز شوق خط تو بزدود سوسن
جمن هر جای زرش ساختن از کل	که همجون کوش خلقت بود سوسن
بر آمد خنجر جون آب در دست	جو نام دشمنت بشنود سوسن

کشید از خاک پایت سرمه نرکس	کف راد ترا بستود سوسن
دو جشمش کشت زان نور نرکس	زبانش کشت سیم آلود سوسن

ز باستخوان شود در سنگ لاله	ز شرم خلقت آرد رنگ لاله
زبون شد آتش از سهم تو زینت	که کیرد هردمش در جنگ لاله
بیمن عدل تو عالم جنان شد	که ساغر می زند بر سنگ لاله
نسیم لطف تو هر جا که بکذشت	دمد فرسنگ در فرسنگ لاله
اگر جه زآتش سودا جو خصمت	دلی دارد جو دود آهنگ لاله
بسعی رای پاک روشن تو	کنون بزداید از دل زنگ لاله
مثال وی بشست اول دهانش	سو مدح تو کرد آهنگ لاله

جو کلشن از روی تو دلشاد نوروز	در کنج طرب بکشاد نوروز
بکایک هر جه نقد خوش دلی بود	بطبع دوستانت داد نوروز
مثال بندکی خود ادا کرد	بدست سوسن آزاد نوروز
بروبد خاک درکاه تو هر روز	بجعد سنبل و شمشاد نوروز
جهان انصاف می آرد که آموخت	ز تو آیین عدل و داد نوروز
بتیغ ناخن مرکل را بصحرا	دهد هر صبحدم برباد نوروز
حسودت را ز دم هر دم خزانست	ترا هر روزی از نو باد نوروز

سرافرازانی که جاویدش بقا باد	کفش سرچشمهٔ فیض سخا باد
بدان تا نکسلد از کردش جرخ	ز جانش رشتهٔ جانت دوتا باد
جو پشت او قوی از بازوی تست	جو فرمان تو کام او روا باد
تو سعد اکبری او ماه انور	قران هر دو با هم سالها باد
بداندیش شما از هر مرادی	جو خونی از وفا دایم جدا باد
شما با یکدکر جون نور و خورشید	جهان در سایهٔ عدل شما باد
نفسهاتان جو صبح صادق	همه آمین این ورد و دعا باد

ایضاً له بمدحه عفا الله عنهما

سپیده دم که نسیم بهاری می آمد	نگاه کردم و دیدم که یار می آمد
جو برک کل که باد صبا در آویزد	پیاده پای روان بر سوار می آمد
بپای اسب وی اندر قفا کرد رهش	دل شکستهٔ من راهوار می آمد
ز بس که داشت دل خسته بسته بر فتراک	جنان بود مرا کز شکار می آمد
ز بس که زلف پریشان بباد بر زده بود	نسیم مشک همه ره کذار می آمد
رخش بسان درخت بهشت و ز هر کل	که می نجیدم دیکر ببار می آمد
بکایک از پی او روزکار ساخته بود	ز باب حسن هر آنجش بکار می آمد
ز حلقهٔ سر زلفش بکوش من از دور	فغان و نالهٔ دلها زار می آمد
شراب خورده نهان از رقیب همه شب	ز بامداد خوش و شادخوار می آمد
شمار خوبی او خود نبود و بنداری	یکی بچشم من اندر هزار می آمد

کنار و روی و میانش قیاس می کردم	عظیم لایق بوس و کنار می آمد
ز شست زلفش نجاه عقد صد کانی	ز باب دلبری اندر شمار می آمد
ز لاله کوه بیفشاند دامن از سلعت	که او بدان رخ جون لاله زار می آمد
بحسن دانش من بی خوز صد عاشق	ز رنگ روی و لب آن نگار می آمد
جنان بجهرهٔ او بر کماشتم دیده	که جشم از رخ او شرمسار می آمد
بشوخ جشمی با او عنان بره دادم	ز مهر هیبتش ار جه عار می آمد
عنان کشیده همی داشت و ز شکر بی	بشرم در شدن بی اختیار می آمد
کرفتمش همه ره در حدیث و او که که	بقدر حاجت پاسخ کزار می آمد
مرا ز فریب که از عشوه بست در بارم	مرا ز ساده دلی استوار می آمد
مرا غرور که تشریف می دهد و او خود	برای خدمت صدر کبار می آمد
خدایکان شریعت که خاک او بوسید	هر آنکش آرزوی افتخار می آمد
سر صدور جهان رکن دین که دایم بخت	بسوی خدمت او بنده وار می آمد
جبین ز خاک درش را بها جه کردم	فزون ز صد کهر شاهوار می آمد
شکسته کشته ز سر پنجهٔ کفایت او	حوادثی که کسسته مهار می آمد
ردیف شعر دکر کردم از پی مدحش	که آنم از پی حسینی بکار می آید
برای نعمت ماضی شدم مستقبل	که این ایام جنین خوش کوار می آید
ز پی رسید بجایی که پیش خاطر تو	همه نهان سپهر آشکار می آید
مساعی تو در ابطال عسر فرسایی	خلاف قاعدهٔ روزکار می آید
تو پی که کام دل امروز فیض کفت	بجان نه جکر انتظار می آید

شرابرا که دهی چاشنی آب حیات / بذوق جان محنت زدگان عیار می آید
بگوش صخرهٔ صما ز بس که همواره / ز کوه حلم تو صیت وقار می آید
بزیر دامن که لاله نشست بر خونست / کزین حسد ز دل کوهسار می آید
تو می روی و نمی اندازی تو لشکر فتح / ز پیش و پس و یمین و یسار می آید
بیمن دولت تو فرهی مسند شرع / همه ز پهلوی دلال نزار می آید
ز حلقهٔ فضلا روز درس و فایده ات / عروس دانش با گوشوار می آید
چو حلقه حلقه شد آن مستمع سراسر گوش / که از زبان تو گوهر نگار می آید
ز تاب روی تو در مقام رزباشی / کمان برم که خزان در بهار می آید
تو می دهی زر و خصم تو می نهد زیرا که / ثنا بچشم تو بیش از یسار می آید
ز قبض جمع شود غنچه را زر اندر جیب / ز بسط فقر نصیب چنار می آید
همیشه زان سر و تیغ میکشد خورشید / که با حسود تو در کارزار می آید
معاندی که نکرد اختیار بندگیت / بخدمتت ز سر اضطرار می آید
اگرچه جان عدو در دل چو آهن او / ز بیم هیبت تو در حصار می آید
نفیر نامهٔ آهش بدست پیک نفس / بدرگهت ز پی زینهار می آید
هوای مهر ترا جان من ملازم گشت / که آن هوای خوشش ساز کار می آید
چو من مدیح تو اندیشم آفرین ملک / ز چرخ بر سر من چون نثار می آید
بجنب آنکه دهم بوسه بر ستانهٔ تو / بر آسمان شدنم ننگ و عار می آید
عنان طبع فراز گرفته ام گرچه / محامد تو ز من خواستار می آید
چگونه بلبل طبعم نوا زند کاورا / ز گلستان کرمت بهره خار می آید

عروس شعر بنزد تو سیاه کرد لباس / که در وفات کرم سوگوار می آید
خطی که تر بود آنرا بخاک بر باشند / ترست شعرم از آن خاکسار می آید
بهرزه جان چه کنم از برای نظمی کان / بهر دو گیتی بی اعتبار می آید
رسیده ایم بدوری که پادشاهان را / ز بیم بخشش از اشعار عار می آید
خود این دقیقه ندانسته اند که از اشعار / بقای اهل ستایش دو بار می آید
درم نماند و نام نکو بزرگان را / ز گفتهٔ شعرا یادگار می آید
ز عمر بر خور و دلرا نوید شادی ده / که بوی دولتت از کار و بار می آید
همه بضاعت اقبال و کامرانی تست / که با قوافل لیل و نهار می آید
ز گفته مدح تو چون قاصرست غایت نطق / بهینه خدمت من اختصار می آید

ایضاً له فیه تجاوز الله عن ذنوبهما

تویی که همتت از کرم جدا نبود / چنانک چشمهٔ خورشید بی ضیا نبود
کمان مبر که بود رای پیر پابرجای / گر از کلک تو در دست او عصا نبود
چو مسند افتد دست شریعت اندر پای / اگر ز مسند تو پشتی قضا نبود
شگفت مانده ام الحق ز ابر تر دامن / که لاف جود زند وز نوالش حیا نبود
زمین حضرت تو بوسه می دهد گردون / بهرزه قامت گردون چنین دوتا نبود
بکوهسار اگر بانگ بر زند سخطت / ز بیم پاس توانش ز هرهٔ صدا نبود
چو سنگ کوه که دندان کین برو سایی / که بی نشان تر از سنگ آسیا نبود
اگر ز لطف تو پیوند جان خود سازیم / جهان ما بر از ین عرضهٔ فنا نبود
میان سینه و لب سالها بود محبوس / هر آن نفس که ترا اندر آن رضا نبود

لطافت لب خندان تو بگل ماند / ولی دریغ که گل را بهیچ وفا نبود
ز روی لطف و کرم ماجرای من بشنو / که صوفیان را چاره ز ماجرا نبود
سبیل تربیت و اصطناع و دلداری / چو هست با همگان با منت چرا نبود
خلاف رای تو یا وفق رای بدخواهان / چکرده ام که مرا بهره جز عنا نبود
کدام نسبت بدخدمتی من باشد / که با من از پی آن حرمت اعتنا نبود
بحرف جرم ار انگشت برنهند رواست / که تا عقوبتم آخر تعمدا نبود
حقوق من همه بگذار چون ممکن شاید / که پار دوست تو و امسال آشنا نبود
گرفتم آنکه خود از من گناهی بدید آمد / نهاد هیچ بشر خالی از هوا نبود
ز آفتاب بهم من که با بصارت خویش / ممرّ او همه بر خط استوا نبود
کرم کجا شد و انعام را چه پیش آمد / چرا ازین دو یکی پای مرد ما نبود
وقار و حلم ز جرم و خطا ستوده شدند / وقار و حلم چه باشد اگر خطا نبود
بقول حاسد و مفسد مدار خوار و خجل / مرا که جز بجناب تو التجا نبود
بریز خون من و آب روی من مریز / بجان تو که مرا طاقت جفا نبود
گهی که کار من از راستیست در کارت / مرا اگر نبود شغل باکنا نبود
اگر رضای تو عزلست خاک بر شغل / که با کراهت تو عیش با نوا نبود
زیان جاهی و مالی توان تحمل کرد / ولی شماتت اعدا هلاهلا نبود
هلاهلا سخن عامداست و معذورم / که نظم خسته دلان از خلل جدا نبود
چو تو مراقبت نام و ننگ من نکنی / باضطرار مرا چاره جز جلا نبود
ز بیخ بر مکن آنرا که غرس دولت تست / که این ز روی کرم لایق شما نبود

بشاعران همه تشریف و سیم و زر بخشند / منم که صلت من خود بجز قفا نبود
مدیح زدن متاعی که کم بدست آید / روا بود که چو در بایدت بها نبود
اگرچه لاف ز دن خود احمقی باشد / درین دیار به از من سخن سرا نبود
بپارسی و بتازی و نظم و نثر سخن / همی زنم نفسی که جز خطا نبود
ز هیچ فن ز فنون هنر نیم خالی / اگرچه هر یک تا حدّ انتها نبود
جهان بمهر تو صافیست جان دوش من / که صبحدم را با مهر آن صفا نبود
جو از میانه به بی دو نفی شوم مخصوص / اگر نکو بود از بهر من ثنا نبود
کنا من همه شرمست و خویشتن داری / که خال بر سر شاعر که او گدا نبود
خدایگانا تو زمن تا که این که خصم منست / بحضرت تو بود هیچ فرق بسا بود
بصورت ارچه که هستیم هر دو خدمتکار / ولیک مهر گیا چون ترش گیا نبود
بنام پرده بود هر دو کبک تر د خرد / حجاب سبز بلد چون پردهٔ نوا نبود
صبا و نکبا هستند هر دو باد و لیک / هبوب نکبا چون جنبش صبا نبود
برنگ یک بود اما بوقت عرض هنر / بلارک آهنی شلخ کند تا نبود
اگرچه هر دو کمر بسته از زمین رویند / بذوق نی شکر از جنس بوریا نبود
کجا بشاید گفتن که این خبیث نهاد را / نصیب باشد ازین دولت و مرا نبود
چو اشتر و چو درا اشترخای و یاوه درای / بنیم اگرچه مرا اشتر و درا نبود
متاع من هنر و فضل و مهر و اخلاص است / ولی حسود که این را دو جو بها نبود
تو نام نیک طلب مال را چه وقع بود / که این نماند و آنرا بسی بقا بود
ز زر و درم بنباید نظر معنی دار / که بس فکند بزرگان به از ثنا نبود

حدیث حاسد اگر خوار می نشاید داشت — حقوق بنده بیکبار هم هبا بنود
تجارت دو سه مجهول بر وقیعت من — یقین شناس که دفع بلا [illegible]
گواه محضر ایشان عنایت تو بس است — بلی عنایت قاضی کم از گوا بنود
نباشد این همه زشتی من که صورت دیو — چنانکه می‌نگارند دیو را بنود
گناه باشد و عذر گناه هم باشد — ولیک علت ناخواست را دوا بنود
مرا چو خرج فزون گشت دخل کم کردی — ملک که از اهل مروت چنین سزا بنود
عمل چو خرج کنی سیم دیگران ببرند — رسوم قطع قلم جای غصه‌ها بنود
برد نقد مه باری اشارتی فرمای — که عذر او تقدمه با یکدگر روا بنود
من از طمع بیرم جود تو چه عذر آرد — که جز منی را ز تو خواهش عطا بنود
من این نگفتم و رفتم تو دانی و کرمت — بدست ما بجز از خدمت و دعا بنود
اگر عنایت تو با منست باکی نیست — وگر عنایت تو نیست این بها نه بود
تو بر جناح سفر کار من کنون دریاب — که من چو فوت شوم آنگهم قضا بنود
برو براحت و باز آی در ضمان امان — که کارها بجز وفق اقتضا بنود

ایضاً له فیه رحمة الله علیهما

کسی که دست جبار دست راند باز — با اختیار ز مقصود خود نماند باز
وی شفاعت گلی چو در کیسه آویخت — بسا که شهرت ناکامیش چشاند باز
شیرهٔ من وگر دو زبان بنفشی بر سید — که جان همی دهم و او همی ستاند باز
خیال دوست بیاد آمدست چشم مرا — که در و لعل بدامن همی فشاند باز
بدو فدای جان من این حدیث تو نمکیست — که خون از این دل ریشم همی چکاند باز

شب دراز بود باز مانده دیدهٔ من — چنین بود چو ز خاک در تو ماند باز
بجست و جوی خیال تو مردم چشم — سرشک را بجیب و داشتن دو اند باز
چنانکه پیرهن غنچه دست باد صبا — لباس صبرم در پای می دراند باز
هزار شعله در گیرم از نفس هر گاه — که آب دیدهٔ من شعله‌ای نشاند باز
بسان بوی تو باد صبا در آویزم — بر آستان توام بو که بگذراند باز
بجای هر مژه اشک را ببندد کشم — بگوشهٔ جو بچه بینم برون جهاند باز
نهاب دیدهٔ من آبرا مباد حلال — اگر ز اشک من این ماجرا براند باز
چو دید برق خنده ز ابر جانم گفت — که این سریع در درگاه خواجه ماند باز
شفاعتش کن و در خواه تا ز سوز دلم — حکایتی اگرش اوفتد رساند باز
اگر بسهو نشاطی بمن آرد روی — ز من فراق تواش در زمان رماند باز
چنین که مرغ دلم شد شکسته بال ز هجر — مگر بوصل توام پر بگستراند باز
بخاکپای تو سوگند خورد مردم چشم — که تا زمانه گل وصل نشکفاند باز
بصد هزار جگر گوشه گرچه گیرد بار — بیفکند که یکی دانه پروراند باز
بآب دیده همی ز کشتم زمین تا بو که — ز خار هجر گل وصل بر دماند باز
رهی بطبع گرانست و حضرت تو بلند — بخدمت تو رسیدن نمی تواند باز
ز لطف عاطفتت جذبه همی باید — که بنده را ز گرانی خود رهاند باز
اگر ز وصل تو سررشته بدست آرم — که آب راحتم از جاه غم خوراند باز
زمانه با همه نیروی خویش نتواند — که نیم تار از آن رشته بگسلاند باز
شوم چو نامه بهلو سوی در تو غلمان — کرم عنایت تو سوی خویش خواند باز

ایضاً له فی الرمد و مدحه علیهما الرحمة

ای آنکه نکرد عقل دانا تی — جز خدمت درگهت تمنا یی
وای آنکه ندید ذات پاکت را — گردون بهزار دیده همتا یی
رای تو چو مهر عالم افرو زی — قهر تو چو چرخ خصم فرسا یی
با دولت تو سپهر دیر ینه — پیریست شده زبون برنا یی
نابوده مدبران علوی را — بی خاطر تو نهان و پیدا یی
ناخواسته کارگاه سفلی را — استادتر از تو کار فرما یی
با خلق تو مشک دوده اندو دی — با جود تو ابر باد پیما یی
با سنگ وقار تو کجا بارد — نه کفهٔ چرخ زیر بالا یی
نفزود لباس احتشام تو — از اطلس نه سپهر زیبا یی
نابنده ز رای سال خورد تو — جز غرهٔ آفتاب سیما یی
ای چون تو نزاده دهر فرز ندی — وای جز تو ندیده شرع دارا یی
بی لطف تو زنده مانده‌ام ماهی — الحق بنود چو من شکیبا یی
افتاده بدرد چشم در کنجی — در آرزوی فضای صحرا یی
در هر نفسیم تعبیه آهی — در هر سخنیم مندرج وا یی
بر چشم من اشک را شبیخو نی — در سینهٔ من ز درد غوغا یی
هر ساعتم از سپهر تشو یشی — هر لحظه ز آفتاب ایذا یی
چندانکه قفا دردها خوردن — چشمم چو ضعیفی از توانا یی
تن در زده و دیده کرد تا دیده — آموخته هم ز ظلمت اعما یی

که لعبت چشم من کرا نجا بی — گاهی نظرم زبان گویا یی
گاهی ز عصا کنم قلاوز ی — هیهات که کرد چشم از پا یی
در آرزوی تو می‌برم زین سا ن — با مردم چشم خویش سودا یی
چشمم که درو نشانی آهو دی — وز روی بودش همه مواسا یی
امروز چنان شدست در خونش — کش نیست بسوی روشنی را یی
گویی ز چه خاست این همه وحشت — گر زانکه نرفت مردمی جا یی
چون بوم از آفتاب توار ی — از خلق نهان شده چو عنقا یی
بر دوخته چشم همچو شا هینی — با آنکه چو طوطیم شکر خا یی
خورشید جلالت ار نکو بی خود — خفاش چگونه گشت حربا یی
هم عافیتم ز سم اسب تو — دادند نشان توتیا سا یی
این مردم چشم من که بد طبعش — در علم نظر چو ژرف دریا یی
از خاطر نیک نکته اند یشی — وز طبع لطیف راحت آسا یی
در مسند تیره بادی رو شن — همچون صدف از درون گهرزا یی
در کرد بروی خود فراز اکنون — چون دید که نیست وقع دانا یی
گفتند که هست درد بی پرسش — اول که رمد بود مبدا یی
امروز یقین شدم که مولا نا — گودت بدان حدیث ایما یی
خود یاد نکرد خاطر عا لی — کش هرگز بود بندهٔ جا یی
هرچند کنون ز رامش و شا دی — با غم زدگانت نیست پروا یی
زین بیش طلب مرا که کم یابی — مانندهٔ بنده مدحت آرا یی

تشریف تفقد سلیمانی   چون بود نصیب هدهد آسانی
من بنده عبادت ار نورزیدم   ارزید حضور من تقاضا نی
با پشت دوتا بر آستان تو   پیوسته همی زنیم پیشانی
در پیش تو کار من چنین نازل   وانگاه ببین چه خوش تماشانی
کز دور وسیلتم همی سازد   نزدیک تو ایلچی بته را نی
اعمی بود آری حاجب الحاجب   واین نیز دهیست هم معمانی
این آن مثلست که از زبان گویند   کوهی بکند دست توبینانی
بادت بزمان عمر مستغرق   هر امروزی که هست و فردانی

ایضاله بمدحه و بصف ملتق باشرعیا لله درهما

ای ز خاک در تو تاج سرم   خود همینست بعالم هنرم
تم کلک تو و خال در تنت   حاصل خشک و تر و بحر و برم
عقدها گوهر از و بر بایم   گر بود بر سر کلکت ظفرم
با شکر باری نوک قلمت   که چه با معتقدی شکرم
تا بدیدم صور الفاظت   در نظر هیچ نیامد دررم
اگرم ملک سلیمان بخشی   باشد از همت تو ماحضرم
همه بهر تو جگر از رگ من   گر زند دست مرا نیشترم
همه سرسبزی جودت گز بحر   حاصلی نیست بجز شور و شرم
تا رضا و سخطت روی نمود   گشت روشن سبب نفع و ضرم
یادکارند ز رنگ و بوبت   صبح خندان و نسیم سحرم

گفت کیوان که من آن هندوام   کز پی پاس ببام نوبرم
نکنم بندگیت پس چه کنم   که نه من خوبتر از ماه وخورم
گرچه بر عالم فضل آن ملکم   کز معانیست حشر بر حشرم
ورچه سرتاسر عالم بگرفت   شعر من بنده چو بیت بدرم
کی بمدح تو رسد خاطر من   نه بهر حال که هستم بسرم
آسمان گفت مرا کاز هوس است   کاستان تو بود منتظرم
چون بلندی طلبیدم ناچار   هر شبی تا بسحر در سهرم
ماجرایست مرا خوش بشنو   گرچه از گفتن آن بر حذرم
حجتی دارم و شد مدتها   کز پی حفظش خویش جگرم
گاه حرزی کنمش بر بازو   گاه تعویذ بود بر کمرم
بس که می خوانم و می خوانم باز   همه چون آب روان شد زبرم
آن چنان کرد حوادث طبعش   که دگر نام ز نشرش نبرم
از پی تقویت او همه سال   کاغذ بست و سر پشت بسرم
چون دوات تو کنون پشت قوبت   از جدا از کاغذی جد وسرم
بر که در سر زنش ندانی   که من آن هدهد کل نامه برم
گنج نامه ست و بر و حفظ درست   صامت و ناطق و عین واثرم
سر جریده زوی اندر گیرم   چون تفاصیل خطابر شمرم
همچو در نامهٔ محشر عاصی   بر که در وی نخست بنگرم
علی آن لون بیاض است وسواد   که بماند سخنین در بصرم

روز بود که حروفش یک یک   حک کند دیده بتیغ نظرم
دوش به گفت زبان حالش   حسب حالی که بدان مفتخرم
منم آن خامش گویا که بحکم   جا گرآیند قضا و قدرم
حق بگویم همه کس را در روی   ورچه از آب تنک روی ترم
جستنی غلطم و گاه نفاد   شکل نشود دیر زود لمد سبرم
نام حقم و هر جا که روم   برخط عدل بود ره گذرم
گرد نان تا سر بر خط منت   زانکه هم داور و هم داد گرم
ختم کارم بشهادت آمد   زانکه بر نام خدایت سرم
سرگذشت قلم از من پرسند   که ز تاریخ جهان با خبرم
حافظ عالم واز راه صفت   همچو مسایبی بسر تیغ برم
آن مذکر صفتم کز ره نطق   منبر از را موی حق راهبرم
قاضیان از سخنم کار کنند   شرع کرد است چنین معتبرم
گاه در دست بود جلوه گهم   گاه بر فرق بود مستترم
لعبتی سیم تن دل سیهم   جوهری کم خطر با خطرم
از لطیفی تن و ناز کیم   باشد از قطرهٔ آبی خطرم
جابک و بسته میان و سبکم   لاجرم چه حضر و چه سفرم
نازنه چون ماه بوم دایم از آنک   نکند کهنه مسیر قمرم
زانکه از عقد حسابم گیرند   در حساب آمده چون عقد درم
مفلسانرا شده ام گردن بند   بس نه عقد از عقد گهرم

غنچه آسا همه در زر پیچم   زان بهر پاکی زیرو زبرم
باد بر باید چون کلبرگم   آب بگدازد همچون شکرم
همچو آیینه باهمت تیهم   همچو خاشاک ببادی بپرم
طول و عرضست مرا هر ساعت   ورچه درهم شده ای مختصرم
مار خفتست مرا نام از آن تنگ   زر نگه دارم گو خود خالی خورم
گاه آشفته بخود بر پیچان   گاه آهسته و بسته زفرم
گاه کوتاه شوم گاه دراز   راست چون جعد بتی خوش بسرم
شاهدان بسته وصلم بودند   گرچه اکنون بخلافت سمرم
بر سر من چه نوشتست قضا   که گرفتار بدست نودرم
تا کی از دست تو بر خود پیچم   کاغذین جامه ز تو چند درم
اجلم شد پی مدتها ست   گرچه من راه نهایی سپرم
خط من گشت چو موی تو سپید   بس که گردانی از در بدرم
در خطم از تو که هر لحظه کنی   عرضه بر خواجه بدستی دگرم
ای دریغا اگرم زر باشد   ورچه بی فایده باشد اگرم
گرچه بر من رقم تحریر ست   چون مکاتب ز تو خود را بخرم
سروا صدرا احوال همه   عرضه کردم که بنده زان کزرم
بلش این درد سر باز دهان   بخداوندی از این درد سرم
هم مراد وهم اورا ز من   تو بزد با خبر ار پی بدرم

ایضاله فیه و بذکر واقعة اصفهان و احتراق البیوت

منم اینک شکسته ناله مرا	دل و دامن از چنگ محنت رها
منم اینک از گردش روزگار	شدست آرزوهای جانم وفا
منم اینک در ظلمت جور و ظلم	چو یونس شدم مستجاب الدعا
منم باز در پیش صدر جهان	زبان برگشاده بشکر و ثنا
همی بینم این را بچشم و هنوز	نمی باشد از خویش باور مرا
أبطحاء مكة هذا الذي	أراه عيانا وهذا أنا
زهی جیب تو مطلع صبح شرع	زهی آستینت غلاف سخا
ز مهرت طراز بده چهره صباح	ز قهرت بشولیده گیسو مسا
چو رای تو تدبیر کلی کند	بود آفتاب و خط استوا
نگوید ضمیر تو الا صواب	نبیند خیال تو نقش خطا
کف آب در گلبن آتش زند	کجا گشت قهر تو فرمان روا
کجا لطف تو مهربانی نمود	کند دانه را تربیت آسیا
بیازار قدرت چه باشد فلک	یکی اطلس کهنهٔ کم بها
ز آزادمردی تو چون سوسنی	که هم خوش زبانی و هم خوش لقا
بدندان گوهر نخاید صدف	ز شرم زبانت لب خویش را
مظفر ضمیر تو بر فضلات	چو بر خیل ظلمت سپاه ضیا
کل بحر و کان خوانمت گاه جود	چنان دان که گفتم ترا ناسزا
در ایام عدل نوازد اسنی	کمان نیز سر باز زد از سخا
نهادست خوان کرم همتت	بآفاق در داده بانگ صلا

دعای ترا گوش اگر بشنود	جز آمین نگوید زبان صدا
کسی کاو ز خاک درت سرمه کرد	نیابد بچشم اندرش توتیا
خرد سر غیبی کند فهم از تو	چو گوید سر کلک تو لولو نثرا
بگستاخی آنگه که گه فلک	دهد بوسه سم سمند ترا
خیالی کشر از صورت ماه نو	همی کرد اندر دلش دا بها
که اندر ترفع هلالش کند	بنعل سم اسب تو اقتدا
زهی نعت حلمت رزین الحجی	زهی وصف بأست شدید القوا
یکی داستانیست مارا دراز	بری از دروغ و جدا از افترا
ز آنها که در غیبت خواجه رفت	درین شهر خاصه بر اصحاب بنا
چه از بادشاه و چه از زبردست	چه از پیشکار و چه از پیشوا
اگر سمع عالی نگردد ملول	مفصل بگویم من از ابتدا
نخستین بتاراج بردند دست	بغارت شدند اغنیا اعما
بخواندند جاسوا الخلال الدیار	محابا بند همچنین بر ولا
نهان خانهای دیانت شدند	بنا اهل کردند امانت ادا
حدیثش ز ده دسته سنجاب بود	کرا مایه بر دستهٔ گندنا
کشیدند رزها و کردند بس	ز زر کشیده کلاه و قبا
چو راز دل عاشق از اشک شد	دفاین هویدا ز ستر خفا
فزلزلت الارض زلزالها	واخرجت الارض اثقالها
چو از غارت رخت فارغ شدند	ببردند خانه با عما بها

همه قابل نقل و تحویل گشت	سرا و دکانها و خاک بنا
بسا خاندانهای پیر قدیم	که بودش عصای ستون متکا
که از اوج چرخش بیک دست برد	فکندند تا که بتحت الثرا
چنان شد پراکنده از هم که نیز	نگردند در روی دو خشت التقا
چو دندان پر از رخنه دیوار لیک	خلالی بدو هم نکرده رها
شده چیره چون تاکیی بر طبلع	خلل بر طللها فنا بر فنا
اذا دكت الارض منشور خاک	بر ایوانها نقش نطوی السما
ببام کرده زمین بوس در	ستونها ز ضعف برفته ز جا
قواعد ز خانه نشینی ملول	بیکسن شده در جوال جلا
ز جای شده خشتها خر سوار	بیفتاده از قالب انزوا
بتنگ آمده آجر اندر نهفت	تفرج گزیده بصحن فضا
وطن کرده بر رود خاک دمش	ببشت خران رفته با رو سنا
مساکن چو سگان شده منتزع	که چونین همی کرد وقت اقتضا
دگر باره از ضربهای عنیف	فراز قسمت زرزمی منتها
ز سودای سیم و زر اندوختن	شده مغز قومی براز کیمیا
تهی دست چون رود در تخته بند	درم دار چون سکه خورده قفا
چو دلو این یکی بسمان در گلو	چو چرخ آن یکی کنده در دست و پا
یکی برکشیده رگ از تن چو چنگ	یکی کعب سوراخ کرده چو نا
یکی کرده بیرا به از زر برون	زری دسته کان بدبهر خدا

بیفسرده در ناخن غنچه خون	که بود از شکنجه تنش در عنا
زن بارسا چون گل باربی	برون اوفتاده ز پرده سرا
بجمع ز بهر دو سه خرده زر	شخوده زخان و دربید وطا
همی کرده دندان کنان زیر چوب	شکوفه ز خود سیم خود را جدا
سر آزاد از آن قوم سوسن نرست	بزخم زبان و مطال البقا
توانگر که بد ساخته چون رباب	همه ساز و اسباب عیش از غنا
همش در جهان نام و آوازه بود	همش در تنگ کامی بساز و نوا
هم او را خزینه همش برده دار	همش کاسه بود و همش دستا
که او را مغمز و شاق چنگل	گهی ترجمانش نگار خطا
خرش را ز ابریشم افسار و تنگ	رخش را کنار بتان تکیه جا
تحتش کشیدند در چار میخ	بدادند بس گوشمال سزا
ببستند دست و زدندش بچوب	که هان تا چه داری بیاور هلا
خروشید بسیار و سودی نداشت	بجز نقد موزون که می کرد ادا
کنون خانه و دست و کاسه تهی	فرو داشته پنجه همچون گدا
ضعیفی که چون سوزن شکل عیش	ز دامن درازی بد اندر عنا
هم اسباب در رفتش گره بر گره	هم ابواب دخل و ی از تنگنا
تن آهنین کرده چون ریسمان	ز سعی و تکابوی بی انتها
بران تا دو سه خرده آرد بهم	بسر می دویدی در اطرافها
گرفتند زارش بگیسو کشان	بسفتند کعبش بدرت جفا

کشیدندش از خانه بیرون جنان — که بروی نماند بکر رشته ثنا
وزان شیون خلقها سوختن — که بدخانه بر داز تراز وبا
مساجد شده خندق بارگین — منابر شده هیزم سوزنا
کجا اهل قبله مؤمن مژه — همی خال رفتندش از بوریا
کنون بینی اینجا بروز سپید — ملا از نجاست جو کنج خلا
سگ مرده افتاده در موضعی — که بد جای پیشانی اولیا
بصف خران وکه آراسته — مساجد که بد خانهٔ اتقیا
جو افتاد در سجده افتاده سقف — جو ابدال کشته ستونها دوتا
امامان جو قندیل آویخته — جو سجاده افگنده صحرا بها
مناره همی زد کله بر زمین — که با خاک کردند یکسان مرا
بتعجیل گهوارها مادران — برون برده از خانه با صد بکا
شده همنشین سگ خی بشش — عروسان باکیزه بی کدخدا
یکی زار و گریان که واخانمان — یکی نوحه گر وای رسوا ببیا
بسا روی بوشیده کانونا ملبی — نخانه برون روز سور و عزا
کنون از سر عجز و بیچارگی — گرفتند بیگانه را آشنا
زبی خانگی خفته در مسجدی — زن پیر با دختر پارسا
وزان نازنینان که آواره اند — در اطراف ها بی بسا و با
بیا روی خندق نگه کن ببین — که جون ناشگونه ست این ماجرا
جو خندق تن زنده در زیر خاک — جو بارو تن مردگان بر هوا

نه بر طفل رحمت نه از پیر شرم — نه از رزم خلق و نه دوری ریا
نه کس را ازو هش که این را چه جرم — نه کس را دلیری که گوید چرا
تعصب کری بیست انصاف کو — مسلمانی و دین بدینها رضا
تعصب چه باشد که این رسم و راه — ندارند ابخاریان هم روا
چنین رسم و آیین و بس لاف آن — که هستیم ما امّت مصطفی علیه
چه تاویل را این چنینها بهند — قیامت نخواهد بدن گوییا
بلایی که ما را ز هجرت رسید — بگوییم که موجب چه بود اولا
هر آنکس که کفران نعمت کند — بحرمان دوری شود مبتلا
بسی سالها بود کاسوده بود — با هان باقبال و جاه شما
نه از باد گل را براکندگی — نه بر سایه از تیغ مهر اعتدا
نه بی خطبهٔ بلبلان در چمن — شدی محرم غنچه باد صبا
نه شمشیر کردی ز روی ادب — برهنه تن خویشتن بر ملا
ز کوتاه دستی دراز روزگار — ببد جاذبه در تن کهربا
درو دعوی روز روشن نشد — مگر از دو شخص بد اول گوا
نه با حاکمان نسبت میل و قصد — نه بر قاضیان و صمت ارتشا
قلم گرچه بیمار بود و ضعیف — همی از مسرور بود احتما
هر آنکس که تلبیس کردی جو شام — جو صبحش بتشهیر بودی جزا
نیارست کردن دو رویی زر — بگلبانگ رسم شهادت ادا
بسان ترازو بهی بنگسار — بزر هر که مایل بدی از هوا

ندانند کس قدر آن موهبت — بنشناختن گر کنه این اعتنا
جو شاکر نبودیم از آن لاجرم — ابر ابیری شدیم از قضا
خرابی کن و ظلم جو ز طبع محن — جگر سوز و زرد رو جو زرد دغا
همه کنده و کشتن و سوختن — نه ترس خدا و نه از کس حیا
بجرم یزیدی ز داین مبلغ — بود در مخالف دم آن هبا
مدارس جو رسم کرم مندرس — مکارم سیه رو جو دست قضا
درخت هنر همچو شاخ کوزن — فرومانده بی برگ و نشو و نما
گرانمایه را کار در انحطاط — فرومایه را جاه در ارتقا
همه ملک موقوف و موقوف ملک — همه ده گیاآن و ده بی کیا
جو روز قیامت گریزان شده — بدر از پسر اقربا ز اقربا
نه کس را کشایی عجز ز تنگی — نه کس را پناهی بجز اختفا
همه خسته و مرهم از دست دور — همه غرق و بیگانه از آشنا
نه برگ خوشی نه یارای گفت — نه پایان خوف و نه بوی رجا
جو یارای مسعود صاعد نبود — جه گفتیم بو القاسم بو العلا
ز کفران نعمت مثل زد خدای — بقرآن در از حال شهر سبا
یکی شهر بود است آراسته — خوش و ایمن از مال و نعمت ملا
دو بستان زیباش از جپ و راست — براز گونه گون ساز و برگ و نوا
ز هابش وی از کوثر و سلسبیل — مریضش نسیم و درستش هوا
سلالش رحیق و نباتش شکر — نهالش وی از سدرة المنتهی

گل و سوسن او ز اطلاق نغز — برو میوه اوز ابر عطا
لقب یافته بلدهٔ طیبه — و ربٌّ غفور اندر و معتدا
جو اعراض کردند از شکر حق — یکی موش کردت ایزد فرا
که تا که بدندان خبث و فساد — بسیل العرم دادشان بر فنا
زبنا نشان شد دو بستان بدل — براز حنظل تلخ و خار و گیا
درختش همه خار و چشم و جگر — بنانش همه تخم جور و جفا
نه در جشمه آب و نه در آب نم — نه بر شاخها گل نه گل را روا
نه بر زیر سایه نه از بر ثمر — نه بوی وفا و نه رنگ صفا
ز نام سباهان قیاس ار کنیم — سبا خود بود نیمهٔ شهر ما
بحمد الله آن دور جور سدوم — نهان گشت از پردهٔ انقضا
گشادند در بستگیها کلید — نهادند بر خستگیها دوا
لقای تو شد تشنگان را نجات — حدیث تو شد خستگان را شفا
ز فر قدومت بگردون رسید — ز دیوار و در مرحبا مرحبا
بلی مه زند طبل زیر گلیم — جو خورشید تابان شود در غطا
سلیمان جو انگشتری گم کند — شود دیو بر آدمی پادشا
پرستند گوساله را قوم او — جو موسی بحضرت کند التجا
جو خورشید تابنده غایب شود — شگفتی نباشد ظهور سها
نباشد کنون چشم بندی خصم — جو شد دست و کلک تو مشکل گشا
خیالات جادو برد باد پاک — جو انداختند از دست موسی عصا

فراق تو هرچند مارا سپرد	بچنگال شیر و دم اژدها
جو روی تو دیدیم من از کشته ام	لقد احسن الله فیما مضی
نه مدح تو بود اینک منظوم شد	ولکن شکونا الی المشتکی
بغرپیل فکرت بزن این سخن	که یابی درو خرده کیمیا
برارد بی کوهر شب جراغ	ازین بحر غواص ذهن وذکا
نکردد بابطا معیب این سخن	که نظمیست برکونه کون ماجرا
رهی با جنان کز تو زیبد برار	جو دانی که هستش تو لتما
کذر نکشتش بعهد دراز	زباد مخالف زلال صفا
ترا رسم تشریف و مارا مدیح	فراوان بهم کرد باید قضا
سمر لشمال العلی ناظما	سحر اللیالی برغم العدا
رفع السلامی حلف السدی	رجیب العا مهیب السطی
جو خر که زدی خصم را بر زمین	جو خیمه بکش دامن کبریا
ز دوز همتی کی زرا دوخ خصم	تو جز نام نیکو مکن اقتضا
ز فرزند و جاه و جوانی و مال	ممتع بمان تا بیوم الجزا

ایضا له

در باغ غصه را بن و پایان پدید نیست	کار زمانه را سر و سامان پدید نیست
در بوستان دهر کسیم چون انار	بی خون دل یکی لب خندان پدید نیست
چرخ خمیده پشت بصد چشم در جهان	جویا ساخت و دی دان پدید نیست
بیش از هزار تیر جفا در دل منست	پنهان چنانکه یک سر پیکان پدید نیست

بمدح آن سرانکشان	کنون رطب اللسان آمد
دوات ار داشت یکجندی	دماغی خشک از عطلت
جو بحر مدح ایشان دید	آبش در دهان آمد
فلک تاریخ دولت زین	همایون عهد می کیرد
که در برج شرف هرروز	شید را با مه قران آمد
قوی تر کشت رکن ملت	از پشتی صدر الدین
قوام الدین مر ایشان را	بجای پشتوان آمد
باجماع مسلمانان	دعا هر دو واجب شد
که بوی و رنگ آسایش	ز رنگ صلحشان آمد
فریقین از توافقشان	همی نازند در نعمت
منم کز خوان انعام	نواله استخوان آمد
قوافی کرچه معیوبست	در این نظم معذورم
که معنیها موزونم	جو کنج شایکان آمد
مبارک باد و میمون باد این	تحویل فرخنده
که مبنی صلاح کار	هردو خاندان آمد
ممتع باد تا جاوید	ازین دو کرانمایه
که از عصمت جاندیشه	نا اندیشه بنهان آمد

ایضا له [illegible] فی ذلک [illegible]

ای که از هر سر موی تو دلی اندر وات	یک سر موی ترا هر دو جهان نیم بهات

دهن تنک بر مویست و بهنکام سخن	اثر موی شکافی تو در وی بیداست
بر سر هر مهی از رشک رخ تو شن ماه	همچو موی تو زیار بکی انکشت نماست
عکس موی از آن زلف سیه پنداری	در دماغ من سرکشته رکی از سوداست
کس ز دو عارض قد و بالای تو بر می نخورد	مکر آن موی که با قامت تو هم بالاست
هیچ باریک نظر فرق میان نکند	موی فرق تو که با موی میانت همتاست
موی کیسوی تو سرتا قدمت می بوشد	وه که آن شعر سیه بر قد تو جون زیباست
کاه بر موی بهی بای کوبی بکرست	کاه در سرو کشی دیبه و کوی که قباست
از میان تو جو موبی بر دخته تنم	بر کناری ز میان تو جنین مانده جراست
با تو بر موی بود زیستنش جون کرست	هر که در بند تو شد کرجه از شر مستغناست
همچو مویم ز تتبای تو من تافته دل	مهر روی تو مرا تا که جو سایه ز قفاست
بخت من خفته سه زلف تو بیند در خواب	موی در خواب که بیند همه رنج و بلاست
که بهر موی چو زلف تو دلی با شتی	کرد می آن همه در پای تو کان صاف رواست
کرد بر موی تو جون شانه دلم دندان تیز	همچو شانه بکی موی معلق زیراست
من ز تو دور و دلم بسته بموی زلفت	وه که کار سر زلفت ز کجا تا بکجاست
دل عشاق بخروار ببندی در زلف	این همه تنک بینش بکی موی خطاست
کرچو موی تو برایم ز سرای جان جه عجب	که ز سودای تو مغز سر من بر عز غاست
کرچه در خون من خسته شدی جون نشتر	بر سر کلم تو جون استره بر موی رواست
لشکر عشق تو کرد دلم ای ترک خطا	حلقه در حلقه تا بنیجیج جو موی تباست
موی در چشم بود آفت بینایی و باز	چشم من خوی خیال سر زلفت بیناست

هر سر موی تو در دست دلی می بینم	جه قیامت مکر بسته لوری نعمات
زان صبا با رخ زلف تو بیرون شو نیست	که بهر موی لنان بندی بر پای صباست
کشت خال در ما آیینه روی خرد	تا که موبی ز سر زلف تو در شانه نماست
خود میان من و تو موی اکر می کنجد	جز میان تو بر این بند دل شاه هبلت
تا بموی بود آویخته جان در تن من	همچنانست کز ان زلف بتاب اندرواست
نیست از موی تو تاختن تنم موی فرق	کرچه من غلطم داور طرب نابرواست
من جدا ام ز رخ خوب تو زان غمکینم	کار موبی که ز روی تو جدا نیز رواست
دردل تنک منش جای بود بیوسته	بخت آن موی دراز نو از آن روی تو ماست
مو بهاید بکف موی تو تا بد یکنم	با جنین بخت که من دارم و این خو که تراست
بدر خواجه برم موی کشان زلفت را	مکر از سر بهنده هر جه از این جفاست
زانکه جهرهٔ تو آمده بر هم صوبت	جون تن خصم زناب بحظ مولاناست
زان دین صدر آن خواجه که در نوبت او	جای تشویش خم زلف بتان بغماست
آنکه به قوت حکمش ببرد موبی	همچو شمشیر خطیب از همه خود تیغ قضاست
ای جرم هی آمده از شخص بزرکی برسر	بر بزرکی تو موی تن خصم تو کواست
موی بشتبره را شانه ز خنک کرکت	در جهان تا که ز آوازهٔ عدل تو صداست
بحر با فسحت دست تو حضیفی جو سام	جرخ با جاه عریض تو جو موبی بهناست
دست احداث جو موی به زنکی کوتاه	کلک رومی تو کردست که هندوسیماست
همچو دا الثعلب موی فرو ریزاند	آتش خشم تو زان شیر که بر لوح سماست
شکل سوفار نماید ز سر کلک بسحر	نوک کلکت که ز سر تیزی پیکان آساست

برانگشت لطافت بگشاید طبعت / گره از موی که چو زلف بتان جان افزاست
گرچو برجسم همه تن موی شود دشمن تو / برسر نیزه کند دست ظفر جایش راست
زان غباری که ز خیل تو بگردون برسد / چرخ رخساره خود را چو سر از موی آراست
گرچه زین مرتبه یک بوت بیفزود فلک / از خداوندی تو هم سر موئی بنکاست
آلراز بوت بروز چو زمهی برد / هرکرا از کرم و تربیت نشو و نماست
پشت با برکه ندیدی از سر خذلان چو تبل / که نه موی تن او را بخلافش برخاست
بدسگالت چو معزی ز تو زان شد در خط / که براندامش هر موی یکی اژدرهاست
با تو هر کس که چو بسلت بکشد پای از خط / گردنش را چو سر از موی بباید پیراست
دانکه با تو نه باندام بود یک سر موی / هر یکی همچو براندامش همچی ز غماست
دل که با مهر تو آمیخته شد چو زمی در بر / آمیاز حادثها بیرون چو موئی از ماست
یک سر موی بود عمر خضاب از پی آن / که به بیکار در ایام تو کوتاه بقاست
سود احوال من خسته سرگشته چو موی / درهم و تیره ز انواع پریشانیهاست
اثر گرد سیاه حدثانست همه / این که از پیری چو موی سر من روز آساست
یک سر موی براندام تو گر لرزد / موبها گردد از آن بیم براندام دواست
آن زبانها همه چون موی کنم در مدحت / گر زبان گردد موی که مرا بر اعضاست
گر مرا سر بکند تیغ جفا تو چو موی / هم بسر آیم زیرا که مرا طبع رساست
ور بتیغ از سر خود باز کنی چون مویم / هم بپای تو درافتم که دلم مهر تو خواست
دختر طبعم در موی خریدست از آنک / زمهریرم سر درهم مده فصل شتاست
خون بیم ریزد سه گاه نیاز آرد موی / مگر از هیبت خشم تو بدی دریاست

دوستان تو همه موینه پوشند کنون / موی برکند از امروز نصیب اعداست
شد شب تیره چو موی بت من الاکش / روز بیچاره چو روزی جهان در کم و کاست
فصل دی ماه دمرا موی همین بر نخت / بت کامی چنین موی درین فصل گراست
محض سودا بود ار موی شکافم بیخش / با جبین فایده کامروز هنر راز نجاست
همچو موئی شده از چشم برستت مرا / هر یکی موی که بر پشت ددی صحراست
تن من چون دل عشاق بموئی گروست / جان من همچو تن شمع با آتش برپاست
گر فرشتست چو پروانه با آتش بارد / هرکه امروز نه چون دیو جهد در پوستین جاست
آفتاب یکی وان دگر موئینه / برخ و زلف بتان میل دل من زانجاست
همه سادات ندا دارد اگر دارد موی / اندرین فصل هر آنکس که ز اصحاب عباست
ماتوانش انکه کنم استره آسا موئی / همه سرها بیم اما این زبان تیغ سراست
ذل ز تحللم بر موی چنین لرزانست / که درین موسم موئینه اعز الاشیاست
همچو مویم ز چنین آمده از پوست برون / که نه تا بر سر جو بیم و نه مو بر سر ماست
با جان بخشش اگر روی زمین نخ گردد / نیست بر موی تو آسیبی که آهن مراست
بوستینی بچنین شعر اگر وعده دهی / موی اگر ز آنکن بر آید بچنین وعده رواست
تن چون موی چو امروز بدین در موی / که ز خاک در تو چشم مرا کحل جلاست
بر چنین گرم که این بنده ز سرما آمد / گر بموی بیجدان هم از انعام شماست
وجه این موی بباید که بود خط برات / بت کامی نکند موی که خطش بیداست
این همه موی که بر عاشقه نظم زدم / گر بپوشم شغل دانم سردی هواست
گرچه این شعر بصورت چو بلا بست دفوطی / هر یکی تار از و خوشتر از صد دیباست

موی بندیست مرصع بجامه نظم / که عروس سخن از بود او خوب لقاست
می زند خاطر من موی بتیر و چه عجب / ببک اندازی چون تیر فلک را هماست
بر معنی چو موی بود خاطر من / که ز تیزیش چو شانه زبان آورهاست
شعرها شعر بیکجای بگنم بافته ام / شعرها فی اللین گونه ندهم شعراست
دو سه بیت ار چه که بی موی بود هم شعرست / زانکه بی موی من خود نه بشعر تنهاست
سخن بله زنخ باشد ز بی موی خوشست / که همه کس را موی زنخ ساده هواست
ای سرافراز که از دست عطایت همه سال / کار نه بر کان از جود تو با برگ و نواست
در جهان طاق شد از دانش و بس از کرمت / منصب پادشهی جفت سار فقراست
از پی جود بخر زانکه عظیم ارزانست / مدح ازین جنس متاع سخن مدح ثناست
کار شعر و شعرا زیر میان جهان / که نه آوازه تحسین و نه امید عطاست
بنده به زین نظری از تو همی دارد چشم / گرچه خود بیکی آنچ از تو سزد بی بد خواست
گر دیده وصفیست که خود دانی شعر چنانک / هر کرا شاعر گفتی تو بیکبیک که گداست
شاهد شعر مرا موی اگر شد بسیار / هم بر پیش نکند عیب کسی کاو داناست
گر نترسم ز ملالت عدد موی بسر / معنیان نکنم ز انکه تو گوئی عذراست
گفتی چون موی بگویم من این شعر دراز / هم برین ختم کنم نظم که هنگام دعاست
باد بدخواه ترا ساخته گردن شدی / هم از آن موی که او را از تحذران برخاست

ایضا له فی وصف القصر

اساس قصر ازین خوش نشان افگند / که دست همت این صدر کامران افگند
بخت مبارکه اقبال باز کرد درش / سعادت آمد و خود را بر آستان افگند

علو کنگره او بدان مقام رسید / که آسمان کله از چشم اختران افگند
شب سیاه فروغ بیاض دیوارش / مؤذنان را از صبح در گمان افگند
ستارهای فلک جمله آفتاب شدند / چو شمسه‌هاش اشعه بر آسمان افگند
جهان ز اوج دو پیکر کلاه کرد سرش / که انقراض دوی در میانشان افگند
بر آشکوب نخستینش دست قدرت من / بزیر پای فلک را چو نردبان افگند
خوشی چو از دل اهل هنر بتنگ آمد / بحیله حیله تن خود درین مکان افگند
همی ندانم تا نیکوی چه نیکی کرد / که دولتش بچنین جای دلستان افگند
بخود فروشد صد بار وهم دوراندیش / کنار کند نظر چون دو سوان افگند
چو روشنی و بلندی ز رای خواجه گرفت / بچه که سایه برین شمسه خاکدان افگند
ز فخر سر بفلک باز می نهد مرزاک / که خواجه بر تو اقبال خود بران افگند
قصور خویش بدیدند ساکنان بهشت / چو فر خویش برین قصر و بوستان افگند
بدست عجز فلک طاق کهنه اطلس / فراز سطحش دیبای پاسبان افگند
چو خشت عرصه او دانست رنگ پیروزه / فلک بغلطه خود را دران میان افگند
غمیم حادثه دامن نگیردش هرگز / کسی که رخت درین کعبه امان افگند
بر آسمان چگند خاک اگر کسی / که پیش خواجه فلک خاک در دهان افگند
خدایگان شریعت سر صدور جهان / که دست منت بر هر که در جهان افگند
فراخ بخشی دریا دلی که همت او / غریو زلزله در جان بحر و کان افگند
بفر دولت او بشتاب دانش کرد چو تیر / عنایتش چو نظر در رخ کمان افگند
نسیم نفحه خلقش بسوی هم نفسی / بسا که مشک خطا را از خان و مان افگند

ضمیر روشنش از آب روی دولت خویش … هزار قرصهٔ خورشید در زبان افکند
چگونه گویم مدحش که دست حشمت او … نفوس ناطقه را عقده بر زبان افکند
اگر بقای ابد یابد از جای خود دست … که تخت سکه در عرصهٔ جهان افکند

ایضاً له فی صفة الربیع

طراوتی که جهان از دم بهار گرفت … شریعت از نفس صدر روزگار گرفت
خدایگان شریعت که قاضی افلاک … ز روی فرخ او فال اختیار گرفت
بحکم آنکه بر سال بر نشانهٔ اوست … کلاه خلعت سبزی از بهار گرفت
چنانکه مایه ده طبلهٔ ریاحین است … ز خلق خواجه نسیمی یادگار گرفت
قبا متن بصحرا کشند می گردد … تنی که خاکش شش ماه در حصار گرفت
چو مرد کار که کفتها بدوش در فگند … درختها ز شکوفه همان شعار گرفت
درخت پیر که موی سرش بریخته بود … از آن سبب که دو تا گشت دستوار گرفت
دم مبارک باد صبا بدو پیوست … جوان و تازه شد و دوست در کنار گرفت
بحجلهٔ چمن اندر بقرب یک هفته … عروس گشت و بشوهر رسید و بار گرفت
چو رعد طبل بشارت بزد بیامد ابر … نثار او همه از در شاهوار گرفت
هوای بلغ خشک بود نرگس مسکین … بخفت مست و بسیده دمش خمار گرفت
کجاست سیم زمستان که خورد لاله دریغ … کزین دو روی زمین مایهٔ یسار گرفت
سپید بخاک فرو شد بلی بباد برفت … خجل کسی که ازین حال اعتبار گرفت
جهان بریشم ساعات روز و شب بافیم … بساخت خوش خوش و چون خلک در کنار گرفت
چو دید خسرو سیارگان که کار جهان … بجملگی همه بر در کن دین قرار گرفت

شبانی رمهٔ خواجه را بفصل ربیع … ز نکبه زهره وکاو ساز کار گرفت
برسم خدمت او از برای نو روزی … بدست خود بره را کردن استوار گرفت
منجم از جه ز تقویم صنعت ستاره … حساب نکبه و بد دور روزگار گرفت
چو رای خواجه بدید و کمال تدبیرش … مدبران فلک هشت در شمار گرفت
نگاه کرد قضا بر حساب هیلاجش … ورانج بود مصدر زبکی هزار گرفت

ایضاً له فیه

ای نسیم لطفت عنبر سای … وای زلال کرمت جان افزای
همچو دست تو بکوهر پاشی … سر کلکت شده انگشت نمای
التفات نظر ما به تو بخت … سایهٔ عاطفتت فر همای
تا بجه کوه شکافد به تیغ … لشکر سنگ دل آهن خای
جان ما سوخته هجر تو شد … کاهن و سنگ بود آتش زای
کو بیا از پی این حال کمت … پیش ازین خاطر آن نظم آرای
بجا بند اکان بند درست … که ترا دید و نشد بند گشای
تیغ عزم تو ازان مستغنیست … که شود سنگی از و زنگ زدای
باد اگر کوه رها یست بطبع … باد قهرت ترا کوه ربای
هیچ دانی چه سبب بود که کوه … نشد از هیبت تو اندر وای
چون کله گوشهٔ قهر تو بدید … بکمر در زد دامن جو قبای
بای مردی طلبید از حلمت … تاش قهرت نکند دست گزای
سنگ حلمت ز تن جبت بکو … خواست تا کوه بماند بر جای

نزد قهر تو شفیع آمد و گفت … بروی از بهر دل من بخشای
بارهٔ سنگ چه سنگ آید خود … نزد آن هیبت گردون فرسای
دو سه روزی ز سر آن برخیز … مکنش سنگی و خود می آسای
این سخن گر ز منت باور نیست … شد باد سخطت را فرمای
کو برو تیغ زد سنتش بنان … کو برو جوشنش از بر بگشای
تا جهان در کمرش باز دست … که بیک لحظه در آید از پای
بای قهر تو کجا دارد کوه … ور چه باشد سر او گردون سای
تشلیی و تیزیی و ناهمواری … بنهد از سر چو ترا باشد رای
گرچه جیرت بپاسخ دادن … کنگ گردد اگرش گویی های
خون لعلش بدر آید ز عروق … گر برو تیغ زنی مهر آسای
بانگ بر وی زن و بنگر که دلش … گردد از هیبت تو نابر وای
گرچه طرف کمر او لعلست … خاک پا راه نشینست و گدای
بر جگر آب ندارد آنگ … تا بزانوش بخاک اندر پای
نی سبب تیغ کشی سنگین دل … نی زبان لاف زنی یاوه درای
گردنا فراز جواشن ور باد … بانگ در گیرد مردم جو درای
پیش قهر تو صدا بادی گفت … کای گران خیز تو بالا بنمای
خیمه تا چند زند بر سر کوه … لالهٔ نعمان از بهر خدای
بای همت بکش از دامن کوه … دست اندیشه بیادش مالای
طبع موزون ترا زو صنعت … زحمت سنگ چه بر تابد وای

روز ما بی رخ تو شب گونست … آفتابا ز بر کوه برای
جان ما بی تو به کله بپوسنی … همچنین تا بقیامت می پای

ایضاً له فیه

ای آنکه لاف میزنی از دل که عاشقست … طوبی لک ار زبان تو با دل موافقست
بگذار سان و آلت حس و خیال و وهم … تنها جریده رو که گذر بر مضایقست
از عقل بر بر راه که پیری موحدست … مسپر بی خیال که دزدی منافقست
ز افلاک برگذر اگرت عزم نزهتست … کاین گرد خیمه نیز محل طوا رفتست
خود را ز سر گذار و برو تا بدو رسی … کانکس مقربست که بر خویش سابقست
بکشای چشم باطن و آن چشم گوش دار … کان نیز عرضهٔ خطوات بوارقست
از گوش سر بدای ازل استماع کن … نرگوس سر که منفذ ادبر صواعقست
جان داده و نفس زده او را یکی بود … مانند صبح هر که درین راه صادقست
چون غنچه دل دین کارده روی جسته … بر لاف یکدلی ذنی این خنده لایقست
دیو تو غرور داده که تو خود فرشته … نفس مموس تو بدین عشوه واثقست
خورشید رخ نسایهٔ تو در حجاب شد … ور نه همه سراسر عالم مشارقست
در خلوت ابیت ترا ذوق کی بود … تا شرب تو رحیق و مقامت حدایقست
غلمان و حور کی طلبد مرد حق شناس … شهوت پرستکی بود آنکس که عاشقست
سر بر فلک چه باد ز آتش چرا کشی … آخر نه اول تو خود از آب دافقست
از بهر لقمه خرقه بپوشی که صوفیم … وانکه نه شرم خلق و نه ترس ز خالقست
سلطان نه دو نونی و رسم خشن بمان … برکن بناد میخ که جمله عوایقست

لولی ز بیم مرگ کنم ادخار قوت   دانی که قابضست ندانی که رازقست
بر هیچکس مدار پیوند اعتماد   تا هستی تو دم هم از تو صفا رفتست
محراب بی‌نقش تو چو قندیل مرده است   با باطن تو آتش و ظاهر معانقست
زنجیر صورتی که ترا طوق گردنست   بس نیست این که بستهٔ خدمت علایقست
غفلت چراغ دیو و زبان جمله کار غول   کوشند در بحبحهٔ طمع و چشم فاسقست
انسان بر حقیقت آنست در وجود   کاورا نظر چو صدر جهان بر حقایقست
مسعود صاعد آنکه بانواع اصطناع   بر اهل فضل همت اورا سوابقست
از یمن آن سوابق و تأثیر آن همم   هر دم ز غیب دولت اورا لواحقست
در گلشن مکارم اخلاق سوسنست   در بوستان مذهب نعمان شقایقست
اقبال با اشارت رایش عنان زنان   توفیق با صیانت عزمش موافقست
در تنگنای دقیقهٔ از رای روشنش   خورشید را همیشه که در پرده عایقست
در وادی مقدس شرع محمدی   از علم او بحور و ز حلمش شواهقست
بر عرصهٔ که رخ بنماید شکوه او   شاه ستارگان ز عداد بیادقست
آب حیات را بزبان بر نیاورد   آنرا که لب بخاک جنابش ملاصقست
احسنت ای ستوده خصالی که حضرتت   مستجمع حلائق جد بن خلایقست
ذات تو در مجامع ابنای روزگار   چون نور ماه در دل شبها غاسقست
احیای علم در کلمات تو مدرجست   گویی دم تو با دم عیسی مطابقست
گر خرق عادتست کرامات اولیا   عادات و مکارم خلق تو خارقست
در حضرت تو مقتبسان علوم را   شهپر جبرئیل بجای نمارقست

چشم و چراغ اهل حقایق توئی از آنک   انوار معرفت ز ضمیر تو شارقست
آثار تو لطیف و معانی تو دقیق   انعام تو جزیل و صلات تو فایقست
اصلیت منصبت که سلیم از معارضست   صدر تو جامعیست که فارغ ز فارقست
هم شرع از احتشام تو بر ملک حاکمست   هم ملک از اهتمام تو بر جود سابقست
رای تو ناصحست کجا تیغ قاطعست   کلک تو راتقست کجا فتنه فاتقست
خود باش تا نتایج کلک تو در رسد   کاین نوجوان ستوده کنون مراهقست
آن دست نیست چیست بنا هیچ روز نیست   وان کلک نیست چیست کلید مغالقست
فی باره که دست مبارک بدو رسی   نزدیک عقل صورت او حی ناطقست
شد نیاز را ز وجودش کشایش است   دست امید را ز نشانش مرافقست
عذرا اگر ز غیب بنات ضمیر تست   وان کلک زرد لاغر گریان چو وامقست
دریایش تا بگردن و بر فرق می رود   مشدو نگر که او بسباحت چه حاذقست
از بس که در خزاین اسرار نقب زد   شد مستحق قطع که آن جنس سارقست
ز وقش محل نطق و میان جای منطقه   منطیق کنز بود که سراسر مناطقست
تقدیم حسکه مدح ترا چیست   بازار فضل بر سر کوی تو نافقست
صدر از خدمت توانان بره و در بیم   کافنام بی مرادی ایام عایقست
دو تیر کان مدح ترا فکر منحصر   دیوست تا بر عشق صادق معانقست
اعمال در وظایف انعام شرط نیست   چون نه ز نازلات و نه نیز از طوالقست
تقصیر از تو نیست در آمال اهل فضل   خود روزگار دولت ما ناموافقست
در وقت نظم اگرچه بسی لاف می زنند   فرقست آنکه ناطق تا آنکه ناعقست

اطناب در دعا چکنم من برای آنک   پیرامنش ز حفظ الهی سرادقست

ایضاً له فی الشیب و ما یلیه

موی سپید هست خردمند را نذیر   ای غافل از زمانه بیک موی پند گیر
مویم سپید گشت و دم سرد می زنم   آری بپکد کس بود این برف و زمهریر
آمد فرو چو برف و گران بر سرم نشست   ویرانه که هست اساسش خلل پذیر
برگ سمن که جای بنفشه فرو گرفت   پوشید ارغوان مرا کسوت زریر
ترسم شکوفهٔ اجلست این که بشکفید   بر شاخسار عمرم در نوبت اخیر
معلوم من نشد که کند دست روزگار   در کارگاه عمر ز شعر سیه حریر
او میکند مسودهٔ شعر را بیاض   من میکنم مسودهٔ شعر حیره حبیر
مویم چو حلقهای زره بود و این زمان   از حلقهٔ زره بدرخشید بیم قتیر
تیر اجل چو یافت نفوذ از کمان شست   گو صد زره بود نکند دفع بیم تیر
دندان لقمه خای چو بر کام من نماند   بهر غذای من فلک از سر گرفت شیر
در شامگاه عمر چو وقت سحر مرا   صبحی دمید از بن هر موی مستطیر
کافور عطر باز پسین است مرده را   کاورا فلک عوض دهد از مشک و از عبیر
پیری چنین عایدهٔ عمرست ای عجب   از موی کس شنید که آید برون خمیر
دانا که بر سرایر عالم وقوف یافت   عیش و طرب بمذهب او نیست دلپذیر
چون تجربت قوی شد و شهوت ضعیف گشت   حرص و طمع نباشد جز منکر و نکیر
دستان ز بن عصا بهمه شاخ می زنم   از بهر آنکه قوت پا نیست دستگیر
مرغ گله که بر سر او برف جای کرد   بر دامنش پدید شود چشمه و غدیر

بر قلهٔ سرم چو ز پیری نشست برف   شگفت اگر پدید شد از چشم آبگیر
از عمر نیست هیچ تحسر چو کرده ام   آنرا بخرج خدمت این صاحب کبیر
سلطان اهل فضل که بر اوج آسمان   سیارهٔ فلک بمرادش کند مسیر
چون روزگار غالب و چون چرخ کینه کش   چون آسمان بلند و چو خورشید بی نظیر
ای ماه فضل را ز گریبان تو طلوع   وای ابر مکرمت ز سر انگشت تو مطیر
روشن شود ز پرتو رای تو چشم او   گر بگذرد خیال تو بر خاطر ضریر
زو جا که منقطع شدی از انامل تو نیز   اقبال تو فواید اسباب را خفیر
ترسد فلک که هیچ ز شبخون هیبتت   در پیش خویش خندق ازان ساخت چون اثیر
گر رای صایب تو علاج جهان کند   بیمار خسته هم نکند نالهٔ صریر
جاه تو برگذشت ز اطرای مادحان   مستغنیست کعبه ز گستردن حصیر
اوج فلک اگرچه بلندست نیستش   قدرت بلند تر که بر او جست جای گیر
گردون چو تاج گرچه بگوهر مرصعست   تو همچو گوهری که کشتی تاج را سریر
فرسوده گردش ز ثنای تو در دهان   ور راه هست راست چو چاکر زبان تیر
ای از سخای دست تو جیب صدف تهی   وای از لعاب کلک تو چشم هنر قریر
ای صدر روزگار مراد جناب تو   حالیست بخت مشکل و شکلی عجیب عسیر
گر خاطرم فرامشم از خاطر شریف   وز من نفور می شوی ای آدمی کنم تغییر
این بادپای خوش رو تازی نژاد فضل   تا چند بسته باشد بر آخر حمیر
فریاد ازین خران که ندارد بنزد شان   صد کعبه شعر رونق یک توبره شعیر
جز فضل از فضول متاع جهان بود   آداب ازین قبیل بود حظ هر دبیر

دو شهر کان مدح تو شبها دبیر باز — تا روز بوده اند ضمیر مرا مشیر
بعد از نماز و آنچ ز مفروض طاعتست — ورد دعاست مرا مونس ضمیر
در کنج خانه معتکفم در جوار تو — نه شاعر امیرم و نه مادح وزیر
پیوسته کار خر کنم و بار خر کشم — اندی که بار من نکشد خاطر شنیر
آنم که طوطیان خرد را غذا دهد — عنقای مغرب قلم چون زند صریر
با این چنین صفیر که عنقا هیچ زند — مستم ز جور دابة الارض در زحیر
شش ماه شد که با نک نظمم هیچ نم — دادم نمی دهند بمعشاری از عشیر
زین جانبم خران دو پا جو هیچ خورند — تان جانب اسب من بستم می برد امیر
بازار دولت تو کاسد متاع فضل — طبعی بدین روانی در دست غم اسیر
گیرم که آب و رونق فضل و هنر نماند — دیوار قصر شرع چرا شد چنین قصیر
فرمان تو بر دو دست ستم قوی — اقبال تو مجبر و پای هنر کسیر
جایی بدین بلندی و بنیاد عدل ست — صدری بدین بزرگی و دانش چنین صغیر
میزان شرع مایل و طیاره دار تو — نقد دغل روان و چو تو ناقدی بصیر
اعیان ظلم دست بر آورده وز جهان — مظلومکان بسایه جاه تو مستجیر
ظلم شرار دفع توان کرد پاک نیست — گر باشد التفات ز رای منیر
بر آتش از شرار تفوق همی کند — داند همه کسی که شرارست نقد میر
سرپنجه تطاول ایام بشکنم — گر باشدم عنایت تو یاور و ظهیر
بسیار خورده ام غم این دولت جوان — اکنون تو هم بخور غم من ناتوان پیر
در عهد نامرادی در زمره خواص — شبها سمیر بوده ام و روزها سفیر

واکنون که استقامت ایام دولتست — بر طبع تو ثقیلم و در چشم تو حقیر
پشتم دوتاه شد چو کمانم ز خویش کش — کو با و پر که در بیند از بیر چو تیر
بر مدح تو منزیه شدم عمر بازبین — بر در کهت چو پیر شدم موی همچو قیر
با من بنیک و بد دو سه روز دگر بساز — کاین جان عاریت نماند بمستعیر
هرچند بوده است با ایام دولتم — شغلی بصد شکایت و عزلی بصد زحیر
سیلی روزگار بسی نیز خورده ام — گر خورده ام ز خوان جهان قوت ناگزیر
گر راضیست خسرو گرنه اقالتست — کو عمر باز من و سیمت بخود ببر

ایضاً له یمدحه

ای زباد دهنت بر لب جان شیرینی — وی گرفته ز لبت کام جهان شیرینی مکرر
شکرست آب حیاتست لبت آن جانست — خود ندانم که چه چیزست بدان شیرینی
هر کجا چهره تو سفره خوبی فگند — دهنت آورد آنجا بمیان شیرینی
بنده آن لب لعلم که بشیرین سخنی — آورد بیرون از غالیه دان شیرینی
گر بیفزود مرا از سخنت دلگرمی — گرمی افزاید بی هیچ گمان شیرینی
از دهان تو تنگ آمد شیرینی ازانک — در دهان تو نهادست نشان شیرینی
خط تو سبزه و لبها نمکست آنکه چه — نمک و سبزه که نارد بزبان شیرینی
همه آرام دل من شکرخنده تست — گرچه سودی نکند در خفقان شیرینی
از رخت کام دل اندوزم اگر عمر بود — نحل حاصل کند از گل بزمان شیرینی
نکنم روی ترش گرچه کنی تیز بها — گرچه تلخست حدیثت چو روان شیرینی
اگرت در دل من جای بود نیست عجب — در دل تنگ گرفتست مکان شیرینی

نی شکرها تو اگر در لب شیرین گیری — در دل تنگ گرفتست مکان شیرینی
ملک ای جان و جهان با خوشی ای حد بمبر — چو جهان با من اگر خندد چو جان شیرینی
گرچه شیرین دهنی چرب زبانی مگزن — تا نگر با چربی به خورد توان شیرینی
دل تنگم چو نهان دهانت آید — از حدیثت بمن آرد نشان شیرینی
لب و دندان و زبان و سخنت شیرین اند — آری تو بر تو خواند جان شیرینی
من غلام خط مشکوی تو ام پیش دو چشم — چون ببیند بیابان تنگ دهان شیرینی
نشود دور مگس از تو جدا چون نبات — هر که داند که تو بر دل نچه سان شیرینی
تنگ شکر چو فراخست دران شکر تنگ — زو گناه بر دل تنگم برسان شیرینی
دگر از تنگ شکر هیچ نخواهی گردن — بادام از سخن بستان شیرینی
شکر از لعل تو در خط شد است باور نیست — در خط خواجه ببین مشک فشان شیرینی
رکن دین آنکه زبان قلمش وقت صریر — چون لب بار دهد خنده زبان شیرینی
بر نی رمح اگر دست بالد بمثل — همچو نی شکرش آید ز سنان شیرینی
آتش اندر زنم از سینه بهر نی شکر — گر ندهد با سخنش پیش دکان شیرینی
نحل را ماند آن کلک میان بسته او — که چو زنبور عوض بخشد ازان شیرینی
قلمش نزد چو شمعست و ضرورت باشد — چون همه ساله بود خوردنشان شیرینی
بر مذاق علما لفظ معانی خوشش — همچنانست که در آب دوان شیرینی
عسلی دارد بر جامه و زنار مجوس — نحل اگر با سخنش کرد عیان شیرینی
بر شکر چشمه بخندید که او با لفظش — بچه کار آمد از خوزستان شیرینی
کلک غزی ببینم صابونی و بروی قلمش — گرده ببه زحمت آتش بدخان شیرینی

گر سر کلک سیه کار تو شیرین کارست — بس عجب نبود از کلک بنان شیرینی
سر رو را کلک ضعیف تو بشیرین کاری — تلخی عیش مرا کرد ضمان شیرینی
چون من اندیشه کنم در خط و لفظ تو شود — مغز من همچو شکر در استخوان شیرینی
گر تو داری سخن خویش بحلق ارزانی — در جهان نیز نیابند گران شیرینی
سخت حشمت چو بادام شکر گر نکند — در نی از سر حدیث تو نهان شیرینی
طوطی ار با تو کند دعوی شیرین سخنی — هذیانست بود در هذیان شیرینی
در نی و چوب گر قرار ازانست نبات — که بدزدید ازان کلک و بنان شیرینی
گر کسی بر تو تقدم کند آن منصب نیست — نره اول بود و آخر خوان شیرینی
کار بی پیش گرفتست بفر تو رهی — کاندران کار بود تا کس دان شیرینی
همه شیرینی عالم ز تو می باید خواست — که همی بارد ازان لفظ و بیان شیرینی
زین شکرها که همی بار خرد موزونست — چون چشیدی بخش اکنون بعیان شیرینی
تا شکر تو دهان خوش کنم ار خود بمثل — آرزو آیدم اندر نفسان شیرینی
چون تمیکاه نیم بر شکر گشت دهان — کاملا از حطرم اندر غلیان شیرینی
من تمام که بیابیم این سان خوان — از لطایف ذللان تا بگمان شیرینی
کیل قاصر بصر از ره صورت گویند — که نخوردیم خود از خوان فلان شیرینی
شکر تو بر من و بر من تو شکر فرضست — از تو خواهم من و از من دگران شیرینی

ایضاً له یمدحه

زهی دیدار تو فال سعادت — ثنای تو زیب آیین سیادت
همه اقوال تو توحید و سنت — همه افعال تو عدل و عبادت

برای شرع را از تو عمادت بنا فضل را از تو اشادت
شب و روز تو مستغرق خیالت که درگاه تو علم و افادت
توانا در یافتی کار من ادفنی چنان بودم چنان دور از سعادت
که جانم غوطهٔ تسلیم می خورد میان عالم غیب و شهادت
روان قالب من نیز علاقت سکون و جنبش من نیز امادت
حواس از شغل انها کشته معزول معطل مانده در کنج بلادت
ز تخییلات لونا گون دماغم چو مرفوعات دیوان عمادت
سکون منتولی انا طراف بر تن ولکن اضطراب دل سه زیادت
حیات از صحبت جان در تبرم قوی از یکدگر در استرادت
نفس کم درشدی میگرد که گاه بگوید زندگی با صد نکادت
علات هم زده قانون صحت همه باطل شده اوضاع عادت
نه جشم از زنگ می کرد استراحت نه مغز از بوی می کرد استفادت
نه هیچ اندر دماغم می نمادند ز تو میدی بجز لفظ شهادت
طبیبان از کار من عاجز بدادجه بکار آورد انواع جلادت
ز یاس کار تا انجا رسیده که می کردند یاسین استعادت
قوی دانه ره از بیم آب هیچ کشت بوقت کارزار طبع و مادت
وجودم جشم بسته بر سر پا بی برآهیخته اجل تیغ ابادت
زناگه در رسید آواز راحت که دادت خواجه تشریف عیادت
ازان کایا انتعاشم گشت معلوم که روز حشر خواهد شد اعادت

چنان دیدم که اندر عالم کون مرا آن لحظه بد وقت ولادت
دم جان بخش تو جان تو مرا داد که بادت عمر و دولت بر زیادت

ایضا له قصیده

ای پروری که سر و امانی بلغ فضل از جشمه سار فضل تو سیراب می رود
در روزگار دست تو پای امید خلق چون خامهٔ تو بر کهر ناب می رود
از تنگ زلک دوز حسودت شب سیاه چون زلف ماه رویان در تاب می رود
از بیم کشتنت که غلطان سوی عدم خصم گریزه پای چو سیماب می رود
آن شکل فراخ که مرکز تکشت سپهر از نعمت تو با همه اسباب می رود
بر کام عقل یاد تو همچون نفس گذشت در جشم شیر سهم تو چون خواب می رود
الفاظ دلفروز تو در کسوت حروف هم بر سبیل گوهر شب تاب می رود
چون خسته هر که با تو دل او دوزنک شد در خون خویش غرقه چو عناب می رود
مخدوم و صدر و سید و مولی و مقتدی الفاظ خاص تست نه اعراب می رود
لکن جلال الاسلام از جمله خوشترست چون زه در مجاری القاب می رود
از واجبات مدح تو صد باب نازلست خدا لک در ثنای تو اطناب می رود
کز بهر دو وظایف خدمت مقصرست با آنکه کهی بسته اعصاب می رود
تا روز هر شب از پی ورد دعای تو چون شمع سوزناک بمحراب می رود
سرهای این چنین که همی لرزد آفتاب انا بر اگر چه در بر سنجاب می رود
چون آتش شمع ده تو افرده برهمت هر قطره کز دهانه ناوداب می رود
از برکه سطح آب زیخ بند محکمست فاهن چو ناهدان زیر آب می رود

وحلی چنین که پای اگر بر زمین نهم تا خایه پایم از پی پایاب می رود
باز ندکی چنین که بهر ذره ز خاک کوبی هزار تیر بر تاب می رود
این عذرهاست دوش و اندک غایلی کرکاه با حوایج از اصحاب می رود
خدا لک شکر حضرت عالیت بنده را اضعاف آن شکایت نواب می رود
زین وعدهٔ دراز که در پیش می نهند هر دم دلم زجای جو طبطاب می رود
تا وقت ارتفاع معطل نشسته ام ذان بر هوا دلم جو اصطرلاب می رود
بی چیم این ددر خود غوطه می خورم ازین مبالغت که درین باب می رود
امید عفو دارم اگر چه ز انبساط لفظی نه قضیت آداب می رود

ایضا له قصیده

ای هنر پروری که ذات ترا کس ندیدست عیب و همتا نیز
توی آن منعمی که از کرمت شرمسارست کان و دریا نیز
از سخای تو گشت گوهر دار تیغ پولاد و سنگ خارا نیز
از مریدان خاص درگه تست خرد پیر و بخت برنا نیز
گر ز لطف آگهی بیابد نکند لاله رخ بصحرا نیز
جمع الفاظ و نظم مدحت تو آسمان کرده و ثریا نیز
کوه در خدمتت کمر بستست کوه با خود چه قدر جوزا نیز
باد بر تو مبارک و میمون جز شب دوش روز فردا نیز
ای که از رای روی تو مه و مهر هر دو شرمنده اند و دریا نیز
ثنای تو ناطقست سرا بلکه زبانیست که هفت اعضا نیز

چون همه ساز سروری داری بنده را باز جو در اثنا نیز
هم زاسباب خواجگی باشد شاعر فحل و شعر زیبا نیز
ید بیضا نما بمن و سخن بد نباشد مگر بود با نیز
بمن خسته پار نیز موجب ترتیب کرده و صفرا نیز
وانک امسال هم بدان منوال می کشی نان جریب صهبا نیز
لاجرم از سخات نیست مرا بهره جو زهرهٔ تمنا نیز
بنده بیرون ازانک مادح تست بولایت کند تولا نیز
زحمت حضرت ار جه کم کردست هم در ان خدمتت اینجا نیز
می کند از سیه گری قومی با همه کس بلاس و دیبا نیز
اندرین روزها زنکبت ضعیف که نهان کرده اند و پیدا نیز
آن چنان بوده ام که از حیرت بخودم هم نبود پروا نیز
گر تو از بنده قرض میخواهی بخطا یا نه خود بعمدا نیز
هم عفا الله لطف تو کاخر در شماری گرفت مارا نیز
از تو تشریف بود عیب انعام که ندارد بر زر و کالا نیز
ورنه از بندگان مفلس خویش قرض خواهد حق تعالی نیز
وانکهش قرض اگر چه می ندهد در قشان میکند مهیا نیز
منم آن شیخ نوا که از ثروت خواجگان را کنم مواسا نیز
جشم بد دور از جو من مردی که انا اینها امر و از آنها نیز
بود حاصل ز حضرت تو مرا شرف خدمت و تماشا نیز

کشت بربسته این طریق دلازان
دوری کم نماند و پا ما نیز
دگرم هیچ روی آن نبودی
تهنیت رفتی و تقاضا نیز

ایضا له یمدح الصدر الصاحب السعید صدر الدین الخجندی

زهی بحلقهٔ زلف تو رخ جان ارزان
برسته‌ها غمت نقد اشک کشته روان
شکنج زلف ترا روزگار در چنبر
مثال خط ترا آفتاب در فرمان
نهفته چشم تو در نوک غمزه تیغ اجل
نبشته خط تو بر لب آب لطف و امان
خط و عذار تو شروح کارنامهٔ حسن
لب و دهان تو تبریک نقش جان و روان
میان لاغر تو بی‌نشان چو نام وفا
دهان تنگ تو نایاب همچو کام جهان
ز بند گیسوی تو عشق تاب داده کمند
ز نوک غمزهٔ تو فتنه تیز کرده سنان
میان بسته و صف برکشیده لعل و گهر
بخدمت لب و صد ایشان زین دندان
چو مهر با فلکش نازنین بود بیمار
خمیده از بر چشم ابروی تو راست چنان
رخ و دو زلف تو ضحاک و آن دو مار سیاه
که جز دماغ سران نیست طعمهٔ ایشان
کلاله نزد من در هوای چهرهٔ تو
چو ذره ایست که خورشید حضرت دوران
اگرچه زلف دراز تو سر بسر گرهست
گره برو نتوان زد بهیچ سود و زیان
نسیم زلف تو دست بردها دیدست
اگرچه سرو سهی قایمست در بستان
ببوی زلف تو صبحدم ز جا بجهد
صبا که همچو دلم والهست و سرگردان
میان تهنیت سه وعدهای تو چو شکر
که خود حقیقت هیچ نیست پردهٔ زبان
چو داغ جان بغم داشتم دل ارزان
مکن گرانی در عرض بوسه جان ستان
شفا ز چشم تو می‌یابد این دل بی‌درد
که دید درد که بیماری بود درمان

اثر چرا نکند در دل تو زنگ رخم
چو زور ننگ سیه در خروش و عیان
عجب نباشد اگر شد شکسته گوی دلم
ز بس که می‌شکند زلف تو برو چوگان
کنند ز دیدهٔ من سنگ مرزه روشده بود
تو باز جا نشسته او را بتنگنایی دهان
بدید می‌شود از عارضت خطی باریک
که از لطافت نقشش عبارتی نتوان
مگر که آن رخ نازک چو بر دلم بگذشت
ز نقش‌ها حالم برو بماند نشان
ملال منخسف ار ممکنست آن خط نیست
که کرد یاد که با جرم آفتاب قران
اگرچه نیست محقق که آن خط نسخ است
یقین حسن قلادست اندکی بگمان
حیات جان و تن است آن دو لعل گوهر پاش
بلای چشم و دل است آن دو زلف مشک افشان
بگیرم آن سر زلف و ببوسم آن لب لعل
نخست گر نه منم کز بلا رسید بجان
خمیده قامت من چون کشید بار غمت
شگفت مانده ام الحق زه اینت سخت کمان
ز بار خیر سرشکم جهان خرابستی
گرش نداشتی انصاف خواجه آبادان
مگر که فتنه بناریکهای زلف تو در
ز بیم عدل عمر روی میکند پنهان
سر صدور جهان صدر دین که دانگرد
ز حزم میخ زمین و ز عزم میغ زمان
دلش بفسحت ساحت بریخت آب بحار
کفش بدست سخا بر گرفت جار از کان
اصول خانهٔ ظلم نهاده بیرون پای
بدین رقعه زد ستش سوال احسان
سوال علمی و ساری ار ومرانک کند
بروز دست و زبانش بود کم باران
گر از ثنا مندایش انحراف کند
چو جرم ماه فتد آفتاب در نقصان
فلک که پهلو با هیبتش زند باشد
چو آبگینه که گردد بگرد سنگستان
زمین ز عشق جناب تو آسمان واله
نهی ز کنه کمالت ستارگان حیران

رواخت کف دست تو شاه راه کرم
طلیعهٔ نفس صبح آفتاب بیان
حمایت تو چو فرجاه ظلم خرمن سوز
محادر تو چو میدان آذینه بایان
بلطف و دانش تو زنده اند جان و خرد
برای و بخت تو مستظهرند پیر و جوان
مظلمهای جناب تو نزهت ارواح
منزلهای عناب تو مصرع ابدان
ریاض خط تو همچون بهشت خرم و خوش
بنات فکر تو چون حور خیرات حسان
چو تیر عزم نهد همت تو بر غرضی
برو چو غنچه شکر بر آورد پیکان
بدولت تو چو انگشتری است دست نشین
چو آستین آتش که هست دامن افشان
بیمه نشاند کلک تو آتش فتنه
نبی که آتش بنشاند از عجایب دان
اگر نخواهد رای تو نیز دیر کشد
لباس مشکی ذات صبح جامه ستان
عطارد ار بخلاف تو خامه برگیرد
گرایدش سوی ناخن تن قلم زنشان
کشاده بود نو حصن امیدهای منیع
ز دست سهم تو ره بر طوارق حدثان
بنات فکر تو روز و شب اکبر زند
بلی بود طرب انگیز زهره در میزان
زبان شد دل و چشم لاله و نرگس
مقارن خفقان و ملازم یرقان
گیتی چو صبح در اطراف عالمش تشهیر
شب حلیس دو عهد تو ار کند کتمان
اگر بجهد بی‌ثعبان شدن چو عصا
بنوبت تو عصا گشت رمح چون ثعبان
ضمان روزی ما کرده است کلک ازان
مجیر بغلطه که نبود بحکم ضمان
اگر ز قدر تو برود یا فتی مرکب
بیام قبهٔ افلاک برشدی آسان
وگر ز کلک تو در برگزیدی پیکر در
بهر دو کام رسیدی بچشمهٔ حیوان
قلم ز گوهر لفظت چنان تو انگر شد
که آن تو انگری آورد در سرش طغیان

بجاه حکمت اگر با قضا مسابقتست
بهرسه انگشت آن لاغری خنک بران
که آن چنان زبر افکند قضا ز سایهٔ او
که از معانی باریک خیل لطف نادان
زهی حواید کلک تو مسرع آمال
زهی مبادی خشم تو مطلع خذلان
در رخت مدح تو با جان موحل شد
از آن خوش آمد بر ذوق عقل میوهٔ جان
معانیش خوش و باریک چون لب دلبر
زمرد دقیقه چو دندانش اخضری تابان
بنوک نادره داهیهای اخترا
جگر بسفته ام از بهر نظم این نخان
ببرد دست تو بنده نیکویی از من
چو این قصیدهٔ غرا نبشت در دیوان
عجب ندارم ازین گوهر گرانمایه
که کعبهٔ حسنات مرا دهد رجحان
عیار نقد سخن با محک نقد امروز
اگر کسی به ازین گفت گو بیار و بخوان
ولی ز حال دل خود نفس هیچ نزنم
که همچو شمع بسی سوخته ام زبان
بلب رسید مرا جان و جان بر لب دار
بلی بود لب تشنه بالب جانان
مرا که دیده ز خون وادی العقیق بود
چه سود طبع در الحق چو قلزم و عمان
اگرچه سحر نمایت نقشهٔ طبعم
هنوز بر سر کارست عقدهٔ حرمان
زمین ز سایهٔ شخصم تهی کند پهلو
مرا ز ممدهی من بر آورد افغان
اگر ز بخیهٔ بربط مصافحت طلبم
ز بیخه خلل بر آورد چو شیر ژیان
وگر ز بستهٔ خذلان تبسمی جویم
کند چو چون بند استوار تنگ دهان
بحضرت تو مرا گر قبول نیست رواست
که جز عطای تو مقبول نیست صیت گران
چه عذر خواهم ازین لاابالی که بود
که طبع من چو فلان و فلان زمهمان
بماندم در میدان فضل تا چو منی
بحضرت تو تحدی کند بدین هذیان

بخاک پای تو کاین کیمیا خیال کند   ندا ازین که ز مسعود سعد بن سلمان
دراز شد سخن من چه آن شد دولت نشست   اگرچه باشد بسیار هم رسد بکران
دوام عمر تو پیوند نیکنامی باد   که جز چنین نتوان یافت عمر جاویدان

ایضاً له فیه

جهان سروری و بنشست در دمان مجند   که بندگی ترا آسمان بجان برخاست
نهال نو بر بستان رای فضل و هنر   گیاه مکاشفه‌ان روشن از نهان برخاست
چو برگرفت بنانت نشان ز پیش ضمیر   خرد بکف زهی بحر کز نشان برخاست
جهان ز بیمی یکباره در سرآمده بود   بدستگیری این دولت جوان برخاست
ثبات حزم تو چون پی بزد زمین بنشست   شکوه قدر ترا دید آسمان برخاست
زمانه نعرهٔ الله اکبر اندر بست   چو تیر عزم تو از خانهٔ کمان برخاست
نخست روز که دست تو دستم جود نهاد   غریو کرد ز هیبت بحر و کان برخاست
چو خار پشت بقصد عدوم از تن خویش   بجای هر سر مویی یکی سنان برخاست
نشست بر قلم انگشت و ثنای گرد   که از ذخیرهٔ دریا و کان امان برخاست
ز خلق و خوی تو میکرد سوسن آزادی   برای بندگیت سرو بوستان برخاست
فروغ رای تو در نیم شب تجلی کرد   ندای صبح بسی کام زهره کران برخاست
میان آب تیمم گزید مردم چشم   بدان غبار که از خاک آستان برخاست
خمیرمایهٔ ادبار بود خصم ترا زان   بماند بوده ز رنگ تا بزهر نان برخاست
عروس طبع ترا باش تا بیارایند   که خود ز بهر تحصیل این زمان برخاست
مبارکی دم خلق تو بیلغ رسید   ز خواب نرگس بیمار ناتوان برخاست

بی دم بتعلم شرح شوق انک مرا   بدین سبب قلم از خاطر دبیران برخاست
هر من ز فرقت صدرت چه عاشقی که بعمر   سحرگهی ز برش یار دلستان برخاست
دمی مغتنم وانگه توقع تشریف   چنین ظریف چرا بی ز اصفهان برخاست
بزرگوارا بشنو حکایتی که بریو   دلم بهر به یا من ناگهان برخاست
که شد ز موسم انعام خواجه مدتها   تو خفته‌ای و نخواهی برای آن برخاست
چراش یاد نیاری و حاجتی مانا   که طفل ناطقه از حجرهٔ دهان برخاست
بخشم گفتمش ای به چه راز میخوابی   که آن فلان نه چنین خفت کان جهان برخاست
برو تو فارغ بنشین که دستم تو برسد   اگرچه او ز زبر ماند بد جهان برخاست
چنین حدیثی نفتست حق بدست دویت   بیکره از ره انصاف چون توان برخاست
ز سر برون نشود ذوق آن عمامه مرا   که تاج کسری با او بیک مکان برخاست
انان شرف سر من بر سر آمد از همه تن   وزین سبب ز تنم ناله و فغان برخاست
چو بر تخیر دستار هر کز از سر ما   نشاید از سر دستار خواجگان برخاست
مکن ملامت بنده که اصل این فتنه   نخست باری زان دست دفشان برخاست
بود ز لطف تو دستار هم بدست آرم   ولو چه واسطهٔ عوز از میان برخاست

ایضاً له فیه ترجیعاً

چون مشک زلف بر گل رخسار بشکند   بشکست بهار و رونق تتار بشکند
بر آتش ستم جگرم زان کباب کرد   تا آرزوی نرگس بیمار بشکند
گفتم دلم شکسته شد از غم بطنز گفت   آن شکلت نیست که در کار بشکند
وای جراحت تنکی دلها بعهد او   کانک گناه دارد و بسیار بشکند

سنگین دلی بتا و دل غنچه مار گشت   وز سنگ آبگینه بناچار بشکند
زلفت هزار قلب شکستست وین عجب   کز جنبش نسیمی صد بار بشکند
ماریست زلف تو که همه بر جگر زند   دستش درست گو سر آن مار بشکند
هر سال رنگ عارض و بوی کلاله‌ات   بیچاره غنچه را دل و بازار بشکند

ای زلف تو شکسته و عهد تو نادرست   عهد تو بر شکستن پیمان ما درست
باد صبا ز زلف تو بوی سیلغ برد   بگه غنچه را نماند بتن بر قبا درست
دیوانه کرد نرگس مست تو عقل را   بیمار را نگر که چها کرد با درست
برشاهدی روی تو خطت گواه بس   با آنکه هست دعوی تو بی گواه درست
بیماری و تکسر آن زلف و غمزه چیست   ز ترسان که هست حسن ترا مو بمو درست
خسته دلم ز بس که در آغشته شد بخون   پیدا نمی‌شود که شکستست یا درست
چرخ سیاه کار کند هر سیده دم   بر زلف پر شکنج تو دست جفا درست
اندیشهٔ وصال تو زانما نبود راست   باید خود از شکسته دل اندیشها درست

گل چون ز عکس چهرهٔ تو یاد میکند   عالم ز رنگ و بوی خود آباد میکند
گفتند غنچه با دهان تو نسبتیست   عمریست تا بدین دل خود شاد میکند
سنگین دل تو هست ز پولاد در گسست   پیکان تیغ غمزه ز پولاد میکند

مشغوله از چهره و بیرید طره‌ها   از جورها که بر گل و شمشاد میکند
تا هر خلاف راستی از سرو قامتت   بر سرو را برای چه آزاد میکند
کردند جلوه پیش رخت نیکوان باغ   بلبل از آن شناعت و فریاد میکند
سوسن زبان عذر برون آورید و گفت   ما را چه جرم این سبکی باد میکند
دوران عدل خواجهٔ بیدار دولتست   خفته ست غمزهٔ تو که بیداد میکند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

جودش چو در مصالح گیتی نظر فکند   بیگانه بی نوایان بر سیم و زر فکند
سر تیغ کت بگرد در ایام او قلم   اعدا چو تیغ مغز شکافی بسر فکند
نان در درش چو حلقه فتادست بی دری   کاساب آن چو سلسله در پای فکند
آنک جبین گل ز لطافش عرق چکان   وانگه درست زر ز سخایش سپر فکند
بر کار نی شکر که از بهر آن فتاد   کاو پیش نکهتش گره بر شکر فکند
در چشم و گوش عاشق و معشوق جای یافت   خود را گهر بعرض لفظش چو در فکند
در خدمت وفا روی استاد کی نمود   تا آنکه کوهسار گره بر کمر فکند
آبش بی دهند در ایام عدل تو   زان تیغ تشنه دل ز ناز ابد فکند

کلک تو سر به بلعجبیها بر آورد   هرچ آورد از آن ذکر خوشتر آورد
بی بر بساط روم نهد نقش چین کند   سر در شب سیاه نهد اختر آورد

باشد میان بسته بنفشه سپاه نحل   زان مهر شب از سیاهی شب لشکر آورد
هر معنی لطیف که کلک تو نقش بند   تا بنگری ز شرم رخ عنبر آورد
ناتیله است بر سر پا باخروش و بانگ   دانکه چه طرفه آنکه همه دخش آورد
جایی که او حدیث ز لوح ازل کند   ای برگ که رو سیاهی بر دوش آورد
وآن هم ز جادوی شد گونه کی بی ندید   دیش آوری که خط جان خوش در آورد
کآمدست بر سر انگشت فرخت   دریا عجب مدار که نی در سر آورد

اول خرد تراز دو گیتی پسند گرد   بر نام تو خلاصهٔ آل خجند گرد
از هیبت تو زهرهٔ شمشیر آب شد   از بیم آنک آتش فتنه بیند گرد
زود دودش بهار ازو سر در شکم نهند   در عهد تو سر انکن موی کزند گرد
آرد صریر خامهٔ تو خنده بر بنان   بر طیره‌ها که بر جم ازان ریش خند گرد
نه بخشش تو حاتم کم در قنب کشید   نه همت تو اطلس را تخته بند گرد
غمخوار کی اهل هنر می‌گند گفت   وانصاف در شمار نیاید که چند گرد
از بهر اقتباس سعادات تو جهان   از بیم دیبان زمانه کمند گرد
هر شام چرخ بر لب بام جلال تو   بر آتش شفق ز ستاره سپند گرد

همیشه چو نور خور بهمه جا رسیده باد   در سایهٔ تو جان جهان آرمیده باد

طفل امل که شیر مروت غذای اوست   بر دامن صنایع تو پرورید باد
خال سم سمند تو آنکه گاه ناز   این هر دو کورد بالش مشکین دیده باد
هر زر که آن بچشم تو ارزد در آمدست   آن نور ز چشم او کرمت بر کشیده باد
آبی که در وضای امل تازه رو شود   از چشمه سار فیض نبات دویده باد
بادی که غنچه را دل ازو منفتح شود   از دامن شمایل خلقت دمیده باد
کر لاله را نه لطف تو کلگونه بر کند   از اختطاف بارقه خونش گنبده باد

تا بر دهان صبح اکند میکند نفس
عزم تو پیش باد و بنای تو باز بس

ایضا له یمدح القاضی الاعظم عضد الدین حسن رحمه الله

سر بر زمین که هر دم چشم گدار گرد   آنرا ز آرزوی رخت لاله زار گرد
از اشک من بضاعت یاقوت و لعل برد   هر صبحدم که قافلهٔ شام بار گرد
چشمم چو زنده دید مرا در فراق تو   رودم بدست خویش مرا در کنار گرد
احوال من که بود چو قد تو مستقیم   مجرا چو زلف تو اش تار و مار گرد
درا چو زلف تار روا رچه دراز بود   بر کم زهیچ چون دهنت اختصار گرد
بر کف بود نگار و نیاید تو چون بگف   بر چرخ چنبر نام تو نتوان نگار گرد
با قامت تو دست ز سرو سهی بشست   تا ابر آب در کف دست چنار گرد
شاخ از شکوفه دست بدندان همی برد   تا نها که حسن روی تو با نوبهار گرد
در سر کشید چادر صبح آفتاب از آنک   در چشم اختر ش رخ تو شرمسار گرد
سرو سهی بجای کجا سر بر آورد   بر سر زمین که سایهٔ قدت گذار گرد

گرچه دهان تنگ تو چون صفر هیچ نیست   باری شمار حسن تو آحاد بر ار گرد
آرامش و قرار همه خلق در شکست   در زلف تیرهٔ تو دلم زان قرار گرد
چندان چرا نشانی بر چهره زلف را   شب ابر آفتاب که مه را ز سوار گرد
آری بر آفتاب شب امروز دست یافت   کاو را سواد مسند خواجه شعار گرد
دریا مگر منت عضد الدین حسن که چرخ   دایم بگرد نقطهٔ امرش مدار گرد
چشم ستاره در هوس گرد موکبش   آنگه سپید گشت ز بس کانتظار گرد
تا گشت جادوی سر کلک او پدید   ای برگ که چشم ماه ز هارا خمار گرد
از تیغ تیز دولت او آب سبزه ساخت   وز برگ بید هیبت او ذوالفقار گرد
در پیش خامهٔ دو زبانش بگوش خود   امید خلق چشم توقع چهار گرد
از طعنها زبان سنان گند می‌شود   چون شرح می‌دهیم که کلکش چه کار گرد
ای سروری که طبع تو مانند خط خویش   کار جهانیان بقلم چون نگار گرد
رخساره بر زگوهر اشکست تیغ را   بس کز نهیب عدل تو پهلو نزار گرد
بختی که سر سوی کوهان همی کشید   فرمان تو بسبینه او در مهار گرد
رو پیش جای نرگس او چشم حور عین   از هر زمین که سم سمندت غبار گرد
آنرا که روزگار نه در طالع تو یافت   چون کرم پیله جامه تن بر حصار گرد
مبکر چه زر دو روی در عهد عدل تو   اوراق زر او ازپی آن سنگسار گرد
دیدست آنک خط تو سر هیچ ننهند   در سر خرد نشیمن از بن اختیار گرد
زر خاک بین ازینکه مهرت عزیز گرد   بازش سخای دست تو چون خاک خوار گرد
جز در ثنای ابر نکوشید آنک او   چو دنر از قطرهٔ باران شمار گرد

بس که بحر نیز بود دست

بخشی تو بیش قطرهٔ باران جا برگ لیک   زان گار گرد
ای برکه شور تلخ جشیدست کام بحر   تا چند قطره را دُرّ شاهوار گرد
جود گران کار تو تا که جو خاک ره   آنرا نثار دامن هر خاکسار گرد
شد پای بند خاطر من مدح دست تو   زیرا که مشکلست گذر بر بحار گرد
با تو فلک دماغ ترفع چو در گرفت   منت خدای را که ترا بردبار گرد
آری فلک بسایه بلندست شک مکن   لکن که دید کاو کرمی خوار خوار گرد
با صد هزار خنجر چون آب آخته   در عمر خویش بید کجا کارزار گرد
گلزار معنی از سر کلکت شکفته شد   آری نسا سبست گل از نوک خار گرد
بر خطه که هیبت تو سایه افکند   خورشید رخ نیارد در آن دیار گرد
کو در شت طبع که در پیش کاروان   آهنت تیغ و بند کمر استوار گرد
چون سنگ هیبت تو بدندان در آمدش   بنهاد تندی از سر و رای وقار گرد
در موج خیز طبع تو اندیشه غوطه خورد   پس شعرم از ترشح آن آبدار گرد
صدرا چو دید پایهٔ قدر رفیع تست   هر منصبی که خلو بدو اعتبار گرد
چون گرد معتضد بگمان تو دست شرع   بر شهر ملک ز شرف افتخار گرد
حکم قدرگاه قضا زیر دست تست   زین روی شرع رای ترا ایشگار گرد
در ماه روزه گر شب قدرست مختفی   وآنرا قدر خلاصهٔ لیل و نهار گرد
اینک بنقد چون شب قدری ز مسندت   دست قضا بروز سپید آشکار گرد
در حضرتت چو گرد نثار زر و گهر   هر کس که او نگاه درین کار و بار گرد
جز جان خشک و شعر ترش دست دین نبود   این بنده را که خشک و تر خود نثار گرد

صدرا چو روزگار ز جمع عبید تست   در حضرت تو از گله از روزگار گرد
از من مدام مرهم الطاف خود دریغ   کز حد برون نشانهٔ مرا دل فگار گرد
مپسند کش بعهد تو بر من ظفر بود   گردون که قصد نکبت من اندبار گرد
دندان ابیات برو کند می شود   هر کاو بذمت کمر مناعتصار گرد
چون ذره در جوار تو آمد برو فلک   کر جور کرد دانک خلل در جوار گرد
دردسر دعات بیارم که خود سپهر   امسالهای تو همه بهتر ز پار گرد

ایضا له فیه

این وضع بین که کویی لطف مشکلست   یا شاخهای سدره و طوبی موصلست
یا تخته بند باغچهٔ عقل و دانشست   یا زیر تیشهٔ عمل نوح مرسلست
یا در بر مصاف سپرهای دیلمست   یا بر محیط چرخ سپهر ممثلست
تقطیعش از مرقع ابدال نسخت است   ترتیبش از غرایب اشکال فیصلست
در بقعهٔ مبارکه مستان داخلست   کز اختصاص حضرت قدسی مسجلست
تا عقل کرد نسبت این وضع با فلک   هیآت مستطیل کنون شکل افضلست
از خلق بر کناره چو او تا دمنزویست   زان جای او بهشت و ثوابش معجلست
در کنج خانه بست بدیوار دادنش   از خشک لاهدیست نه از زرق و تنبلست
با آسمان جو سر با دارد مشابهت   زان سطح او بکوکب ثابت مکللست
چون آینه نقش همه رویست و روبهایش   از بس گره چو زلف نکویان مسلسلست
سرتا قدم ز سرکه بر آورد بر زهاش   شد کار انار بست بیرا دهت مخملست
ای هجو بی شکر خوش و بر بند صور بی   کاو بر همه نقوش نهانی معضلست

مجموعه ایست ذات از اوضاع مختلف   کاشکال هندسی همه در وی مفصلست
اوهام زیرکان ز نهاد تو قاصرست   از شکل مانوی ز نقوشش معطلست
اجزای ذات تو چو بهم دست در زند   گویی که بر قفای حنفا کری انگلست
زیرا مران بهار و نظیفت که بحث   اکنون با نجلا و تالف مبدلست
توجیهی اعتقادی اندر اصول صلب   طبعت با اعتزال ازین روی امبلست
ترکیبی تو مشجره ای اصل نیکوییست   مجروح ازوست هرچه ازین باب مجملست
رویت اگرچه آبله زخم مخددست   تحمیصت از تناسب اعضا معدلست
هم پشت را بنا بی و هم چشم را چراغ   نشکفت اگر ز مرتبت حظ آملست
دلبستگیت اگر بنقوش مثبت است   شاید که بر تو طبع نباتی موکلست
دستی و صد هزار نیارت بدار تخت   وایش دست را پسینت نه آن در اولست
نه باد را مفاصل اعظم تو مدرجست   نه آب را جداول عرق تو منهلست
آمد گاه ضرب مصحح کسور تو   زیرا که کسر و جبر تو با هم مقابلست
لوحیست صورت تو که بر صفحهای او   بکر عشور و آیت داخماس و جدولست
از وصل تو اصول قواعد ممهدست   وز لطف تو لباس عبارت مهذبست
پای نظر ز شکل تو در تخته بند ماند   تا خرده گاه قایمهایت مشکلست
بر بند نقش کرده چو عیار پیشگان   بر زخم بازوی تو چو بازوی مبهلست
تا سیب کو بها بنجهد نشت جای   گویی ز بر دلیت کلار طبع کاهلست
یا جوز شافعانی بر بند و پیچ پیچ   خشم سده ز برای تو منزلست
از بهر حفظ خانه ششجه چشم شد   هر چند صمرز تو چو نقشی معطلست

پهلوی خشک داری و زین سایلات   جز زین پهلوی همه عالم محصلست
در تو هزار رخنه فزونست چشم را   در روضهٔ بهشت از آن رخنه مدخلست
از غیرت تو بر سر آتش نشست عود   بو سنگ سر زدن ز غیرت کار صندلست
تا پیکر تو صورت منجنیقان گرفت   کام و دهان عقل ز بادت معسلست
اصحاب صفه را تو مساند کرده ای   واین منصبت ز بافتن عمر ارذلست
ادا ستت درست و پیراسته قدرت   سرمایهٔ قبولت این دو مکملست
نظمت ز خرده کاری چون لفظ ای من   آمد خفیف وزن و حسبی مثقلست
تا حرز بازویت عضد الدین حسن بود   مدح تو نقش صفحهٔ این هفت هیکلست
خورشید مغنی که بمیزان همتش   اقلیم هفتگانه بمثقال خردلست
جز غوص فکر دانش او نیست منتهی   جز فیض عقل بخشش او نا معللست
میزان عدل اگر کلکش معتبرست   شمشیر جود را کف کافیش صیقلست
با علم او دقایق جزوی مبرهنست   با فهم او قواعد کلی منزلست
تا جود او رعایت آمال میکند   یکبارگی جواب اموال مهملست
زیبد که در محامد او منتظم شود   در مدح هر مبالغه کز باب افعلست
ای پروری که گردن گردون ز شکر   همچون زمین ز بار ایادیت مثقلست
همچون ادم سرای تو دار المعاد شد   زان در خوشی برابر خلد محللست
نظمی تراش کرده ام از طبع کز نکت   کمتر تراشه جیبش اعشی واخطلست
گر هیچ کس بگوید باگفت مثل این   بر مال من محرم و خونم محللست
مپسند شاد از زمانه که کوب هر ذلیل   آنرا که ملک عالم معنی مذللست

می خور غمی مرا که مرا در همه جهان   بعد از خدای بر کرم تو معولست
بر ذوق عقل مدحتی کان مدیح تست   چون زندگی خوش است اگرچه مطولست
برخور ز مال و جاه که در مجلس قضا   مکتوب عمر تو بدوامی مسجلست

ایضا له یمدح الوزیر الصاحب السعید نظام الملک محمد معز

چیست این دریا که دارد در دل گیتی مقام   ماهیش بر خشک لکن جزر و مدش بر دوام
قعر این دریا گل تیره ست و آب او سیاه   واندر و هم بیم جان خلق و هم امید کام
عقدها گوهر آرد ز و برون غواص فکر   چون صدف کر قطرهٔ یابد ز ابر قیر فام
اوزش روییست و ز و شاداب شاخ نی شکر   ادیه کاسه شد و ز وی خلق را وجه طعام
زلف خاتون ظفر را اشک چشم او سحاب   دخمها ملک را آب دهان او لجام
سیم او نقدست لکن نقد او در شد وان   حلیتش نورست لکن حشو نور او ظلام
جرم کیوانست دادرا با مه نو اتصال   آب حیوانست و او را در دل ظلمت مقام
آفتاب است و لکن بعضی از وی منکسف   روزگار است او مرکب صورتش از صبح و شام
پارهٔ از دیش فرعونست در دست کلیم   مسقدی از دود دوزخ کرده بر دار السلام
یا بموی انباشته چاه زنخدان بتان   یا چو مشکین برجمی در طاسکی از سیم خام
یا دل یار منست اندر بر سیمین او   یا کشاده چشمهٔ قیر از دل سنگ رخام
دیدهٔ ملکست روشن در سیاهی او سواد   مشرب عذبست مردی را نمانی از دحام
تلاز بینی خو فرا کرده با کسوف و قصب   بر کنار خواجگان پروده با صد احترام
شد دلش مستغرق سودا ز لف و خال و خط   زان دژم روی و سر افکندست چون اهل غرام
هر چه ز شتی و سیه کاری فزو خورده بظلم   بر نکو بیها عوض داده بر آیین کرام

کرنیی ذر ناخنش نی کرکبی قصد رش   باکه ای دلیا سیبی دور باشد ز اشتغام
معجزان نقشهٔ او جون قلم را جان دهد   عقل کوید آن زمان سبحان من یحیی العظام
از سیاهی صورت نصرت اکر نی الهی   مستمد از رشح طبعت هم خواص و هم عوام
اندرون او سیه جالت و سرون نخت ملک   نام او نونت و او جوذ کرده از صد کونه سلام
نقره خنکی کشته آبتن شد بزی جواب   هم برو دستار جه هم طوق زرین هم ستام
بارکیران تحریر از بن شب آخر آب خور   آهوان معنوی را دست نافش پای دام
عنبرین زلفیست سمین تن که هر ساعت رسد   عاشقان رند و پیمان از دهان او بجام
از سویدای دل او وندن جان ملک دو بن   وز سواد چشم او روشن مغانش خاص و عام
جون سیه دارد سر بستان جوز دو بچه شیر   جون کند دستان پیدا انکه بود دو فطام
واین عجب کان طفل کوئی شیر جوزد اندر زمان   هم برآرد خط شکین هم در آید در کلام
تا بود در دست ترکان بسته دارد لب ز مهر   جون رسید با وزیران دور کرد از اند لثام
قصهٔ حال دل خود بر سرنی میکند   تا دهد در دست دستور جهان خواجه نظام
آصف جمشید رتبت خواجهٔ سلطان نشان   صاحب اعظم محمد فزوه و صدر انام
خاتم دست وزارت بادشاه تخت فضل   آنکه اسلام از شکوه ادبیه کیرد قوام
کمترین جرعه ز جام لطف او آب حیات   خرد ترنصیبی ز بزم همتش ماه تمام
خنجر جودش بیارد جوی خون از کلم لعل   پنجهٔ حلمش برآرد کو سر از مغز حسام
روشنان آسمان سمعا و طاعة می زنند   هر کجا داد از زبان کلک او نصرت پیام
با سخا او کفن شد برتن ذر بدرها   با مهیب هم او نابود خنجر شد نیام
با سواد خط او شلان یکدیکی ز دست   کو مرشب تاب انجم زان شود شمع حسام

جون ذرخت ارغوان کردد دعا فش منجر   جون زند باد خلافش کوه ها را بر مشام
ای بزیر طوق حکمت کردن افلاک مزمر   وای بزیر ران امرت توسن افلاک رام
دور بنود کر دد ایام تو جون نعلین بط   دخترهٔ تاج خروسان هم بدیر دالتیام
آسمان زین پس کند القاب میمون را   نقش پیشانی ماه و آفتاب از بهر نام
باکمال عدل تو در کل عالم زین سبس   راه زن مطرب تواند بود و خونخواره جام
تا تو معمار جهانی از خرابی ایمنست   وز جه نماید سبهر اندر سرش دور مدام
اشک خونین باشد از دل دشمنت همچون انار   هر کجا تیغت زند جون پسته در لب ابتسام
بر تو نازد جه آید عطسهٔ صبح اندر کرد   کنبد نیلوفری را از کل خلعت ز کام
بامدادان از ره ترکستان برآید آفتاب   تا شود شایسته کز آمدن ز ترکستان غلام
کشت بربان ذاتش دل شخص بد خواه ابلک   نیست بر اندام او سرتا سر الا پوست خام
ای بظل جاه تو ارباب حاجت را بناه   وای بذیل عطف تو اهل هنر را اعتصام
از فراغت جون دوات اکنون سرانجنش شد خلق   جون بکار مملکت آن کلک را باشد قیام
اینت آن دستکه ان زیبا شد آسمان   واینت آن منصب کز آن نتوان باشد احتشام
مهر آن بروی نهد اخر زبهر کحل چشم   خاک کز راه تو کاه بر داشت پکران تو کام
باجبین فرو شکوه با این چنین اسیر و ریم   شد وزارت بر تو فرض عین و بر غیر تو حرام
کر برآمد دست اشک دشمنت کی غم خورم   جون فلک سلک سعادات ترا داد انتظام
مقصد نواز وزارت نیز الا نام نیک   واین دکرها را غرض کسب نذ و جمع حطام
کشت حکمت بر سر کردون لکام امر و نهی   تا بدست شد دادو لت کار عالم را نظام
کاجرنبی حاشا زبان در امر و نهیش می نهد   هر ستوری می نهد آری بذبان اندر لکام

حاجا یکباره در پا آمدم همچون رکاب   وقت شد کر سوی من تابد عنان اهتمام
تا نذه کردان از کرم رسوم تشریف ازمی   وان دکر ها کز دعا کو کرد لطفت التزام
ذمت همت ز وام بندکان آزاد کن   زانکه در دین کو عان هست بلا رفته اوام
کرجه هر کس آورد شعری بدین حضرت ولیک   ذوق طبعت ببکر دانذ از کلامات آن کدام
شیرهٔ انکور باشد هر دو اما نزد شرع   باشد از آن الخبائث فرق تا نعم الادام
نامدار آسمان هر کام و ناکامی بود   بادت اندر کامرانی جاه و دولت مستدام
از تو جون چشم بدان مصروف دست حادثات   بر تو جون عزم همایون مقدم ماه صیام
جاه تو در رفعت و حال حسودت در نزول   تا قیامت هم بر این منوال اکنون والسلام

ایضا له فیه ترجیعا

جانا بسحر چشم جهانی ببستهٔ   زین حلقهای زلف که بر هم شکستهٔ
آخر چه فتنهٔ که ز عشق تو در جهان   بر خاست رستخیز و تو فارغ نشستهٔ
حقا که در مشبهٔ لعل و فستقی   شیرین تری و لطیف تر از مغز بستهٔ
بشکستهٔ بسنگ جفاها دل مرا   بر رفتهٔ بطنز و سر زلف بستهٔ
در حلقهٔ عقیق تو یابند درج مش   آن را که دل بناوک مژکان بخستهٔ
ای صبر نا پدید تو بس تنک عرصهٔ   وای لشکر غم از تو بس رکستهٔ
وای یار سنکدل که مرا طعنه می زنی   باری ترا که نیست غم عشق رستهٔ

هر شام کافتاب کردون فرو شود   جانم ز غم بعکس دکر کون فرو شود

آه از بوم جو عیبی سر بر فلک نهد   اشکم از رخم بخاک جو قارون فرو شود
خونش بدل فرو شود از غصه‌ام   اندیشه جون بدین دل پر خون فرو شود
سر بو بیا و ردسکر از چشمه سار چشم   هر دل که او بدان رخ کلکون فرو شود
هر صبحدم که جیب لب آتاه بر درم   خون شفق بدامن کردون فرو شود
شد نا پدید خون دلم در میان اشک   جون چند قطرهٔ که بجیحون فرو شود
بی تو هلال وار تن زرد لاغرم   هر کش بدید کفت هم اکنون فرو شود

ای زلف هندوی تو جو ترکان دلستان   جان از برای غارت دل بسته بر میان
یکشب نداشت بام دلم زلف هندوت   باآنکه هندوان همه باشد پاسبان
بو دید می نشانم جون لعبتان چشم   هر هندوی که دارد از نام تو نشان
دست هندوان که در آتش کنند جای   زان جای زلف تست مرا در دل و روان
زلف تو دل ببرد از میان چشم   بود شکفت دزدی جابکی ز هندوان
با ترک ناز طرهٔ هندوی تو مرا   همواره همچو بنکه لو دیست خان و مان
اقبال هندوی تو و دولت غلام تست   تا هست سوی تو نظر خواجهٔ جهان

ای سروری که مثل تو در روزکار نیست   با ماه نیست آفتاب جهان را بکار نیست
بیشت نه آفتاب بقدر و شکوه و جاه   جود و کرم مکیر که آن در شمار نیست

تا مست ابر جود تو بارند بر جهان — از نیتی بدامن کس بر غبار نیست
گردش کلم که مثل تو بودست یا نبود — دانم همی بیقین که درین روزگار نیست
در عهد تو بنای وفا استوار گرد — گرچه فلک بعهد جهان استوار نیست
از سایهٔ تو هر که جدا شد چو آفتاب — یک ذره بر زمینش جای قرار نیست
روزی دوکرد سود تراکارکی رفت — آن از نوادرست بران اعتبار نیست

لطف تو در شمایل جان آن اثر کند — کاندر مزاج غنچه نسیم سحر کند
پرورش از آنکه کام دل آن زود دهد — جود تو در زمانه چه کار دگر کند
بر سر کند خود تو خاک از جفا بخت — هر روز کافتاب سر از خاک بر کند
از نوک خامهٔ تو چکیدست بر زمین — آن مایه که خاک از آن فن شکر کند
اقبال را نشیمن اصلی جناب تست — جود تو باید شکر که هر جا گذر کند
آنرا باب روی نگیرند در شمار — گر آب چشم خصم تو رخساره تر کند
هر کس که او زبان ثنای تو بر کشاد — شاید که همچو شمع زبان تاج سر کند

ای صاحب زمانه و دستور روزگار — بادا همیشه خصم تو مقهور روزگار
پروانهٔ ضمیر تو حاصل کند بخت — بس شمع آفتاب دهد نور روزگار
جان ای برای خدمت تو دست برمیان — و این قدر خود چه باشد مقدور روزگار

گردون نوشته بود ز القاب خلعت تو — مقصود آفرینش و مشهور روزگار
بر تارک عروس نهایت کند نثار — عطار چرخ عنبر و کافور روزگار
پیوسته باد مهر تو بر جان آفتاب — بنوشته دست همّت تو منشور روزگار
کوته شود ز دامن اعمار دست مرگ — چرخ ار کند ز لطف تو دستور روزگار

ای سایه‌دار حجّت تو از سایهٔ همای — بر مطرحت ملوک بحرمت نهاده پای
تشریف بود و تربیت بر بجای خویش — گردن کشان بسوی این بلند جای
معلوم شد که سوی نکوییست ای شاه — چون کرد رای آنکه خرامد بدین سرای
شاه شارکان ز جوزات برج اوج — زیرا که هست خانهٔ دستور نیک رای
لایق بحسب حال تو بیتی شنیده ام — از گفتهٔ عمادی پس نغز و دلگشای
تشریف طرازست و گرنه بگفتمی — مصحف زنند زر نشود مرتبت فزای
بر خوان نعمت تو کند میهمان نجات — گنجم هر آینه بطفیلی من گدای

دولت قرین حضرت صدر زمانه باد — اقبال را مقام بدین آستانه باد
هر تیر دیده دوز که از شست مه جست — آنرا ز طاق ابروی حصمت نشانه باد
مرغی که گرد بیضهٔ زرّین آفتاب — بر گوشهٔ سرای نوالش آشیانه باد
از بوده گاه غیب بدرگاه عصمت — امداد کامرانی و نصرت روانه باد

ارکان ملک داده بحکم تو چشم و گوش — از تو اشارتی بسر تازیانه باد
تا گرد قطب باشد دوران فرقدین — دوران کن دوگانه بدین شیوه یگانه باد
وانکو نخواست قدر ترا برتر از فلک — کارش چو گار خادم زیر از میانه باد

ایضاً له یا جامع العذر فی الذی طاب غزلهما

مهر کز تو چگونه شکسته دل بر گشت — مه چهارده چون بار رخت برابر گشت
ز شرم روی تو سر در جهان نهاد چنان — که تا قیامت خواهد بعالم اندر گشت
بدید شد ز هلال استخوان پهلوی او — ز بس که ماه ز رشک تو زرد و لاغر گشت
چو مه چنین بود از عشق تو چگونه بود — کسی که عاشق آن روی ماه پیکر گشت
ز رنگ و بوی تو صحن زمین گلستان شد — ز بوی لطف تو مغز هوا معطر گشت
دهان تنگ تو و شخص من در آرزویش — لطیفه ایست که اندر خیال مضمر گشت
بطنز گفتم گلی از دو روی یار همی — سبک بقهقهه در شد ملازش باور گشت
بخفت زلف تو آتش بزیر پهلوی خویش — بکشت باید و بس آنکه چنین ستمگر گشت
چو طوطی اندر زندان آهنست کسی — که با حلاوت لعل تو کرد شکر گشت
چو کس نخورد بر از سرو من جلوه خورم — براز فندقه که چون و دیا بمن بر گشت
غمت بکرد دل تنگ من چه می گردد — گری همی کندش گرد این محقر گشت
دلم ز جام وصال تو شربتی نوشید — چنانکه بود ز عشق تو آن چنان تر گشت
ز کلک خواجه مگر چشم تربیت دارد — چنین که مردم چشم تو سحر پرور گشت

جهان شود چو دهان تو تنگ و بر لو مر — کنون که چشم مرادت بخواجه باور گشت
خدایگان صدور زمانه فخر الدین — که خاک پایش بر فرق چرخ افسر گشت
شکوه دست وزارت که گرد موکب او — بدیدهٔ فلک اندر ز دور اغبر گشت
بلانکه مایه ده آفتاب همّت اوست — بیک کرشمهٔ خورشید کان توانگر گشت
ببیش رایش صبح ار ز روشنی دم زد — ببین چگونه نفس در گلوش خنجر گشت
چو غنچه هر که دل از مهر او ندارد پر — سرش ز مغز تهی چون دماغ عبهر گشت
ز بر که از سر اخلاص مدح او خواند — چو قلخه همه کس را نشانش از بر گشت
چو آفتاب بهر جا که روی پای آورد — رکاب عزم همایون او مظفر گشت
چو نرگس آنکه بحکمش نهاده گردن نیست — برهنه پای و تهی دست چون صنوبر گشت
شرار آتش عزمش ز فرط استعلا — بر آسمانه اگر دور نشت و اختر گشت
زهی شکرف عطایی که بر ... نطق — عروس ناطقه را مسند تو زیور گشت
نیافت هیچ نظیر تو در مطاوی خویش — بسهم بر شده هر چند کرد خود بر گشت
زمین حضرت تست آسمان ازان عطش — ز بوسهاش کواکب چنین مجدّر گشت
صدای صیت تو شاید که بخ نوبه زند — که چار گوشهٔ عالم بدو مقرر گشت
بعطف دامن لطف تو کرد استرواح — کسی که سوخته خاطر ز غم چو مجمر گشت
فلک بآب وفای تو روی چهر بشست — ز عکس چهرهٔ او زان چنان منور گشت
حیات او نکشد نیز باد منت جان — نبی که لطف تو در قالبش مصور گشت
بدست راد تو تشبیه بحر می کردم — در اندرون صدف قطره غند گوهر گشت
خزانهٔ ضمیر تو خواست بود فلک — بر آمد و آن اصل عنصر خور گشت

کف تو صبح جود تست وزان کفش خوانند … که بر سر آمد مر هفت بحر اخضر گشت
جهان ز نور رای تو جام کری شد … فلک ز نفحهٔ خلق تو کوی عنبر گشت
نهایت عمل سروران عصر اینست … که در مبادی اول غرا مبتر گشت
نه هر که او قلمی داشت چون تو دانا شد … نه هر که او کمری بست چون تو دو پیکر گشت
بحق دشمن جاه تو کر نشد تشنه … چرا چو بسمه تن دهان چو ساغر گشت
خیال دست تو بگذشت بر دل غنچه … دقیقهای ضمیرش ازین سبب زر گشت
مهابت تو چنان تنگ کرد بر گردون … که دشمن تو از آن خم گرفت و چنبر گشت
نه هم زبان تو جوزا ازین سبب سرگشته … چو نقطه کبر که خصم تو جمله تن سر گشت
چو بار داد جناب تو اهل معنی را … حرام باشد ازین پس بکوی هر در گشت
هنر ز دست جهان تنگ در سر آمده بود … ولی بدولت تو کارهاش دیگر گشت
سخن که بود چو طومار سر فرو برده … چو دفتر از هوس مدحت تو صد بر گشت
زمانه دست بدندان همی برد ز حسد … بحال نقلان که از تو نصیب چاکر گشت
همین شرف ز جهان بس مرا که گفته من … بفر مدحت تو نقش روی دفتر گشت
چو عرضه کردم بر طبع بسته مدح ترا … ز عجز خویش عرق کرد و اندر آن تر گشت
نه هم ز لفظ تو تشویر خورد می باید … کر فتنه آنک همه سلسبیل و کوثر گشت
ز سایهٔ نظر بی لن تو بر رهی افتاد … تو شوخ چشمی او بین که هم دلاور گشت
که سوی حضرت تو تحفه شعر می آرد … مگر ز غایت بی دانشیش سر برگشت
کر این سفینه نه کشتی نوح دا ممنات (?) … بسوی جودی دست چگونه همبر گشت
سفینه را بهمه حال لنگری باید … بدین سفینه گرانی نه لنگر گشت

دعا دوات تو گفتن خواستم زین بیش … ولی ز بیم ملالت سخن مبتر گشت

ایضاً له فیه

ای عید تست بده جام شراب … وقت کارست چه داری در یاب
معتزم از بانگ دهل کوفته شد … مرهمش نالهٔ چنگست و رباب
مدتی شد که دهان در بستیم … همچو غنچه ز شراب و ز گلاب
وقت آنست که همچون نرگس … بر ندارم سر از مستی و خواب
بار دیگر بسبزه اندوز شو پیر … که نمی آید ما را ز ثواب
رفت آن دور که دوران فلک … هرزه می داشت دلم را بعذاب
این زمان کز نحمد با دل من … بدو ساغر دهمش باز جواب
زین سبب دشمن و ساغر می … بر از این کام من و بادهٔ ناب
هر کجا شرعی می بی بینم … بر سرش خیمه زنم همچو حباب
بیکلهش همه اسباب جهان … عکس مطلق شده است از همه باب
آنک او کب نمی خورد نهان … آنکه اما خورد امروز شراب
وانکه او معتکف مسجد بود … در خرابات قلاشست خراب
آبگینه که پیاله است امروز … دوش قندیل بد اندر محراب
سر ده بزم شرابست اکنون … آنکه دی بود امام اصحاب
گیر و دار قدحست ای ساقی … هان و هان موسم شادی در یاب
آن نشاطی که سر گلگون را … که قلاشست ز تیزی در تاب
خیز در عرصهٔ میدان آرش … تا بگردد که چنین است صواب

پرده از دختر رز بر دارید … که نمی زیبدش این ستر و حجاب
می که در روزه ز تو غایب شد … بقضا باز خور اکنون بشتاب
در ده آن جام می گلناری … کش بود رنگ گل و بوی گلاب
خاک در چشم غم انداز چو باد … زانکه ساخته از آب نقاب
غلغل یاران همه باحصی خویش … در دهان دارد ازین آتش آب
بادهٔ همچو زر سرخ کز او … بگریزد غم دل چون سیماب
دست بر هم زده کف بر سر او … همچو مرجان ز بر لعل مذاب
از پیاله شده رخشنده چنان … کافتابی ز میان مهتاب
طرب انگیز و لطیف و روشن … چو رخ صاحب فرخنده جناب
صاحب عالم عادل که برد … سخنش آب همه دُر خوشاب
آنکه تا دولت بیدار بدست … مثل او خواجه ندیدست بخواب
نزد اوج شرفش چرخ نشیب … پیش فیض کرمش نیل سراب
آنکه با هیبت او نخراشد … نای حلق بره را چنگ ذباب
ای شده مدحت تو ورد زبان … وای شده منت تو طوق رقاب
سایهٔ حلم تو در جان درنگ … سرعت عزم تو در عهد شتاب
چشمهٔ آب کرم را امید … دلو از چاه دوات تو رهاب
صاحب ار زنده شود بر در تو … باشد او نیز یکی از اصحاب
زیر دست تو کرم همچو عنان … پای بوس تو فلک همچو رکاب
پر تو رای تو دیدست از آن … پشت بر هم کند اصطرلاب

همت عالی تو دریا بست … که ندیدست بعمرش پایاب
نیز چرخ ار نبود مادح تو … چرخ از خود کند او را برتاب
سرخ رویست چو دست زیرا که … بر رخ از خون جگر کرد خضاب
زحل آن روز شود مقبل نام … کش کنی هندوک خویش خطاب
هر که جز بسته زبان بر تو گشاد … سرخ روی آید همچون عناب
هر کجا سیم دهی وقت عطا … باشدش بر سر انگشت حساب
احتشام تو و لله الحمد … نیست محتاج بحصر القاب
فخر دین ابن نظام الدین بس … بیش ازین شرط نباشد اطناب
چه زند پهلو با دست تو بحر … می نترسد که نخابت بعتاب
تا همی خاک از او بر گیرد … وانکه می بزناید آب باب
جوت بدریا شنای تو رسید … کشتی وهم فتد در غرقاب
سپهی هم نشود مدحت تو … ور بسازند دو صد پاره کتاب
تا که اسباب جهان ساخته است … در جهان ساخته بادت اسباب
چشمهٔ دولت و اقبال ترا … در مسامیر ابد بسته طناب
رای تو در همه اندیشه مصیب … خصم تو در همه احوال مصاب
عید فرخنده بشادی گذران … وز جهان هر چه مرادت دریاب
لبت اندر لب جام گلگون … دست اندر کمر زلف بتاب

ایضاً له فیه

ای بتو مملکت و دولت را … تازه گشته ز نوا استظهاری

فخر دین صاحب عادل که بشست / دولت تو اثر هر عاری
از کتاب لطفت گل ورقی / در لباس عدوت شب تاری
نه چو حلم تو بود کوه سختی / نه چو جود تو بود بکشاری
باد نی باری لطفت نزند / صحن مروحهٔ گلزاری
ابر نیز رخصهٔ دستت ننهد / پای بر کنگرهٔ کهساری
زد بدست تو کرم بر در نخل / هم ز نوک قلمت مسماری
ای که در نوبت فرمان دهیت / جز جهان نیست دگر غداری
وای که در عالم دین پرورت / جز جنین نیست دگر خونخواری
اگرت صاحب کافی خوانم / نکند عقل بدین انکاری
ور کرت آصف ثانی گویم / نبود موجب استغفاری
همه اباء جهان متفقند / در زمان چو تو خوب آثاری
بید لرزنده چنان نازسیت / که برو نام خلافت آری
نکند باد خرابی اکنون / که جهان یافت چو تو معماری
در میان من و فقر از زر / کرد اقبال تو شه دیواری
ندمد نیز مدد خاک درت / گل احمر ز چمن رخساری
بنود نیز سخن شکر گفت / بخشش و دانش تو دیداری
طوطی عقل شکرخای شود / هر کجا زد قلمت منقاری
جز ز نوک قلمت کس نشنید / که شکر زاد زبان ماری
در ثنای تو زند صبح نفس / که چو من نیست جز آتش کاری

زین سبب چرخ نه خورشید نهند / هر نفس در دهنش دیناری
هین که شاید من مندان هین / تیزتر زین نبود بازاری
ای ز خلق آمده بر سر چون چشم / نظری کن سوی ما یکباری
همچو چشم آید بر سر ناچار / هر کجا باشد مردم داری
کار اهل هنر ای صدر جهان / دست در هم ندهد نیز یاری
جو مجی دارد شان کس تیمار / هر یکی هست چو بو تیماری
کرمت از نی این طایفه خاص / چه بود گر بکند بیگاری
اندرین عهد که قحط کرمست / بنده از نام نکو انباری
صیت احسان به بهای اندک / می فروشد بخریداری
رسم نیز دهی گردون حانی / که چو نیست جفا کرداری
همچو نی شکر اندر بندست / هر کجا هست شکر گفتاری
باز با تیغ و کمر چون کوه هست / هر کجا ... ناهمواری
بارها گفت نجابت که ترا / هست در ذمت ما ادراری
بنده ای خواجه کنون تا بر هم / از تقاضای تقاضا باری
منقبت ساخت بهم پیوسته / رسم داعی که بدی هر باری
غم آنست که چون در بندم / صد و هشتاد و سه گز دستاری
مدت عمر تو باد اچندان / که ابد باشد از آن شماری

ایضاً له فیه

ای بهنگام شدا بدرکت عزت من / وای بهر حال مروّت وری نعمت من

تیغ زرین چو شام ز کف طالع شمس / شحنهٔ هیبت ار از آنکه دهد رخصت من
نوبهار شد نسیم سحر و آب روان / نازبو در خط دلدار و سخن نزهت من
همه در مدح تو محصور بود کام دلم / همه بر یاد تو مقصور بود لذت من
بشکنم پنجهٔ احداث چو پشت عدوت / بازوی بخت اگر هیچ دهد قوت من
نوعروسان مدیحت بینی صف در صف / کن تماشا که ز اندیشه و فکرت من
چاوش سطوت تشار چند مرا دور کند / حیث انعام تو در الخطه کند دعوت من
مدتی رفت که چون خاطر آسوده بدست / خاک درگاه توان عارضهٔ چهرهٔ من
لطف اندر وی نقد ... همانا گفتت / که فلان کو که نمی باشد در حضرت من
او چرا نیست در آن زمره چو ارباب هنر / هر چند ندید الحمد لله از سنت من
او گناهی نکند ور بمثل نیز کند / کی چو دریغ آید از تو عاطفت و رحمت من
مکن ای خواجه و با عفو بکن مشورتی / بر از این چون شنوی از دگران تهمت من
که نشاید که بجرمی که کلام صبح بود / همه بر هیچ آید سابقهٔ خدمت من
چرخ را بر من بیچاره چنان چیره مکن / که چو انعام تو از حد ببرد محنت من
چین ابروی تو دل گرمی چرخ ار ندهد / زهره دارد که براند بیداد از نکبت من
عجبست الحق از لطف هنرپرور تو / که چنین سیر شد از خدمت بیعلت من
طمعی نه که گران کرده از آن سایهٔ من / کلفتی نه که تحمل نتوان زحمت من
محض دلدوستی و مهر و وفا دان که چنین / بت بادر که تو سلسلهٔ علت من
گر بدی گفت مرا حاسد من نیک آنست / که نکو داند آئین من و سیرت من
شاعری باشم قانع بسلامت مشغول / که نیازارد ز من موری در مدت من

التفات تو دهد خواجگی و رونق من / احترام تو نهد قاعده و حشمت من
نه بجاه همه کس گردن من رام شود / نه بمال همه کس میل کند همت من
چون تویی باید و سیمیان که باشد مرکز / که بخاک در او سر بنهد همت من
خبر اهب که مرا با دگری فصلی بود / چه اثر دارد و یا چند بود قلت من
قطرهٔ خوی بچکاند ز رخ گلبرگی / گر همه آتش سوزنده شود هیبت من
موی بها بر تنم ار سیخ شود چون گلبن / چشم بر هم نزند ترکی از شوکت من
جز بنیروی تو مرکز نشود موتی / ور همه اتره گردد بمثل حدت من
این همه رخت چنان کبر که کردم کیهی / بیع کان عفو تو افزون بود از زلت من
نه فرشتست و عالی نه پیمبر نه ولی / از کجا آمد در خاطر تو عصمت من
من یکی آدمیم همچو دگر آدمیان / بیک عهد بهر دو سرشته شد در طینت من
این یکی هست که اندر همه آفاق امروز / دو یکی نیست برادر نمط و صنعت من
اینت چالاکی و دیکه چنین چیست شاد / بعنایت تو دهد بدر زر و خلعت من
سرورا صدرا هر چند که آمد کرمت / سبب حشمت و جاه و مدد ثروت من
اندرین حضرت از جملهٔ خدمتکاران / بیش باید که بود حق من و حرمت من
خدمت ایشان همه بیجان آمد و باز / مستطع نیست بهر حال تو خدمت من
من شوم معتکف خاک در انتظار جهان / بی بدو مرغ ثنایت بپر مدحت من
گرچه این شعر از آن شکر حل من پیش است / هم شکر شکر و لطیفه آمد با جست من
تا جهان در رو حاکم و فرمان ده باش / تا جهان ... ز فلک بر گردد دشمن من

ایضاً له یمدح الوزیر نظام الملک

بنا بیزد نامیزد د / زمی کیتی بتو خرّم
ندیده دیدهٔ افلا ک / مانند تو در عالم
زشرم بیت معمو ر ت / طبایع منحرف ارکا ن
ذرشکل سقف مرفو عت / شده هفت آسمان درهم
شناخت سر زنش کر ده / نهال سدره وطو بی
زحوضت در خوی خجلت / زهاب کوثر وز مزم
فشارا صل بنیا د / تو پنهان خانهٔ قارو ن
فرود سطح ایوا نت / وثاق عیسی مر یم
زوایاء تو ظا هر کر / ده لطف خاطر حا تی
ستونها تو بر خود بسته / زور بازوء رستم
فلک با زیر دستا نت / که و بیگاه هم زانو
زحل با پاسبا نا نت / شب و شبگیرها همدم
جهان از فتنه برطو فان / دو ضعف کشتی عصمت
زمین از درد مالا مال / وشکل حقهٔ مرهم
دبی که گردش گردو ن / درو صد گونه غم باشد
جو دم زد در هوای تو / بخاصیت شود بی غم
نه درا طراف ارکا نت / مجال دستی و سستی
نه بر رخسار ایوا نت / غبار اشب واد هم
بنان صحن بستا نت / بسان نی شکر شیر ین

حروف نقش دیوار ت / بشکل معجم
دماغی کاو ببوید از / بر عنبهای خوش بو بیت
بر گوش افکند حا لی / حدیث غم جوابر غم
دو دیده درجهنا بیت / فلک همچون فلک واله
ذره در رستنیها بیت / ستاره خنک چوزش نم
ازان مسجود شد آدم / مر ارواح ملایک را
کزین بخت آشیان کر دند / خاک طینت آ دم
وطن در سایه ات کرد ست / نور دیدهٔ در لت
ازین شد طاق ایوا نت / جو ابروی بتان برخم
مربع هبا نت آ مد / نگین حلقهٔ گردو ن
برو القاب خاص خواجه / همچون نقش بر خاتم
جهان دانش و معنی / وزیر مشرق و مغرب
نظام الدین والدنیا / همایون صاحب اعظم
محمد آنکه درمهر ش / جهان شد ملک دل بسته
که اندر میم و لامش کشت / میم مملکت مدغم
زالفاظ شکر ریز ش / دهان آرزو شیر ین
زالقاب همایو نش / لباس سروری معلم
کمال جود او بو شد / در آتش کسوت اطلس
فروغ رای او ساز د / زخشت پخته جام جم

شود دندان اجرا مش / شکسته در دهان یکبیک
اگر روزی دهان صبح / پی یادش برآرد دم
سپهر سازد فلک هرّا بی / خجل بندگانش را
زماه جاره طا سک / ززلف تیره شب برجم
زمی اجرام علوی را / فروغ رای تو صیقل
زمی اسرار گردون را / ضمیر پاک تو محرم
ز نفخ صور گی کر دد / چراغ اختران کشته
اگر رایت بو د معمار / این پیروزه گون طارم
گر ابر تیره دل خوا هد / که با دستت زند پهلو
چنان دانم که اندر مغز / او سوداست مستحکم
که دریا با همه فسحت / که او دارد درین سودا
فراوان غوطه خورد داد / ز عشری نا و نیامد هم
تعالی الله چه کلکست آن / که همچون مرغکی دانا
پیاپی پوید بفرقی سر / معاش عالمی در دم
همه راز فلک مکشو ف / ازان جاسوس نی کرده
همه کار جهان مضبو ط / ازان نی‌شا بارهٔ ملهم
دو شق از بهر آن آمد / دهان او که مینت بخشد
یکی مر دوستان را نوش / و دیگر دشمنان را سم
بود در روی بند دشمن گسر / جون جز ما دهد نو کش

لب امید را فتح / و کنار آرزو را ضم
بپاسخ دادن سا یلب / صریر او چنان دلکش
که بر یک برده جنگی / مجاور گشته زیر دبم
جهان صدرا که داند گرد / جز دریا دلی چون تو
بنا های جنین ز یبا / عمارتها چنین محکم
جو رای عالم آرا یت / نهادش روشن و عالی
جو حزم بای بر جا یت / اساسش ثابت و محکم
از اقبال تو جون کعبه / جهات او همه قبله
ز دیدار تو جو ن جنت / در و دیوار او خرّم
خرد بر صورتش عا شق / کرم در ساختش ساکن
زبان از نعت او قا صر / سخن از وصف او مبهم
همیشه تا گردش افلا ک / دارد خلق عالم را
که از امید در شادی / که از بیم در ماتم
درین معمور خندان باد / عمر دیر یا ز تو
که کر از مدت کیتی ه / نباشد بیش نبود کم

ایضا له بمدح الصاحب العالم السعید عبیدالله القدسی

بدبیعت نه سر آن معاملت داری / که دست باز کشی یکدم از ستمکاری
تو آن جنان ز شراب غرور سرمستی / که خون خلق بریزی و جرعه پنداری
جو آفتاب همی بینم آنکه سوی رخت / روانه گردد از آبا خط بیزاری

همه سپه گری ابرخیتی طرهٔ خویش — چرا ز چهره نیارخینی نگو کاری
کمان مهی که ندانم که خون من که بریخت — بدان که چشم تو خود را نهد به بیماری
مرا که خود ز جفای فلک گران بارم — گران مهی تو در می خورد ببر باری
جا شکل خویش اندر جهان نیم ز جفات — کرم دمی نکند اندر آن تو دلداری
دلم بچاه زنخدان خود در افکندی — کنون ز مشک سیه چاه را بینباری
مه چهارده در شب شود بدید و ترا — نماه چارده شب میشود بد بیداری
ز عکس این خط زنگار گون و کان لب لعل — مراست داغ جو دل بسته لعل و زنگاری
اگر بطبع کند سر مویی بالا دود — چرا پای کشی زلف از نگونساری
بروز روشن روی تو زلف هندو بت — کشید دست بدل دزدی و بعیاری
زمین برد نش او را بگو که چون دامن — مده بباد ز خویش از سبکساری
بعهد معدلت خواجه فتنه انگیزی — اگرچه بردلی ای زلف سنگ می باری
حقیقت آصف ثانی که باد هیبت او — ربوده از سر گردون کلاه جباری
جهان بخش افاضل عمید ملت و دین — که نیست کنه معانی او زبسیاری
دماغ هر که ز مهرش تهیست چون نرگس — دران دماغ نباشد امید هشیاری
در آب سایه نکونسار کی شد لرمیح — مثال حلمش بر سطح آب سیاری
بخواب امن چو بغنود فتنه در عهدش — بچشم دولت او باز ماند بیداری
ز باد سرد کجا آب منعقد گردد — بلطف طبعش اگر آب را دراغاری
نمی بخورده در ایام تو پشیمانی — فلک ز سفله نوازی جهان ز غداری
سه جا بیل از آن خاک سرمه دان گردد — کلاه تواضع بروی دو کام بگذاری

بر وقار تو سنگی نهاد خود را کوه — برو بقهقهه خندید کبک کهساری
کسی در تو نظر جز بچشم مهر نکند — بروز بار مژه اند خصم تو خاری
کمال عدل تو تا کارساز عالم شد — ندید غنچه ز باد صبا دل آزاری
چنان که عالم فتنه شد در ولایت تو — چو من ستون زنخ کرده دست بیکاری
نه گرز کوبد در دولت تو آهن سرد — نه تیغ بارد در نوبت تو خونخواری
جا بر حمله نتش آب گردد و بجلد — اگر بقبضهٔ کین کوه را بیفشاری
دوات گر نکند دوستی ز کرمت — که گرچه روی شناست هست بازاری
ز موج آب نشد گنبد حباب خراب — دران دیار که حزم تو کرد معماری
بر آستان تو هر شب که آورند بروز — نجوم ثابته در آرزوی سیاری
کمند قهر تو گر باد را گلو گیرد — صبا نفس نزند نیز جز بدشواری
ز حد قطع سزد همچو تیغ بگذشته — مران دو رو که بعهد تو کرد طراری
بود بر آتش و آبش گذر چو اندیشه — کسی که در کنف جاه تست زنهاری
خرد بخامهٔ نواز تحجب گفت — چه طوطیی که سراپای پای و منقاری
کشید نطق تو خط بر لب سخن خانان — بدست چرب زبانی ز نغز گفتاری
بحرش زبان انگشت نمای اطرافی — ز تیز طبعی شکل گشای اسراری
بهمکشی متفرد منزجی خاموش — مسخری متحکم مقیدی جاری
دقیقهای سخن از ان مخرست ترا — که بهر ضبط بگیر از آن شبی بروز آری
زبیم سر گوی گشته بر تاب — ولی صنوبریه گام و بسته زناری
توئی که چون قلم کار ازاد زبدی — سر دوان که دو بین تست بر داری

جو برنشینی و داری عنان مرکب خویش — زمانه با تو برد لنگی و رهواری
بیک شبیخون گیسو کشان روم بری — ترنگسار دو صد ماه روی فرخاری
مخدرات ضمیر از تو مفتضح گشتند — از آن بریده زبان و سیاه رخساری
شکم تهی دهن آلوده ز خون کی بامر — چو من بسر زنش از بهر آن گرفتاری
مگر ز بس که دماغ تو خورده دود چراغ — شدست از اثر آن زبان تو قاری
جو لودگان نوآموز پای در نتهی — بهیچ مکتبی الا بکرمه وز اری
ز حیث بر سر انگشت تو مکت رقص — اگرچه مستمع رازهای انکاری
تو پیک عالم غیبی و خردمندان — از آن جو چگان دایم قرین اسفاری
میان بسته و بجیده پای و چهره سیاه — ضعیف پیکر و لاغر ز رنج اسفاری
بیاض روز جو در زیر پای آوردی — نهی از آن بسر در دل شب تاری
جو نزد خواجه رسیدی زمین ببوسی بس — پیام غیبی حرفا بحرف بگزاری
هنر نواز ابگیارگی فرامش گشت — ببستی کرمت آزار اشکم خاری
هوا و خاک بسا هان بیمن مقدم تو — نشسته اند بکحالی و بعطاری
دران مصاف که از روزگار کینه گشد — تو می دمی بکرم اهل فضل را یاری
بخدمت تو اگر فخر میکنم باری — که از طلاب نقص است ممتن عاری
تو آن نه که بجز بحر مکرمت سپری — تو آن نه که بجز تخم مردمی کاری
سزد که خوار بحرمان کشد معانی من — بلی کشد غریبان مر آینه خواری
بپای دار مرا چون نمانده همواره — نه همچو روزه که هر سال یکرمه داری
مرا اگرچه گران تحفه که بر مایه — همه متاع گران را کند خریداری

ز حضرت تو نظر بر حطام دنیا نیست — کسی ز عیسی مریم نجست بیطاری
بجز زمانه تو اند کان که رهستند — روا مدار که من باز مانده نگذاری
سروران بر لطفت ودایع کرمند — ودیعه را تو بهر حفاظ بسپاری
اگرچه بی بدی من باضطرار کند — گر این قصیده بخواند روان مختاری
سخن بپایهٔ تو کی رسد ولی چون تو — ز روی مرتبه افزون ز حد مقداری
بسی بگفتم و از صد یکی نشد گفته — از آن ثنا که باضعاف آن سزاواری
ثنای دست کرم بار تو زبان رهی — نگفت جز ز سر انبساط همکاری
صدای سمع همایون از این فزون ندهم — بشرط آنکه تو ناگفته گفته انگاری
بساکه اطلس افلاک را بکر داند — بمن بزید بقایت قضا بهمساری

ایضا له یمدح الصاحب السعید ضیاء الدین عمر بن جبر

درست گشت همانا شکستگی منش — که بیک از آن بشکستست زلف پرشکنش
دلم ندید کسی تن درست زلفش را — ز عهد آنکه خوش آمد شکست عهد منش
دلم نشست چو گرد هوای او بر باد — چو دید گرد ز عنبر نشسته بر سمنش
چو سایه پیش رخش خاک در دهان فگند — گر آفتاب ببیند میان انجمنش
ندانم این همه در باشی از کجا گردی — اگر بچشم من اندر نیامدی دهنش
ز جای خود برود سرو و جای آن باشد — چو در چمن بخرامد قد چو نارونش
دلم چنان رخ و خال او بر آشفتست — که شد چو لاله رخ و خال باد زنش
بخون من ز چه شد تشنه چشم بی آبش — چو بود آب همه چشمها چه ذقنش
در آب دیدهٔ بی شکر دیدهٔ تو تنک سیاه — بیا ببین دل او در بر چو یاسمنش

صبا بعهد رخش بر چمن نمی‌گذرد / که نیست با رخ او پیش برگ نسترنش
اگرنه لاله و گل گشته خوار و خجل / ز شرم آنکه بدید آمد در چمنش
گله ز بهر چه بر خاک می‌زند لاله / گل از برای چه صد پاره کرد پیرهنش
بر بخت خون جهانی خود چها کردی / اگر نبودی بیمار چشم تیغ زنش
ز خواب خوش چو بیالید غمزه را گفتم / که تنگ داری مالش بدین خوش تنش
دهان بسته بلا دم برآورم مغزش / اگر بخندد پیش لب شکر سخنش
بمدح مکرم عالم مگر زبان بگشاد / که کرده اند دهان پر ز گوهر عدنش
جهان لطف و کرم سازکار ترک و عجم / پناه تیغ و قلم سرور بزرگ منش
ضیاء ملت و دین احمد ابی بکر آنکه / چو احمدست و ابی بکر سیرت حسنش
چو بر مصالح مملکت ممتنش منصور / گرفت شاه جهان منشار و تمونش
زمین شود چو زمین آسمان ز سطوت او / اگر نباشد برونق جنبش زمنش
چو مشک یا حکم از رشک خلق او بر سوخت / خطا بود که کنم نام نافهٔ ختنش
لطیف تر ز خیالست در دماغ عدو / اگرچه هست گران گرز استخوان شکنش
پیاده شاه فلک در رکاب او بدوید / بهر کجا که رخ آورد اسب پیل تنش
برسم خدمتی از بهر قبضهٔ شمشیر / فلک ز شکل ثریا همی کند سفنش
همی نزیبد او در کشی کمندی را / که تاب داد و توان بازوی علا شکنش
زهی ضمیر فلک پیش فکرت تو چنانک / یکیست باطن اسرار و ظاهر علنش
کجا شدی ز تیغ تو در سر دشمن / اگر نشیخی سودای مغز بر فتنش
شگفت نیست که تیغ تو قطرهٔ آبست / چو از کف تو بدریا همی برد وطنش

در سرای کسی کاو دو حلان تو زد / سبک بود که شود عنکبوت پرده تنش
اجل چو مرغ دل خصم را کند بریان / بود ز خشم تو آتش ز رمح باب زنش
منافقی که زند طعنه زان چو زنبورست / چو کرم پیله فرا کند خود کند کفنش
عدو چو شمع بروزست کشتنی شاید / که گنده باشد بر پای بود در گلو رسنش
فلک را اهل هنر زان نمی‌کند سر راست / که همت تو دو تا کرد پشت از منش
چو شد نشان تو بر لاغری کلک سوار / ز زنگبار بود تا بروم تاختنش
چو سر برارد کلکت ز جاه ظلمان / بود مطالع انوار جای دم زدنش
کان نامهٔ مهر تو روح پرکارست / و گرنه صرف کند از ولایت بدنش
عقیق را جگر از بیم خنجرت خون شد / چو او فتاد که در بر معادن یمنش
اگر برد پر کرکسان چو تیر عدوت / کند دو زاغ کمان تو طعمهٔ زغنش
زهی که اهل هنر را فنون انعامت / خلاص داد ز جنگ سپهر و مکر و فنش
چو شمع هر که زبان آوری کند دعوی / بگاه مدح تو یابند عاجز الکنش
چو خار گلبن دانش نهال نیم برگی / صریر کلک تو گردد نوای خار کنش
بفر مدح تو شد نظم این قصیده که خواست / با متحان زمر خسته جان ممتحنش
نوادری که افتاده بود در مطلع / بدین سپید فنی از قصور پیرهنش
ظهیر اگرچه که صراف نقد اشعارست / کمان هر که زند بنده قلب بخشش
که گاه فکرت [illegible] نشان نغز خرم / تو لو کلک بنظم آورم جان بر نهش
اگر خوشست چو خط پیش روی میداریش / بر اگر زشت تو چون زلف از قفا فکنش
بجز قبول تو حقا اگر قبول کنم / و گر دهند مه و آفتاب در ثمنش

چو نور یافت ز نام تو کار بنده سزد / اگر شود سپری ظلمت شب محنش
دعای بنده چه حاجت کمال ذات ترا / که مهر هست همه جا دعا مرد و زنش

ایضا الردیفیه

ای هنر یاد دولت تو دستگیر / وای ندیده چشم ایامت نظیر
سالها شد تا ببوی هم دمی / می دهد خلقت هم مشک و عبیر
آرزوها ما درآید دل برقص / چون زند کلک تو دستان صریر
از زبان تیغ و کلکت فاش شد / در جهان خاصیت بهرام و تیر
در ثنایت سوده گردد کو بود / تیر گردون را زبان ناهن چو تیر
ماجرایی گرچه زحمت می‌شود / اندرین حضرت ندارم زان گزیر
دی بخدمت سوی درگاه آمدم / آن سپهر از رفعتش عشر عشیر
زحمتی دیدم که تا جاوید باد / کثرتی بگذشته از جم غفیر
گشته چون روز قیامت مجتمع / خلق عالم از صغیر و از کبیر
از سلاح و از وحوش و چرخ و انس / از خیول و از بغال و از حمیر
ترک و تاجیک و وشاق و بلمه دبش / حاجب و سرهنگ و جاندار و وزیر
جاوش و خربنده و سگبان و سگ / خواجه و شاگرد و عوان و دبیر
کافر و گبر و مسلمان و جهود / وانکه من نشناختمشان خود مگیر
من پیاده در میان این گروه / عاجز و مضطر فرو مانده اسیر
نه ز بیم آسیب بد جای مقام / نه ز بیم آشوب بد پای مسیر
زیر پای مرکبی دست ستور / من همی اندیشه کردم چیره خیر

گفتم آیا چون کنم کز بیم [illegible] / آورد بی‌حرمتی در ضمیر
خود را استخفاف خان [illegible] بود / مرد کی دستار دار نیم پیر
عقل را گفتم که می‌بینی که من / چون ز بی‌اسبی شدم خوار و حقیر
بر زمین چون سایه گشتم بی سپر / من که مشهورم چو خورشید منیر
گو کسی کز خاک برگیرد مرا / تا بجان گردم از و منت پذیر
عقل گفت ار راست خواهی این سخن / می نشیند همچو زر بر اسب پیر
گر ترا برگیرد او از خاک راه / خاک راه تو شود رخ اثیر
از تو این بار او تواند برگرفت / زانکه خود نامت او را بار کبیر
چون مخمر گشت با عقل این سخن / در نشور دولتت بستم قطیر
همچنین بادا ترا تا نفخ صور / بر سر هفتم فلک پای سریر

ایضا الردیفیه

ای که در شیوهٔ گهربار ی / ابر خواهد ز بنانت یار ی
در قفس کرد بر خامهٔ تو / طوطیان را ز شکر گفتار ی
این چه خلقست بدین زیبا یی / واین چه لطفست بدین بسیار ی
قلم تو که کلید کرمست / بر در بخل کند مسمار ی
چون کند هیبت تو دندان تیز / بشود معدهٔ دوزخ نار ی
هر کجا خلق تو مجمر سوزد / نکند باد صبا عطار ی
ننشینی خفته ز کار فضلا / چشم بد دور از این بیدار ی
هرکه آمد بحساب در عقد / تو زانگشت فرو شکرار ی

نقش صحت جان من بخشد — کرچه چون باد صبا بیمار ی
ورچه در تو ز تکبر اثر بیت — چون سر زلف بتان دلدار ی
کرم عام تو صدره کرد ست — خاص احوال مرا غمخوار ی
شد درستم که تویی چشم وجود — که بیماری بردم دار ی
بکه بت که دکر بار مبا د — آن عزو بینت که می بندار ی
فرط جود ست که چون ابر کند — همه اندام تو کوهر بار ی
علم الله که ز ذبح تن تو — شد بر دل (جهان) چشم نثار ی
دود بر خیز که می‌ح نخور د — بار بسیار مرا سر بار ی
نیست ذات تو برنج ارزا نی — ای همه لطف و نکو کردار ی
بتو یک ذره که خواهد آزار — چون تو ی همه بی سنخ نازار ی
ذات تو نسخهٔ لطف از لست — این سخن را بهوس نشمار ی
حرف علت اگرت کرد سقیم — تا از ان هیچ بدل در نار ی
که قضا از پی تصحیح تو کرد — قلم خود بدلالت جار ی
ای تُرا افضل و هر خاص الخا ص — وای تُرا اهل هنر زنهار ی
اندرین عهد تن آسانی خلق — کار من چیست بدین دشوار ی
همچو لعل جگری بر خو نست — علم آنست رخم دینار ی
بس که دیدم ز کریمان ز فنی — بس که دیدم ز عزیزان خوار ی
لاجرم میکشم از نومید ی — بو سر فضل خط بیزار ی
کشته بد خانهٔ معنی ویرا ن — کو نکردی کرمت معمار ی

جانت از تو بستم باز آور د — لفظ عذب تو ببیرین کار ی
کس خریدار نباشد ما را — کر نه لطف تو کند سمسار ی
چون تویی عاقلهٔ اهل هنر — باشدت عذر غم من ناچار ی
چشم دارم که تو از گوشهٔ چشم — بر معاشم نظری کمار ی
خوش گذاری نکه باشد طمع — کر تو حق هنرم بگزار ی
صد ازین عید بشادی گذرا ن — همه در نعمت و برخوردار ی

ایضا له فی مدح الصدر بهاء الدین

زهی خجل ز معالی تو سپهر رفیع — زهی ز هیبت ابادی تو شریف و وضیع
همای دولت و ملت که تاج معنی را — خرد بکوهر لفظ تو میکند ترصیع
ز عکس خاطر تو تیغ آفتاب صقیل — ز تاب سطوت تو دور روزگار سریع
بر شمایل خلق و کفایت رایت — کلام فضل ربیع و صحای فضل ربیع
صریر کلک تو جز ارغنون نواز شود — ز شوق کردد حیدر اصم و طبع سمیع
زمانه باز ببندد کشاده نامهٔ صبح — اگر نباشد از رای روشنت توقیع
نگار هر تو جهان را بروز خلق کفید — شمایل تو کنه را بنزد عفو شفیع
ببیش خلق تو کل جلوه کرد از بن معنی — مدار دستان د روی همی زند تشنیع
عدوت کرچه بصورت کران و بی معنیست — عجب مدار که موزون شود که نقطیع
در آن مقام که کلک تو ضبط ملک کند — چو تیغ مرتضی برکشد مزار سنیع
بهندوان برهنه چه اعتماد بود — چو خامهٔ تو کشاید حصارها منیع
بدست سفنجوان تو هفت دانه چرخ — خانگ مهرهٔ کیوان ببیش طفل رضیع

بیک

ز حرص خصم که چون دو جشم کرد جهار — سحر بود نظر نخش خاصه در ترصیع
بهر دقیقه سپید آفتابی از تو کنی — ز رای خویش یکی ذره بر فلک توزیع
شنیده ام که فلک را نشاط خدمت تست — بلند ممتنی از رای او مدار بدیع
منازعان ترا با تو چون قیاس کنند — وکیف یلحق یا کشاو طالع بتضلیع
حکایت از ستم روزگار با تو کنم — که روزگار ترا بنده ایست نیک مطیع
تفضلی کن و روزی باز پرس تا که مرا — بگونه گونه نوایب چرا کند تفجیع
بشادمانی اگر یا منت مضا بفتنت — که شرح آن نبود جز زیادت تصدیع
مرا ز نکتۀ ابتسام بر سر آن آمد — کمان حبر که مرا حرص میدهد تطمیع
کریم طبعا اندر ادای این مدحت — غنا طبع پریشان بنزد رای تو قبیع
وکیل مقصد من گر نبود که عرض کنم — مطوقی که کند چند لفظ را تسجیع
قضای حق ثنای تو چون توانم کرد — سخن قاصر باشد ز ذکر شکر ربیع
اگرچه سوسن را جمله تن زبان گردد — ز برج راجع انجم جو خانۀ ترجیع
همیشه تا که بود صنعت خانۀ افلاک — بدیم دولت بیدار باد بخت تو زان
که فتنه بخت حسود ترا شدست ضجیع

ایضاً له فیه

زهی سپهر محلی که روز ثبت تست — مراتب عقل ز اقسام آفرین داند
تویی که شخص هنر از اطوار حدثان — حریم جاه ترا قلعۀ حصین داند
بدان نشاط فلک گرد خویش می گردد — که خویشتن را با قدرت آفرین داند
بآفتاب و سحابش چه التفات بود — کسی که ماه بدان دست کیش داند

طلیعۀ کرمت بر طریق اهل هنر — کجا گدا ز سر تیغ تو کمین داند
فلک که رای تو شد مقتدای اخلاص — رضا و خشم ترا اصل مهر و کین داند
جدا از سایۀ تو نیست ذرۀ خورشید — از آنکه روشنی کار خود در این داند
ز سایۀ تو شدست آفتاب روی شناس — که همنشین را هر کس همنشین داند
کجا رسد سوی درگاه تو قلاوز وهم — که راه خود همه تا چرخ هفتمین داند
بسالها نرسد آفتاب هوش دل — در آن دقیقه که آن رای دوربین داند
بزرگوارا داعی مرید دولت تست — فلک بمهر تو جان مرا رهین داند
از آن بحضرت تو کمتر آورد زحمت — که او ملالت آن طبع نازنین داند
شب دراز بمدح تو می کنم کوتاه — گواه صبح صادق من صبح راستین داند
سخن بصدر تو آرم که بر تو مقصورست — کسی که قیمت آن گوهر ثمین داند
لطیف طبعان دانند قدر لطف سخن — که قدر باد صبا برگ یاسمین داند
سخن سرایان هستند کاین صاحب ذوق — حدیث چشمۀ حیوان و بادگین داند
خدای داند اگر دانم اندرین شعرا — کسی که ظاهر تفسیر کن ز کین داند
سخن چگونه برم نزد آنکه از غفلت — شمال را بسی چه از یمین داند
زمن چه فرق بود تا بدیگران آن را — که رخش رستم چون صرصر کلین داند
چگونه دارد در داز کسی طلسم — که خار را ز عسل انگبین داند
همه فرو نتنی من ز مرد ریک طمع — خرد ز حال من این ماجرا یقین داند
طمع جو منقطع آمد کس ز زا آنکس — که خویشتن را کمتر از آن و این داند
ز سیر عقل سوال بر بری می کردم — که اوست آنکه دوای دل حزین داند

که کیست آنکه غم کارها و فضل خورد ... جواب داد که صاحب بهای دین داند
مکیر باز زدابی و لطایف الطاف ... که او ذخیرهٔ خویش از جهان همین داند
ترا مزن تن خود دانم و دعا گویم ... خدای جل جلاله ز من چنین داند

ایضا له

سلام علیک ای رکن جهان ... سلامی ز خورشید و سایه بهان
سلامی نه بر جنبش باد صبا ... سلامی نه بر دست کاوش و زبان
سلامی که شد بر اطراف او ... ز صوت و حروف و نقط ترجمان
سلامی منزّه حواشی او ... ز آلایش و نقش کلک و بیان
سلامی چو دو پیکر کان بهشت ... کشیده تن از صحبت این و جان
سلامی که بر قصر ادراک او ... نیفکند فکرت کمند گمان
سلامی که در جلوه گاه ظهور ... ندارد گذر بر مضیق دهان
سلامی که گرد دره او نفس ... نجنبد ز غیرت نتابد عنان
سلامی که در خلوت عصمتش ... نخواهم که باشم من اندر میان
سلامی نه کاورا سیه کرده روی ... نماند رسوا به بیتدگان
سلامی نه کاورا بدست قلم ... برانند در شهر لهو گشان
سلامی نبشته بخط خدای ... که او را نباشد قلم ترجمان
قلم دو زبانست و کاغذ دو روی ... نباشد محرم در این سو زیان
سلامی که تنگ آید از حوکبش ... فضای زمان و حدود مکان
سلامی که شوقش بدست نیاز ... رساند بر سر دل از مغز جان

سلامی که بی زحمت گفت و گوی ... بسمع مبارک رسد مرزبان
سلامی نهان از دهان جهان ... سلامی روان از روان تا روان
سلامی شب قدر تا روز حشر ... بمیمونی ادیسته میان
سلامی کزو دل برد زندگی ... سلامی کزو جان شود شادمان
سلامی جنیبت کشش باد صبح ... سلامی بر آورده اش گلستان
سلامی که از وی حکایت کند ... بآواز خوش در چمن زندخوان
سلامی بر از سوسنش آستین ... سلامی پر از عنبرش بادبان
سلامی چو اخلاق تو مشکبوی ... سلامی چو الفاظ تو درفشان
سلامی چو فضل تو نا منتهی ... سلامی چو انعام تو بی کران
سلامی چو طبع تو با اهل فضل ... سلامی چو خلق تو با این و آن
سلامی چو در مدح تو نظم من ... سلامی چو لفظ تو گاه بیان
سلامی بزاران دعا و ثنا ... شده در رکابش بحضرت دوان
بر آن طلعت و فرّ ایزدی ... بر آن خاطر و فکرت غیب دان
بر آن روی و رای و بر آن حزم و عزم ... بر آن فرّ و زیب بدان شادوسان
بر آن قدر والا که بر اخمصش ... بود بوسه جای لب فرقدان
بر آن رای روشن که خورشید ازو ... سیه رو چو سایه شد جاودان
بر آن حلم ثابت که در جنب اوست ... سبکبار زین سنگ کوه گران
بر آن عزم قاطع که گاه نفوذ ... درخشیت از گوهر کن فکان
بر آن دست بخشنده کز فرط جود ... شد از دست او جوز کف دستگان

بران کلک جادو که سیراب گرد   باب دهان روضهای جنا ن
بران طبع موزون که تعدیل یا فت   ز لطفش سهی سرو در بوستا ن
ز هیبت عرضه داده سر کلک تو   شهادت بنوک زبان سنا ن
ز صیت ایادی تو مت رسید   بشهر امل کاروان کاروا ن
جو مدح تو خواستد در ثنا مه‌ء   دران خانه دولت کند آشیا ن
جو بر خاک پای تو مالند روی   بران روی آتش شود مهربا ن
صبا را دو خاصیت عیسو بیت   جو جنبان شود زان بلند آشیا ن
یکی آنک زنده کند مرده را   جو با لفظ تو کرده باشد قرا ن
دوم آنک روشن کند جشم کور   جو سازد ز خاک درت سرمه دا ن
ایا صدر اسلام و پشت هنر   امام جهان شافعی الزما ن
اگر بخت را بوی آید ز من   خدا اندازدم سوی این خاکدا ن
توی تو که نام هنر می بری   دریغ با تو کس نیست همداستا ن
منم از بقایای اهل هنر   اگر باورت نیست دو باز دا ن
بمدح تو روشن کنم جان جو شمع   ولیکن نهند آتشم در زبا ن
کنم جای سودای تو در دماغ   جو کلک ار در سد تیغ بر استخوا ن
ولیکن ستبن کبودم بخت بد   نواز من درود بی بدانش رسا ن

ایضا له

دوش عقلم که قهرمان منست   برده از بوشش نهان برداشت
کرد در کف و کوی شد با من   مطلعی سود ناگهان برداشت

سحنی جند در خلاف براند   که نشاید حجاب از آن برداشت
عاقبت بی تحاشی بر بوش   از طبقهای بوزبان برداشت
گفت زنهار کار خود دریاب   که فلک باز امتحان برداشت
ما تو را روزی نو باز گرفت   سر زحق جو تو کران برداشت
از تقاضی که امید بود نماند   متقلبت کان دکان برداشت
در سرای ملول دست نیاز   سیب مان و رسم خوان برداشت
تو ده بلند خود کنون   جون نخواهید دل ز نان برداشت
خواجه از حال تو که نیست   قصه باید همین زمان برداشت
تا که برد دارد از تو این کلفت   میخ آن از دگر کسان برداشت
گفتمش در میان این تشویش   که بلا سر ز هر کران برداشت
خنجر اندر بریدن آجال   فرق از سیر ثنا جوان برداشت
بر سر نیزها زبان سنان   منهی خلق امان برداشت
عافیت را بلای ناکامان   امن و عصمت ز خان و مان برداشت
جای در قبه دماغ گرفت   گرز جون سر ز باد مان برداشت
کرد اندیشه جگر در دل   تیر جون کین ز تیردان برداشت
خوابکه در کنار دیده گزید   داس کز خانه کمان برداشت
خنجر کابلی بحرمت طبع   سیل تن ز جشم جان برداشت
در رباطات دیده منزل کرد   خشت جون بهلو از مکان برداشت
بسویدای دل فرود آمد   نوک ناوک جو از نشان برداشت

بر شوارع ز دست خون ریزش — بای مشکل ز دل نوان برداشت
سرش از تن چو مار بر دارند — هر که از بیم جان فغان برداشت
کرد منقار مرگ ذوقهٔ او — هر که سوفار سان دهان برداشت
تیز شد گفت کوهی تیغ که جنگ — این زبان بندش از زبان برداشت
لشکر جهل تاختن آورد — هنر و فضل را نشان برداشت
آنکه بی دامن است دو زبان — که بجای قلم سنان برداشت
تیغ از بس که چیره شد بر کلک — نام رشیدی کنه جان برداشت
گر تقاضا کنم کنون گویند — شرح تکلیف از فلان برداشت
گفتکار چه چنین که می گوید — فتنه خود خاک از اصفهان برداشت
نه همانا که نیز یکباره — رسم نان خوردن از جهان برداشت
غلهٔ سال و رسم خویش بخواه — رسم نتوان بهیچ سان برداشت
طمع از رسم خواجگان هرگز — شاعر خام قلتبان برداشت
غله گر کم رسد ز نقد رست — خود توانی برایگان برداشت
بر ندارد ترا زو از تن زر — که ترازو خود از میان برداشت
دیر کاهست تا که بخشش او — عصمت از مال بحر و کان برداشت
دست کوهر فشان او بسخا — از گهر بند دریمان برداشت
لرزه بر استخوان نیزه فتاد — تا که او کلک نا توان برداشت
شب بیاسود ز آنکه معدلتش — زحمت بانگ پاسبان برداشت
چرخ در پای همتش افتاد — چون سر از بام آسمان برداشت

تا منور اندرین سخن بود دیر — صبحدم سر ز تیر دان برداشت
آفتاب از سبهر تیغ بزد — شب بتر سید دل ز جان برداشت
زحمت طبل نوبتی برسید — بغرو داشت آمد آن برداشت

ایضاً له فیه

ای بزرگی که آستانهٔ تو — روز بازار زمرهٔ فضلاست
نظمکی کرده ام طبیبا ند — نه بران سان که رسم عادت ماست
گفته ام ای که نیم نکتهٔ تو — اند پاله ذخیرهٔ حکماست
در اشارات تست قانو ن — که دران ملک راه نجات و شفاست
کلک بیمار نا توان که سوز — اثر ضعف در تنش پیداست
بسکه رنج کشدش از سر دست — واین هم از ضعف و سستی اعضاست
دو سه علت درو همه متضاد — بدهیم شرح آن سراغصاست
دق از و طامرت خوردن آب — بر توانی دلیل استسقاست
سیهی زبان و گونه زرد — گرچه هر دو علامت صفراست
شد بر پای و جنبش بسیار — می نماید که علتش سوداست
دایت او را معاجین فر بود — تاش علت فتاد در لمو گاست
لاجرم مثل تو درست قلم — از وزیران روزگار تمناست
آمدم با حدیث تمنیی — که زمن وا نیست و ایش قضاست
دی چو گفتند صاحب عادل — شربت دارو از طبیبان خواست
خاطرم این سخن قبول نکرد — گفت این نقل خود دروغ و خطاست

ذاتک ذاتیست ذات عالی او   که بحمدالله الطف الاشیا بست
کاوز دفع مضرت فضلا ت   جاودان در پناه استغنا ست
جان صافیت کو مرش پدر ست   که ازو خلق مستعد بقا ست
نه جو اجسام سست نز گیت   که ز علت نیاز مند دوا ست
بر خواجه باد کرد قسم   که من این حال نکرم که چرا ست
اندرین حال منهی فکر ت   بی دوانید مر سوا زجه ورا ست
تا بداند که چیست صورت حال   یا مبادی این سخن ز کجا ست
عاقبت عقل کفت موجب این   من بکویم که چیست روشن و را ست
خواجه را در سخا بهانه بسیت   و این یکی از بهانها سخا ست
نفع مر داروی خور نده بود   نفع داروی او طبیبان را ست
یعنی امسال با جان خصم است   طبع من کان زر و کشایشها ست
آنک بارش بود علی الاطلاق   در خور جامه و زر و دیبا ست
بیش ازین نیست دای اندیشه   عجز را باز کشت سوی دعا ست
ساحت راحتت منزه باد   نازکی و رنکه در فنا فنا ست

ایضاً له فیه

ای جناب تو قبلهٔ احرار   مملکت را برایت استظهار
صدر عالم شهاب ملة و دین   از کفت غوطه می خورند بحار
لطف تو همچو ابر آب چکان   قهر تو همچو آب آتش بار
دست کردون قرا صهای نجوم   کرده در پای همتت تو نثار

کار یک شهر چون نگار شده   تار خط همچو صد هزار نکار
می رود جنت با صفیر صریر   خامهٔ تو که هست شیرین کار
برده لطف تو آب روی چمن   زده خلق تو کاروان تتار
جز ز انکشت لطف تو نکشاد   برده از چهرهٔ عروس بهار
جز ز بیم سخات بسته نشد   خون یاقوت در دل احجار
چرخ در جست جوی پایهٔ تو   آهنین پای کشته چون پرکار
مهر در آرزوی دیدارت   چشم زرین نهاده نرکس وار
کر کند روی در چمن خصمت   آورد شاخ شاد آبی بار
مرغ جان را برون کند ز قفس   باز قهرت چو در خلد منقار
بنهد آفتاب تیغ شعاع   کر کند هیبتت بر و انکار
خنجر از دست بید بنهاند   کر اشارت کنی بدست چنار
ای ز جاه تو آسمان ز پای   وای ز رای تو روشنان پرکار
اهل این خطه را ز دولت تو   یک زبانست و شکر صد خروار
کس ندادی نشان عز انات   کر نبودی عنایتت معمار
حال من نیز بشنو از سر لطف   وانکه آنرا فانه شد ر
منم آن طوطی که کاه سخن   نادر افتد چو من شکر کفتار
از فنون مهیم خبر نیست   وز علوم جهان کنم اخبار
مایه از شرع دارم ارچه مرا   هست در صف شاعران بازار
مهجت من نوازی تو   ذکر من سایر شد در اقطار

نیست عیبم جز این که بود درگس / نکنم عرض خویشتن را خوار
شاعری دانم بخود مشغول / خود و خیل عیال و طفل چهار
نه فضولی کنم نه فتنه گری / نه سلام طمع نه قصد نفار
آن نگویم ز بهر کس هرگز / که بر آن واجب آید استغفار
سالها دارم انتظار نهم / تا کنم بر مراد خویش شکار
نیست سبب رنج خاطر جو مبی / کز بداند روان تو نیز مسدار
چیست این نیست غایتی با من / چون تویی اهل فضل را غمخوار
عالم و شاعر و فقیه و ادیب / از تو دارند تاب و دادار
من که این مرحبا رم از تو چرا / خوف و تهدید دارم و آزار
هیچ سرو نگفت شاعر را / کانچ دیگر گفت بداد بیار
بخدا آن که بر خزانهٔ ملک / پاسبان کرد دولت بیدار
گانک گفتند حاسدان بغرض / درحق من نداند گسبیار
همه کذبست صریح و بهتان / ورنه از فضل و دانشم بیزار
مفسدان خود کنند تو بلات / تو بخود را اشان مده زنهار
مال اصحاب نا طمع ترزد / خویشتن را از آن منزه دار
خود چه کار خزینه راست شود / از دو سه کهنه جبه و دستار
نام من در جریدهٔ صلات / در دواوین خواجگان کبار
جون نویسند اندرین دیوان / در وجوه مصادرات و قرار
همت صاحبی زروی خرد / نه همانا پسندد این کردار

خیر احب که بحرمت دهی / از بزرگیت حلم و عفو و وقار
تو بزرمی خسری شناسا بها / که عیال منند در اشعار
بخدا زمن برایگان باری / وین زبان باز سود کم شمار
عوض از زمن که برستان / قیمتی تر ز گوهر شهوار
آمدم با حدیث موش که او / کرد خبث درون خویش اظهار
خود ببند از مران بخل کربه / کنم از ماجرای موش اخبار
گربهٔ روزه دار بود آن موش / هم فریبنده هم ستمکار
موش چون منقلب شود شوخ مست / شومی او اثر کند ناچار
ظنم آن بد که شیر حدا نرا / بشکم خرد بچه در بیگار
در خیالم نبد که خیره مرا / قصد موئی کند چنین انکار
مرکجا موش اژدها گردد / عندلیبان شوند بوتیمار
گر ایای مه فرض شود / نیست فرضی تر ز فرض الفار
دو سوار فرنجیله بترشاد / تا فرستند باز سپه سوار
خود گرفتم که فارهٔ البلث / که زعنادین نشاید عار
هم بیاید شکافتن شکمش / تا برون اوفتد از و اسرار
بخدای که او زعطیهٔ خوال / موش را کرد در جهان دیدار
برسولی که فتوی شرع / موش را کرد هم طویلهٔ مار
واجب القتل کرده شان را / دربنو دستانش درون کعبه قرار
شد مفسد از بغض / در ضمیر ز بیم نگردد گذار

بشنو از بنده نکته‌ای سر تیز   که خلنده‌ست در دلم چون خار
گرچه دندان موش بس تیز است   تیزتر زان زبان من صد بار
تو بجز نایب سلیمانی   حق هر یک بجای خود بگزار
کار موشان بر آسمان رد ی   جانب بلبلان فرو مگذار
باد تا انقراض دور فلک   ذات پاکت ز ملک برخوردار

ایضاً له فیه

ای صاحبی که دامن جان پر گهر کند   اندیشه چون زبان ثنای تو تیز کند
افلاک را مهابت تو پشت پای زد   تمثال را الطاف تو جانور کند
آتش ز لطف طبع تو ممکن که همچو دود   سودای تیره طبعی از سر بدر کند
کلک تو جادوییست که در شکره زند   عزم تو مرعبیست که از باد پر کند
لطف تو جان منهمان را کند دراز   حیث تو راه منهجان مختصر کند
از لطمهٔ کسوف نگردد سیاه روی   خورشید اگر ز سایهٔ جاه تو سپر کند
کمتر وشاقکی که توش غیب کیسی   از آفتاب و جوزا تیغ و کمر کند
تیر فلک ز عشق ثنای تو هر شبی   تا روز این کند که معانی ز بر کند
داند خرد که مقصد او آستان تست   فکرم چو سوی عالم علوی سفر کند
نافه ببوی همدمی خلق فرخت   بر انتظارها که بخون جگر کند
اینجا که خامهٔ تو در آمد یکی گوی   نی مفردست که حدیث شکر کند
چون در زبان من گذرد نام همت تو   همچون شکوفه از دهنم سیم سر کند
رای تو کافتاب سپهر ممالکست   هر روز سر ز مشرق اقبال [illegible]

اینک بسی نماند که در دور عدل تو   در غاله از دهانهٔ شیر آبخور کند
بی کار شد به عهد تو فتنه بکار خویش   واکنون قرار داد که کار دگر کند
صدر از حضرت تو مرا مست باز خواست   هر چند باز خواست کسی معتبر کند
دانم که کردی از کرم خویش شرمسار   از ماجرای حال منت گر خبر کند
روزی تقدیم تو خود لطف تو   با آنکه او نوازش مرد بی خطر کند
گر بر دلت گذر کند از کار دو نیست   حاشا که نیز بر دل دریا گذر کند
من کو مرم اگر چه تو شکم به نیکی   وانجا که لطف تست چه شکل گهر کند
شل تو خواجه حاکم این شهر و بس رهی   محتاج آنکه هر علف کار خر کند
چندین هزار خلق ز جاه تو در پناه   شاید که از میانه مرا نا سفر کند
هم نام و ننگ جد تو باشد که روزگار   در نوبت تو فضل مرا بی سپر کند
زین شیوه زندگی بسلامت که من کنم   حقا که در نگر دو بجان تو گر کند
گر لاف آن زنم که بمن ختم شد سخن   تصدیق من هر آینه دیوار و در کند
دور خرابیست جهان را چه ظن بری   کاکنون کسی عمارت فضل و هنر کند
بر رای طبع شعر محالست تا فلک   هر روز عالمی را زیر و زبر کند
چرخ لجوج طبع ببین تا بپیشه کرد   ور گوییش که نیک نگر دیر تر کند
ای آفتاب ملک ره خود تو سنگ گیر   در سنگ نیز تابش خورشید اثر کند
من خدمت تو از پی کسب شرف کنم   وانکس که خود کزین شرف او را کز کند
بر سنگ باد کاسهٔ گردن سر که او ترا   جز کفهٔ ترازو خدمت بزر کند
[illegible] توقع داعی که لطف تو   الا بچشم عنایت نظر کند

بس بر بساط عدل تو گر رخصتش بود   دفع ظلامهٔ دو سه بیدادگر کند
از بیم کم عنایتی چند روزگار   تا کی دعی تحمل هر خیره سر کند
دامی بد بود ستم ترک سیمبر   کز آن ستم که برزگر سیم بر کند
صد دام از نتیجهٔ اقبال خود شناس   کایزد ترا حواله که دفع شر کند
وز موجبات شکر شمار آنکه چون همی   شکر تو نقش جبهت شمس و قمر کند
ذکر دعای خوب بمردم مرا بنه   به زانکه خلق مملکت بحر و بر کند
عیدت خجسته باد و برین ختم شد سخن   باقی دعا بعادت خود هر سحر کند

ایضاً له فیه

ای آنکه در ضمایر ارباب نظم و نثر   اندیشهٔ ز مدح تو خوشتر نیامدست
صاحب شهاب دین که بجز رای روشنت   بر خیل روزگار مظفر نیامدست
هرگز خلاف آنکه ترا بود در ضمیر   در طبع چرخ و خاطر اختر نیامدست
زان عطرها که خلق تو آمیخت خلق را   یک شمه بهره گل و عنبر نیامدست
در آهنین حصار ز دستت گریختست   گوهر بهرزه در دل خنجر نیامدست
تا روزگار بر خط حکمت نهاد سر   از فتنه همچو زلف کهم بر نیامدست
یک قطره خون ناحق در دور عدل تو   جز از قنینه در دل ساغر نیامدست
بو سر چرا زند کف و افغان چرا کند   دریا اگر ز دست تو مضطر نیامدست
باد هوا ز لطف تو در خاک ره فتاد   بر چهره آتش بسر اندر نیامدست
با کلک یک بدست تو تیغ دراز قد   گرد اخطر ابها و برابر نیامدست
عدل تو تا طبیب مزاج ممالکست   اطرافش از فتور مشمّر نیا[مدست]

بیار خامه را که بشد مغز از استخوان   در عهدت آرزوی میسّر نیامدست
در بند آهنت چو پرکار پای آنک   دل راست با تو چون خط مسطر نیامدست
سرهم بدست خویش و بر آستان نهند   هرکاو بپای خویش بدین در نیامدست
ناطق بود بمدح تو تا در تنش رگیست   هرکاو تهی دماغ چو مزهر نیامدست
آرد جواب خامهٔ تو بر سر زبان   هر دانشی که در دل دفتر نیامدست
زان معضلات از درکش عقل قاصرست   کلک ترا کدام مسخّر نیامدست
باشد شکم تهی و شب و روز می دود   آری بهرزه کلک تو لاغر نیامدست
آنا دو خوش زبانی چون سوسن و ترا   در چشم نقد و سیم چو عبهر نیامدست
این آنکه چشم دشمن و آن زرگر دی او   خواری بخیره بر گهر و زر نیامدست
لطف ترا است منت جان بر جهانیان   این نکته از گزاف مرا در نیامدست
کو باز پرس از در و دیوار اصفهان   آنرا که این حدیث مقرر نیامدست
کردند اتفاق که مثل تو خواجهٔ   در حیز وجود ز مادر نیامدست
ای همچو گوهر آمده بر سر ز کانیان   از دست تو چه بر سر گوهر نیامدست
عمریست تا در آرزوی خدمت توام   و این دولتم ز بخت میسّر نیامدست
حرمان من ز خدمت تو اختیار نیست   مشکل بود مرا که مقدّر نیامدست
طومار وار بنده بخود در گریختست   زیرا بهیچ مجمع و محضر نیامدست
در چیده دامنست چو غنچه ز خلق زانک   بیرون ز پرده چون گل احمر نیامدست
لطف تو حاجب در من نیز بار بود   نیز ای پدر ز چاکرت ایدر نیامدست
[illegible] ثنات کدامست صعبتر   کان بر سرم ز چرخ ستمگر نیامدست

قومی که حاسدند مرا بر زبانشان / آن می‌رود که در دل حاکی نیامدست
آنها که کرده‌اند حوالت بعرض من / حقا که در خیال مصور نیامدست
گو در حضور بنده بگویید و بشنوید / تنها کسی بحضرت داور نیامدست
پیدا شود مرا به مصداق قول من / کاخر بدین فسانه پیمبر نیامدست
گفتند خواجه نام تو آورد بر زبان / انصاف این حدیثم باور نیامدست
زیرا که سالهاست که در حضرت صدور / نام کسی ز اهل هنر بر نیامدست
زنهار تا ز بنده بتقصیر نشمری / تا این زمان بخدمت تو گر نیامدست
تا دست حادثات زمن بر نشسته اند / تا مدتی بلای مرا سر نیامدست
نقش سه شش چو در آید ز کعبتین / آنرا که مهره زین سو ششدر نیامدست
خود چون رسد بحضرت تو آنکه خود هنوز / کامی ز اوج چرخ فراتر نیامدست
در من بچشم لطف نگر گرچه خود ترا / در چشم چیزهای محقر نیامدست
آنجا اهل فضل بدرگاه تو بسی / لکن مگر چو من سخن آور نیامدست
خشکست شعرم آری دیریست تا مرا / از بحر شعر نوک قلم تر نیامدست
در دل نهال مدحت صاحب نشانده ام / اما هنوز نیک فرا بر نیامدست
بر وی بس دهد که خود ز آب لطف تو / کز خشک میوه فرادر نیامدست
بیدبر این بضاعت مزجاة از رهی / منکر بدانکه لایق و در خور نیامدست

ایضاً له فیه

ای صاحب معظم و دستور بی نظیر / ای اهل فضل را بهمه حال دستگیر
هم دست پروری بلکار تو معتضد / هم چشم آفتاب ز رای تو مستنیر

۱

پیروزهٔ سپهر بود زیر مهر آنک / نام ترا کند چو نگین نقش بر ضمیر
چون دانشت خدمت درگاه فرخت / پیرایهٔ توانگری و سرمایهٔ فقیر
نه با علو قدر تو گردون بود بلند / نه با کمال فضل تو دریا بود غدیر
ای روح پروری که ثنای تو خلق را / همچون نفس ز بهر حیاتست ناگزیر
فریادرس مرا که بنزد تو می کنم / از دست روزگار همه ساله النفیر
آنها که بر من از ستم چرخ می رود / نه با کبیر می رود الحق نه با صغیر
در کار فضل رنج کشیدم بدان هوس / تا باشدم بدولت تو دستی خطیر
آنم نشد میسر و امروز را چنیم / کر روزگار کبردم از زمره حمیر
شد از علاج من متحیر اوین دیار / از فرط غایتی صاحب کبیر
حقا که با غلام خود اندر سرای خود / نه از قلیل یارم گفتن نه از کثیر
ترسم بلا که آید و در حال می‌دود / مجهولکی که خواجه مرا گفت دو بگیر
خود لطف صاحبی ز کرم رخصه چون دهد / سرهنگ را چه نسبت با شاعر و دبیر
در چشم نرگسان چکند میل آتشین / با برگ یاسمن چکند باد زمهریر
با چون منی خطاب بسرهنگ کی کند / مرد از کجی بیاره برد جامهٔ حریر
آزادمرد کی کند از بهر خرحت / کو کودکی که زنبد بر تودهٔ عبیر
از صیت من دهان زمانه لبالبست / در چشم تو اگر چه بسی خوارم و حقیر
حرمان من جرات ز انعام شامل / چون نیست در ممالک سلطان مرا نظیر
زین سان تخود دولت تو کرم د مر گز مر / پخته نشد ز آتش انعام تو فطیر
[illegible] تو اگر بر کشد مرا / آیم برون ز حادثه چون موی از خمیر

چون بخشش وصلت بود دلم ز خرمی　　چون آب روی بیند کلم از نان بی زحیر
آنم که کرم کرد د هنگامهٔ منیر　　مرحبا که زد صریر کلک من صفیر
مرغان ما پی استماع باشند در هوا　　چون در نوای زخم زنم رخنهٔ صریر
خود جز قفای کم جه خورم ز خوان ملک　　کالا جعای برد نکو بید مرا ابیر
هنوز ایم چو موش بسوراخ خانه در　　بی آنکه یافتم بمثل بوی از پنیر
کو من ز آفتاب کنم روشنی طلب　　آب سیه چکان شود از چشمهٔ منیر
آنها کجا معایش و اقطاع و ادرارشند　　از فضل من نباشد شان عشری از عشیر
جفتی عوان بخانهٔ من سر فرو کنند　　هر صبحدم که باز کنم چشم چیز حبیر
مریخ بیسرانی دو که بر فلک شوند　　حالی ز سهمشان بگریزد ز خانه تیر
جفتی زمین شکاف بدندان چو کاو نوغ　　سرهنگ نامشان و رقم منکر و نکیر
نطاق لا زبان غلیظان که وصفشان　　بخشد بروی اهل منازل نه زر بر
آواز کفششان بدرد زهرهٔ حیات　　دیدار زشتشان ببرد راحت ضمیر
سرهنگ میشند نکه اجزای ذاتشان　　ز دنبخ و نیل باشد و شنگرف و نقط و قیر
چون آتشند مضطرب و تیز و سرسبک　　زان یکنفس نباشد از خوردشان گزیر
رویین کباده درخشان ز دستشان　　زان سان که از سیاهی شب برق مستطیر
گه بر خیال حمله کند شکلشان گذر　　کودک ز بیمشان ننهد لب بسوی شیر
چشمی چو آبگینه و پیشانی چو سنگ　　قدی چو نیزه کشیده و ریشی چو بادگیر
دو بی بسان آتش و موی بسان دود　　رنگی چو رنگ طرخون و بوی چو بوی سیر
در چشم این گرفته وطن جای ارزقی　　در شد موی آن ز اقطرا [illegible]

نقش نگین هر دو گرانجان و زن بمرد　　وصف جمال هر دو عبوست و قمطریر
رفتارشان چو آتش و گفتارشان چو جنگ　　دیدارشان عفونت و آوازشان زفیر
با این چنین حریف مرا تا که بعد از این　　شاعر درین دیار نشاید زدن نفیر
کبرم که فضل و دانش را نیست اعتبار　　دیوار قصر شرع چرا شد چنین قصیر
اکنون که شد وظیفه دو سرهنگ سهمناک　　مرهم مرا ز حضرت فرخنده وزیر
اندر وظیفها همه افتد بسی خلل　　چونست کاین وظیفه نباشد خلل پذیر
هر کس وظیفه از تو تقاضا همی کند　　لطفی بکن وظیفهٔ من بنده باز گیر

ایضاً له فیه

خدایگان صدور جهان شهاب الدین　　که مملکت ز شکوه تو می برد اورنگ
تویی که تا قلم تست نور غرهٔ ملک　　بابروان کمان در نیامدست آژنگ
ز رشک حلم تو طیاش سد اسکندر　　ز نوک کلک تو در خط صحیفهٔ ارژنگ
بسوی هر دو ملک چشم دشمنت بزمک　　بیامهای درشت آورد زبان خدنگ
ز لطف و عنف تو بهرام و تیر هر ساعت　　یکی نیاز د جنگ و یکی بساز د چنگ
بهر دیار که بوی ز عدل تو برسید　　بکرد طنجا از بیم روی شیر از ننگ
ز تاب خشم تو گر بر تویی بروم رسد　　شود زبانهٔ آتش دهانهای فرنگ
اگر چه دولت تو سنگ را گهر کردست　　سخاوت تو گهر را نکرد مرکز سنگ
بعهد عدل تو شکلت فتنه جز زلف　　بروز کار تو نگرفت خنجر الا زنگ
زمانه نقش کرم را که گشته بد مطموس　　بخامهٔ تو دگر باره می زند نیرنگ
[illegible] لیکن مالکش سهم بده　　اگر چه صعب نوازی کرد بیر را فرهنگ

زمانه ساز جفا خود همیشه ساخته داشت   دلکب تیزترک بکند کنون آهنگ
بخاص و عام ز بیت اللّه‌ام معدلت   شکر رسید چرا بر سپه ببند شرنگ
مبذّران کرم را ندیده مرکز روی   گرفته اند مرا مندران قهر تو تنگ
چه دیده زمن هیچ تو اکه هر ساعت   زکوی لطف بسوی جفا کنی آهنگ
گهی بتیغ جفای تو عرض من مجروح   گهی بسنگ عتاب تو پای عذرم لنگ
گهی خورم ز خسی پای پیل بر سینه   گهی رسد بدل من ز موش زخم پلنگ
چغانه ام که نسازی مرا جز از پی زخم   بهانه ام که نجوین مرا جز از پی چنگ
چو حاضرم ندهی هرگزم بجز دشنام   چو غایبم نفرستی بمن مگر سرهنگ
چو حلقه بر در من دو بکی ز درگاهت   شود ز بیم رخ کودکان من بی رنگ
چنانک دیو ز زخم شهاب بگریزد   همی گریزم از نام تو بصد فرسنگ
همه فراخی تنگ شکر ز لفظ منست   دوا ملادلم را چو چشم ترکان تنگ
اگرچه شد ز زبانم فراخ تنگ شکر   شکر ز دست زبان من آمدست بتنگ
چو چشم خوبان گشتند جادوان بیمار   ز رشک سحر حلالم که هست بی نیرنگ
مرا ز دست خزانست سنگ بر قندیل   مرا ز سنگدلانت وداه بر خرسنگ
همی زنندم چون خر بچوب و معجب آنک   ندا بسوادم روزی خری فتاد بچنگ
خری خریدم و آمد خری که بستاند   پیاده من ز دو خر ماندم اینت غایت ننگ
چو شیر از دم خرچنگ من جدا نشود   چنانک شیر سیه سست از دم خرچنگ
شتاب اگر نکنم کار خود نکو گردد   که روزگار ندارد بهیچ کار درنگ
برای مفسد و غمّاز بسته ام کروی   که بسته اند مرا در چنین غم ...

ببین که خاطر من فی سبیل پیاز ادد   ز فقر بخت ثری تا باوج منت اورنگ
بترکن تا ز در خانه تناسل او   شکسته باد بکو یال قاضی کیرنگ

ایضاً له فیه

یا کریماً فاق اعلی درجات الاوصاف   فوطنا اسم مغناک عیون الاهداف
ای که با کشف ضمیرت متعذّر باشد   ماندن دختر اسرار بس ستر عفاف
جز بیاد سحر روح گشای تو نبست   دست نقّاش قدر صورت دُرّ در اصداف
جز بعون نفحات نفس آمو را   نشود خون جگر مشک معطّر در ناف
جرم خورشید بشکل حجر الاسود یافت   کعبه قدر ترا رای تو چون گرد طواف
هست در سایه بارکیان قدرت   هفت اجرام سماوات کلم از سبع عجاف
غلغل برشاه ره عاطفت و سطوت تو   مانده در خوف و رجا است چو اهل اعراف
کوه سنگین دل اگر نظر تو بروی خواند   چون درخشش متمایل شود از ذوق اعطاف
حاسدت گشت چو می از غم دیم جان بخرد   زانکه هین تو بهنگام سخن موی شگاف
کان ز رشک کف رادت بخون می گرید   زانکه بر دست گرفتنت بخشش اسراف
دست و کلک گهرافشان تو می پوشاند   وهم را کسوت تحقیق که استکشاف
سرعت عزم ترا دید خلاف شد ذبی برف   چو محل ترا دید قلق شد دل قاف
خط طرعیب نمایت بکه سرعت نظم   نقطهٔ نون رباید ز خم چنبر کاف
روز تعیین منافع در ارزاق قضا   آز را کرد بر آن کف جوادت تو کفاف
گردن کوه کبود ستذ بس سلیما   که وقار تو ز دستش زلف استخفاف
باد الطاف تو تا هید خورد در شب نم   دل اعدای تو مریخ درد روز مصاف

کلک تو ماشطهٔ ناطقه بد چونکه قضا / از عدم کرد مرا ورا سوی الحاد زفاف
تا قضا رای امانی امل دست تو شد / هست مستغنی هنگام سوال از الحاف
خاطرت گر بکرشمه سوی گردون نگرد / نان سبب باشدش از شمس و قمر استکشاف
داش خورشید همه مسمار شود بر دهنش / کرزند پیش تو تیر فلک از منطق لاف
بلعیار سخت قلب مه و مهر ز دست / زین سپید دلغ جرابت سپهر صراف
دور بود که بمقراض سخط هیبت تو / دو درست مه و خورشید کند چار انصاف
بوی از خلق تو بشنید گل رنگ آمیز / در سر غنچه از این شرم کشید است لحاف
هست در ناصیهٔ یمن تو ازا سنغداد / که صبا در رخ نرگس نکشد تیغ خلاف
دهر در ماتم او کسوت شب بر نگشد / کرزند صبح ضمیرت دا یکدم بخلاف
چرخ در عالم قدر تو چو در بیت درو / گاه دجو هشتی وجدی ز ذوات الاظلاف
تا چو اندیشه کند قصد مجالت آنجا / دعوسه روزی کند آسایش در استضیاف
حرص را کیسهٔ انعام تو گشت مثال / چرخ را درگه اقبال تو گشت مطاف
سنگ حکم تو چنان آمد در طاس فلک / که طنینش برساند به چهار اطراف
آتش از بیم تو بر خاک نهد پیشانی / آب در باد نشیند ز تو گاه الطاف
جو بیاد نکهت خلق تو امل استنشاق / خواهد از صولت کین تو اجل استعطاف
لیک خداوندی کز فکر تو دستور کند / نقش بندان طراز فلک صورت باف
فصحا را بر نطق تو چنان کز او / منطقی می نشود تیغ زبانها ز غلاف
نرسد بر شرف قدر تو مر شاعر گاو / خاطری دارد نظام و زبانی وصاف
لفظ فورا چه بود شامل نام مردو / شیوهٔ فرخ نیست کمان نداف

مثل تو گر ز پر چرخ بود هم توی آن / تا انک هست آینهٔ پیکر گردون شفاف
نه همانا که چو تو دیگری آید بوجود / آفرینش را اگر باز کند استیناف
نرسد مرکب اندیشه بکنه مدحت / که شبابای ثنا تو رمی نیست گزاف
تا که جوهر را گویند که جنس الاجناس / تا از اجناس بود منقسم آید اصناف
مر سعادت که در اجزای فلک شد مضمر / کل و جزویش همه با دولت تو باد مضاف
سایهٔ تربیتت بر سر این بنده مدام / وز کسوف حدثان مهر بقای تو معاف
سال عمر تو برین تختهٔ خاکی چندان / که بود نسبت آن ضرب با این و الاف

ایضا له بمدح للصدر جلال الدین

ماجرایی که میان من و گردون رفتست / دوش بشنو که همه با تو بگویم ناول
تا سحر که من داد دل و هم بر نزدیم / هر کس گفتیم و شنیدیم ز هر گونه جدل
در میان گفتمش ای از تو و از گردش تو / کشته اسباب نشاط دل خلقی مهمل
هر کانت همه بی فایده چون شمع بروز / واختران تو همه شعله چون زرد غل
هر یکی نوبت از نوبی دگر کند زهرست / زانکه هم مغربی و نوبر تو مانند بصل
کیست در روی زمین از همه ارباب هنر / کار او پیش نشد ساز بیان مستعمل
از تو تعزل اول خوبش مضاعف بیند / آنکه او بردگه لذت داد چو چشم احول
باز در خون جگر غرق بود سرتاپای / آنکه او راست دو دبا تو چو خط جدول
کیست کاد آمن ماند که ز دست ستمت / جاودان بر سر آتش نبود چون مرجل
اینه خود در مشو حال من خسته ببین / که چه ما به ز تو و دور تو بیداد خلل
نه مرا حرمت و جاه و نه مرا دفع و خطر / نه مرا نعمت و مال و نه مرا شغل و عمل

خود رهایی نکند دامن من دست محن
خود گذر می‌نکند بر در من پای دول
آخ من دیده ام انواع نعماس برنده
واخ من سکیتم از حادثها الاثیل
نه کریمی که کند کار پریشانم راست
نه بزرگی که کند مشکل حرمانم حل
نه یکی دوست که پرسد که چه حالست ترا
اندرین عهد که شد کار معاش مختل
گرچه همچون شکرم خانه ز نی بستست
زندگی است مرا چاشنی از حنظل
کار مانی نرود جز بدرستی بیار
چند خوانیم و نویسیم صحیح و معتل
ترهات سخن ثالث مخا باده ملوی
حاصلی نیست ز تقریر و براهین و علل
زد همی باید ز کار زر و راست شود
ور بود خود بمثل شعر تو وحی منزل
چون ز من این همه بشنید مرا گفت الحق
همه خوب است که گفتی بتفاصیل و جمل
لیک با این همه یک نکته نبین نواست
زانکه محروم بود دایم مرد کاهل
تو چنین منزوی و گوشه نشین گشته چنان
کافتاب فلکت سایه نبیند بمثل
بس توقع بود از ثمر و حشمت ز کسان
خه خه ای خام طمع مردک بیهوده امل
خیز ناچارت بباید منشین در کنجی
شب مخسب ایچ میاسای مشو منت کسل
قصهٔ خویش بنظم آر که من از پی نغز
شتری دارم مر بابهٔ او بر ز زحل
گفتم این خود چه حدیثست گرامی گویی
که نه من دیده نیم قایلهٔ مدح و غزل
لیک بنشستم و جان کندم و مدحی گفتم
منبعی کو که بهد شعر مرا وقع و محل
گفت بسیار مگو گرچه مکند اهل هنر
نشد ستد یکبار چنین متاصل
تو بنظر آور این شعر و سحرگاه بگاه
بجلال الدین بن خواجهٔ مخدوم اجل
آنکه قدرش چو کشد دامن رفعت بر چرخ
همچو خشک بودش شکل زمین زیر بغل

هفت اقلیم جهان پیش دلش یک خشخاش
همه سرمایهٔ کان پیش کفش یک خردل
کشتی از آه علوش که نه چرخ سیاه
اگرش نیستی از خاطر پاکش صیقل
کان و دریا و سحاب ار بود با کف نسبت
دست راد تو ببندد شد این هر سه بکل
جان تو در صدر آویخته چون قالب روح
طبع تو با کرم آمیخته چون موم و عسل
نفحهٔ خلق تو همدم شده با باد صبا
رشحهٔ لطف تو همنم شده با فیض ازل
ای کریمی که کند چرخ ز خورشید و هلال
جامهٔ قدر ترا بر سر چه کوز انجل
مرد جویی که تو بیند ادا سال با برتو
در زمان گردد از بخشش تو خط وصل
زحمت آورده ای خواجه و دانم گویی
که چرا آخر واز بهر چه واز چه قبل
آسمانم بصداع تو فرستاد ار نی
شیوهٔ طبع دعاگو بود ذوق محل
زانکه در حادثها بر سرم ار تنگ آید
استعانت نکنم جز بخدا عز و جل
مدت عمر تو از دور فلک خواهان باد
که حسابش ز ما بین در کلا درد الا قل
زانکش مهر تو در دل که نباشد روشن
تیره باد آب حیاتش ز چه از گور اجل

ایضا له

زهی بسیرت محمود در جهان مذکور
زهی بدیدهٔ تعظیم از آسمان منظور
پناه اهل معانی و افتخار عراق
که باد عین کمال از جمال بخت تو دور
توی بفیض کرم میزبان آن عالم
که آفتاب شد اینجا بسفلگی مشهور
درون منظرهٔ قدر تست دانش و عقل
درون حجرهٔ مجد تست فخر و قصور
ز رشح طبعت و ز تاب خاطرت مه و مهر
چو باد و آبی مرطوب گشته و محرور
بساط حضرت جاه تو سندس افلاک
حریم صدر رفیع تو خانهٔ معمور

صدای صیت تو طی کرده طول و عرض خرد	لعاب کلک تو حل کرده مشکلات امور
عروس فکر تو خاتون آن شبستانست	که مطبخیست در او آفتاب و مه مزدور
ببین رای تو گر صبح کرد دم سردی	برو مکبر که آن هست نفثة المصدور
بخش رای صواب ار علاج دهر کنی	نیابد هیچ در اطراف روزگار فتور
دهان تیر جهان ماند وا بی انبی حیت	اگر نشد بجگر گوشه عدوت آزور
بحلق صبح درون زان شود نفسها تنگ	که پیش نور ضمیر تو کرد دعوی نور
کند زمانه سجلات چرخ را مطوی	اگر دهد ز دیوان قدر تو منشور
حسود را فزنت داد آن سر برباد	چه حاصلست بجز دست بسته چون طنبور
گر آفتاب کله گوشه ئی تو بنماید	سپهر برکشد از سقف او غلاله نور
زهی مصالح گیتی بسعی تو منظوم	زهی مسالک خوب تو در جهان مشکور
چنین که من ز ثمرهای خویش محروم	چه فایده که بود حظ دانشم موفور
چو گوش بخشش کر شد چو دو صیت مر	چو غنچه کور دل آمد حسود لحن طنبور
فروغ معنی از الفاظ خرامن تابان	چو نور دست کلیمست از معارج طور
نه زرد که خوشه یاقوت منتظم دهیم	بعرض این سخنان چو لولو منثور
اگرچه دختر رز چون گلست تر دامن	ز شور بختی خادم چو غنچه شد مستور
حدیقه عنبی مزاجیه سیرابست	ولیکن حاصل آن بر عصیر شد مقصور
وظیفه که مرا انتظار خانه چشم	چو کاو لعل کنم از تو خانه انگور
اگرچه ز حسن تبارمی دهم مردقت	مکارم تو بما تا که دارد هم معذور
همیشه تا که بود کامکار بخت جوان	ز رای پیر تو بادا زمانه را دستور

دعا آستین مرادت کلید لیل و نهار	براستان نقابت سرنشین و شهور

ایضا له بمدیح الصدر الفاضل شمس الدین

زبان خاطر من رای آفرین دارد	غلام آنم کاو را خرد برین دارد
بگو که بر که بر آنکس که او بفتوی عقل	مراتب دارد در خورد آفرین دارد
بر آنکه فضل و هنر مونس و رفیق و ندید	بر آنکه جود و کرم یار و همنشین دارد
بر آنکسی که بقصد سیاه نخل کفش	همیشه اسب سخا را بزیر زین دارد
بر آنکه فکر نهاد در مجاری احوال	ضمیر بین نکارد و رای پیش بین دارد
بر آنکسی که بوقت عطا ز غایت لطف	زبان خوش سخن و روی شرمگین دارد
بر آفتابی کز بهر دامن سایلب	دو ابر کوهر بار اندر آستین دارد
کسی که این همه دارد و را توان بستود	که دارد این همه مخدوم شمس دین دارد
لطیف طبعی دریادلی هنرمندی	که پای همت بر چرخ هفتمین دارد
زهی خجسته لقائی که خرمن کرمت	مدار چون مه و خورشید خوشه چین دارد
چو مهر بر سر زر جای باشد آنکس را	که نقش نام تو بر دیهم چون نگین دارد
کف تو بکرم بر زدیه کند ابقا	همی ندانم با زو کف چه کین دارد
بر آستانه جاه تو ماه رومی وش	چو شد که حبشی داغ بر جبین دارد
ز لطف تو ناشی در مزاج صبح دمت	ز خلق تو نفس جیب یاسمین دارد
بسیست خواجه منعم درین زمانه ولیکن	زمانه از همکان مر ترا گزین دارد
نه هر که صاحب صدرست چون تو داند شد	نه هر چه خار بود آن ترنجبین دارد
توی که حاتم طایی روزگار توی	هنر ورا ز انعام تو دهین دارد

رسید موسم دی ماه و شهر خوارزم است / خنک کسی را کاتش کنون نزین دارد
خنک نباشد آنرا بلی خنک آنکس / که خانه چون من بی طرف بارگین دارد
ز برف پشت زمین را حاصلست کلاه / نه بر سقف هوا جامه کودرین دارد
چو باد سرد بجنبید شعله آتش / باتفاق غضبان بر آب و طین دارد
شراب شکل نشر خواه بر سر آتش / ز دست آنکه سر زلف عنبرین دارد
از آن شراب که در دست ساقیان گویی / ملک شراب طهورست و حور عین دارد
عقیق در کهر از دست دلفروزی خواه / که در عقیق همه گوهر ثمین دارد
ز ساقیی که چو می بر گرفت پنداری / که آفتاب بکف صبح راستین دارد
اگر بچین دو مشکت بر شکفت مدار / که مشک طره او صد هزار چین دارد
بزیر بند قبا شد میان او ماچیز / ز بس که او تن و اندام نازنین دارد
دهان او همه چیز خردتر لیکن / کلانتر از همه اندامها سرین دارد
بتنکنای دو چشمش درون دو جادو مست / همیشه بر دل هشیار ملکین دارد
خدای بین بدان آفرید بینی ترک / که واجبست که همواره بر زمین دارد
چنین شراب چنین ساقیی بنکر برد / ز مطربی که بکف چنگ رامین دارد
چو چنگ ساخته کرده پایدار ساعت / یکی مغنی کاوازکی حزین دارد
حریف ساده زنخ باید اندرین مجلس / نعوذ بالله اگر دا و یا وشین دارد
زهی نوابها باد آنچه کا درا / ز روزگار چنین مجلسی چنین دارد
لطیف طبعا با تو حکایتی دارم / که آن حکایت یک روی در یقین دارد
حدیث غاشیه پوستین من مرقت / نبی و الحق از آن گوش منطنین دارد

مرا بنه برسد غاشیه یقینم از آنک / یسار تو بر ساید نش یمین دارد
و کیک در خور آن پوستین کجا یابد / نعیم جود در دو جهان جامه خود همین دارد
تمام فرمای انعام و زانکه کرمت / بکیم غاشیه درده که پوستین دارد
شراب کیر و درم ده قدح کش و ادرش / مباش غافل از اینها که کار این دارد
ز انکه مست مبحی خور که مرد ابنود / چو بدسگال تو از غصه داغ هین دارد

ایضا له یمدح للصدر العالم نجم الدین المنشی

نوری از روزن اقبال در افتاد مرا / که از او خانه دل شد طرب آباد مرا
ظلمت آباد دلم گشت جنان نورانی / که آفتاب فلکی خود شد از یاد مرا
این همه پرتوی از خاطر مخدوم منست / آنکه جز بر در او بخت مبیناد مرا
نور دین شاه هنرمندان کز نوک قلم / هر زمان عرض دهد لعبت نوشاد مرا
آنکه از یکبار ثری نیست انعامش / جز فرخ کردن از بن دندان بنهاد مرا
خجلم از کلکش که زد دریا گوهر / درتنا سفته بی سفته فرستاد مرا
تا که با خاک درش دیده من انس گرفت / همه لعل و گهر از دیده در افشاد مرا
ای که از غایت غمخوارکی اهل هنر / تو کانت که بخشی تو دلشاد مرا
من بدانستم کز باد توان جان افزود / کردشا کردی انفاس تو استاد مرا
تا که مرغول خطت دیدم و معنی لطیف / بر از آن یاد بیامد گل و شمشاد مرا
عاشق لفظ تو شد جانم و گویی دادند / لب شیرین سخنت داد طبعزاد مرا
لعبت چشم با خط تو پیوند گرفت / سبب اینست که از دیده گهرزاد مرا
من غلام سر کلک تو که بی ذل سوال / هرچه در خاطرم آمد همه آن داد مرا

شکر یک ساعته انعام تو نتوانم گفت   ور کشد خود بمثل عمر بهشتاد مرا

طالعی دارم از تنگیم لب بگشاید   ور همه غوطه دهد دجلهٔ بغداد مرا

زان شانی که بیک حرف جهان بگشاید   بجز از حرف چه کرد هیچ بنگشاد مرا

تیغ را گرچه جهان گیر بود دولت او   حلقم چون نبود قوت انشاد مرا

با چنین لشکر حرمان که درآمد چه دوات   وای من گر نرسد لطف تو فریاد مرا

برد مهر تو دلی بمدد دولت او   ور سراپایی بود خنجر پولاد مرا

هیچ دانی که چه داند مرا زین قطع   ریش خندی که بصد مکر ابا ستاد مرا

آبروئی که شد در سر این راز کردند   وا تن غصه که بر هست شهباد دهرا

اختیار خودم افکند بدین هیچ آباد   کافرین بر نظر عقل و خرد باد مرا

اندرین مزرعه یک قاعده دیدم منکر   که خود آن قاعده برکند ز بنیاد مرا

خرمنی باشد برباد و چو فشمن کردند   خرمن آن نخبه زبان داد و باد مرا

کاغذین جامه بپوشیده بدرگاه آمد   نا دیده خاطر من تا بدمی داد مرا

بنده کی در تو تا ابد فرض شود   گر کند خواجه ازین افطاع آزاد مرا

ایضاً له یمدح الصاحب الفاضل رشید الدین الوطواط

جهان بگشتم و آفاق سربسر دیدم   بمردمی که از مردمی اثر دیدم

درین زمانه که دل بنگیست حاصل او   همه کشایش از چشمهٔ جگر دیدم

امید مستغنی از خلق منقطع شد از آنک   متاعها همه بر فضلهٔ ضرر دیدم

بکار هیچ بلا چو نظر بسلیم امیر   ز زخمها که ازین چرخ پرده در دیدم

بنالم ارکیبی از بد بنالد از پی آنکه   ز روزگار من از بد بتر دیدم

ز گونه گونه بلا آزموده ام لکن   فراق یار خود از شیوهٔ دگر دیدم

زمن مپرس که آخر چه دیدم از گردون   مرا نخ دیدم ازین سفله مختصر دیدم

ز طاس گردون نگاه بر د میلان آنک   ز بس که از نمرژگان خویش تر دیدم

ز جیب ابره و این حشو پوشش گردون   که من مستقر ازین کسوت آستر دیدم

جو مردمی و وفا نام از جهان کم باد   وفا ز مردم این عهد هیچ اگر دیدم

گناه موجب حرمان نیست در عالم   دلیل صعبتر ز بی وجهی هنر دیدم

دهان بحرب زبانی کجی که بگشادست   ز سوز سینه چو شمعش گرفته سر دیدم

جو کوه هر که بیفشرد پا بسنگ دلی   ز لعل ناب و در اطراف زر کمر دیدم

بدان ز پوست برون آمدم که همچون رگ   جو راست بنشستم زخم نیشتر دیدم

بطبع فتنه برین قوم فتنه گشتا از آنک   ز عاقبتشان یکباره بر حذر دیدم

ز روزگار همین حالتم بسند آمد   که خوب و زشت و بد و نیک بر گذر دیدم

برین صحیفهٔ مینا بخامهٔ خورشید   نگاشته سخنی خوش بآب زر دیدم

که ای بدولت ده روزه گشته مستظهر   مباش غره که از تو بزرگتر دیدم

درین سفر که ز من رخت بر بتافتن   غم غریبت ازاساً ما حضر دیدم

بدان خوشست دلم کاخر این فتوح بود   که روی خسرو مخدوم نامور دیدم

پناه و قدوهٔ اهل هنر رشید الدین   که چرخ زیر و معالیش را زبر دیدم

ز تاب خاطر او شعلهٔ زبانه گشید   که آفتاب از آن ذرهٔ شرر دیدم

زهی خجسته لقایی که در معنی را   بر آستانهٔ نظم تو بی سپر دیدم

اگرچه نیست ضمیر تو مدرک اندهٔ حس   از و دو نسخت روشن بچرخ بر دیدم

صریر کلک تو کان ارغنون نواز آمد … که چرخ وار ز سماعش برقص در دیدم
جرات کلک تو بی کرده چون سیاحش … سوا معانی باریک را هنر دیدم
همیشه پرورش بیت بحر زادن از آنک … صدف نهادش آبستن درر دیدم
بوقت عرض هنر بهر استغارت را … ز زهره و ز عطارد بتو نظر دیدم
بدانگ نام تو کبی عرض علم موسیقی … نی رباب ترا چرخ کاسه کر دیدم
شهاب دست وکف الخضیب پنجه او … بر پشم از مه تو کاسه از قمر دیدم
از آن شدست مرا طبع همچو دریایی … که من سفینه شعر تو پر درر دیدم
ز حرص حوصله تنم چشم گشت چون بادام … که این معانی شیرین تر از شکر دیدم
اگر چه خاره مثین است شعر تو زیبد … که همچو کانش مستودع گهر دیدم
نبود محرم ابکار فکر تو فهم … از آن و بعد همین ظاهر صور دیدم
نهفته زیر نقاب سیاه مه رویش … هزار لعبت زیبا چو ماه و خور دیدم
از آن درخت سخن شاخ بر سپهر کشید … کش از منابع طبع تو آبخور دیدم
هوای عالم مدح تو کرده بودم دوش … باتفاق خرد را بره گذر دیدم
چو دید مقصد من از ره نصیحت گفت … نهال مدح تر اینک بی ثمر دیدم
بگو مدح او چون رسی که من باری … پی ز خطه امکانش زاستر دیدم
چو در طریق ثنا منقطع شدم از عجز … ز ذکر ادعیه خوب ناگزیر دیدم
دلی نگفتم در منقطع سخن زیرا که … همیشه وقت دعا مطلع سحر دیدم

ایضاً له یمدح الصدر شهاب الدین

اگر در حیز عالم یکی هست … که همت بر کرم مقصور دارد

نباشد جز شهاب الدین که طبعش … همه حفظ هنر موفور دارد
ز جام لطف او یک جرعه آنست … که در سر نرگس مخمور دارد
ز باد خلق او یک شمه آنست … که در دل غنچه مستور دارد
غلام آن جهان منبرم … که چون خورشید صد منزل دور دارد
که باشد بحر تا باشد چو دستش … که او چون بحر صد گنجور دارد
حدیث حاتم طایی شنیدی … که هر کس در کتب مسطور دارد
نباشد ده یکی آن زان مقامات … که از اقبال او منشور دارد
ز گوهر پاشی دست و زبانش … زمانه لولوء منثور دارد
ز دم سردی حسودش چون خزانست … ولی در دل تف باحور دارد
زمانه دشمنش را در لگدکوب … بسان خوشه انگور دارد
بهر جانب که روی آورد عزمش … سپهرش اندران منصور دارد
کمال لطف او از بردباریست … همیشه خصم را مغرور دارد
صریر کلک او در نشر اموات … سکرا بانیی با صور دارد
ز کلکش خشک مغزی بس عجب نیست … که سر با مشک و با کافور دارد
نبود عقل گرد موکب او … شرف بر گوشوار حور دارد
ز طبعش شاخ معنی بارور شد … ز رایش کار عالم نور دارد
دعا گو را ز روی خدمت تو … همیشه خاطری رنجور دارد
ولی ترسد که از ناسازی انجا … مزاج زاد فی الطنبور دارد
وگرنه زان کشاکش اعتقاد است … بیان حضرت دلی آرزو دارد

ازان معینی بخدمت نکمرز آید — کزان درگاه زحمت دور دارد
درستند این که انعامت همیشه — همه اهل هنر را سور دارد
اگر داند که در گنجد طفیلی — مرا از جمع آن جمهور دارد
وگر شایستگی آن ندارم — بدین کنا هم معذور دارد
همیشه خاتم ز دادار جهاندار — که اعدای ترا مقهور دارد

ایضا له بمدح الصدر العالم قطب الدین

ای آفتاب ملک گشا دامن ابد — برتو مباد دست کسوف و زوال را
فرزانه قطب دین که ببوسد خاک تو — خورشید و مه زیادتی جاه و جمال را
تا انجا که جلوه گاه عروسان طبع تست — بربسته اند منظر وهم و خیال را
لرزان چو شاخ بید بماند دراز زمین — گر هیبتت نهیب دهد بور زال را
خورشید افتتاح بخال درت کند — هر روز بامداد نکوئی فال را
توسن اگر اراده کند دست هیبتت — در حلق دشمنان تو آب زلال را
بر پای استوار بمثل دست یافتی — برآفتاب فخر رسیدی هلال را
زنار وجود بکرده فرو گرفت — سیمرغ همتت چو بگسترد بال را
باشد همیشه کوفته و زرد روی زر — از بس که خوار دارد جود تو مال را
همچون کشف بسینه اندر کشد اجل — آنجا که نیزه تو برافراخت یال را
وجهیست منکر رخ خصم تو خلق را — آن به که بشکنند [illegible] مال را
می جست چرخ پایه قدر تو عقل گفت — اولیتر آنکه تو بجوئی محال را
جز خون خویشتن نخورد بدسگال تو — در روزه گر بجوید چیزی حلال را

زرو ربال را

دست کرم فشان تو گوئی که در ازل — شد آفریده بخشش وجود نوال را
فرسنگها دور برید همت شود — عفوت گناه را و سخایت نوال را
بیمار کرد غیرت لطفت نسیم را — خوش بوی کرد نفحهٔ خلقت شمال را
بس شاخ دولتا که برارد فلک ز بیخ — تا برکشد زمانه چو تو یک نهال را
تا روی من بخاک درت کرد اتصال — تاریخ عمر کرده ام این اتصال را
در عرصهٔ ثنای تو کاندر کرانه نیست — گر چه فراخ یافت دعاگو مجال را
تخفیف را نمود و بدین کرد اختصار — اندی که خاطر تو نبیند ملال را
دست سخن ز دامن مدح تو کوته است — خیره چرا دراز کنم قیل و قال را
در حضرت تو عرض سخن دین کنم — تر روی اعتدال و پی امتثال را
عین الرضا لطف تو می باید از دعا — هم آن نوشته را و همین حسب حال را
تا دامن قیامت ازین دولت و شکوه — مصروف دار یارب عین الکمال را
عکسی ز فر سر تو سرسبزی تو باد — سرسبزئی که مسند دین جاه و مال را

ایضا له

زهی گرفته بتیغ زبان جهان سخن — وقوف یافته ذهن تو بر نهان سخن
زند عطارد مسمار خاشیه بر لب — چو خامهٔ تو زبانت کند بیان سخن
برای رجم شیاطین جهل ساخته اند — نجوم ذکر ترا زیب آسمان سخن
مرتب سخن امروز طبع تست که هست — نخوان دانش تو مغز استخوان سخن
رموز وحی تجلی کجا کند بر دل — اگر نباشد لطف تو ترجمان سخن
خرد نتایج فکر ترا بگاه بیان — نخواند جز خلف الصدق خاندان سخن

ز کلک تیز تو روشن شدست آب علوم   زبان خاطر تو تخته کشت نشان سخن
کشیده تیغ زبان جوی چون ز چشم گواه   چو گاه وعظ دهی درنوشان سخن
سخن دعای تو گوید اثار صبحی مردم   زبان من نکند پر کند دهان سخن
چگونه مدح تو گویم من شکسته زبان   که می نگنجد مدح تو در زبان سخن
زهی بقوت دانش کشیده زین سخن کوش   زبان تو بکمند موعظه کمان سخن
بعهد آنکه سخن را بجز تو بار نداد   بلب رسید ز بس انتظار جان سخن
دبیر عقل که استاد کار دانانست   سوال می کردم دوش در میان سخن
که از برای چه یک هفته رفت تا دانش   نچید یک گل معنی ز گلستان سخن
چه موجبست که بر شاخسار منبر علم   نوای نطق نزد مرغ آشیان سخن
ز فرضهٔ سخن او بجان مستمعان   چرا نمی رسد از غیب کاروان سخن
جواب داد که گیرم که خود زبانهٔ من   بگوش تو نرسد این همه فغان سخن
خبر نداری آخر که ناتوان گشتست   کسی که خاطر او می دهد توان سخن
چگونه کار سخن بر قرار داند بود   چو مضطرب بود از عارضه جهان سخن
چو این سخن بدلم می رسید از ره گوش   ز جان برامد مسکین دلم بسان سخن
زبان خجلت من کرد عذر بر می گشت   ولی نبود در آن زمان زمان سخن
بطامرا رجه که تقصیر گونهٔ رفتست   بتهمتی بکشد اندران گمان سخن
ضمیر من همه شب با تو راز می گوید   وگرنه باز دهم یک بیک نشان سخن
ز رنگ دعوی من بوی صدق می آید   خدا گواهست ضمیرت ز سوز زبان سخن
خرد کلام بسر باز می زند که چرا   فرو گذاشته پیش او عنان سخن

ز بس که پای تو را بر منت دست شکن   بریده شد بی عذرم ز آستان سخن
شکایتی ز سخن با تو باز خواهم راند   که از عجایب دهرست داستان سخن
بزرگتر ز سخن محنتی نمی بینم   که نیست حاصل از و جز که امتحان سخن
نگاه کردم و اندر میان همه سخنست   ازین گران سخن تا بدان گران سخن
ز دود سینهٔ اهل هنر سیاه شدست   دل دوات که آن هست دودمان سخن
سخن ز خامه و دفتر دگر نخواهم گفت   که روی خامه سیه باد و خان و مان سخن
نگاه خویش همه گفتنی شود گفته   اگر مرا زمان بود از عمر جاودان سخن

ایضاً له جواباً للصدر الاعلم فخر الدین الخاله

خیر مقدم ز کجا بر سمنای باد شمال   کش خرامیدی چونی و چگونست احوال
ناتوان شکل چه بینم و گرد آلودت   دم برافتاده و سستنت از اثر استعجال
از قدوم تو بیاسود دل ما باری   تو برآسودی از کلفت خط و ترحال
مرغی چون تو شکیبای ندیدم مگر   که نه آسایش تر دانی و نه رنج کلال
تو مزاجی و ز تخلیط بناشی خالی   سبب اینست که بیمار شوی هر سال
گرچه بر سفت کشتی هودج خاتون سخن   از تو بی زور تر انصاف ندیدم حمال
زلف معشوقم نیرو بتو دادست آری   بوی خوش قوت بیمار دهد در همه حال
شعر فخر الدین دانم که تراهمره بود   منزلت بود همه ره بر آب زلال
چه دری کرد گلستان چه زدی بر گل مشک   خود بروخاک ره کوی دبی اندر خود مال
در سرت عزم تماشا عروسیست مگر   کاستین کرده از عطر جبین مالامال
نه عروسی تنها بلکه جهانی چه روی   دوخته نول فلکشان ز حریری بر بال

جلوه دادند مرا از تتق مشکین سیاه
دختران بصفت غیرت ارباب جمال

بی وشش صحبتی برزده از بیرهنی
همه سیمین تن و شکرسخن و مشکین خال

شد گهر ریز روان از جسد و ذات چو ست
مردم دیدهٔ من باصورش عقد حوال

دل بنظاره برین منظرهٔ دیده دوید
جان خود از پیش بپیش رفته باستقبال

بر انگشاد مهرشان بگشادم
لعبتان دیدم سرتا قدم از لطف و جمال

خواهر این همه بر یک و یک اندازه
ای سعادت همه از دیدنشان فرخ فال

نوعروسان دوشیزه و ابکینه که بود
زمره شان گوی گریبان و مسند خلخال

نور تحقیق درفشان ز معانی دقیق
صبح خورشید که ایما کند از جرم هلال

دست ادراک چو بازید بایشان قدرت
خود جلوهٔ که جهان کرد از غنچ و دلال

جامه شان ترک شاد بر که نمادم بر چشم
خود بود آفت خوبان همه از عین کمال

شاد باش ای سخن قدوهٔ ارباب هنر
که حرامست بجز بر قلمت سحر حلال

گر تو دعوی داری شعر تو معنی دارست
دعوی فضل ترا معنی بارست و ممال

در نگارستان دیدی شکرستان مضمر
خط و معنی ترا دیدم هم زان منوال

تا با نوار ضمیر تو فلاوز نبرد
بشبیخون معانی نزود خیل خیال

مردم چشم منی زانک ترا ادیده
همه عالم بتو می بینم ای فرخ فال

گر پی شعر تو بر صدر نبه جان خواند
جا نو کرد از خاصیت او تمثال

تا فزو رفت بکنج سخت پای نظر
مردم چشم بغنچه گشت ز بر عقد لآل

منزل لوح از آنست سواد خط تو
که سواد خط تو از ثبت قدرست مثال

قلمت میکند احیاء ث قدر آن
همه کامیش بر ادرت خدای متعال

گاه بر یک قدم استاده بود چون زاوتاد
گاه در سجده همی کرد چو ابدال

لاجرم گشت روان آب ینابیع حکم
از زبان گهر افشانش هنگام مقال

مدح گو در خور معنی تو می باید گفت
بس روادار که از عجز شود ناطقه لال

چون معانی تو از حد کمال افزونست
من تجاوز ز حد خویش کنم این محال

شعر من گر بسوی حضرت تو دیر رسید
اندرین عذر مرا نیک فراخست مجال

گر بلندی مقام تو چو پرواز گرفت
در هوا سوخته شد مرغ سخن را پر و بال

هر که او جست مرا مقصد او مدح تو بود
گر بی کسب سعادات کنند استکمال

عذر تقصیر بتطویل سخن چون خواهم
کان مرا زانک ملالت دهد و بوی ملال

آمدم با سخنی چند کزان گر شده ام
تا کنم پیشه نهی بانگ ازین حسب الحال

میدهد دست فلک نعمت اصحاب یمین
بگروهی که ندانند یمین را از شمال

وانک او را ز خسی نو بره باید برگ
فلکش لعل بدامن دهد و زر بجوال

بکه نالم ز کسانی که ز افراط طمع
بگدایان نگرانند گدایی و سوال

نان خود می خورم و مدحشان می گویم
بس همی ایشان را از من طمع افتد بزوال

بالجبین دو تو بازار سخن وای بر آنک
بر سر سنگی یکی روز نبشتست که قال

ای برادر چو فتادی بدوری که درو
نیست ممدوحی لایق بجز مدح تو مال

خود بیا تا بر این مدح خود می گویم
چون ز ممدوح توقع بنود جود و نوال

هیچ را نیز اگر وقتی تاثیری بود
این زمانش اثری نیست بجز وزر و وبال

تا اثر عرض بود کردمش صد دشنام
زانش خوشتر که ستانم من ازو یک مثقال

ایضاً له فی ذمة الشعر والشعرا

بچشم عقل نگه میکنم بمن و بیار — ز شاعری بتر اندر جهان ندیدم کار
همیشه بینه او از فکرهای دقیق — دماغ تیره و دل خیره و روان لغار
جکر بسوزد تا معنیی بنظم آرد — که بر محک افاضل بود تمام عیار
برای باکی لفظی شبی بروز آرد — که مرغ و ماهی باشند خفته و او بیدار
جو شد تمام برد نزد ناتمام خری — که خود نداند کان شاعریست یا بیطار
بر انکی جو برو خواند و بوسه داد زمین — کز استماع کند بعد منتی بسیار
بروز کنندش ان خانه جون سگ از مسجد — خسیس مرتبت و خوار عرض و بی مقدار
جو بشنکرد بهر یک ثنا که او آورد — در آرند بشعرش هزار عیب و عوار
بیکیش خام طمع خواند و یکی بی نفس — بلی کلنکی کوید یکیش حیزی خوار
ولی بوعدهٔ بخشش باتفاق الحال — خلاف عادتشان آیتیست جهد زنجبار
بدان امید که کاری برارد آن مسکین — بتغافلا همه کاری برآید اول کار
خلاف وعده خود امتحان ندارد الا او — در انتظار و تردد فتد مهی سه چهار
نه این طمع بتواند برید ازان وعده — نه آن بجرم بکوید بترک ده دینار
درین تقاضا ده قطعه نظم پیش افتد — که عرضه کردن هر یک ازان بود ناچار
مدار منت و خواری تحمل افتد بیش — کمینه ناخوشی برده دار و حاجب بار
بر انکه از پی دفع صداع او روزی — فرا کنند کسی را که کار او بگزار
دو بیت نام عطا باشد و ادا بنجاه — کمینه غبن همین بس دگر همه بگذار
مز آن بیشتر و خوشتر هیچ کریم — تو خود بعقل همی کن ازین قیاس شمار
خدای بر تو بانصاف کو نه که خوردن — نکوترست ز نان خوردن چنین صد بار

هزار شکر و سپاس از خدای عز و جل — که من ز حرص و طمع نیستم بدین هنجار
وجوه کسب خود از شعر و شاعری نکنم — جو من اگرچه کلم افتند ناظم اشعار
نشسته بر سر کنج قناعتم شب و روز — نه من ز کس بنه کر ازمن هیچ خورد تیمار
جو هست شکر کنم ور جو نیست صبر کنم — بلان صفت که بود رسم مردم هشیار
جو عمر بر کذرست و زمانه بی فرجام — جه می کشم غم و رنج و جه میکنم آثار
عزیز اگرچه نیم خواری از کسی نکشم — توانکر ارجه نیم دارم از کدای عار
جو راه باید رفتن براق به که حمار — جو نزل باید کردن دو بیته به که هزار
بسازم این دو سه روزی تلخ و شور که خود — بهر صفت که بود عمر میرسد بکنار
دل از امید فزونی تهی کنم زان بیش — که مرگ بر در امیدها زند مسمار

ایضا له في الرمد

٥ جانم ز درد چشم بجان آمد از عذاب — یارب جه دید خواهم ازین چشم درد یاب
هر شب ز روشنایی خود تا سپیده دم — سوزان ز آب دیده جو شمع بدرد و تاب
انسان عین گشت جو فرزند ناخلف — بودنش رنج خاطر و نابودنش عذاب
در چشم من شد از مژه آمیخته بنجها — کویی بکیست چشم من و چشم آفتاب
کویند مشکل است شود خون بروزکار — دیدم بچشم خویش که شد مشک خون ناب
اندر دیار دیده ز بس بادکن درد — مردم نماند زانک بیکبار شد خراب
از رخنها که کشت ز جوشش درو بدید — جشم درست کرد سیاه دام انتساب
پیکان تافته جو غنچه بعینه — تجویفها جشم من از فرط التهاب
مانند عنکبوت صطرلاب رخنه شد — اطباق عنکبوتی این دیدهٔ بیاب

و روان گشته در شتاب

دندان اشک دامن اجفان گرفته جست / جسته ز در داد و روان گشته در شتاب
در اندرون چشم ز الوان مختلف / همچون بهشت جوی شراب و شیر و آب
این روزگار دیدهٔ من بین که ناگهان / شد بیشراره وز دهنش بچکد لعاب
بیکی دو بند بود شدش پای آبله / واکنون علاجش آنکه حنا کند خضاب
آن سایه برو دیدهٔ که طفلیست نازنین / رخساره در کشید ز خورشید و ماهتاب
همچون ستاره چشم روشن بتیرگیست / میلم ببوی ظلمت چون رای ناصواب
کرده چو سایه روی بدیوار روز و شب / با آفتاب و ماه کنم رخ وکه عتاب
کشتست از آفتاب گریزان ساهده ام / گویی ببخت کهربی بن یوم شد غراب
در چشم من کشند بستم میل آتشین / از سرمه‌دان چرخ چو بر نو زند شهاب
بی دید از مسافت ده میل چشم من / واکنون چو میل دید کند رای انقلاب
شیرین بنیم زبان چو لیمو داشت میکند / بادام چشم از شکر خواب اجتناب
خازن شد این مقلهٔ من درّ و لعل را / واکنون نمی کند نظر انلا خط و کتاب
بینم ز مرحبه بینم بعضی مگر که گرد / از مبصران مختصری چشم انتخاب
سیارهٔ سرشک بدید آمد از شفق / خورشید باصره چو فرو رفت در حجاب
تا که چو دید جاریة العین خون عذار / رخساره کرد پنهان از شرم در نقاب
باران اشک خانهٔ چشم خراب کرد / از بهر آنکه از سر شب بود فتح باب
بر سیخها کباب گر دیدهٔ ببین / بر پلک چشم مژه چو سیخ در کباب
دریا و معدنست بیکجای چشم من / هم لعل ناب دروی و هم لولو خوشاب
همچون نواله چون اختر و شفق / چون خنجر سته گوهر و چون ساغر و حباب

چشم گل شکفته و شکلم گلاب گرم / مرکز مباد گر چو من اندر گل و گلاب
بر آسمان چشم من از اشک و آبله ست / سیاره و ثوابت بی حدّ و بی حساب
این هم ز جودهاست که دور زمانه گرد / در چشم باید بیت و در چشم من شراب
لعل و گهر که مایهٔ حل است در لبش / ناری و گر بگرد از و چشم الکتاب
بفشاند مهره مردم چشم از مردی / چون با حریف درد بود دش زوان قباب
مصلح باصره شود از نفخ منطفی / چون آید م بخار دخانی در اضطراب
من خون چشم ریخته بینم بچشم خویش / هر که که روی مادّه باشد با نصباب
در پیش نور بسته شد از نم غشاوهٔ / زان سان که در هوا متراکم شود ضباب
راه نظر بسته سحاب عقیق رنگ / رخشنده برق خاطف از اثنای آن سحاب
مانم بچشم بسته چو گاو خراس لنگ / مستم ز آب چشم چو خر مانده در خلاب
این هر دو گرد مالش مشکین دیده را / شهماست تا بکار بیامد ز بهر خواب
گاهی بچشم بر نهم انگشت همچو نای / که بیش رود راز کنم بای چون رباب
در پردهٔ مشیمی خون خورده چون جنین / طفلی که ظاهرست درو حلیت شباب
این کرد جنبه را که براز میخ داشت / وز بر نو اشعّه برو تافته طناب
بدخواه جاه روح طبیعی ازو بخت / مرکز که ساخت خوابگه اندر میان آب
بر تافت نیز مردم چشم عنان خویش / چون دید مردمی نه جا پای در رکاب
گه بیخرد بدعا خواستم ز درد / منّت خدا را شد آن نیز مستجاب
کحل الجواهری که جلا گیر دهد / کردم برای آنکه دهد ایزدم ثواب
بخشندهٔ کجاست که جو بر قصیده را / مخلص کنم بمدحش و با او کنم خطاب

مخلص کنم بمردمک چشم خود آنانک / امروز نیست مردمی الا درین جناب
کاو آستین و دامن من پر گهر کند / هر که از او بود نظر من با انجذاب
اینها که بر حدیقهٔ معنی نشانده ام / شاید که بهر زیب کشد زمره سحاب
بر چشم خود نشانمش ار ناز کرد کسی / از شاعران بگوید این گفته را جواب

ایضاً له کتب الی الامام قوام الدین البنداری رحمه الله

نسیم باد صبا هیچ عزم آن داری / که این تکاسل طبعی خویش بگذاری
بپای تو چو کامست طول و عرض زمین / بگاه قطع مسافت بتیز رفتاری
توقعی ز تو دارم ز روی هم نفسی / اگر شغل نداری دریغ نشماری
بخشمی کن و یکدم بکار ما پرداز / ز نا نخواهی که وجه مزاج ما داری
سحرگهی که بعون تعالی شخیزان / شکر گل شده با بیخ ز رنج بیماری
ز اصفهان حرکت کن بشام صبحدمی / بنزد صدر افاضل قوام بنداری
چو با نسایم اخلاق او در او بزی / ز روی نسبت هم بیشکی و هم کاری
نگاه دار ز بهر دماغ مشتاقان / ز خاک پایش اگر شمه بدست آری
ودیعه‌ای دعا و ثنای من چندان / که حصر آن متعذر بود ز بسیاری
بنزد که بر طبق شوق و معرض اخلاص / چنانک من بسپارم بمهر بسپاری
از آن سپس که ببوسی زمین حضرت او / پیام من بزبان نیاز بگزاری
بگو که ای ز معانی خوب و سیرت نیک / بجای آنکه برحمتی سزاواری
برستها چمن بر ما هزاران بهار / همه ز کلبهٔ خلقت عطاری
چو نوعرایس افکار خویش عرضه دهی / شود ز شرم رخ آفتاب گلناری

سیاه روی کند همچو زاغ طوطی را / زبان کلک تو هنگام نغز گفتاری
نشاردان فلک با جمال شب خیزی / ز دولت تو کند التماس بیداری
ز عکس خون دل حاسد از تو هر شام / چو مغربت شود آسمان زنگاری
ز هیچ گونه بدین صوب مایلی گذری / دل تو عادت راحت گرفت پنداری
مرا چو نام شریف تو بر زبان گذرد / ز لب بچشم رسد نوشکر باری
ز معظمات امور ار چه هست در پروا / که نام ما بر آنک لطف بنگاری
از آن مکارم اخلاق نیست مستبعد / که یاد می‌کند از ما بوقت بیکاری

ایضاً له فی الجرب

کو بلا شدست ز رنج جرب تنم / بیچاره من که کوه بناخن همی کنم
دلهای من چو خنک برون آمده ز پوست / بس من بناخنان خود آن دلها زنم
چون چوب خر کهت بر و بر بشیرزها / انگشتها ز لرز شده چون درهم افکنم
از بهر آنک نیست گهرهای من خوشاب / مردم مزار جانه ناسفته بشکنم
چشمیت باز مانده در و قطرها آشکار / تا اندام خسته موضع بلب چشم سوزنم
شخصم چو رشته ایست که گوهر درو کشند / و آنکه چه هر زمانش بسوزن بپا کنم
دکمهای خون فسرده بر اندام زرد من / گویی ز زر تعبیه در شاخ روینم
چو جو چو خوشه کردمش از زخم ناخنان / این تن که دانه دانه برآمد چو خرمنم
در خشک ریش اگر تو ببینی تن مرا / گویی مگر که زنگ برآورده آهنم
هستم میان فرو شده ناسب گونها / از دست خویش زخم خورنده چو هاونم
کان کهر تن من وانگشت تیشه ام / اندام من چو زر و محکت ناخنم

بسطیست در کفم که درو قبض گنج نیست | زان در گهرفشانی چون ابر بهمنم
بر آورند دستم و با بسطی چنین | از دست در نیفتد یک دانه ارزنم
یکباره رازهای نهانم برون فتاد | بر اندرون ز بس که گشادست روزنم
گه چون صدف بدامن گوهر مرصعم | گاهی ز خون دل چو بلور ملونم
چون مار ارقشست تن من ز نقطها | از بس نشان آبله بر پشت و گردنم
زرد و کلاخته تنم زانک همچو شمع | زرداب می رود ز گریبان بدامنم
آگنده ام بگوهر و آراسته بلعل | آری عجب مدار که دریا و معدنم
بشکافتست پوست بر اندام من چو نار | از بس که من بدانهٔ لعلش بیاکنم
شد آخته رخنه چون هدف تیر شخص من | با آنک ناخنه ست یکبار جوشنم
گزیده همچو شمع و سوزنده چون چراغ | از پای تا بسر همه در موم و روغنم
عجم و نقط ز زیبق و شنگرف زد مرا | گردون که کرد چون الف کوفیان تنم
وین طرفه تر که نقطه یکی ده فزون شود | هر که گزان یکی بسر انگشت حک کنم
هر دوستی که بود بدین علت از برم | پهلو تهی همی کند اکنون چو دشمنم
انجا که شاعران همه خارند پشت پای | من پشت دست خارم یارب چه کودنم
از بس که بود در غم سوراخ لاجرم | گشتست پر ز سوراخ این مرده شیونم
بر من زکاه و ناله من رشتی چو من | گر بایدم همی در و دیوار مسکنم
در خون خویشتن شده چون لعل و لاله ام | در خود زبان نهاده چو شمع و چو سوسنم
سرگشته از تحمل اعبای دردها | در دل نهاده سنگ و دوتا چون فلاخنم
اجزای ذات من همه بیرون شد از مسام | گر آدمی ز پوست برون آمد آن منم

از بس که باد افسون می خوانم بیهده دم | بر باد داده عمر ز ناز باد بیزنم
من خاک پای صدر جهانم عجب مدار | چون آسمان اگر بکلو آب می زنم

ایضا له فی وقوع الثلج

هرگز کسی نداد بدین سان نشان برف | گویی که لقمه ایست زمین در دهان برف
ماشد بپنبه دانه که در پنبه تعبیه ست | اجرام کوههاست نهان در میان برف
تا کاه شاد گرده بر اطراف روزگار | از چه ز بیم تاختن ناگهان برف
گشتند نا امید همه جانور ز جان | با جان کوهسار چو پیوست جان برف
با ما سپید کاری از حد همی برد | ابر سیاه کار که شد در ضمان برف
خان خرگه شدست همه خان و مان ما | بر یکدگر نشسته در و کاروان برف
چاه مقنعست همه چاه خانها | انباشته بجوهر سیماب سان برف
گر کوه پشم بر زده گردد برستخیز | گویی ز پشم برزده آنک مسگان برف
زین سان کله سر بینهٔ گردون نهاد باز | خورشید پای در ننهد زاستان برف
آتش بدست و پای فرو برد و بر جست | مرغ شرر چگونه برد ز آشیان برف
از روی خاک ریغان التما کشید | این خشک باد پای گسسته عنان برف
در خانگاه بلغ نه صادر نه وارد است | تا پیر پنبه گشت حریف گران برف
از تیغ مهر و ناوک انجم خلاص یافت | این ابلق زمانه بپرگستوان برف
صابونیست صحن زمین لیک بلک زبر | کاورد قند مصری بازارگان برف
باشد خلاف رسم خطیبان روزگار | زاغ سیه چو بر فکند طیلسان برف
در بند کرد روی زمین را چو زال زر | بهمن بدست گیتی ستان برف

این قرص آفتاب بنان پاره خرج گرد — تا چند بر ولایت زد نور خان برف
سیلاب ظلم او در و دیوار می کند — خود رسم عدل نیست مگر در جهان برف
در خانها ز برکه فرو آمدست برف — آمد بجای خانه فرو میزبان برف
ناگه فرو گرفت در و بامها و بس — بگرفت در این خانه خدا ایرمان برف
از نان و جامه خلق غنی گشته ابدی — آزارد باز سینه تن ناتوان برف
آنک او برهنه پا شد و بی برگ چون درخت — گنجیست زود خشک کند در نهان برف
بی سر آفتاب بی خنجر هلالی و بی تیغ آفتاب — نتوان بتیر ماه کشیدن کمان برف
از بس که سر بخانهٔ هر کس فرو کند — سرد و گران و بی مزه شد میهمان برف
گرچه سپید کرد همه خان و مان ما — یارب سیاه باد همه خان و مان برف
وقتی چنین نشاط کسی را مسلمست — کاسباب عیش دارد اندر زمان برف
هم نار و لوت دارد و هم هیزم و شراب — هم مطربی که بر زندش داستان برف
معشوقهٔ مرکب از اضداد مختلف — باطن بسان آتش و ظاهر بسان برف
چشمش بروی یار بود گوش سوی چنگ — در طبع او شکوفه نماید یکسان برف
از شادیش نظر بود سوی میهمان — وز مستیش خبر نبود از عیان برف
گلگونه بود بسیداب برزده — هر جرعه که ریزد بر جرعه دان برف
یا رنگ روی یار نماید بدین قیاس — بعضی از آن باده و بعضی از آن برف
می می خورد بکام و زنخ می زند بجد — در گوش خود رها نکند سوزیان برف
آنراکه پوشش دمی و خرگاه و آتش است — وقت صبوح مژده دهد بر نشان برف
انجا که سازهاش بدین سان میسرست — می باش کو فلان فلان در فلان برف

هر که سر تنش باد ز مهر بر — پیغامهای سرد دهد بر زبان برف
دست تهی بزیر زنخدان کند ستون — واندر هوا بیم شمرد بود و تان برف
خانه تهی ز چیز و ملال از خوردگان — آب برین بیخبر داد تا و دان برف
هر لحظه دست چرخ بخروارها نمک — بیرا کند بر بن دل ریش از دهان برف
دلشکن و بی نوا چو بطان بر کنار آب — خلقی نشسته ایم گران تا گران برف
گر قوتش نباید زبی قرص آفتاب — بر بام چرخ رفتی از نردبان برف
ای منعم زمانه که گر عقل بشکند — بر مغز نعمت تو بود استخوان برف
پشت و پناه دست قضا دار کن در حق — کز طبع تو بهار نماید خزان برف
از کیسهٔ سخای تو در دیده کرد ابر — سیمی که خرج میکند اکنون زکان برف
اول ز خوان نعمت تو زله کرد و بس — وانکه بگستریده در آفاق خوان برف
با هر که کمتر کرمت برد هان خلق — چون تیغ آفتاب بود در میان برف
لطف شمایل تو اگر بر جهان دمد — برگ سمن بر آکند از بادبان برف
سرمایه از وقار تو کرد دست اکتساب — آن پیر بر مهابت آتش فشان برف
در عهد عدل تو چو کسی سیم دزد نیست — مشکی ز زاغ هرچه شد پاسبان برف
هم شعبه ایست از نظر دوربین تو — سودی که هست تعبیه اندر زبان برف
مالید برف سلت غدر بر زمین بست — تا داد دست سیم کش تو امان برف
آبرو آن شود تن دشمن ز بیم تو — گر بر نهند سکه بسیم دو ان برف
ای آفتاب فضل چنین روز یاد کن — زان تیغ تو که هست مرزبان برف
خورشید جود تو از کند پشت گرمیت — سرما کند شمار مرا ز کشتگان برف

باران جودت ار نکند دست یاری
جون رفد در نخاید بیضا نودی
کونه کنم که بس سبب بوستین بود

بیرون که آردم زکف امتحان برف
بیم ملالت ار نبدی در میان برف
دم سردی بدین صفت اندر زمان برف

ایضاً له فی المراثی و یرثی القاضی السعید رکن الدین صاعد مسعود رحمهم الله

کو خروش و شغب و ناله چرا خاموشید
عصمت آواره شد و امن جو راحت بگریخت
گر بدانید حقیقت که چه کار افتادست
تا ازین واقعه خود بر سر ما جوشنشت
با سپه روی ما سخت سپید آید هم
از شمار بیت شما را گر این اندیشه ست
نه مرا از خود و نه نیز شما را شرمست

خواجه را حال بدین حال و شما با موشید
عاقبت رخ بروز بجهد و شما خاموشید
همچنین زنده همانا که بخود بر جوشید
وقت را نوحه کنید و بگرستن کوشید
کو درین سوک چو شب جامه پلاسین بوشید
که بر آن خواجه یکی شربت شایعی نوشید
که زمن مرثیهٔ صدر جهان بنیوشید

ناله و ناله که دلها نه جُنان بر دردست
گریه و گریه که این حادثه را در خوردست

اول از منصب و از درس و سیادت کویم
بنگ یا می همه عمر دهیم شرح نخست
مردی و مردمی و فضل و فضایل بمر هر
روز تو حسرت مرا خلق نخندند که من
داد یکی یعنی او داده بناشم نخدای
نوله خصیبی نخدامم نوبهارات بگوی

یا ز علم و ورع و زهد و عبادت کویم
یا همین خاتمت کار شهادت کویم
سخن مدرسه و درس و افادت کویم
در چنین تعزیتی شعر بعادت کویم
گر درین معنی صد سال زیادت کویم
تا نگوئی که بهیچ من بجلادت کویم

جون کلید در خلد ابد آمد چه عجب
این همه گریهٔ خونین که بدین رخسار ست
خلق را از غم دو زعم طالع عجبست
صدر عالم را با خاک برابر کردند
صبر را بردل اگر عرصهٔ میدان تنکست
من و غم زین بسین و جون من همه کس میدانم
کو خیالست کسی را که بنوعی ز هنر
آشنائی را با تیر قران بوده و بس
زه زهی بر دم تیری که نهادند سین
مردم شهر همه جمع شده بر در کاه
صدری رونق دلها همه اندر وسواس
نه که او صبح بگه خیز بدین خواب دراز
این همه طنطنه و قاعدهٔ خواجهٔ ما
حشمت خواجه و اورنگ شکوهش همه رفت
رسم تحویل نباید که چنین فرمایند
صدر اسلام بجای تو دو بیدارت کو
دشمن دوست تمامی نگرند از هر سوی
تا که این مشعلهٔ شهر همه بنشاندند
فتنه بیدار شد و امن جو راحت بگرخت

کو من این خونجه را سهم سعادت کویم
اثر خندهٔ خونین لب سوفار سنت
این چه حالت دگر باره که سالی عجبست
وز فلک سنگ نمی بارد جای عجبست
اشک را پای برجهره مجالی عجبست
که دل خوش بس ازین حال محالی عجبست
بس ازین شاد بود این خیالی عجبست
زان قران زاده کسوفی و زوالی عجبست
که بنان چرخ ولی بردلی کرد چنین
ختم بنشسته و شد روز نهایت کوتاه
خواجه را ما نا کز خواب نکردند آگاه
رسم او نیست ندانم که چه شد واویلاه
خود همین بود و بدین آمد انا لله
خانهٔ صدر بماندست و در و دست سیاه
بعد عمری به از دین سوی وطن باز آیند
اندرین حادثه جونی و غمخوارت کو
قهر دشمن شکن و لطف کم آزارت کو
هیبت سایهٔ از کوشهٔ دستارت کو
آه و اویلاه آن دولت بیدارت کو

ای چو لاله رخت از خون جگر آلوده
سنگ و سندان چه بود از دل بی خبر آن
در جهان بی تو کرا خود سر منبر باشد
تاج منبر چو ازین ماتم در خاک افتاد
مسند شرع سیه پوشد و لایق اینست
طفل و بیوه دو سه روز ست که سر کوداند
پاک دامن ز جهان رفتی و تا دامن حشر
خود کرا زهره و یاراست که آرد بزبان
خواجه بایستی تا مدح خود از من شنود
همچو من سوخته خرمن دگری می باید
هر که از گوش خود بنبه غلفت بکند
اندرین ماتم جان سوز تو کو مستمعی
من کنون حو تیه گوم کو بمن گرد آیند
کس شنیدست بدین سهم کنی تقدیری
ای که در خاک لحد خفته از ما بدرود
ای که از رفتن ناگاه بجاروب بلا
ای گران قیمت در بسته بشکسته
ای گل تازه که در خلد ز خار پیکان
دانم آن دم که بگفتار بند پروایت

آن همه رونق و آب گل خسارت کو
تو بخاک اندر و ما بر زبر آن که دران
یا کرا خاطر علم و دل دفتر باشد
خاک بهتر که کنون بر سر منبر باشد
قلم ننوی خون گرید و در خور باشد
آه ترسم که ازین نیز فزونتر باشد
دامن کوه ز خون دل من تر باشد
کان جنان خواجه برین حال برون شد ز جهان
نه که من وثیقش خوانم و دشمن شنود
تا که احوال من سوخته خرمن شنود
ای بسا پند که بی زحمت گفتن شنود
تا ز دیوار و در آواز گرستن شنود
هر که خواهد که غم و درد دل من شنود
عالم و فضل و هنرمندی و حاصل تری
گرچه بسیار تو آشفته از ما بدرود
خوش دلی از دل ما رفته ایا بدرود
که بالماس جفا سفته از ما بدرود
پیش از موسم بشکفته از ما بدرود
در نهان با همگان گفته از ما بدرود

آه و یدار که بار روز فنا حیف افتاد | خواب خوش با ورق خفته از ما بدرود

او سفر کرد و زتعزیت بده تو شه او
جاودان باد بقای درهکر گوشه او

خاصه این صدر که از کل جهان مقصودست
هر که دارد خلفی مثل نظام الاسلام
آنکه هر چیز که بایدست دو چندان با اوش
از بزرگی و شمایل چو در و دو نگری
شاخ بشکست و لکن ثمره باقی باد
اول و آخرشان نیک بدکو خوبترست
تا که این گلبن اقبال شود بار آور

بحقیقت چو سلیمان خلف داودست
در دو گیتیش همه عاقبتی محمودست
هر چه معنی بدو بود درو موجودست
بتوان گفت که هم صاعد و هم مسعودست
گل بپژمرد و لکن عرقش مقصودست
دو حد صاعدیان هم بمثال عودست
اعتماد همه کان برکرم معبودست

پس اسلام شکسته شد و ما بی خبریم
رکن دین جای تهی کرده و ما می نگریم

سرورا صدرا ناگاه چه افتاد ترا
ننگ بودست ز جهان خیمه بفردوس زدی
سرو آزاد بدی در چمن شرع رسول
ای همه باد نواز خسته دلان بر که کنند
از تو شاکی بد لحان رسیدست بسی
نیکویی کردی بسیار و یقینم که رسد
اندرین دم بهر آن چیز که داری حاجت

که ملال آمد ازین بنده و آزاد ترا
یا فلک داد ز نادانی بر باد ترا
خشک آن دست که بر کند ببیداد ترا
خاص و عام و زن و مرد از دل و جان یاد ترا
کند ایزد دائم از رحمت خود شاد ترا
آن همه نیکویی امروز بفریاد ترا
از خداوند تعالی همه آن باد ترا

ای خدا دار درین ساحت دهر فانی
صدر دین را ز بزرگان دگر ارزانی

ایضا له یرثی واحدا من الاکابر

دریغا که پژمرده شد ناگهانی — گل باغ دولت بروز جوانی
بحسرت برفت از جهان یاد مردی — که بودش بر اقلیم جان قهرمانی
سپیده دم روز اقبال بودش — بدین تیره شب خود کرا بد گمانی
دریغا جوانان کامرانی که ناگه — شکستند در کام او کامرانی
ز تابوت کردست اجل تخته بندش — چو سرو سهی قامتی پهلوانی
نهالی سرافراز بد کیک گردون — ندادش بر از چشمهٔ زندگانی
ز گلبرگ او چون بر آمد بنفشه — ز آفت برو جست باد خزانی
بوقتی که آمد گل از غنچه بیرون — شد اندر کفن همچو غنچه نهانی
جهانا ترا شرم ناید که بد اد — کجی عرضه بر ما گل بوستانی
پیرانه سر خود جوانی کجی بس — بقهر از جوانان جوانی ستانی
چو کشتی باد فنا شمع دین را — چراغ گل از خار بر می دمانی
نبخشودی آخر بران سرو قامت — چه سنگین دلی وچه نامهربانی
چه هنگام ریزش پی تن شمری — بسی کشته زین ماتم ناگهانی
چه رنگ آورد ارغوان کرده خلقت — ز خون جگر جامها ارغوانی
لب لالهٔ دل تنگ چند خندد — بغنچه ز سر آخر ازین دل گرانی
ز باد فنا ریخت در دامن گل — گلی تازه تر از گل بوستانی

فرو بسته او همچو نرگس دهن خشک — بسوسن نه لایق بود تر زبانی
خرامنده سروا بگو تا چه بودت — که امروز کردی چنین ناتوانی
چو نرگس یکی دیده از خواب بگشای — ز بیماری ار چند ناتوانی
نشستن صدر جهان بار داده — تو غایب چرایی همانا ندانی
ندیدی بارگاه برادر خرامی — نه مادر سوی حضرت خویش خوانی
نه دیگران آسوده را برنشینی — نه جود بخواهنده لالی فشانی
بسا جان که دادند و دل در قدومت — یکی از نهیب و دگر مژدگانی
بر انتظار دراز تو الحق — نه این چشم پی داشتند ارمغانی
نمد زینت از یکی سفر ما شده خشک — بدین گرمی آخر کجایی دوانی
رهی دور در پیش داری و ترسم — گزین نوبت اندر سفر دیر مانی
تو بس چابکی در سواری ولکن — چو چوبین بود مرکبت چون دوانی
ز بالای چرخ نام تو گر چه — ز زیر زمین هیچ دهدت نشانی
چو انجا مقام تو محمود آمد — نگردی درین خاک تیره ایرمانی
بنالید ای دوستان و بگریید — بر آن طلعت خوب و فر کیانی
بخدای بد اندیش او از وفاتش — ز چنگال مرگ ار برستش توانی
چه شاهی بمرگش که آخر ترا هم — دهد دور گردون ازین دوستگانی
همیشه نبی شادمان غم آرد — چنین بود تا بود گیتی فانی
هم از صبر جوشن کنیم ار چه سست است — گشاده چو شد ناوک آسمانی
بحمد الله ار چه ستاره فرو شد — بجایست خورشید چرخ معانی

امام جهان رکن دین صدر عالم — سرافراز ایام نعمان ثانی
جو برجا بود رکن باطل نگردد — ز نقصان یکی خشت اصل مبانی
ایا سرفرازی که این صفت کردون — کند بام قدر ترا نردبانی
میبینام یکروزت از جای رفته — که تو قطب اقبال این خاندانی
تو خورشید شرعی و ادماه ملت — شده روشن از مهر دو چشم امانی
میان شما خاک چون حایل آمد — قمر منخسف شد تو جاوید مانی
ترا وا ببین انده این باد و آن را — که شادست ازین وا ببین شادمانی
نه بر وفق ذوقست این شعر لکن — مرا می بباید ز من هم نهانی
خدایا درین ساعت از کنج رحمت — هزاران لطیفه بخاکش رسانی
ز فرزند و جاه و جوانی و دولت — تمتّع ده این خواجه را جاودانی

ایضاً له فی غیره

دل بر احوال روزگار منه — رنج بر خود باختیار منه
گل مقصود نشکفد زین خار — خویشتن را تو خیره خار منه
دشمن تست نفس امّاره — آرزوهاش در کنار منه
صورتش چیست همچو مار دراز — دست خود در دهان مار منه
در مغاکی که سیل خیز فنات — جز بناهای استوار منه
ره گذار بلاست دنیا دون — دل برو از پی قرار منه
قیمتی گوهریست گوهر دل — هرزه بر راه ره گذار منه
خوش دلی را گذر بر اینجا نیست — چشم بر راه انتظار منه

طبع خود روزگار می گوید
امل ما بهانه می جوید

در دولت جای هیچ بندی نیست — زان جو تو خویشتن بندی نیست
جون اثر در دل تو می نکند — گرنه بیرون ز دین خردی نیست
بکوجه در شود تکش و آب — فارغی جون ترا کزندی نیست
مرگ را از برای کردن عمر — بهتر از روز و شب کمندی نیست
کو مرو تن ز باد پای نفس — راه آجال را نوندی نیست
حرص کم کن که راه دانش را — بتر از حرص چشم بندی نیست
کم بدید ز کشته ما بند — هر که ازین وفاه پشندی نیست

گاه در خرمن قمر بنماند
همه بر تارک جهان افشاند

دیدهٔ انتباه بگشایید — قفل در بند آه بگشایید
چشم و لب را ز گریه و افغان — که ببندید و گاه بگشایید
موکب خواجه در رسید از راه — صف ببندید و راه بگشایید
وگر امروز بار خواهد داد — تُتُق از پیشگاه بگشایید
بر اکنش عطلت از رخش — آن نقاب سیاه بگشایید
در خانه تخت در بند بد — بر در خانقاه بگشایید
جون ازین در گذر نخواهد گرد — خواه بندید و خواه بگشایید

ای دل ما بر آتش شد نت

بتر از رفتنت آمدنت

جزع محتضر نباید کرد — هیچ ذکری دگر نباید کرد
سایهٔ اشک در چنین ماتم — کم ز خون جگر نباید کرد
خاک گور از کجا خشک چو لب ماست — جز بخونابه تر نباید کرد
تیغ با ما چه کند دنیا — خود سوی او نظر نباید کرد
دانکه ذین به جوانی و دولت — اعتمادی دگر نباید کرد
با عمر چنین که درین ماست — سفر زخانه بدر نباید کرد
چون همه زیر خاک باید خفت — سقف خانه بزر نباید کرد
بسفر رفت وان سخن نشنید — که سفر در صفر نباید کرد

سال عمر تو چون منازل ماه
که بپای قمر بود کوتاه

هر کجا بنگرم ازین و آن است — وحشت و ظلمت و عنا و بلاست
شد ز درد دلم سرا تاریک — با مرا چشم عقل نابیناست
همه باز آمدند خیل و حشم — وانکه سر خیل بود ناپیداست
او ز راه دگر برفت مگر — نه خبر ز انتظار مولاناست
باز پرسید از خواص خدم — تا ز بیشتر خواجه باز قفاست
تا تو آنت یا بخواب درست — چه سبب پایش از رکاب جداست
اینکه ما کرده ایش استقبال — قالب خواجه بود خواجه کجاست
روی کار این چنین که می بینم — جای واحسرتا و وابلاست

دست کتابی دراز کنیم
سر تابوت خواجه باز کنیم

تا چگونه است رنگ رخسارش — تا چه رنگست لعل دربارش
یا جگرخوار یا شکرخوارند — در قفس طوطیان گفتارش
یا کجا بود بسته نشکش — آن شکرخنده بخروارش
آه کز گرد راه و رنج سفر — نه بر آب خودست دیدارش
یا بغربیل مرگ بیخته اند — خاک ادبار بر دو رخسارش
نه خوشابست در دندانش — نه درست چشم بیمارش
شد باد اجل پریشان کرد — زلف مشکین و چین دستارش
تیز برخاست آتشش از جای — زود بنشست باد بازارش

دوری از ما اگرچه نزدیکی
همچو آتش که دود و تاریکی

دیدی آن دولت و جوانی او — وان همه لطف و خوش زبانی او
سر بود اگر کشد اکر دل من — کند اندیشه در معانی او
تا مش از آسمان بلند ترست — رفته بر زمین نشانی او
جان شیرین بضاعتش دادم — در دلم بود ار مغانی او
ملک الموت تنگ دلست — که بخشود بر جوانی او
مدهشش قصد کرد تا نکند — لطفش ابطال جان ستانی او
جان خود همچو صبح بر لب داشت — دلم از مهر سرد کانی او

همه در عمر رکن دین افزود   مرجع حکم شد زندگانی او

خود نه بینی که کوتهی شبست
که درازی روزها سببست

حاصل کار روزگار اینست   همه را انتهای کار اینست
چند بوئیم مرده از جیب وفات   چون سرانجام ره گذار اینست
چند ازین گونه لون شمار غلط   چون فذلک ازین شمار اینست
ای بجام جان مست غرور   میبینی عمر را خمار اینست
غم کاری مخور که باردلست   چون سرانجام کار و بار اینست
ای همه روزگار در غم و رنج   حاصل رنج روزگار اینست
تودهٔ خاک در برابر ماست   زان خواجه (خان) یادگار اینست
گرچه این حال صعب واقعه ایست   چه توان حکم کردگار اینست

خاک لاکی جز غریب دشمن بود
ورنه اورا چه وقت رفتن بود

سخن جاییست جای اسمعیل   کوش گوهر و لقای اسمعیل
ای دریغا که تخته بند وفات   صورت دلگشای اسمعیل
خود همیشه درین جهان بودست   عید اضحی برای اسمعیل
گر قبول افتد کنیم همه   جان فدای بقای اسمعیل
ای ز دست تو زاده فیض سخا   هیچ ز مرزم ز پای اسمعیل
زان خانه بدست بوس آمد   شاد باش ای وفای اسمعیل

گر نوای تو بود تا اکنون   نفی اکنون نوای اسمعیل
بدعا آییم دردین موسم   مستجاب دعای اسمعیل

جاودان باد در سرای وجود
جان مسعود صاعد و محمود

عمرت از آرزو زیادت باد   کرمت طبع و خیر عادت باد
چون نوالفای درس شرع کنی   منصب مشتری اعادت باد
تیر سر تیز کرده مادح تست   دست فرسودهٔ بلادت باد
عقل کل با چو من درین حضرت   زده زانوی استفادت باد
گرچه این ملک آدمی راییست   همه آن باد کن ارادت باد
دستگیر برادرت در حشر   حرمت غربت و شهادت باد
ناخ با اهل فضل و دانش هست   نظرت سوی من زیادت باد
بیشتر زان که ناکهت گویند   شد فلانی ترا سعادت باد

ایضا له یرثی السعید صدر ابن الجخندی طیب الله ثراهما

خیزید تا عروس عیوق بر کشیم   فریاد درد ناک ز تف جگر کشیم
از دیده آب گرم فشانیم همچو شمع   وز سینه باد سرد چو وقت سحر کشیم
این اشک گرم رو را سر در جهان نهیم   وین که سرد خود را سر در قمر کشیم
نیلم ز بربطیم بسازیم چنگ خویش   هر دل که آن بنالد از تن بدر کشیم
از آسمان قلاده بلور بکسلیم   وز آفتاب قرطهٔ زربفت بر کشیم
لختی ادیم خاک بدست هبا دهیم   تا زان نقاب سازد و در روی خود کشیم

از بهر قصد چرخ بدامن کشیم سنگ	چون کوه چند بهر تیغ و کمر کشیم
صبح ار دهان بخنده گشاید ز دود دل	حلق و دهان او همه در یکدگر کشیم
تن را چو دیبمان بکر از بیم در عنا	بر سیم ز اشک چشم خودش در گهر کشیم
غوغا کنیم بر در زندان که کالبد	باشد که یوسف دل از او برز بر کشیم
هر روز بکثرت عیار وفای او	چندانک ما جفای جهان بیشتر کشیم
طوفان محنت آمد و عالم فرو گرفت	شاید که رخت خویش بجایی دگر کشیم
درمان ز دست رفته چرا خون دل خوریم	پایان کار دیده چرا درد سر کشیم
خیز ای ما به تربت صدر جهان رویم	خاکش بجای سرمه درین چشم تر کشیم
از غم حشر کنیم و زانده مدد بریم	وز روزگار کینهٔ قصد عمر کشیم

ایام را ز درد ما خجالتست
حاجت بشرح نیست که ما را چه حالتست

تا دیده بود واقعه زین صعبتر ندید	دل کاین خبر شنید کسش با خبر ندید
این تیر سهم بدیدی و در تو اثر نکرد	ای شوخ دیده کس چو تو خیره نظر ندید
کام آنکه یافت لذت شیرینی از جهان	کاو تلخ زهر حادثه چون نیشکر ندید
زین صعبتر چه واقعه باشد که خواجه را	یک هفته شد که دیدهٔ ما یک نظر ندید
دل داد مرا که از او جان بیم شد	لطف و شمایلش بحقیقت مگر ندید
اسباب کامرانی خود دید هرچه خواست	اسباب عمر کز با یسته تر ندید
قعر بحار معنیٔ او فکر در نیافت	کنه جمال صورت او چشم سر ندید
بسیار تخم فضل و فضائل بکشت لیک	سیل فنا در آمد و زان کشته بر ندید

غیبست در شکنجهٔ تابوت تخته بند	سروی که کس بلطفش شمشاد تر ندید
حیفست با تباخهٔ خشت لحد کلی	کاسیب لطمه جز ز نسیم سحر ندید
از همت بلند بفردوس رای کرد	چون کار این جهان را جز مختصر ندید
چرخ ندار دیده فرو بیخت خاک او	چندانک جست جز همه فضل و هنر ندید
از منصبان بیافت که هیچ آدمی نیافت	وز دولت آن بدید که مرد بشر ندید
دردا و حسرتا که چو کارش تمام شد	چون چشم باز کرد از آن هیچ اثر ندید
گردن بحکم مجلس او چه نداده بود	از انقیاد حکم ارادت گذر ندید

آوخ که چون بدید بتحقیق روزگار
آورد بشکل او بزمین چرخ کینه دار

دیدی چکرد خواجه که از ناگهان برفت	آتش بخلق در زد و از دودمان برفت
یک شهر آستینش گرفته که امشبی	نگرفت لابه در وی و دامن کشان برفت
مهمان نشسته خانه بیاراسته چه شد	گویی که آن چنان تن نا توان برفت
بر نقرهٔ خنگ چرخ سواری همی نمود	میکرد در کشید و ز دستش عنان برفت
انصاف جود عادت او بد همه جهان	این درد دل ببین که جهان از جهان برفت
اکنون چه حاصل از قفس تنگ روزگار	کان طوطی شکر سخن خوش زبان برفت
از خاک خوابگاهش باد سحر نشست	وز آتش فراق وی آب روان برفت
باد صبا چو یافت ز بیماریش خبر	زورش ز دست و پای و قرارش ز جان برفت
کام دوات از غم او تلخ و خشک گشت	مغز قلم ز حسرتش از استخوان برفت
گر خون گریست خامهٔ فتوی بحق ازوست	کز دستش آن عبارت و خط و بیان برفت

بهلو ز جای خویش تهی کرد چند کس / از صفه که خواجه دنیا از آن برفت
گردون ز غصه دست بدندان همی گزید / لکن چه سود داشت که تیر از کمان برفت
دوری سه چار ماند لوطاشته هر کسی / آن سوز منزل شد و آن اندهان برفت
آزاد و بنده با سر شغل و عمل شدند / بیچاره صدر دین که بقهر از میان برفت
از شیر بچه بیشه دولت تهی مباد / اکنون که زور بازوی شیر ژیان برفت
خود دوشنت اینک ذهل جا با شما / چون آفتاب از سر این خاکدان برفت

کار دنیا کی بد خلف اوند گو چیست
نور شهاب فطل عمر دیو را بگیست

زین عمر سست پای چو پیمان روزگار / واین حادثات سخت چو دندان روزگار
اندیشه میکنم نه همانا توان ربود / گوی مراد از خم چوگان روزگار
یک ذیلی از نهاد زمانه طمع مدار / چون نیست جز دو رنگی در شان روزگار
دست قضا چو دامن آخر زمان گرفت / در پای خود درید گریبان روزگار
بسیار بی ذماد دیدیم بهمه خویش / لکن یکی ندیدم بوستان روزگار
اندر جوال عشوه دنیا مشو از آنک / زین لعبها بسیست در انبان روزگار
لب تا لب جهان بطلب ملک و کام یاب / خاییده لب نگشت بدندان روزگار
دیدی که جز زبای در آورد دست چرخ / مردی که مرد بود بمیدان روزگار
گرچه ز درد دل جگرم خون همی شود / از مرگ این یگانه دوران روزگار
خرسند گشته ایم که آخر توی دلت / آن شایع وقت شمعان روزگار
ای ذات تو خلاصه این این هر دو خاندان / کامروز تکیه گاه تست نگهبان روزگار

محنی روزگار شاهد و جز شما / حقوبت بر جریده اعیان روزگار
خود را نگاه دار ز آسیب چشم زخم / تنها نه خواجه جان تو و جان روزگار
تو در پناه عافیت و در پناه تو / این خواجگان عصر و بزرگان روزگار

ایضا له یرثی القاضی السعید عز الدین مسعود رضی الله عنه و نور قبره

بر هیچ آدمی اجل ابقا نمی کند / سلطان قهر هیچ محابا نمی کند
عامت حلم میر اجل بر جهانیان / این حلم بر من و تو تنها نمی کند
غارتگر حوادث در خانه وجود / جز رخت زندگانی یغما نمی کند
از دور چرخ امن و سلامت طمع مدار / کاین دور اقتضا جز اینها نمی کند
یک چشم زخم نیست که این حقه نگون / از خود هزار شعبده پیدا نمی کند
اقبالها نمانکه و ادبار در قفا / بر غافلت آنچ تماشا نمی کند
ما را جز انقیاد چه رویست چون قضا / تدبیر ما بمشورت ما نمی کند

هر لحظه فتنه که نماند بدان دگر
آرند پیش ما ز پس پرده قضا

طوفان محنت آمد از این سیل فتنه بار / یا رب چه فتنه هاست که گشت آشکار
مادر غرور دولت و ناگه ز گوشه / دست زمانه زیر و زبر کرد کار و بار
جز عذر نیست قاعده روزگار و خلق / بگرفته اند همه زنگ روزگار
آن سر همی برید که سوگندشان بدوست / وان را همی کشند کشان داد زینهار
نه شرم چشم خلق و نه ترس گرفت حق / نه شرع را مهابت و نه علم را وقار
با بیگدلو بوقت خطاب و عتابشان / الا زبان تیغ نباشد سخن گزار

وز دور اگر پیام فرستد بسوی هم / بیگانگان بوند همه بیگان آبدار

ایام حکم خویش چو در دست فتنه کرد
سد سکندری بد یاجوج رخنه کرد

هر کاو کند تصور رنج و بلای خویش / باشد بجای اگرچه نباشد بجای خویش
هر کام دل که چرخ کسی را دهد بطبع / عاقل نخواندش بجز از خونبهای خویش
دانا درین مقام اگرش دست در شود / اندر شود بکوی عدم هم بپای خویش
بگذاشتند دین خدا را و هر کسی / دینی برای خویش نهاد از برای خویش
از حرص لونه تشنه بخون هم / همچون کسی که سیر بود از قفای خویش
دشوار اعتماد توان کرد بر کسی / جز این بود معامله با مقتدای خویش
هر کس او چو روز کارزه علامی بود / از روزگار هم بنماند سزای خویش

آوخ که کار فضل و هنر با سپری فتاد
خورشید دین ز اوج فلک در ثری فتاد

یاران و دوستان همه در غم نشسته اند / دلخستگان بوعده مرهم نشسته اند
مشتی سیه گلیم چو اختر بتیره شب / در انتظار نیر اعظم نشسته اند
بر خاست عالم کرم و لطف از میان / و اکنون بسوک او همه عالم نشسته اند
در تنگنای خانه دلها بماتمش / اندوه و درد و محنت با هم نشسته اند
تا دم کشید صبح جهانگیر در غمش / هر جا که بنگری دو سه همدم نشسته اند
بر خشک ماند کشتی امید اهل فضل / در خاک از آب دیده چو شبنم نشسته اند
گفتند که فضل و دانش و معنی کجا شدند / چون در کرم نماند بماتم نشسته اند

مردم که دم زند ز سر درد می زند
صبح از برای آن نفس سرد می زند

شطرنج حادثات چو با دست خون فتاد / در دست فلک نتیجه بنگر که چون فتاد
نور بصر ز تیر فلک در حجاب شد / نی التفات بحریف زبون فتاد
دست اجل قوی شد و لعبی عجب بگرد / در ضرب شاه های اثر بی برون فتاد
دردا و حسرتا که بدست سپاه مرگ / چون دست جو دراست دانش نگون فتاد
پژمرده گشت لاله نعمان ز باد قهر / وز تخت بختیاری در خاک و خون فتاد
بنیاد فضل گشت بیکبارگی خراب / کش سقف پایدار بد اکنون ستون فتاد
تدبیر در تصرف تقدیر عاجز است / کاری بس بزرگ بود لیکن کنون فتاد

سیلاب مرگ شهر معانی خراب کرد
بیداد چرخ بحر معانی سراب کرد

پیوند خویش دل ز زمانه بریده شد / بر جان و مال پرده عصمت دریده شد
حالی که در ضمیر قرین قیامت است / بگرفت دیده عبرت و آن نیز دیده شد
شب خفته روز می نکرد دیده بی رخش / بر اشک بر حسرت که در خون دیده شد
شد کلک سر برهنه غریوان و اشکبار / حنانه وار قامت منبر خمیده شد
آوخ که زیر سنگ جفا و ستم بماند / دستی که از برای عطا آفریده شد
دردا که دست بیخردان خوار و زار کرد / شخصی که در کنار کرم پرورید شد
بر سر همی زنیم چو دریا کف اسف / لرزان چو لعل بدخشان خلیده شد

گر آدمی ز خاک شود سیر در دمی

بر چونک سیر می نشود خاک از آدمی

نوباوهٔ درخت شریعت بجای باد — نور جمالش از دل ما غم زدای باد

شمسا ز ملت و کنون چشم باز کرد — فرش بخت سایه چو پر همای باد

بر شاخسار منبر طوطی خوش نوا است — جانها فدای طوطی شکر نمای باد

در تنگنای وحشت این صعب حادثه — دلهای خسته را بحتش دلگشای باد

دل خستگان ضربت قهر زمانه را — دیدار خواجه مرهم و راحت فزای باد

صبری و رحمتی که بدو بال غم کند — بر ساکنان پردهٔ عصمت بپای باد

خرد و بزرگ را که بجایند و غایبند — تا نفخ صور حافظ و ناصر خدای باد

مسعود بر محل سعادت بدان جهان

محمود باد عاقبت کار ساکنان

ایضاً له فیه

خیز تا زار گریه در گیریم — خوش بگرییم و مویه بر گیریم

نوحهای جگرخراش کنیم — چون بیابان رسد ز سر گیریم

سر تابوت خواجه باز کنیم — کفن از روی و جیب بدر گیریم

از جفایی که دوش رفت بر او — حال بر بیم و گریه در گیریم

گردش از روی خوب بفشانیم — پیش از خاک تیره بر گیریم

بر سر روضهٔ مقدس او — دیده از اشک در گهر گیریم

این دگر فتنه بین که چون افتاد — وه که خونم بدیده رون افتاد

فتنهائی که رفت هیچ نبود — فتنه در راه عثمان کنون افتاد

علم شرع و رایت اسلام — هر دو در خاک سرنگون افتاد

از دو تیر خونین — چرخ را دید کان برون افتاد

که کشان راه اشک خونین است — کش بمان روی نیلگون افتاد

شرح را چون دهم که رای تمام — مهره اندر گشاد چون افتاد

حالتی سهمناک می بینم — خلق را دردناک می بینم

مخلصان را درین مصیبت صعب — در مضیق هلاک می بینم

همه را سینه پاره می یابم — همه را جامه چاک می بینم

تا بمرد پیشم آن امام همام — من همه بیم و باک می بینم

آفتابی بدین بلندی جاه — در هبوط مغاک می بینم

وان همه کار و بار خواجه معین — تودهٔ تیره خاک می بینم

تا که مسعود صاعد از ما شد — کار اسلام زیر و بالا شد

بنیهٔ جلالش هر آنکه ملک است — ملکش از دست و پایش از جا شد

سد اسکندر از میان برخاست — ظلم یاجوج فتنه پیدا شد

چون حسین علی شهید شد رخت   رحیش لاجرم عشورا شد
رکن اسلام باد باقی اگر   رکن دین بیخ خوش نغالی شد
گل بماناد اگرچه بستان نیست   در بماناد اگرچه دریا شد

سرو از اول یکی نهال بود   ماه تابان همان هلال بود
گل از آن غنچهٔ دژم شگفد   در از آن نقطهٔ زلال بود
قوت نطق عیسی اندر وقت   بر تو فضل ذو الجلال بود
نه بتعلیم این و آن با شد   نه بدوران ماه و سال بود
مردم دیده گرنه خرد بود   قوت باصره محال بود
بچهٔ شیر با جهان خدی   هیبتش سخت با کمال بود

از وفات تو آه وا دیلاه   که بر آمد ز عالم آب سیاه
آه دردا که دودی آتش بار   بجهان اندر آمد از ناگاه
ای دریغا که دست بسته گرفت   چون تو شیری حکاید روباه
شرع را نیست بی تو فرّ و شکوه   خلق را بی تو نیست پشت و پناه
خواجه از خوابگاه بیرون آی   تانک دیر شد وقت شد کوتاه
خلق در انتظار دیدارت   بر کشیدند صف دو رویه راه

دیده را بی تو روشنایی نیست   صبر را با دل آشنایی نیست
خواجه از خاک تیره بیرون آی   زانکه این حال پادشایی نیست
پشت بر روی مخلصان کردن   شیوهٔ لطف و پیشوایی نیست
خواجه در خاک و ما چنین خاموش   کفر محض است بی وفایی نیست
ای دریغا که دین و دنیا را   بی رواج تو روایی نیست
چشمهٔ آفتاب گردون را   بی جمال تو روشنایی نیست

فتنه بیدار شد ز خواب درای   کار در بسته را بلی بگشای
تا همه کار بسته بگشاید   پرده بردار و روی باز نمای
خلق کار شمر من دانی   خواجه تنها ز زود بیرون آی
کار محمود صاعد اندر یاب   خواجه بشتاب از برای خدای
شیر در بیشه بی تو بچّه ضعیف   وای اگر کار در نیابی وای
تا بکوبی سر از جفا جوی   با یکی از خواص در سخن آی

خواجه فریاد ازین جفا فریاد   بوم بر باز گی گند بیداد

ای دریغا که از فراز فلک
زود نامت بزیر خاک افتاد

از سماعیل و هاجر و ماسه
تو خلیلی چرا نیاری یاد

مریم روزگار و عیسی وقت
مر دو را عمر و زندگانی باد

در پناه جلال عصمت او
تا ملاذ بود بکام زیاد

سرو اگر چند سایه باز گرفت
باد پاینده سایهٔ شمشاد

ایضاً له یرثی ابنه طاب ثراهما

همرهانت باز بینم کز سفر باز آمدند
بدگمانم تا چرا بی آن پسر باز آمدند

ارمغانی حنظل آوردند و صبر از بهر ما
گرچه خود با تنگها قند و شکر باز آمدند

چون ندیدم در میان کاروان معشوق خویش
گفتم آیا از چه اینها زودتر باز آمدند

او مگر از نازکی آهسته می راند اسب
یا خود ایشان از رهی دیگر مگر باز آمدند

شرط مهرانی نبد کان سایه پرورد مرا
باز پس ماندند و خود با شور و شر باز آمدند

ناگهان در نیمه ره طفلی جهان نادیده را
در خطر بگذاشتند و با بطر باز آمدند

گوهری کش جان بها بود اندر آب انداختند
وز برای حفظ رخت مختصر باز آمدند

قرة العین مرا تنها بجا بگذاشتند
در پیاپی خود با یکدگر باز آمدند

مژده آوردند کاینک میوهٔ دلها رسید
بر ز قول خویشتن هم بی اثر باز آمدند

وه که چون آغوش بگشادم من از بهر کنار
چون رفیقان سفر سوی حضر باز آمدند

وه که چون نومید گشتم از همه امیدها
جز مرا اب و غلام او ز در باز آمدند

دوستان و یارکان از بهر استقبال او
همچو من بر پای رفتند و ببر باز آمدند

چشم روشن چون ستاره پیش او رفتند باز
جامه بدریده چو صبح اندر سحر باز آمدند

بر نشاط روی او همسایگان کوی او
مطربان رفتند لیکن نوحه گر باز آمدند

مشفقان او خبر پرسان بدروازه شدند
وه که چون نومید از آنجا بی خبر باز آمدند

چاکران کز پیش مانند شکر بیرون تاختند
شکرها بر زبان چاره بی بر باز آمدند

آه از آن ساعت که همزادان او با چشم تر
نی برادر خون جگرشان پیش پدر باز آمدند

چشم دلکش من که بودی بر سر راهش مقیم
چون جهان دیدند خالی کور و کر باز آمدند

خود چه دانم تا کز آن دم چه ز خطر کرد اشک
کز عزیزان یک بیک از ره کدر باز آمدند

چشمها من که می جستند دیدارش در آب
همچو غواصان ز دریا بی گهر باز آمدند

نازنین خویش را با بار دیگر کردم براه
باز نامد ما ز بیم بار و حشر باز آمدند

خاک غربت کیسه از آب حسرت بر فروخت
عالمی زان درد دل خونین جگر باز آمدند

شاخ گل نو تازه را کردند آنجا خشک بند
لاجرم با کام خشک و چشم تر باز آمدند

بر لب جوی فرو بردند سروی را بخاک
مرغ و ماهی از برش زیر و زبر باز آمدند

چون بدیدند آن جوان را زیر خاک و زیر آب
بر رهش غنچه آسا جامه در باز آمدند

مردم چشم که از وی روشنائی داشتند
از قبول روشنی جاه و خور باز آمدند

من چرا خونین نگریم چون همه چشمگان
در غم او هر یکی از من بتر باز آمدند

مایهٔ جان و جوانی بد زیان راه ما
فرخ آنکو با زیان سیم و زر باز آمدند

تو کجایی ای پسر جانم بر افتاد انتظار
تو بیا آخر که اینها از سفر باز آمدند

دیر شد تا نامهٔ از تو نیامد سوی ما
ورچه چندین قاصدان نامه بر باز آمدند

سوزناک آمد هوای غربتت کز صور او
مرغ اندیشه همه بی بال و پر باز آمدند

از دعا و همت ترتیب کردم بدرقه
وه که آن بدرقه چون تیغ مس باز آمدند

روز و شب در ماتم او گر بهٔ خونین کند / چشم من روزی بکار من اگر باز آمدند
شرم بادم از حیات خود که بی دیدار او / در دل من آرزوی جیش و شر باز آمدند
سخت جانی بیش ازین نبود که در حالی چنین / خاطر و طبعم با شعار دیگر باز آمدند
یاد باد را بهره در گردان ز سود آخرت / گر رفیقانش ز دنیا بهره ور باز آمدند

ایضا له فیه

نور دو دیده کان ز لقای تو داشتم / با سینه بر ز صبر و وفای تو داشتم
من جان و زندگی خود ای جان و زندگی / گر دوست داشتم ز برای تو داشتم
مرغ و مه بلاک ز ایام داشتم / از بهر دفع رنج و بلای تو داشتم
حقا و گرچه خلق جهان عیب من کنند / محراب روی خویش ز روای تو داشتم
تا روز من شبی بر پای ایستاده من / دو دست بر خدا بدعای تو داشتم
گرچه ز روزگار وفا کس ندیده بود / از روزگار چشم وفای تو داشتم
بر بند شد دلم که کلید مرادها / رخسار خوب طبع گشای تو داشتم
جای تو نیز تو گردش گردون عوض نبود / الحق نه این امید بجای تو داشتم
با این دل شکسته و این جان ناشکیب / کی طاقت فراق لقای تو داشتم
معذور دار دست شریعت دها نکرد / گر ماتم تو من نه سزای تو داشتم
دردا و حسرتا که همه باد پاک بود / امیدها که من به وفای تو داشتم
شکر چه سخت جانم و چون سنگ دل که من / دم میزنم هنوز و عزای تو داشتم

ایضا له

زین بس نبیند این دل من روی خوش دلی / بر بسته گشت دامن انکری خوش دلی

غمگین دلم که خوی گرد در محنت است / تا غم بود کجا نگرد سوی خوش دلی
بی بر بماند کشت امیدم از آنک نیست / آب حیات ده امداد از جوی خوش دلی
چون مجمر است سینهٔ تنگم بر آتش است / زین سوخته جگر نبرد بوی خوش دلی
در عرصهٔ وجود اگرچه بسر دوم / چوگان قامتم نبرد گوی خوش دلی
این طرفه بین که در دل تنگم هزار غم / گنجید و می نگنجد یک موی خوش دلی
بگرفت هایهای گرستن همه جهان / بنشست بانگهای هیاهوی خوش دلی
چاوش ناله در همه آفاق بانگ کرد / وای آن دلی که مست هواجوی خوش دلی
نه غم شکیبد از من و نه من ز غم کنون / گر سر بروز شدست مرا خوی خوش دلی
از بس بلا و غصه که بر بکید گذشت / در دل نماند جای تکاپوی خوش دلی
سیمرغ خوش دلی پس قاف عدم گریخت / جز نقش نیست صورت نیکوی خوش دلی
الا اگرچه خوش دلی اندر عدم شود / ور نه نه بیند این دل من روی خوش دلی

ایضا له فی هجو ضیاء مضل

چگونه در چمن خوش دلی کنم پرواز / که مرغ عیش مرا روزگار بر ببرید
دو شاخ مردو ز یک اصل رسته بر یکجای / بتیغ قهر اجل مان ز یکدگر ببرید
بنوجوانی ببرید شاخ عمرش مرگ / اگرچه رسم بنود دست شاخ تر ببرید
اگرچه منزل ما در سفر برابر بود / ولیکن آنک جوان بود بیشتر ببرید

ایضا له فی هجو ضیاء مضل

تیزی که مغز چرخ ز بانگش فغان کند / تیزی که روزگار بدان امتحان کند
تیزی که مردگان همه از بیم در دوید / گر نفخ صور صدمهٔ خود را جان کند

تیزی که چون ز منفذ سفلی گشاد باد / در سنگ خاره قوت زخمش نشان کند
تیزی که زیر دامن چرخ ار کند گذر / تیزیش از دماغ زحل خون روان کند
تیزی که راز های نهاوند جا بود / آواز تیز او بفصاحت بیان کند
تیزی که بر زنخ بشکافد بسحر موی / در معرضی که دعوی زخم زبان کند
تیزی که گر به بینی کهسار در شود / ارکانش از تخلخل چون موشدان کند
تیزی که در بهار اگر دم بر آورد / رنگ زریر بر دو رخ ارغوان کند
تیزی که شمهٔ ز نسیم شمایلش / هشیار را چو مستان خیزان فتان کند
تیزی که چون کواکب معصه گاه رجم / با ریش بلمه راس سره قران کند
تیزی که خرمن مه تابان دهد بباد / گر چرخ نفخهٔ ز هبوبش عیان کند
تیزی که بر فلک بنشاند چراغ روز / گر او نفیر تقصد سوی قیروان کند
تیزی که بانگ رعد بم و زیر او بود / در زیر لب چو زمزمهٔ ما توان کند
تیزی که پردهای فلک منخرق شود / در بحر اگر غریبت هندوستان کند
تیزی که هر کجا که یکی بشم نخوده دید / حالی چو مرغ و گوز درو آشیان کند
تیزی که جیب صبح بدرد صدای او / وقت سحر چو نغمه‌گکی دلستان کند
تیزی که همچو صاعقه از بیخ بر کند / هر ریش کهنه لشتین بدان کند
تیزی که گر تبیره زنش بانگ بشنود / بر بوق گاودم ز غضب کوان کند
تیزی که گر عنان بنسیم صبا دهد / حالی جعل نشاط گل و گلستان کند
تیزی که از جنان سه لوز تر دمد / گر فی المثل گذار سوی بوستان کند
تیزی که ناف گاو چون گوز سر کند / گر بر دیار چین گذری ناگهان کند

تیزی که کور گردد ازو چشم روشنان / گر با مشام چرخ بلند اقتران کند
تیزی چنان دراز نفس کامتداد آن / در بینی زمین و زمان ریسمان کند
تیزی که چون سموم بهر کس که باز خورد / از موی موی اگر بجهد موزیان کند
تیزی که طاق چرخ بگیرد طنین او / تیزی که نای زهره زبادش فغان کند
تیزی که بر کبوتر دم گش جیق برد / تیزی که قافیا بتر از ماکیان کند
تیزی که بر بروت هر آنکس که بگذرد / خوارهاش چو شلم در دهان کند
تیزی که بر نبات زنخدان چو بگذرد / از ریختن حکایت برگ خزان کند
تیزی که باشد استرهٔ تیزش آرزو / هر ریش کاو مجاورتش یکزمان کند
تیزی که خاص از جهت مغز احتقان / از گند کوه لخلخهٔ را یکسان کند
تیزی که چون گذشت ز خلوت سرای خاص / میدان بار عام ز ریش فلان کند
تیزی چنین که گفتم و امثال این هزار / در ریش آنکه دشمنی شاعران کند
این اختیار کس نکند بر اگر کند / آن خر بروی خر صفت گاو بان کند
گر گز کند ضیاء مضل آنکه جز کش / اغرای او بسند بخون شبان کند
آن مرد مسخره که بهنگام ظرف و لطف / فضل تموز را بدی مهرگان کند
گر دست او بچشمهٔ خورشید در شود / حالی سیاهی شبش اندر میان کند
بر هر سخن که باشد از تیر راست تر / تضحیکی چو پیکان بپیوند آن کند
گر ظاهرا نماید با تو نغز گفتنی / آن دم ازو بتر بر که قصد بجان کند
سرمایه دروغ و نفاقت و کفر و بخل / برسودها که خلق بدین امر بان کند
از مهر آفتاب گند سرد ذره را / گردد خیال رای بنظر بیشان کند

از یکدگر بتیغ قطیعت جدا شوند
کز یک نفس مجالست فرقدان کند

پیوند آنکه از زن و فرزند بگسلد
کاو را بعمر خویش شبی میهمان کند

خون حوش افگند کمر و تیغ را بهم
چون او بحث تیغ زبان از فسان کند

ناخن بقصد کشت بدرد ز پوست سر
کز او بگاه فکر تطر در بنان کند

با ثروتی چنانکه با فلاکت برد رسد
از سیم خویش گر بمثل نردبان کند

ابنان ز دربخانه رها کرده می رود
تا هر لقمه زحمت بر پاسبان کند

مسکین ز نفش ز بیم نیارد شکست نان
نرسد از آنکه خواجه املش لعان کند

گوید گدا آشکاره عبارت ربا بود
زیرا زکات مال ز سایل نهان کند

در معرضی که یافت مجال سعایتی
آن مردمی که در حق پیر و جوان کند

هر ساده دل که داد بود دست اعتماد
طرار را انگه که چه با ترکمان کند

جولاهه ایست همسر او در سرای او
کاو کسوت شریف ورا بود و نان کند

کو شعر با فنی کند از نادر بش او
کون بوش مرکبان جهان پهلوان کند

علم خلاف گوید فن منطق
باشد خلاف علم مرابح او بیان کند

خطش ز ریش کنده تر و نطق از زبان
بس طنز بر ایمه بسیار دان کند

گه گه که در افادت درسی کند شروع
یا هجو خویش گوگوه را درس خوان کند

الفاظ بسته اش ز زبان شکسته اش
باشد جو سنده کو کدر از ناودان کند

الحق خوشش آیدم که ریم در دهان او
خاصه چو دعوی نسبت از آن خاندان کند

ای بی حفاظ شرم نداری که چون توی
بر اهل فضل بحثی در اصفهان کند

آزرده خود نگشت ز تو انگشتان تست
دیگر همه کس از تو امان الامان کند

بر چون منی قراحت ای سفله این چنین
آنکس کند که او ز سلامت کران کند

خصمی شاعران نه متاعی بود ولیک
ریش بزرگ مردم را قلتبان کند

از گفت و گوی آن فرزان مرد کاو ریش
گر محترز نشیند واجب همان کند

آن جوخی و گو خورد و شرم من ترا
هر روز کار به یکی داستان کند

آن برگرفتن تو و روباه بازیت
روزی ترا نواله شیر ژیان کند

با عالمی آنت چه کار است که هجو او
در سینها نیابت نوک سنان کند

بر پشت گردن از چه کشد بار و زر و علق
آن کو شکم ز خوان کسان سیر نان کند

یا باکسی که دوست بود مرد قلتبان
قصدش بمال و جاه کجان و دمان کند

با دامنیم از وطن خود بعید و ذل
هر منسدی که نسبت با دزد و قان کند

وله هجو مجد الدین عباد

صدر غدار عبادان
بو تهمن ورای عبادان

کز دو چون ریز از دهانش زبان
راست مانند نیش فصادان

سینه و سخت از زر آویزان
دل او چون محک نقادان

ناتوان کیر چون تب گرزه
بی کنه کشن چو تیر صیادان

همچنان بادیه یی آ...
گوشه اندر هلاک شد زادان

مردوات آنچنان که او گیرد
هم نگیرند بهره نرادان

هم عن الله امین الدین یعقوب
که چه این فاضلست و او نادان

وله ایضاً

چارند گواه خواجه الحق
هر چار بر خرد مصدق

کانکس که بود بزنگ خواجه … مجهول بود ز شهر مطلق
آواز گران ز روی نسبه … با سرخی ریش و چشم ازرق

ولہ ایضاً

خواجه از کبر آن پلنگ آمد … که همی با وجود بستیزد
راتق و فاتقش یکی موش است … کز پلیدیش سگ بپرهیزد
هر که این بقصد زخمی زد … حال آن دیگری بر او بیزد
هرکجا موش گشت جفت پلنگ … الله آنکس بود که انگیزد

ولہ ایضاً

ما ترا دوستی اگر داریم … نه ز اندیشه است یا بیمی
ما خود از تو که هیچ ناروسی … از تو داریم چشم پر سیمی
ما خود از روی مردمی خواهیم … که ترا میکنیم تعظیمی
همه ریشت بکون ما گفتیم … چون تو را می شوی … نیمی

ولہ ایضاً

سعد بو غالب انک بر جانش … لعنت کردگار ده تو باد
چون علاج دماغ کند کنند … داروی وی شراب زیلو باد
سعد ذابح در آسمان خود هست … سعد مذبوح در زمین او باد

ولہ ایضاً

زر ز وقاسی باور کنم اگر گوید … که من بخانه خود می خورم طعام حلال
نه آنکه مال حلال است مر وقانی را … کدام مال که او دارد و کدام حلال

ولی ز ممسکی آن کانان خویش خورد … که لفظ از مر او را بود حرام حلال

ولہ ایضاً

ناید از تن جهان و آنی … از دیده آدمی نهانی ۶
نه گرسنه دیده روی آن سیر … نه تشنه ازان و بر نشانی
اسمیست بمانده بی مسمی … لطفیست ازان سوی معانی
ان آن صنعت لا یزد توان … این آن سمت لن ترانی
دانی که کدام نان و آبست … نان تو و آب زندگانی

ولہ ایضاً

شاعران خوش و نیکان باشند … با من از دوری و … نه
هر تو از لطف کی دارد … چیست موجب که تو لطیف نه
ملحدان را ظرافتی باشد … تو بدین ملحدی ظریف نه

ولہ ایضاً

خطی داری بسی ناخوشتر از … … که الحق جز ستردن را نشاید
بخط نیکوان مانند خطت … … نه زان معنی که راحت می فزاید

واله ایضاً

ای از بسیط جاه تو گردون ولایتی … وی از سپاه رای تو خورشید رایتی
گردون زبان سوسن آزاد هر نفس … در باب لطف از دم خلقت روایتی
در شان حادثات بود گاه حل و عقد … از لفظ درفشان تو هر نکته آیتی
بخشید فیض طبع تو هر لحظه عالمی … بگرفته صیت جاه تو هر دم ولایتی

خورشید را غاله ز رفعت بر کشند   گر بنود پیش ز نسایه جاجت حمایتی
هستند ابر و معدن و خورشید و بحر و کان   زانگشت پنج کائنات هر یک کنایتی
روز و شبی همی گذراند فلک بدان   کش نی ز رهی ز نقرص مه و خور جرایتی
بگذاشت در که تو و کرد اختیار چرخ   انصاف هم نداشت عطارد و کفایتی
گر پرده پوشی تو علی الوجه وانگهی   آینه پیش چشم نکردی حکایتی
احداث چرخ و جود تو و غصه‌های من   هر یک ازین سه کوته ندارد و نهایتی
با من جهان بدست و گر زمن بتر بود   حقا که زم کری کند از وی شکایتی
در حق من اگرچه گروهی ز منسدان   هر یک همی کنند بنوعی سعایتی
گر دوستی و بندگی تو جنایتست   دارم جنایتی و چه محکم جنایتی
مقصود بنده زین بدیهی بر و جنون   گر باشدش ز نور ضمیرت هدایتی
جمعند حاسدانم و تنها من ضعیف   در انصاف دل شکسته شد ستم بغایتی
در هر زمانی از سخن من فسانه ایست   در هر ضمیر از سبب من نکایتی
با این همه رقصند همه عالم چه باک   گر یا شدم ز لطف تو اندک عنایتی
در حضرتی که مرعی ازو شد حقوق خلق   دانم بود حقوق رهی را رعایتی

وله ایضاً

بزرگوارا روز تو همیشه نوروز است   چو گل همه اوقات عمر تو خوش باد
بدان من تو شهران که گل فشاند بقصد   بسان گل همه عمرش زهار منغص باد
چو لاله هر که نهان شد گشاده روی برت   گر آب صرف خورد در فراحش آتش باد
کجا چو سرو درین روزگار آزاده ایست   ببند کی تو استاده دست در کش باد

چو شاه خلق تو عرض سپاه لطف دهد   سلاح دارش سوسن گلش سپر کش باد
بقصد مذهب نعمان هر آنکه سعی کند   ز باد قهر تو چون لاله دل مشوش باد
حسود بدرگ اگر پرده گر بنهد با تو   عنان برخشم نا ساز در کشاکش باد
بدان طویله که جا عریض تو بکشد   کمینه لاغری این سپهر ابرشش باد
بقصد جان عدو چون کمان کینه کشی   مسیر عزم تو بر تابد تیر ترکشش باد
ز کعبتین شب و روز در سکوره چرخ   چو تاج نرگس نقشش مصادفت ششش باد
چو نیست لایق قربان جاه تو خصمت   ز تیر حادثه یاری دکش جو ترکش باد
سلیل صلب تو یک دانه قلاده مجد   که جان جانها برخی آن پری وشش باد
اگرچه دامن کوهست جای پرورشش   بساط کوه که خارست اطلس ورشش باد
کسی که دست سپهرش بخانه ات خواهد   همچهای سیه خانه اش منقشش باد
بباز همت عالی اگر ببیماتے   جهان طاق فلک جمله کم ز یک رش باد

وله ایضاً

زهی ستوده خصالی که رایض عزمت   بحکم توسن افلاک دکشد در زین
نشست قد ترا سر مهی ز شکل هلال   بنقره خنگ فلک بر نهند از زر زین
توی که همت تو بر کشد بگردون تنگ   توی که سطوت تو بر نهد بصرصر زین
میان تهی شود از پاس تو چو زین انگس   که بند او بخلاف تو بر تکاور زین
سپهر خواهد تا رحمت رکاب ترا   برای تو یکوا کب کند مشمر زین
ز بس فراخی گز جود تو در آن قستت   نماند تنگ درین روز جز بر زین
چهار چیز ضرورت بود اگر ساز د   براق جاه ترا روز کار از خور زین

فرو وقدر باشد هنوز اگر ساز د — رکاب داد تو از منکب الزمن درزین
رهی برفت وخوی کرد واسپکی بخرید — که بر نتابد از بس که هست لاغر زین
جو پاوردم زبس افتاده ام ازانک عرا — نتنک وستی مفرط نشد میسر زین
بکشت در طلب زین وانمدزین خشک — زبس که خواهم هر ساعتی زهر در زین
بزین خاص ستور مرا مزین کن — که زینتی بود از بهر اسب جاکر زین
مرا و اسب مرا از سه چیز ناگزیرست — یکی لگام و دوم کاه وجو سه دیگر زین
ازین سه کانه دو بگذاشتم یکی بفرست — که بر نیاید کار رهی بکمتر زین
مدام اسب مراد تو زیر زین با دا — همیشه مرکب خصم ترا نگون سر زین

ولہ ایضاً

فلک قدرا من آن دیدم زجودت — که عشر آن زبحر و کان نبینم
جون بینم روی تو یادم نیاید — اگر مرکز خور رخشان نبینم
جون من در آرزوی خدمت تست — فلک را مرز، سرگردان ببینم
زاخلاق کریمت هر چه گویم — بدون از بخشش واحسان نبینم
چرا باید که از انعام عامت — نصیب خویش جز حرمان نبینم
بخواهد بود روزی در زمانه — که من صدگونه غم بر جان نبینم
ازان الطاف معهود تو هر روز — چرا باید که صد چندان نبینم
غمی زاید مرا از چرخ امروز — که پایانش بصد دستان نبینم
توی درمان من زین درد دلها — چه درمانست چون درمان نبینم
بنا شد یک زمان کز دشمن و دوست — خیالتهای بی پایان نبینم

فراوانند جون من بندگانت — ولیکن کار کس زین سان نبینم
زچندان آب رو در خدمت تو — نصیب خویش جز حرمان نبینم
بدین قانع شوم من کز سرایت — برون از صفه وایوان نبینم
زصد نوبت که سوی خدمت آیم — بجز پیشانی دربان نبینم
بسر سختی او خایسک نبود — جو پیشانی او سندان نبینم
بدندان می زند با من وگرچه — خود او را در دهان دندان نبینم
نمایم بهشت جون رویش ببینم — که با آن روی روی آن نبینم
عنان از خلد برتابم زخجلت — اگر بر جنسی از رضوان نبینم
جو سنبل برتتابم از گلستان — اگر رخسار گل خندان نبینم
روا باشد پس از چندین تکابو — که آب روی و روی نان نبینم
حدیث لوت وبی برگی رها کن — که این معنی زتو پنهان نبینم
غذای جان من لفظ خوش تست — بترک این بگفت آسان نبینم
بزما درحق من آن قدر بسی — که باری محنت هجران نبینم
جو من از لطف تو آن دیده باشم — توانم کرز اکنون کان نبینم

ولہ ایضاً

سرورا همت تو برتر ازانست که عقل — گرد انگامه شعبده بازیش ببند
هرکجا گفت قدر نیست ازین ترجای — بارگاهی زجلال تو فرازیش ببند
نیست در کار که نطق یکی جامه که عقل — نه ز القاب شریف تو طرازیش ببند
هیچ سیاره گذر کرد نیارد بر چرخ — که نه گردون ز رضای تو جوازیش ببند

آفتاب ار نکند پیش روی سایهٔ تو — دون تن خویش چو در سایه بلازش بیند
همه حیثیت معالی تو شد ماه مگر — که همیشه فلک اندر تک و نازش بیند
عقل تو سرزنش کلک کند زانک بهی — با عروس سخن غیب برازش بیند
نحل ابر فلک همت تو جای کند — زان پس چرخ بصد دولت و نازش بیند
جود هر جا که یابد آن شفقه کار گهی عقل — دایم آویخته در دامن آزش بیند
همچو افلاک کشد دامن اطلس در خاک — هر که چون من زسخای تو نوازش بیند
هر که چون سر برهنه بر جودت آید — بخت در صدرهٔ صدق چو بیازش بیند
اعتقادیت رهی را که ز صدق خدمت — چرخ همواره بدین سنت نیازش بیند
جز ز مداحی دولت که صاعد یابد — چشم بر دوخته اقبال چو بازش بیند
خاطرش را نبود هیچ عروس سخنی — که بجز زیور مدح تو جهازش بیند
گرچه پستت رهی بر کار درا ز همگان — اگر از تربیت تو قوت بازش بیند
دفت آنک از بی بکر خردهٔ ز چشم امل — باز کند دهن حرص چو کازش بیند
یا با امید عطا چشم هنر هر ساعت — بهمه با اهل مدح طرازش بیند
یا چو خورشید بی قرص فراخان انجم — از تف سینه سپهر آتش بازش بیند
گرچه در خاطر او روش نیاید که کسی — از حضیض کرهٔ خاک فرازش بیند
بادب اندر کنف لطف بدارش خدا — که ابد صد یکی از عمر درازش بیند

ایضا له

ای ز دست آزرا سرها نه — ذکر حاتم با گفت افسا نه
ذات بر معنی تو انداز جها ن — صورت گنجینت در و یرا نه

آشکارا پیش ذهن خاطر ت — هر کجا در غیب پنهان خا نه
هست در دور کف دریا گشت — صفت دریا کمتر از پیما نه
نیست از من سوخته تر در جها ن — شمع اقبال ترا پروا نه
کار بکشاید اگر کلکت شود — در کلید دوزیم دندا نه
تا درین شهر آمد از بس اول مر — من رهی بفروختم کاشا نه
دام خواهی هر زمان از کو شه — درمن او بزد جان دیوا نه
گر نمایم رخ بدو چون آینه — جنگ در ریشم زند چون شا نه
چشمها بر راه دارم همچو دام — تا کجا اقبال تخم دا نه
من چنین محروم داز انعام تو — کشته مر آوارهٔ فرزا نه
مانده من لب خشک در بحر سخات — آشنا ور کشته من بیگا نه
حسبة لله بفرما منعما — در خلاص کار من پروا نه
یا اشارت کن که مطلق کند — وقف دار رسوم خوتو فا نه
از تردد بر لب آمد جان من — آری فرمای یک ره یا نه

ایضا له

ای که از دُرّ درج مدحت تو — عقد بر گردن جهان بستند
بارگاه ترا فضا و قدر — از نهم چرخ سایه بان بستند
چرخ را بر درت بمیخ نیاز — همچو حلقه بر آستان بستند
عروسان نطق عقد گهر — زان بر کلک دُر فشان بستند
از تف خاطرت زخیط الشمس — گردن بر بیمان بستند

چرخ چون جلوه گاه قدر تو شد / تتقی از شفق بر آن بستند
از دو دست تو کان و بحر آمد / کان و دریا در دگان بستند
نقش بندان فکر مدح ترا / بر فراز طراز جان بستند
سرعان ولایت علوی / در سر کلک تو عنان بستند
خمشه جینان خرمن ملکوت / طرف از آن کلک عنیدان بستند
از پی جلوه گاه دیدارت / کله سبز آسمان بستند
مهر مهر تو مر زبان که شکست / میخ دندان بر آن دهان بستند
جز بمدحت کسی زبان نگشاد / که نه چون بسته اش زبان بستند
انجم از بیم آتش قهرت / آب در راه کهکشان بستند
از نهیبت نقابی از شب و روز / بر رخ دگردن زمان بستند
چرخ و انجم ز شوق حضرت تو / جان کمروار بر میان بستند
دشمنانت ندانم از چه سبب / کین تو در دل و روان بستند
بهر دفع خیال تیغ تو آب / در حوالی دیدگان بستند
بی ندانند کاخر از چه سبب / بند بر پای آن جوان بستند
سرفرازا بخدمت آورد هم / حسب حالی ردیف آن بستند
کم از آن قطعه نیست این که از او / هایهوتی در اصفهان بستند
سرفرازا منجمان بدروغ / تهمتی بر ستارگان بستند
اثر اندر حسود پیدا کرد / آن سخنها که بر فلان بستند
برد آنرا که بردنی بد باد / گر ز طوفان برو گمان بستند

تا که گویند بهر مقدم گل / که گل از شاخ ارغوان بستند
جاودان زی که رشته عمرت / با ابد عقد جاودان بستند
بهر قربان عید خصم ترا / اندرین کنج خاکدان بستند

ایضاً له فی وجع الرجل

فلک جنابا دارا روی حضرت تو / نهیب بکشت بر آسمان عالم گرد
کنایت از قلمت مرغک دانا / عبارت از سخنت گنج باد آورد
تویی که گر نبود سایه تو یک ذره / سیاه روی شود آفتاب سایه نورد
نهیب زخم تو دیدست خصم ازین قبلست / که خانه خانه گریزان بود چو مهره نرد
لقای تو سبب امن و راحت خلقست / من این قضیه بدانسته ام بعکس و بطرد
ز آتش جگرت آب چشم دشمن تو / چنانک از دل گرمست خصم را دم سرد
اگر بدو رسد الماس خاطر تیزت / شود مرا بنه قسمت پذیر جوهر فرد
کفایتت بسر کلک کارهایی کرد / که تیغ رستم دستان نکرد روز نبرد
مرا زمانه اگر نیک کند سان قلم / بر بخدمتت ار نبستم نباشم مرد
وراز قبول تو باد غایتی چه دم / بخاک پای تو کز آسمان برآرم گرد
چو مرهم از تو بود درد پای کی دارد / چو پرسش از تو بود هم کجا بود در خورد
بدید روی بهی تا بدید روی ترا / رهی که هیچ بهی بد ز درد پا رخ زرد
نگرد پای رهی دست درد هم نرسد / کنون که پرسش تو سایه بر سرم گسترد
برفته بود سراپای من ز دست و لیک / گشادگی دو دست تو پای بندم کرد
ز دست پای تو در آن نقابی محکم یافت / که پای بند ز دست عنای او می خورد

ببرد درد سر خویش درد پای از من
کنون که عاطفت پای در میان آورد

چنانکه پای برادر درد سر آمده بود
بقدر دولت از پای اندر آمد درد

نصیب خانهٔ خصم تو کشت برد برد
دلیل موکب جاه تو باد برد برد

ایضاً له فی الشکر

خدایگان صدور جهان کمال که خدا
زبان تیغ ز تیغ زبانت امان خواهد

نظیر تو ز قضا روزگار می‌طلبید
قضاش گفت چنین کارها زمان خواهد

چو راستکار فلک دولت تر اچون تیر
کنون ز قامت اعدای تو کمان خواهد

شگفت مرغی کاین شاهباز همت تست
که آشیان همه بر اوج آسمان خواهد

سخن بخشد و شرمنده عذر میخواهد
بگاه جود کرا از وی کسی جهان خواهد

ز خاک درگه خود زینهار درمگذر
اگر کسی ز تو اقبال را نشان خواهد

بسا شبش که چو خورشید روز باید کرد
کسی که تکیه که این خاک آستان خواهد

ز حد برده انعام و مردمی باید
که عذر این همه انعام بی کران خواهد

اگرچه سر بکشم همت تو هر ساعت
زبار منت خود کردنم گران خواهد

چو ناتوان شدم از حمل بار انعامت
مکارمت چه ازین شخص ناتوان خواهد

مرا زبانی خشک و مردم چشم
ز شرم تر شود ار عذر من زبان خواهد

زبان که باشد خود گوشت پارهٔ عاجز
که گوش آن نباید ز دیگران خواهد

ز دست و پای رهی بر نخیزد آن هرگز
که دست و پای ترا عذر سوز زبان خواهد

چو جمله اعضا در تن رعیت جانند
جان نکوتر باشد که عذر جان خواهد

ولی بعذر قدمهات اگر فرستم جان
مراد جانم باید که عذر آن خواهد

چو عاجزم ز همه یک طریق می‌دانم
شوم چنانکه نیم و عقل خود چنان خواهد

بپای مردی لطف تو ام وثوقی هست
بود هلاکم از عذر اگر توان خواهد

ایضاً له

ای کریمی که عیال کف در بار تواند
هر که در عالم روزی بکرم شد موصوف

سنت انعام فلک گشت بر از خشم چراغ
زانکه پیوسته بدیدار تو باشد مشعوف

عالم لطف تو چون طبع خواص است انیس
شهره خشم تو چون فتنهٔ عامست مخوف

گر نباشد ز پی مدح تو در مجری حلق
بگسلد تیغ زبان سلسلهٔ نظم حروف

عشوه دادن نتوان شکرم ابد الحق
که بجود است سخاء تو بدینها معروف

خود واقف بود این سایل بر درگه تو
ای بر اسرار ازل یافته علم تو وقوف

چند روز آنکه صدر تو باشد جشم
ای شده عین کمال از تو و صدر تو مکفوف

کشته اند آنکه چهل روز ریاضت بکشد
جه عالم علوی شود ادرا مکشوف

هر رهی چون ز ریاضت چو چهل روز گذشت
چونکه از حضرت عالی تو آمد مصروف

الف با حضرت تو یافته ام بودم زین پیش
صعب باشد بهمه حال فطام از مالوف

نه که گفته تا کنی باشم ز جناب مطرود
نه سبب تا کی باشد همه کارم موقوف

نیست نه زنگی امید در احوال جهان
کاین جهان منشا آفات و حدوثست صروف

ماه را نقص محاق و هبوطست و خسوف
مهر را بیم زوالست و وبالست و کسوف

برمی تا بد احوال تو قف زین بیش
فاغفر انک بالخلق رحیم و رؤوف

ایضاً له

ای ز انعامهای تو نا گون
کرده جودت براهل فضل اسباغ

و

نیست بر چهرهٔ عروس سخن — جز ز خط مسلسلت اصداغ
تا برو مرکب تو نی ببرد — همه دل روی گشت لالهٔ راغ
بلکه گوید دعای دولت تو — گشت سوسن همه زبان در باغ
سرفرازا ز حال مرکب خویش — لاغی آورده‌ام ظریف و خجه لاغ
دارم اسبی کش استخوان در پوست — هست چون در جوال هیزم تلاغ
قطرهٔ خون ازو بصد نشتر — بر نیارد ز لاغری بیزاغ
کوب خورده ز پهلوش ممار — سوخته بر سرین او دل داغ
خشک ریشش چو شمع تو بر تو — حشو پشتش فتیله همچو چراغ
ناز کشادست مهرهٔ پشتش — که عصیماش سست شد چو گناغ
موی بر روی رسته جز که نمد — پوست بر روی نمانده جز که جناغ
گشته از خرقهای گوناگون — پشت و ریشش چو کلبهٔ صبّاغ
کرده با کاهلی زیک منزل — خبر نفس منکسش ابلاغ

حبر تنش متن خویش بلاغ

گر بلا را الحلوه بر گذرد — بگیرد ز کند او دبّاغ
نیست یک لحظه فارغ و خالی — شکم و پشت او ز استفراغ
تخته کردنش کند امین — مرده را از گرفت و گیر الاغ
من چو مرهم نشسته بر سر ریش — همچو محدث فراز بیت فراغ
می دوم مفرد و سلیمان وار — بر سرم ایستاده باشه و زاغ
چند باشد نشسته بر مردار — بلبل مدحت تو همچو کلاغ
رحمتی کن که در تماشاتش — کیسهٔ صبر کرده‌ام افراغ

گر ز تو مرکبی دگر طلبم — سند ملح منتظم ارساغ
این توقع ز من بدیع مدار — که شد ستم عظیم کنده دماغ

ایضاً له

ای بزرگی بدان مقام که قدرت — بر سر گردون فراشت وسادة
بر که تردد کند بر درت آنک — بر فلک از کهکشان علامت جادة
عاجز تدبیر تست جنبش گردون — ورچه بکار آورد فنون جلادة
خدمت تو کردنی چو طاعت ایزد — مدحت تو گفتنی چو لفظ شهادة
جلوه که خصم تو منصهٔ دارست — گردن بندش کند ز تیغ قلادة
تیر فلک در هوای آتش طبعت — پر بیفکندست همچو تیر کبادة
آتش خشم تو چون زبانه برآرد — شیر فلک بر نهد بگاو لبادة
از تو سوالیست بنده را بتفضّل — زود جوابش ده از طریق افادة
گر بفضولی کسی نظام مخلص — بر سد حالی خیانتی باشد عادة
گو بدهان زیارت توجه فرمود — خواجه چو باز آمد از سفر بسعادة
شاید کاین پیش که او پس یک سال — حضرت گما گنند یا الغنا زیادة

ایضاً له

دعاگو را توقع بود صدرا — که چون عمری ترا دمساز گردد
بصد ترتیب و تشریف و نوازش — ز دیگر بندگان ممتاز گردد
چو دارد مایه از کار حجابت — برفعت با فلک انباز گردد
نبود اندر خیال او کزین سان — قرین فقر و جفت آز گردد

بجنگ گوشمال محنت اندر — چنان ابر یتیم ناساز گردد
هنوزش هست امیدی که ناگه — در دولت برویش باز گردد
جو اقبال تو بر وی کرد اقبال — سرانجامش بدان آغاز گردد
گرش این آرزو گردد محقق — بدین درگاه با صد ناز گردد
وگر او زین سپس زحمت نیارد — بهم این راه کامد باز گردد

ایضاً له

عید جهان عید تو فرخنده باد — سایهٔ اقبال تو پاینده باد
در چمن از شرم گلهٔ داریت — نرگس مخمور سر افکنده باد
هر که بهی تو نخواهد جو نار — سینه اش از خون دل آگنده باد
هر چه صدف در دل خود جمع کرد — جمله ز دست تو پراکنده باد
قدر تو بر فوق فلک افسرست — حزم تو بر پای زمین کنده باد
بر دل این حلقهٔ پیروزه رنگ — نام تو جون نقش نگین کنده باد
همچو صراحی عداوت خون گریست — کار تو جون ساغر می خنده باد
سرو سهی با همه آزادیش — پیش تو پیراسته زیبنده باد
تا که بود جانوران را نفس — جان جهان از نفست زنده باد
گاو فلک ثور در آن سبزه زار — از پی قربان تو گردنده باد
قدر تو جون جامهٔ عیدی کند — آتش این سلب ژنده باد

ایضاً له

ای که نه شقهٔ چرخ اطلس — بادگاهی سراپردهٔ تست

بهر شاگردی فراشانت — کرده جوزا کمر خدمت چست
ماه رویان پس پردهٔ غیب — کرده با نور رای دل سست
ابر ازان روز که دست تو بدید — در سخا دست ز دریاب بشست
خصم را بهر گیاه در تو — در چمن ریش شبا گام برست
بر تو جون طالع تو میمون باد — کار من خادم دریاب نخست

ایضاً له

ابا سرفرازی که خورشید بر دل — کشد از پی خلق سهمت مرکب
ز بیم تو با تیغ گردد همه روز — ز سهم تو در خاک گردد همه شب
شود بی سپر همچو چوب معلم — برت پیر چرخ ار نباشد مودب
ز آسیب خشم تو دریا مقعر — ز باد عطای تو گردون محدب
شکسته ز سرپنجهٔ هیبت تو — سر رمح مریخ در ذنب عقرب
جو کلک کند لوح محفوظ املا — خرد جون قلم بر سر آید مکتب
قضا بر منشور عزت کند پر — ز روز و شب این شیشهٔ مرکب
ز نعل سمندت که جون ناخن آمد — همه خارها اندام خود همچو اجرب
بدرگاه تو چرخ با قربت انکه — جو من بنده انجا نباشد مقرب
بچشم سیاهت کبیتی جو شبدزان — که هستم حقیر از بلندی جو کوکب
جو تیرم ز سر تیز بی خویش در تاب — جو شمعم ز رخ زبان مانده در تب
جواز را که نوخاسته جز هلالت — طلب میکنی زو تو خلق مهذب
رهی را که بر تو حقوق قدیمست — ز دوی کرم نیز که گاه بطلب

که دانند اهل تجارب که بهتر / مجرّب بهر حال از نامجرّب
مقدّم موخّر نهادند بر ما / از آنست احوال ما نا مرتّب
نخست ارچه لب بود دانگاه دندان / ببین تا چه طرفه است این خط یارب
همه در درون صف کشیده چو دندان / بمانده بدر بر من خسته چون لب
مرا چاره امروز صبر است ما باز / دگرگونه گردد سپهر مذبذب
ولی سخت دشوار با قالب افتد / مرا زخشت کافتاد روزی ز قالب

ایضاً له

سرورا در خدمتت کردم سفر / تا شوم از دیگران منظور تر
خود ندانستم کزین گونه شود / دم بدم زانعام تو مهجور تر
آنکه ترک خدمتت گفت هست / سعی او از سعی ما مشکور تر
وانکه شد با دشمنت همداستان / نزد تو می بینمش معذور تر
وانکه در خانه مقیم است از تو هست / در بزرگی هر زمان مشهور تر
وانکه در خوارزم هم پهلوی تست / هست هر ساعت بجانب رنجور تر
زین سبب ما نیز کوشیم اندر آن / تا که باشیم از جنابت دور تر
زانکه تو چون شیدی و ما چون هلال / هر چه از تو دور تر پر نور تر

ایضاً له

ای خداوندی که گردون با همه فرمان دهی / میکشد از بندگانت صد هزاران سلطنه
پاسبان بام قدرت آسمان دیده ور / مفرد در درگاه جاهت آفتاب یکتنه
بی دلی از کمال عاطفت دستی بسر / هر که از غم بود دل سوخته چون مرده

شرم دارد روی خود زانچ نه پیوسته / دشمنت با تیره روی خود نبیند آینه
زیر دست زیر دستت بحر با آن طمطراق / خاک پای خاک پایت چرخ با آن طنطنه
حاش لله کی کند پیوند با طبع تو غم / طبع غم را از نشاط آن پدید آید دمه
چرخ زرقا شکل از خاک درت سرمه کشید / برنیارد هر سر ماه از مه نو ناخنه
از دل و دست و زبانت جاودان ارکان تست / لشکر اقبال را قلب و جناح و میمنه
چشمها آب ز اید بر خلاف رسم او / گر بیاد طبع تو بر هم زند آتش زنه
فیض طبع و جود دستت از شو بدی مهربان / دیگ تشنه هم بماندی و آتش گرسنه
در تنگ صدرا ای جهان تن کاه از قحط نبات / فاقه خود از من ملد جو آنک از ناقه کنه

ایضاً له فی تهنیة العید

ای طلعت تو عید بزرگ جهانیان / ایام عید و فصل شریفت خجسته باد
دایم همای همتت از فرط ارتقا / مسکن ورای بیضه افلاک جسته باد
هر گردنی که شد آمد خیلان دولت خاست / آن گردنش بقبضه نایت نشسته باد
تیغ قضا چو تیر شود در ره گمان / از شکل خامه تو بر آن تیغ دسته باد
اندر سلوک راه معالی چو جان خصم / فرق زحل ز گام سمند تو خسته باد
از کوب سنگ حادثه مانند عهد او / خرمهره های گردن خصمت شکسته باد
در تنگنای مدّت از آسیب صولتت / دی دو عرش از سر فردا بجسته باد
ور گردنش که چنبر ادبار طوق اوست / جلاد قهر جبل و ریدش گسسته باد
همچون طناب نافه چو زمخ کوفته / چون چنبه سال و مه زده چون شقه بسته باد
خون در دلش فسرده و دل لقمه در دهن / و استخوان جدا شده مغزش چو پسته باد

جرم فلک که سبزهٔ خوان وجود اوست
بر طرف خوان همت تو دسته دسته باد

دست جلالت تو پای‌های روزگار
در تشت چرخ و چشمهٔ خورشید شسته باد

گردون که پایگاهش از خلق گیتماست
او را چو صبح مهر تو در دل برسته باد

بازار کار او را چو رواجی تمام هست
از دشمن شرر دل تو درسته رسته باد

و اندر شاه لطف تو این دل شکسته نیز
از محنت شماتت اعدا برسته باد

ایضاً له

خدایگان بزرگان و پادشاه کرام
که حبّ عدل تو معمار ربع مسکون شد

کمال قدر ترا پایه آن چنان عالیست
که اوج قبّهٔ عرشش چو صحن هامون شد

مدار باد قرون دیده ام که همّت تو
بنور دیدن معالی براوج گردون شد

زمانه از من تو بنده بست بر بازو
مرا از قصیده که در مدحت تو موزون شد

مرا بکام دل بد سگال بنشاندن
نه مقتضای کرم بود لکن اکنون شد

صداع حضرت عالی نمی توانم داد
که ماجرای من از مکر دشمنان چون شد

ولکن از سر ضجرت بر بن ناکامان
دران دعا که بسمع شریف مقرون شد

مکفته بودم و الحق نگفته بهتر بود
که از شماتت اعدا مرا جگر خون شد

خیال بود مرا کاخر سعادت من
بدین دقیقه ز اوج وبال بیرون شد

ز لطفها که بالفاظ مولوی می رفت
بیقین شدم که همه کار من دگرگون شد

چو بعد از ان که بگفتم تدارکی نرفت
از انچ بود شماتت یکی ده افزون شد

ایضاً له

بزرگوارا صدرا نوازش آسانی
جز بلادی از رنج بی نهایت من

نکو بکی که خریدی آن ملّا و کنامی کرد
چرا دریغ بود از فلان عنایت من

دمی نباشد کز صوب بی غایتیت
بر بید عزل بیاید سوی ولایت من

تقاضای محنت بسیار میخورم ز آن
که روشنست بنزدیک کس جنایت من

خلافت چو منی جستن از بزرگی نیست
که خود بدید بود ابتدا و غایت من

گرفتم آنکه ز من صد گناه حادث شد
نه واجبست بر انعام تو رعایت من

مرا تو گنج آن بد که اهل زلّت را
برات امن پیدا از تو در حمایت من

کجا تصوّر کردم که بی خطا و زلل
بکام خویش رسد دشمن از سعایت من

روا مدار که تا کز سورهٔ اخلاص
چنین یکباره منسوخ گردد آیت من

مرا بفضل خدا هست آن قدر هنری
که سوی عیش مهنّا کند هدایت من

منم که گر سخنم را بسمع دریابد
بر ایی فخر عطارد کند روایت من

اگر بخدمت گردون سرم فرود آید
همه ز فرص مه و خورد هد حرایت من

کنند حلقه بیرامنش سیاه قبول
مرا انجا که هنر برکشد رایت من

ملک بدست خزان مالشم که حیف بود
که در پیش کاوی گویند بی کفایت من

تراچه گویید و دروغ من چه فرض کند
کسی که بشنود از دیگران حکایت من

نشسته من بپناهان سعید اشعارم
بجاه کوشه که عالم برد شکایت من

ایضاً له

خورشید چرخ شرع که نور چراغ فضل
الا ز شمع خاطر تو مقتبس نبود

در چشم همت تو بمیزان اعتبار
کوی زمین چو ازن پرّ مگس نبود

گردی ز خاک موکب تو باد بر نداشت
کاورا دوا سپید مردم چشم نس نبود

جان در تنم که دست نشان هوای تست / بی آرزوی خدمت تو یک نفس نبود
چشمم بآب چشم تیمم از آن کند / کآنجا بخاک پای تو راش دست رس نبود
رفتن التماس حضورم ز خدمتت / والحق مرا ز بخت چنین ملتمس نبود
چرخ و ستاره در هوس خدمت تواند / بر من چه ظن بری که مرا این هوس نبود
زان باز مانده ام که ز اسباب ره مرا / جز ناله درای و فغان جرس نبود
رخ سوی شاه شرع نهادم پیاده لیک / در پای پیل ماندم نانکلم فرس نبود
من بنده را که ساکن درست بدم / آنکه که در دیار وفا هیچ کس نبود
سرباری تغیر رای تو در خورست / حرمان دست بوس تو انصاف بس نبود

ایضاً له فی الفراق

فروغ روی شریعت توی که همواره / سواد مسند تو رشک ملک و دین بود
تو شهسواری بدی در صف کرم افتاده / که نقره خنگ سپهر از هلال تو زین بود
دشوق گوهر لطف تو ای بسا شبها / که آستین من از روی من گهرچین بود
اگر ز هجر تو تلخست زندگانی من / عجب مدار که وصل تو جان شیرین بود
مران نفس که زدم در فراق خدمت تو / چو صبح تعبیه در روی مهر از رزین بود
جهانیان را در غیبت تو شد معلوم / که شرع را ز شکوه تو چه مایه آیین بود
ز یادگار پیر اکنون جز نشان الیقینش / زمانه جمع کان رشک نظم پروین بود
چو شاه شرع زمادر عربی غیبت شد / سه تسلی اهل هنر بفرزین بود
زمانه تا کنش از ما بر غم ما برود / زهی زمانه کجا باشد این همه کین بود
اگرچه فرقت این صدر نا خورده کرد / جراحتی که درین سینها ز غمگین بود

امید وصل تو اکنون محقق است از آنک / وصال یوسف و یعقوب ابن یامین بود

ایضاً له

پناه دولت و حکام شرع و صدر جهان / توئی که حکم ترا روزگار محکوم است
محیط دایره چرخ با جلالت تو / چو نقطه ایست که در ذهن غیل موهوم است
ز پهلوی قلمت آرزو شکم پر کرد / بران صفت که کنون حاجتش بهاضومست
چنان مسخر رای تو گشت شمع فلک / که در تصرف او همچو پاره موم است
بیاد خلق تو بر دست نوبهار نهند / شقایقی که بصورت راحیق مختومست
بیان آنچه فتد عطسها صبح ازانه / ز نفخه گل خلقت بسمه مزکومست
بر مهابت ارای بردلی زد شیر / تو عفو کن هذیانات او که محمومست
ز رازد و روبه و زردی بدشمنت ماند / از آن ز نکبت ایام خوار و مظلومست
گهی شکسته بود گاه بسته گاه زده / گهی ز سیلی و گاه از تپانچه مرحومست
کمش برسته بازار بر کشد بروی / کمش در آتش سوزان مقام معلومست
کهیش خرج کنند و گهیش دفن کنند / ببین مشابهت دشمنت که چون شومست
جوامع همه بنده حرص خدمت تست / اگرچه حرص ز دیک عقل مذمومست
چو من ز چرخ کنم استرادتی کولایب / دگر چه باید آنرا که خواجه مخدومست
مرا ز حلقه تو همچو حلقه بر در زد / فلک که خود بچنین کار کرد موسومست
خلوص معتقد بنده اندرین خدمت / جهانیان را در شکل علم منظومست
چنین که حرمان بر حال بنده مستولیست / چه جای جبه و دستار و درهم و مرسومست
ز خاک پای تو کش چه بزند دست بدست / ببین که مردم چشم چگونه محرومست

ایضاً له

ای کنز همی که در ستایش تو	عقل کل را زبان بفرسودست
خاک شد زیر پای همت تو	وهم کاو سر بر آسمان سودست
دست دریا و کان فرو بستست	تا سخای تو پنجه بگشودست
آن کند اختر از بن دندان	که بدو دولت تو فرمودست
یافت پیوند با سر انگشت	قلم از بهر آن که اندودست
کرد آهنگ مدحت تو دوات	زان دهان را بمشک آلودست
مدتی شد که خاطر اشرف	از صداع رهی بر آسودست
مختصر زحمتیست داد ستم	که همه حوهاش پالودست
اندرین یک دو روز خادم را	هم بغربت کشاکشی بودست
بر سر صد هزار رخش فکر	بسوی دوش روی بنمودست
نیک درآمدن شتاب نمود	مگر آوازهٔ تو بشنودست
زود ترتیب نام و نانش کن	کت وشاقی ز نو درافزودست

ایضاً له

و له

جهان و جان معانی خدیو عرصهٔ فضل	که فخر جان و جهان شد ترا ثنا کردن
اثیر دین را رسمیست بر زبان قلم	پیام روح قدس دم بدم ادا کردن
بنوک کلک گهر را بهیچ حل سفتن	بحکم حیث مجادلات باصبا کردن
چراز تیغ زبانت گهر همی بارد	کمر ز تیغ چو مشکل توان جدا کردن
چو تو همی ز نی خشک طوطی انگیزی	عجب نباشد از چوب اژدها کردن

تا حل تو چو گرد سوار ذرده کلک	ز طاعتش نتواند خرد ابا کردن
ز رنگ بار خورد آب و دم بروم زند	عنان او نتوان از نشان رها کردن
اگرچه مرنفس اندر سراید از سرعت	بدولت تو بود ایمن از خطا کردن
شکر ز طوطی و طوطی ز شکر آموزد	حکایت سخنانت بذوق وا کردن
چونکه تهاتو از پرده روی بنماید	ستاره را نبود روی جز قفا کردن
سخن ز مدح تو پیکانکی همی جوید	که مشکلست درین بحر آشنا کردن
شروع در غرضی کان بآخری نرسد	هزار بار ز کردن نخست نا کردن
من از مکارم اخلاق ای یگانه عصر	خجل شدم ز بس انواع لطف ها کردن
چو در هوای جنابم دم خلوص زند	زلال را نرسد دعوی صفا کردن
چو نیست قوت انشا چه حیلتست مرا	بجز اعادت لفظ تو چون صدا کردن
براه مدح تو چون پای فکر آبله شد	مرا بدست چه باشد بجز دعا کردن
سخن خریدیم و آنرا عوض سخن دادم	سخن فروشی نتوان بشهر ما کردن
هم از کساد سخن باشد اهل معنی را	ثمن بهر بد سخن را سخن بها کردن

ایضاً له

ای بزرگی که دست تربیتت	پایهٔ اقبال استوار کند
سایهٔ مهر و مایهٔ کینت	ماه را فربه و نزار کند
خواجهٔ چرخ با همه شهرت	بغلامیت افتخار کند
لطف تو غنچه سازد از پیکان	خشم از آب ذوالفقار کند
مرج افلاک در دهان دارد	سر کلک تو آشکار کند

امر تو خاک را بر فشان آرد / یمن تو باد را احصار کند
هر زمان دست بخشش تو بزر / کار ابر بهمن نثار کند
همه از کیسهٔ کفت باشد / هرچه باد خزان نثار کند
شد بابی که تهمت انگیزد / روی خورشید خاکسار کند
بوی و رنگی که لطفت آمیزد / وسمه بر ابروی بهار کند
دیرها شد که بندهٔ زادهٔ تو / هر شبی گریهای زار کند
مانده بی نام و نان که مولانا / از تن او چه اختیار کند
چند در انتظار این سر دو / چشم امید را چهار کند
انتظار من همه که آتش و آب / نکند انچ انتظار کند
اولین لقمها نخوانش مده / کش دهان ابا ز خمار کند
اگرش تربیت کنی چغد / کرمت این چنین هزار کند
مترتم مشو ازین داعی / ورچه ابر العزیز شمار کند
با چنین دخل و خرج از کرمت / نکند گر دیو بن جه کار کند
دست انعام بر سرش مبدار / ورنه ترتیب پا فرار کند

ایضاً له

زهی رسیده بجایی که بر سپهر برین / دعا جان تو گشته ورد روح امین
بیان سوز نظام نوک خامهٔ تو / همی کشند بر عقدهای در ثمین
مگر سواد دوات شود درین سودا / همی بر بحد بر خویش زلف حور العین
بامتزاق حدیث تو در منافذ گوش / مذاق ره زن اندیشه کرده انگبین

خرد چو معنی باریک و لفظ جزل تو دید / حلفت گفت زهی از دواج غث و سمین
مرا انجا که زبان آوریست همچون شمع / زگنه مدح تو شد با الکن زعجز قرین
بیندهٔ خانهٔ قدم رنجه کردهٔ آری / برای تربیت من کنی هزار چنین
زبام کعبه بسوراخ مور فرق بسیت / ولیک بر تو خورشید را چه آن و چه این
چنان شد از شرف پای تو سانهٔ من / که در نیارد سر زین سپس بعلیین
ازین تفاخر در کوی من عجب نبود / که سر بر آرد با فرق چرخ خاک زمین
مرا چو درره شکر تو دست و پای نیست / بدست و پا همه تشریف دادی و تمکین
بخدمت تو از ان جان خشک آوردم / که در جهان بجز از جان نداشتم شیرین
صداع عذر بیش آوردم جراز پرا / که نیست لطف تو در حق من میین و همین
در آستین مراد تو باد دست قضا / بر استان بغایت مر شهور و سنین

ایضاً له فی تقاضا الرسوم

زندگانی مجلس عالی / باد چون مدت زمانه طویل
مجد دین سید اجل که دهد / جود دست تو بحر را تخجیل
ای از ان خاندان که از شرفش / خاک روبت شهپر جبریل
مطبخ اتنان جد ترا / چون چراغ کنشت میگاید
لطف جد تو اهل معنی را / چشمهٔ سلسبیل کرده سبیل
بحر دست تو بهر جشمار و / شاید ار بر کشد هزار چو نیل
با علو تو آسمان نازل / با سخای تو آفتاب بخیل
طرفی از خدمت تو بر بسته / چرخ بر جبهه زان نهاد اکلیل

ای کریمی که پایهٔ قدرت / برتر از اوج چرخ گردانست
بر گریبان آسمان شرفست / که مرا رواح را بر ابدانست
ابر جود تو تا همی گرید / کشت زار امید خندانست
کشت سرما خانهٔ دو سپنج / نفس باد همچو سندانست
شمع گردون ضعیف و اندک نور / بر مثال چراغ دزدانست
روز کوتاه چون من از سرما / زانچ بودست نیم چندانست
در دهنها فسرده آب دهان / از دم سرد همچو یخدانست
استخوانها ز لرزه در تن من / همه طقطق کنان چو دندانست
مر کرا پوستین و پشمینه ست / گردن افراز همچو حرانست
پیش این زمهریر موی شکاف / پنبه چون پشم پیش ندانست
دفع سرما اگرچه می‌کند / زانکه دانا و زانک نادانست
زنخم می بلرزد ارچه مرا / هرچه موهبت برز نخدانست
آفتابی بجود بر من تاب / که ز سرمام پوست زندانست

ایضاً له فی البرد

فصل دیماه بخوارزم اندر / جامه گرهست یکی صد باید
نمد و آتش و موینه کنون / عوض خیش و وز کند باید
آب چون بیضهٔ بلور شدست / خانه بر خرمن بسته باید
گر فرشته ست درین فصل ادرا / بضرورت سلب دد باید
پوستینی بید و نیک مرا / گر بود نیک و اگر بد باید

پوستینی ز تو دق خواهم کرد / گرچه دانم که ترا خود باید

ایضاً له

مجلس محترم همام الدین / ای سزا با شمایل تو بیان
چون توی پای مرد اهل هنر / کار کن مرا اگر بتوان
نادی شعر من تو بود ستی / هم تو اکنون جواب از بستان
شعر را نیست پیش کس حرمت / بس ازین ما و آیت قرآن
بطریق نیابت خادم / نه زروی اشارت و فرمان
با مسلادی که کرده باشی غسل / پاک و پاکیزه گشته از عصیان
بر مخدوم شمس دین در رو / خدمت من بحضرتش برسان
عذر تقصیر من بخوه و انگاه / گر بود هیچ گونه فرصت آن
دست بر هم نه و یکی آیت / نا اول هل اتیک بر وی خوان

ایضاً له

دست آن به که خود قلم باشد / کش سرو کار با قلم باشد
نی زنی کن قلم زنی بگذار / کان که این کرد محترم باشد
زهره را کار از ان بساز و نواست / که همه جفت زیر و بم باشد
وان عطارد بجرم آن سوزد / که چو من با قلم بهم باشد
الف دات قامت انگشت / با قلم همچو نون نخم باشد
مبدأ عطلت نکو رویان / از خط تیرهٔ دژم باشد
تیر گویند چون زشت برفت / رجعتش در خیال کم باشد

ای کرم را بیان تو تفسیر / وای هنر را بنان تو تاویل
بر ثنای تو خوب می افتد / قول حسّاد اگرچه هست ثقیل
باد معلوم رای انور تو / که دعاگوی دولت اسمعیل
می سپاند دعا و می گوید / حسب حال محرّر از تطویل
نیک دانی که خادم داعی / جز گشاده زندگی بوجه جمیل
نام نیکو و دست تنگی را / بر یسار و طمع نهد تفضیل
عزّت نفس او رها نکند / که بود نفس او بطمع ذلیل
نشود از برای یک من نان / زیر دست لئام چون زنبیل
لیک بر تو که علم ارث او را / هست حقّ محبّت و بدلیل
بدر مرد ابقای سیّد باد / رسم کی بود بر امیر جلیل
وینو زمانش دبیر گردش چرخ / کرد با نام این رهی تحویل
رسم این بود منعما لکنون / این محقّر بوجه تفصیل
تو کجا کرم اشارت کن / تا که این جمله از دقیق و جلیل
برساند چنانک ره نبرد / احتیاجی بدان کثیر و قلیل
تا بیک من مضاف شود / بعد تحصیل از ثواب جزیل
مانده یک قافیه که آن رشت / هیچ دانی که چیست آن تعجیل
همه اسباب کامرانی تو / باد مقرون بنفخ اسرافیل
حَسبُنا اللهُ وحدَهُ وکَفَی / انه خبیر ناصرٌ و وکیل

ایضا له

ای که گر لطف تو فرمان ده ایام شود / از جهان قاعدهٔ جور و جفا برخیزد
چرخ را گوی بنشین و برو بنشیند / کوه را گوی برخیز و بپا برخیزد
موج دریا بنشیند نزند دعوی / هرکجا دست جوادت بسخا برخیزد
گر اشارت رود از قدر تو زی مرکز خاک / از پی خدمت تو جنت زجا برخیزد
توی آنکس که بنا بیند ثبات مردم / همه انواع غم از خاطر ما برخیزد
تا که در عهدهٔ ارزاق نشستست کفت / هر کجی در طلب رزق حرا برخیزد
هر که از شربت خذلان تو مخمور افتاد / از دم صور بصد رنج دعا برخیزد
با گران سنگی حلم تو شگفتم شاید / کاین سبکساری از طبع هوا برخیزد
چرخ در حق حسود تو شفاعت میکرد / که بد افتاد قضا گفت گنا برخیزد
هر کجا تنگدلی یافت چو غنچه گرهت / بد لالای او همچو صبا برخیزد
ای گزیدی که هر آنکس که بتو باز افتاد / تا نشان تو بصد برگ و نوا برخیزد
پای طبعم چو شد آبله در راه ثنات / عذر لنگ آید و در راه ثنا برخیزد
یک خاموش نشستن نتواند چکند / سحری از پی بوزش بدعا برخیزد
در سر آمد ز جفای فلکی دست مشر / دستگیرش بکرم بو که بپا برخیزد
نکتهٔ با تو در اندازم از گستاخی / که کجا لطف تو بنشست حیا برخیزد
فقر را سوی عدم توشه همی باید داد / وین چنین کاری از دست شما برخیزد
بر سر راه کرم چشم امل منتظرست / بچه فرمان بنشیند یا برخیزد
همه الطاف الهی مدد جان تو باد / تا که این عالم فانی بفنا برخیزد

ایضا له فی البرد

واین دبال غراجش زانست
کز دبیسی برو رقم باشد

همچو شیر علم زباد زبد
هر که در علمها علم باشد

هر که او کاتبست همچو قلم
تن زروی تهی شکم باشد

خاصه انگشت یکی ورق کاغذ
نه ز دینار و نه درم باشد

نی که کتبت خلاصهٔ هنرست
مرد باید که محتشم باشد

اندرین دور همچو مخدوم
گر کفش نخل در عدم باشد

آن ولی النعم که از انعام
همه الفاظ او نعم باشد

نرود بر زبان او هرگز
هر چه از جنس لا و لم باشد

هست نایبهٔ دلش روشن
هر چه در عالم قدم باشد

عقل در پیش لطف و هیبت او
راست چون صید در حرم باشد

بخشش اوست زر در کاغذ
همه چون در سبله دم باشد

سزا از اگرچه در خدمت
زحمت بنده دم بدم باشد

مدتی شد که بنده بی کاغذ
مرد نیکو کار متهم باشد

پارهٔ کاغذ ار بفرمایی
بعد منت ثواب هم باشد

در بود اندکی و بیچیده
آن خود از غایت کرم باشد

تا زبان قلم سیاه بود
در دهان دوات نم باشد

کاغذین باد جامهٔ خصمت
بس که از غم برو ستم باشد

خود ز کاغذ بزد لباس کسی
کاو به روی چو زخط باشد

رسته باکی زهر غمی و ترا
با جهان طبع خود چه غم باشد

ایضاً له

٩ صلا ملت که دعاگوی تو
از سر صدق و صفا باید گرد

هر کجا قهر تو پیشانی گرد
خصم را روی قضا باید گرد

بهر بوسیدن خاک در تو
چرخ را پشت دوتا باید گرد

تا سرانگشت تو بارنده بود
خواهش از ابر چرا باید گرد

ابر را با کف تو نام آرند
او چه داند که عطا باید گرد

برامید دم خلقت ما را
روی در روی صبا باید گرد

سرور از بیت اهل هنر
نیک دانی که ترا باید گرد

گرچه بیچاره یک ساعت
نیز درگاه خدا باید گرد

ورچه عالی نظری از سر لطف
نظری هم سوی ما باید گرد

ماجرایست دعاگوی ترا
که به ناچار ادا باید گرد

جز حیا مانع روزی آمد
لاجرم ترک حیا باید گرد

چه حیا ترک حیات اولیتر
تا که مرسوم دها باید گرد

دادهٔ وعدهٔ تشریف بهی
لابد آن وعده وفا باید گرد

گر صوابست همه ساله کجی
ورنه یکبار خطا باید گرد

وجه قرضی که مرا جمع شدست
تنگ دانم زکجا باید گرد

همه را پیش ز انعام تو باز
کاو شناسد که جها باید گرد

آن آینده ادا خود باشد
آن بگذشته قضا باید گرد

من با نعام تو حاجتمندم
حاجت بنده روا باید گرد

ایضاً له

ای آنکه فلک سغبهٔ احکام تو باشد
دوران فلک بر حسب کام تو باشد

این آن نه بی معده که بهری نشناسد
ضامن بکفافش کف مطعام تو باشد

حاشا الله کف رادت را بحر کنم نام
خود کی چو منی را دل دشنام تو باشد

آن چشمه که بک رشحه اندو حیاتست
نزدیک خرد جرعهٔ از جام تو باشد

کصید تو انا اهل هنر هیچ عجب نیست
جون دانهٔ دلها همه در دام تو باشد

در کوی تو خورشید کند مشعله داری
خاصه که زحل هندوی بام تو باشد

عقلی که باندام ترازوی نود خلق
خواهد که یکی موی به اندام تو باشد

از عهد تو تا منقرض عالم ازین بس
تاریخ هنر روزی ایام تو باشد

آورد دگر باره بنزد تو صداعی
خادم که همه ساله در ابرام تو باشد

معادی آغاز نهادست که او را
الا که معاون کرم عام تو باشد

نی بر کیش از کاه بهی باشد و او را
بیرون شو این کار با علام تو باشد

مقصود نه کاه است ولی تا همه جزیش
ناگاه بد بوار ز انعام تو باشد

کاه از پی تخفیف همی خواهد لکن
گر تو بکرم جو بدهی نام تو باشد

این کار علی الجمله که در پیش دعاگوست
کاریست که موقوف بر انعام تو باشد

ایضاً له

٩ ای بلند اختری که همت تو
سر بهفت آسمان فرو نارد

باز کیرد امل چو گل دامن
ابر کلک تو چون گهر بارد

با همه بر دلی خود خورشید
بخدا گر خلاف تو یارد

کوه را لرزه بر فتد ز نهیب
چون وقار تو پای بفشارد

قهر تو همچو غمزهٔ خوبان
خون بریزد که هیچ نازارد

دست ناهید بر دوان فلک
جز بیاد تو جام نگسارد

پای خورشید بر مناول چرخ
جز بکام تو گام نگزارد

سرو را خرمن ثنا بنهد
هر که او تخم مردمی کارد

بر تو هر سو ملکیت خادم را
کز نوا از کرفته ندارد

شاعری را اکر دهی دشنام
بر تو آن را وظیفه انگارد

در قفای تو خود ز تو بمثل
سر بسال از طمع تنا خارد

بر امید وظایف مردم
شب بنا شد که روز نشمارد

همه وقت صلات دارد گوش
گوش وقت صلوة کم دارد

هر کرا راه و رسم این باشد
بر تو مرسوم خویش بگذارد

مدتی از محل کذشت بگوی
تا کرم حق بنده بگزارد

ایضاً له

ای که دایم بر انگشت دها
تیر تیران بگفتایت دوشن

وای که در وصف هنر مندی تو
عقل حیران شود از مدهوشی

وای که در بزم مروت بی جود
از کف ساقی همت نوشی

وای که در شخص امل از سر لطف
هر زمان کسوت دیگر پوشی

روزها شد که نکردی یادم
چه بود موجب این فرموشی

گشتکی باز همی دارم را
کز عزیزیم چو چشم و گوشی

سخن کوشیدم در خدمت تو / در حقم سست چرا می‌کوشی
تا بدین حد مرا احمق دانی / که بود باغ من خاموشی
چوب داری و مرا می‌باید / حلمم چون سخنم بشنوشی
نیست اسپی که بتختی بجلت / چشم دارم که نفروشی

ایضاً له

ای در دعا جان تو احرام یک زبان / وای در هوای مهر تو خورشید یک دله
در ظلمت حوادث غسل از برای خلق / افروخته ز رای تو صد گونه مشعله
از کوی آرزو به درخشانه کرم / کلک کشیده باشد از انعام سلسله
رای تو و سپهر همه شمع و شمعدان / دست نیاز و حلقه کوی تو داخله
ما را بوعده که نهایی نوا نمای / دانی که نیست رسم کریمان مماطله
چون من بخدمتم و تو نیاری مرا بیاد / کاری بود دراز تر از راه قافله
چون با تو از طریق مروت من گدا / بر مردمی نهادم اساس معامله
تو با همه بزرگی و فرزانگی خویش / لایق بود که بد کنی اندر مقابله

ایضاً له فی طلب شد عار السرج واللجام

ای بزرگی که کامرانی تو / از خدا بر دوام میخواهم
تا همه خواجه تاش من باشد / اختران غلام بخواهم
بختیان سپهر را هر هفت / در کف تو زمام بخواهم
از برای حصول اغراض / منت از خاص و عام میخواهم
کره چرخ را که توسن توست / زیر ران تو رام میخواهم

تا که باشم بخدمتت نزدیک / تعلل بر مقام میخواهم
دوستکامی من همه زانست / که ترا دوستکام میخواهم
که بمدح تو کلک می‌آرم / که بیاد تو جام میخواهم
من کنون ز احمقی ضمان شده‌ام / کز خلق احترام میخواهم
بر گروهی سلام می‌شکنم / وز گروهی سلام میخواهم
چون درایم بمحفل و بر دم / از بزرگان قیام میخواهم
با اکابر بمجلس و خلوت / گفت و گوی و پیام میخواهم
با سخاوت جو پخته شد کارم / آرزوهای خام میخواهم
چرخ انجم جفا بسی کردست / تو کنون انتقام میخواهم
همچو کار تو زندگانی خویش / بی‌تکلف بکام میخواهم
احتشامی گرفته‌ام در سر / کارکی با نظام میخواهم
جهت تغیر خویشتن داری / من بدان احتشام میخواهم
رخنه را انسداد می‌جویم / ریش را التیام میخواهم
سیم چندانک جمع داند شد / از حلال و حرام میخواهم
خویشتن را بهر صنف که بود / از علاء کرام میخواهم
از برای خورش مطبخ خود / وقت و فقی طعام میخواهم
مختصر همچو خواجگان خود را / خواجگی تمام میخواهم
از کف ساقیان سیم اندام / رطلهای مدام میخواهم
بوسه ز سبز کار بود فرمان / نار لب لعل فام میخواهم

بی خرم اسب و می‌فروشم خر / چلکم بانک و شام میخواهم
از برای نشست خاصه خویش / مرکبی خوش خرام میخواهم
از هلالش رکاب می‌سازم / وز مجره ستام میخواهم
گرچه بر ذنبش دست من نرسد / به از بنش حزام میخواهم
لیک با این بلندی همت / کدرانش هستام میخواهم
طمع از دانه تو هم نبرم / این همه بهر دام میخواهم
از تو بسیار چیز خواهم خواست / خود ندانم کدام میخواهم
وقت را از برای مرکب خویش / از تو زین و لگام میخواهم
تا نگویی همان کلاست که بود / بصلت نه بوام میخواهم
داند ایزد که دایم از بن تو / دولت مستدام میخواهم

ایضاً له

ای ز تو کار همه کس بمراد / تا کی آخر کار ما باشد چنین
خود روا میداری ای اندلی کرم / کاین دعاگوی بینوا باشد چنین
من نگویم مدح و تو باشی خموش / کار من بی دایما باشد چنین
چون نباشد روی دخلی و انگهم / خرج خلقی در قفا باشد چنین
بس گدایی کردنم لازم شود / از تو بر سم سرورا باشد چنین
چون تو اهل جودی و من اهل فضل / در میان ماجرا باشد چنین
نان من بر دوام و خدمت بر درت / رسم و آیین کجا باشد چنین
من چنین محروم و رسم حاصلی / از تو در نعمت سزا باشد چنین

چون جز از تو کس نخواهد کرد راست / کار من گر سالها باشد چنین
گر ازین بیش هیچ باید بکن / ور چنین نیکست تا باشد چنین
با چو تو مخدوم حال چون منی / هم تو فتوی ده روا باشد چنین

ایضاً له

سنم نوروز نزدیک شد در ایامت / که هیچ فتنه بیکبار منقطع گردد
ز حرص بخششت از رای سال عزد ترا / که همچو طفل بافسانه منخدع گردد
اگر شتابی ترا من بکوه برخوانم / ز شوق صخره صماش مستمع گردد
ز دست جود پراکند آنچ تو اندوخت / بدست هر که زر و سیم مجتمع گردد
هر که روی نهد اندر هوای هر نقمت / چو حرز مدح تو با اوست مندفع گردد
هوای عالم قدر تو دارد آن ساعت / که آفتاب سوی اوج مرتفع گردد
بپای دست تو راه لوم چو سهل آمد / چرا ببخت من آن سهل ممتنع گردد
شراب همت تو چون مدام نوش بدست / بالتماس نشاید که منتشع گردد
چو وصف تو غم کار من بخورد از پیش / که روزگار بدین کار مطلع گردد
بحمد جود تو از فیض لطف تو همه کس / همی بجاه و بمال تو منتفع گردد
رسوم بنده ز معهود اگر نیفزاید / همیچ حال نشاید که منقطع گردد

ایضاً له

ای ز بیم تو در تن اعدا / خون چو خون عصیر جوشیده
بست در پای محنت افتاده / هر که با دولت تو کوشیده
همتت گوش چرخ مالیده / هیبتت شیر شرزه دوشیده

هست بر یاد بخشش تو رهی
جامهای امید نوشیده

نه همانا که سمع اشرف را
حال من مانده نا نیوشیده

کار در سوم اگر نمی‌دانی
حال تشریف نیست پوشیده

ایضا له

ای کف رادِ تو معمار جهان
جاودان باد ای معمار چنین

هم ز نور دل و رایت دارند
ماه و خورشید دو رخسار چنین

بدسگال تو اگر شد کم و کاست
گرد اقبال تو بسیار چنین

همتت از دنی دنیا گفته
چه خطر دارد مردار چنین

دی اشارت بتو می‌کرد قضا
گفت کز من شنو اسرار چنین

تا جهانست ز دستار وران
کس ندیدست کله‌دار چنین

دشمن از جنگ تو جوید زنخری
تو منه بر دل خود بار چنین

نیک دانی که فرودستان را
دست گیرند بادوار چنین

زیر بارند همه اهل هنر
خاصه با سستی بازار چنین

حاصلی اندک و خرجی بسیار
روزگاری بد و اسعار چنین

شعر بیجد فلان و من بی قیمت
وانگهم کیسه و انبار چنین

تو ز من فارغ و من بی ترتیب
طبع من نازک و دلدار چنین

با چنین خرج بسندم نبود
هر یکی روز دو دینار چنین

غم کارم خور و تیمارم دار
بتو خواهم غم و تیمار چنین

گر چنین باشد کارم بخلل
طلبی هم بکند کار چنین

خرج یک هفته نباشد کز من
بفروشم دو سه دستار چنین

کار من گرچه بسی دشوارست
سهل گردد ز تو دشوار چنین

بده انصاف من از بهر خدای
تو برای من و گفتار چنین

چون تو ممدوحی و انعام چنان
مثل من مادح و اشعار چنین

کرده در مدح تو دیوانی جمع
همه پر گوهر شهوار چنین

هیچ تشریف تو ناپوشیده
لایق آید ز تو کردار چنین

گیر کاین حرمان درخورد منست
کرمت نیست سزاوار چنین

ایضا له

بلند قدرا دانی که در علاج نیاز
معید تر ز ثنای تو نیست افسونی

از آشیانت تو مرغ هدهدی سلیمانی
بر آستان تو مرسنده فریدونی

ز اضطراب الکن کفچه زند بر کف
که مست دریا در دست تو چو مغبونی

جهان ز جود تو کان طیره شد که بر ناید
بزخم نشتر خورشید از رگش خونی

ز دیده خون شفق هر شبی براند چرخ
ز بیم آنکه کند قهر تو شبیخونی

ز بهر فرو نهی مسند تو ساخت قضا
ز خون خصم و ز خاک تیره معجونی

اگر بمعجز عصایی ز پاره سنگی
روانه می‌شد آبی بصحن هامونی

عجب مدار که از معجز انگشت
شود ز شکل نگین گشاده جیحونی

بحکم جرم کنم دور چرخ را مجبور
اگر بوم ز جناب تو نیم ماذونی

ز دست جور فرومن کنی طمع بریده کنم
چو پای خود تو ببوسد نیم چو گردونی

جلو نه من ز سحاب امل کنم کوتاه
ز نعمت تو بگردون رسیده هر دونی

چو آفتاب خداوند کیمیاست کنون
چو سایهٔ تو مرا آنجا که بود وارونی

کسی که بر سر او سایهٔ همای افتاد
ز روی فالش گویند کاینست میمونی

ز سایهٔ تو بدیدیم بچشم خویش که هست
به از هزار هما سایهٔ همایونی

گمان برم که همیدون فزود شدست بخال
که هر یکی شده اندازه تو قارونی

روا مدار که بازی همی کنند بزر
چو سکه سر زده و چو کهرم مابونی

بچشم لطف نگر در عروس خاطر من
غنوده در تتق صبح تو چو خاتونی

معانی سخنم در مضیق حرفی
چنانکه در شکم ماهیست ذوالنونی

مرا ز بخشش تو شکرها بسیارست
گذاردست حظ من از هر یکی بافزونی

ولیکن وقت چنین است و حال می‌دانی
که من نه مدخری دارم و نه مخزونی

نه هیچ وجه در آمد نه راه بیرون شد
نه از مضیق حوادث گذر به بیرونی

ملوک را چو ز انعام نشد چه معاش
من گدا از که دارم امید ملعونی

بکش صداع گدایان چنانکه باز ملوک
وگر نه باز ز سر گیر وضع قانونی

چو در ثنا ز و مدحت بوزن آوردم
مدار معنی مطبوع هر یک از گونی

تو قیمت سخن در سلک غایت تو
ز بهر بند بطبع آوری تو موزونی

ایضا له

زهی بلند جنابی که سایهٔ جاهت
همیشه بر سر خورشید آسمان کردست

ز روزگار تو مه شد نشب دوی منسوب
ز هیبت تو رخش را ز جور زعفران کردست

ز آفتابش اگر چه مراد دل کرمیست
بنزد خاطر تو صبحدم همان سردست

براند دیده من سیل بر جهان و هنوز
میان شادی و طبع همان خان کردست

ز بس که در دل من دردهای بسیارست
نمی‌توانم گفتن مرا فلان دردست

اگر چه بنده ز آثار بی عنایتیت
ز هر چه شغل و عمل بود این زمان فردست

ز خاک پای تو بیزارم ار کسی هرگز
چو بنده خدمت تو از میان جان کردست

دو سال شد که حرمان همی زند نشخوار
ز نعمتی که از این پیش در جهان خوردست

ز گلستان عطایت چو قسم من خارست
مرا از آن چه که در دست دیگران وردست

حکایت من و آن کاز ما هما اکنون
میان کلید در جامدان و آن مردست

ایضا له

ای همه عادت تو لطف و مواسا کردن
کار تو نیست مردم را تنها کردن

هست در شان تو ترتیب معایش دادن
هست در عادت تو قهر محابا کردن

دشمن خاطر خورشید روشن دایی جیت
نی سبب از دل کردون ببدا کردن

دانک جز قدر ترا نیست مجال کس را
جای خود برز بر قبهٔ خضرا کردن

الدستها الحق ازین سر که بنا است دارد
آن دا خود فلک از بند تمنا کردن

تر هنر چرخ چه باشد نه ذاران دیده
در گلستان لقای تو تماشا کردن

در فرود بینی دو باب کرم رسمی تو
جیب کن رسم دل خود را دریا کردن

چرخ بر دارد در مدت خود بکر حرکت
بر خلافت نبود زهره و یارا کردن

گر ز جود تو کسی حاصل هیچ خواهد
بدهد جان بی وعده بفردا کردن

جز ز انعام تو محمود نه امروز بنست
در خور من گه و بیگاه کرمها کردن

با چنین سابقه نوعی بود از ترک ادب
رسم بار نه ز جود تو تقاضا کردن

تو بکن کاری ار می‌کنی ای خواجه ازانک
این دگر هارا باکفت سپد یا کردن

جاودان زی که تا انعام تو واجب کرد است / بر کرم تا باید تربیت ما کردن

ایضا له

ای سروری که زیبد از فعل کیقباد تو / در دست و پای دولت خلخال و یاره باشد
خورشید چرخ بینا با آن شکوه و هیبت / در موکب جلالت هم یک سواره باشد
در معرکی که خصمت آهخت تیغ کینه / زو بیش تیر آتش یک گوشت خواره باشد
در چشم عقل خصمت هم شوکتی ندارد / چون کاه بر بر دامنش از صد کناره باشد
بیراهی که باشد بالای همتت را / ماه نوش بود زه مهرش قواره باشد
دانی که این دعاگو با احتیاج منوط / انجا که مطلع جو زیر گشاره باشد
از نوک خار سوزن هم عاریت نخواهد / چون گل لباس عیشش گر پاره پاره باشد
با این همه معانی کز بام چرخ ازرق / مر دختران طبعم اختر نظاره باشد
هر تیز نکته کان جست از شغا خاطر من / بر هفت عضو اقلیم آنرا کداره باشد
گر فی المثل چو سوره از مان تکلم کنم بر / از اختشام طوقم با گوشواره باشد
بستد از تو باشم اندر دوال عشوه / وز تو دگر کسان را اندر غراره باشد
این بار کش دل من گر آهنست کوبی / با خلد از جنابت دروا جو ناره باشد
گر و تیتی بابد جوز من کیبی زجودت / آن لطف هند بر دو خود بن جه کاره باشد
عمری بوعده بودم فرجام نا امیدی / تا زخم خاطر من باری دو پاره باشد
نه صبح بی جابی نه هیچ دیگر حالی / محرومی بدین سان نخل نگار باشد
زین لطفها اثیر فاین کشلموزیت / کردی چو موم گردد گر سنگ خاره باشد
بسیار عرضه کردم یک جو نکرد سودم / کس را درین جنانوان ایزان نستاره باشد

ترک صداع کردم خاموش گشتم آری / حرمان چو طالع آمد آنرا چه چاره باشد

ایضا له

ای خداوندی که اندر خشک سال فر جود / پخته شد از آب انعام تو نان گرسنه
زانکه تو مشهور آفاقی بنان دادن چو صبح / مهر در کامت نهادست آسمان گرسنه
سیل انعام تو مردم در دهان سایلان / همچنان افتد که آتش در دوان گرسنه
شکل اطلاق جودت گر کنم بر روی نان / بوی آن از نان بگرداند عنان گرسنه
همچو ترک قرص گرمش می فرستد جود تو / ور دهد شرزان سوی مغرب نشان گرسنه
بیشتری یاد سخاوت داستان از اهل فضل / آری از نان نیست خالی داستان گرسنه
اندرین دوران که می گردد سیه چون دود فضل / روی قرص ماه و خورشید از فغان گرسنه
قرص خور بر خود همی لرزد چرا از بیم آنک / تیز کرد آخر بدو دندان سنان گرسنه
کاشته ی کابان بخون باید گرفته خانک / نان همی آید برون از دهان گرسنه
نان سیر شیر مردان لقمها می بود زانک / کرد نان را دیگ چرب از گرد ران گرسنه
هر کجا دیدی دو نان پیدا بهنجار کی / در زمان بینی بدو یازان سنان گرسنه
صبح پنهان می کند در زیر چادر قرص خور / زین سیه کاران چون شب نان نشان گرسنه
بر کداز نان دمنها باز کرده چون تنور / تیغ داران چو آتش خون فشان گرسنه
در فراق قرص تن چون دیبان بگداخته / همچو شمع از آتش دل ناتوان گرسنه
گر نگردد صورت تندور نان بخشش سپر / زخم شمشیر فنا نبود امان گرسنه
ترسم آید از زبان من خطای در وجود / زانکه طارد رنگ دیبا نه جوان گرسنه
خواجگان یکدا باشد معنی ابنا دیر / احتراز شرط باشد از زبان گرسنه

زانکه از آتش نباشد شبنه را چندان خطر / کاهل نعمت را کنون از شاعران گرسنه
صاحبا کردست انعامت ندارد دست بیش / بشکند سیلاب تنگی ند جان گرسنه
میزبان لطف را گو تا که باشد تازه روی / زانکه تا خوانت رسید مهمان گرسنه
مر مرا در خوان منت هست نان بر دست / نگسلد از درگه او کاروان گرسنه
وانکه چون یوسف بود ملک خزاین در کفش / چاره نبود زانکه باشد مهربان گرسنه
دفع کن تا بار خود عین الکمال از بهر آنک / چشم را تاثیر باشد خاصه آن گرسنه
کرد مستغنی ز تو نیغم ردیف شعر از آن / بر سر این گفته نوشتم فلان گرسنه
باد در چنگ حوادث خصم بر آموی تو / همچو آهو در کف شیر ژیان گرسنه

ایضا له

ای خداوندی که هر ساعت دل و دست کرم / بشکند از عدل تو چون شکر از گفتار تو
آرزوها را ز مهر او بجنبد دل ز جای / چون زند زیر لب بنالد خامه بیمار تو
گرچه خورشید از شعاعش هیچ نهد پوشنه خار / گلشن گردون نباشد یک گل از گلزار تو
آورد در دزد حوادث نقب در ایوان ملک / گو نباشد پاسبانش دولت بیدار تو
از ضمیر روشنت دارم گواهی معتبر / کاین دعاگو از دل و جان هست خدمتگار تو
بی گنه حرمانم مرزن از دست جود / بس که خوردی بهره ام از دولت بیدار تو
چون کم از بنده صد کش بیش از مر ذره / زند کابی میکشد از راتب ادرار تو
بد نباشد نیز چون من آفرین گر بر درت / گرچه بیش از آفرین از شکر هر گفتار تو
خود ملش قصه دراز آخر نباشد لم زمان / چون طمع کوتاه گشت از جبه و دستار تو
آرنه از روی کرم بر مقتضی رسم خویش / در حق من گرد سعیی کالک گوهر بار تو

دجله ها از روشن ترگل زین پایبان دیوانه را / کاب روی خور خود ریزد با استظهار تو
گر تردد لازمست آخر سوی درگاه تو / در حوالت بر در بستن هم انبار تو

ایضا له

ای کریمی که نفحه خلقت / بوی باد شمال می دارد
فضل تو روز از شمایلت تو / سایه اعتدال می دارد
امل از پهلوی عنایت تو / بگ شکم جاه و مال می دارد
آرزو رهبر توقع خویش / زین جناب جلال می دارد
دوری دولت از ستانه تو / دری اندر محال می دارد
آفتاب بقای بدخواهت / روی سوی زوال می دارد
هفت سیاره را بحضرت تو / هوس اتصال می دارد
پاسبان سراچه قدرت / مقتنمین کوتوال می دارد
هم بفتوی مشتری مریخ / خون خصمت حلال می دارد
روز نوروز در حمل خورشید / دیدن تو بفال می دارد
ذمن از خلقت اکتساب کند / هرچه زیب و جمال می دارد
تیر چرخ از نشاط خدمت تو / هوس پر و بال می دارد
از فروغ ضمیر روشن تو / کسوة خور صقال می دارد
بر درت چرخ هرچه کرد و کند / روی در امتثال می دارد
همه نوروزها بحمد تو باد / تا وجود احتمال می دارد
یک سخن دارم و نخواهم گفت / گرچه ذات ملال می دارد

از جناب که نیست خالی ازو | مرحبا اسم کمال می دارد
بنده زاده علی اسمعیل | طمع رسم سال می دارد
واین دو بیتی زبان حالش گفت | زین جهت احلال می دارد

الرباعیه

آن وعده نه درخور وفا بود مگر | یا بنده نه لایق عطا بود مگر
پروانهٔ آن حرف خطا بود مگر | یا بیش ز اندازهٔ ما بود مگر

تتمه قطعه

حیف چون تو شه زمانان را | این چنین در سوال می دارد
کودکی را که وعدهٔ دینار | سالی اندر جوال می دارد
نیست از کار دور با کرمت | آنچه او در خیال می دارد

ایضاً له

جهان دانش و معنی | شهاب الدین تقی آنکس
که چشم عقل کم بیند | چو تو بسیار دانی را
زدای سال عمردن وز | شکوه بخت برنابت
مزین آن جهان بینی | نزد چونین جوانی را
ز قحط مردمی عالم | چنان شد خشک لب تا لب
که الا در ثنای تو | ندیدم تر زبانی را
چو کلک نقش بند تو | بصنعت دست بگشاید
تو پنداری که نقشستی | بلی در جان مانی را

زرو پوشیده کان عیب | بروی بسته دامن
چرا زیرا که پیدا کرد | کلک تو نهانی را
دهد اضداد گیتی را | بهم تلفیق کلک تو
تعالی الله چنین قوت | بود خود ناتوانی را
سزد گر کوته اش از دست | همچون لوز محروران
که از الفاظ تو مردم | خورد شکرستانی را
اگرچه کار عالم را | بنا بر اختلاف آمد
سراسر متفق دیدم | بشکر تو جهانی را
ز نوکش لالهٔ سیراب | و نرگس بر دمد حالی
بیاد لطف او آبی | دهم روزی نشانی را
جوانبختا هنرمندا | اگرچه نیست بروایت
زروی لطف اصغا کن | بجایی داستانی را
بدر شاهی که سرهنگی | ازین درگاه محتاجم
نه بهر خود معاذ الله | که دیگر قلتبانی را
درین ایام کز دونی | کسی را نیست آن همت
که از روی کرم تیمار | دارد مدح خوانی را
بصد حیلت بخون دل | بعمری کردم حاصل
محقر ملکی ویران | وجوه بیم نانی را
ز جور یکدو نا معلوم | اینک شد دو سال افزون

کشانزار تقلیع آن | نکردم تر دهانی را
چه باشد گر درین دوران | که می مانند شاهان را
بسالم منصب جاه تو | یکی پالیزبانی را
بنا واجب عوانانند | در سر خانهٔ پنجه
بدین واجب روا باشد | که بفرستی عوانی را
نگه داد خدمتش هرگز | صداعت میدهم دانم
جوابم ده سبک هرگز | چو من دیدی گرانی را
زبس زحمت که می دارم | همی ترسم که دربان را
بفرمایی که در در بند | چو بیند فلانی را
بکام و آرزوی دل | بمان صد سال افزون تر
که اهل فضل کم باشند | چو تو مهربانی را

ایضاً له

ای شده پیرا اختیار ملوک | وای بتحقیق قدوهٔ علما
صدر احرار فخر ملت و دین | گر ز کف تست آز در نغما
ای بدولت سرای قدر تو در | زحل و زهره از عبید و اما
ماه در درگهت هلال بود | تیر در حضرت تو از ندما
ذات عالیت در جهان امروز | چون معانیست در دل اسما
مندرج اندر کمینه نکتهٔ تو | اندر پیاله ذخیرهٔ حکما
حلقه در گوش کلک جادویت | تنگ چشمان خلخ و یغما

گشت با انتهای خاطر تو | چشم خورشید متهم بعما
چرخ را باز دارد از حرکت | گر رسد امر تو بود جزما
صدر عالی که آستان ترا | آسمان خواند مجلس اسما
خیل بهمن رسید و لشکر برد | تاب غیر شید و قوت گرما
آب را تخته بند کرد چو زال | شاخ را کرد جامها یغما
گشت فاتر چو چشم دلبر من | چشمهٔ گوهر آسمان بیما
ناتوان ناتوان ز برقع ابر | بکرشمه همی کند ایما
می نهد از اثیر آتشدان | زیر دامن سپهر خوش سیما
گویی از برف صباب تو بر تو | منطبق گشته اندر ارض و سما
هست چون زر بخته شعلهٔ نار | گشته چون سیم خام صفحهٔ ما
گشت معزول در ولایت باغ | قوت نامیه ز شغل نما
می نهد برف از صواعق رعد | پنبه در گوش صخرهٔ صما
جویبار مجره از یخ بند | شد زلق گاه انجم ظلما
همه گشتند آفتاب پرست | سفها زمانه و حکما
نیست اندر محل رغبت خلق | سایه گرچه هست خود از آن هما
تن ز سرما چو نیل و چون زرناس | منجمد گشته در عروق دما
آنکه چون غابه پوستین دارد | تنگ در خود همی کشد اعضا
وآنکه چون آن دلبر برهنه بود | گاه عرش بود گهی اعما
وآنکه اندر لحاف و چادر شب | بنود شب چو استهٔ خرما

روز بینی بسان جز برو | کشته کیمخت خشک از بر ما
با جبین ز مهر بر جامهٔ من | مت بی حشو مجو لفظ شما
باد دم سرد را چو کس نکند | پنبه جز بو شبین کرم فرما
کرم کن بشما جو همواره | از تو بودست بشکر همت ما
گرچه در یک دقیقانه خللست | که نبودست مذهب قدما
عفو کن زانک در مضیق چنین | نبود فرق مطلب من و ما

ایضا له

خسرو تاج بخش شاه جهان | کز نهیبش زمانه بر حذرست
تحفهٔ چرخ سوی او هر دم | مژدهٔ فتح و دولتی دگرست
رای او تیر و دولتش زه است | عکس تیغش طلیعهٔ ظفرست
چه عجب گر جوز شود از بیم | دشمنی کز ملک و نظرست
هست او آفتاب و خصمش خاک | خاک در تاب آفتاب زرست
نه به تیغ دگر جهانگیرست | نه بنیروی پنجهٔ تا جورست
پنجه سرو و جنار هم دارند | کو رای تیغ برگ سرست
بخشش ایزدیست دولت او | لاجرم هر زمان فزوده ترست
تیغ را گو تو در نیام بخسب | که خود اقبال شاه کارگرست
آسمان دوش با خرد میگفت | که بنزدیک ما چنین خبرست
کاو بگیرد به تیغ چو خورشید | هرچه خورشید را ازان گذرست
خردش گفت خه تو پنداری | عرصهٔ ملک او همین قدرست

نی که در جنب پادشاهی او | هفت گردون هنوز مختصرست
باش تا صبح دولتش بدمد | کاین اثرها نتیجهٔ سحرست

ایضا له

شکرها میکنم که گرچه مرا | از هنر بهره لیک مختصرست ٥
آسمان از زمین فرود آرد | بر و جان هر کجا که خریست

ایضا له

گفته بودی که مرا کسی بتو کد | عقل را این ز تو باور نکند
تو علایی و درانجا که روی | نیست ممکن که علاجر نکند

ایضا له

اگرچه وعدهٔ تو خاطرم را | فراغی داده است از فنات عافات
دل اندیشناکم نیست فارغ | ازین معنی که فی التاخیر آفات

ایضا له

بزرگوارا دانی که نه ز تقصیرست | اگر دعاگو بر در که تو پیدا نیست
ازروی ظاهر صورت رهی کوانجاست | دوات زانک بصورت گرای انجانست

ایضا له

جهان بزرگ کسی را که رتبتی باشد | غم کسی نخورد کاو ضعیف حال بود
زکات جاه جو در بایهٔ نصاب اقبال | زواجات جهان جز زکات مال بود

ایضا له

مسعان شکرهای انعامت | بزبان قلم نیاید راست

دوش در انتظار وعدهٔ تو | بر که بنشسته ام دلم برخاست
هر کر الغه در گلو گیرد | شربت آبش از تو باید خواست

ایضا له

٥ مکن ملامت من کز خدمت خواجه | مرا زیادتی اکنون ترددی نبود
ضرورتست از بی قوتی بباید رفتن | مرا ز بخشش او چون تعهدی نبود
تعهدار نبود کو مباش سهل این | زمین برای تعهد تقلدی نبود
ولیک محض خری باشد آمدن جایی | که گر بیایی مرکز تفقدی نبود

ایضا له

ایا صدری که در بازار دانش | کند کلک تو دایم درفروشی
٥ مکن سستی چنین در کار خادم | چه خواهد کرد با این سخت کوشی
جوابش باز ده تا من نگویم | جواب احمقان باشد خموشی

ایضا له

عنایتهای خواجه در حق من | فراوان نقل می کردند اشا
ندیدم زان عنایت هیچ تاثیر | که ظاهر گشت در یک وبدما
مسلم دار اعتقاد این بزرگان | یکی بودست خواجه و مستما

ایضا له

هر کرا قربت تو بیشترست | دانک او از همه درویش ترست
وانکه او دورترست از بر تو | بعنایت ز همه پیش ترست
دست چپ گرچه بدل نزدیکست | قوت راست از و بیش ترست

ایضا له

زان بس که هزار غصه خوردم | در بند کتبت سه سال آزاد
گفتم شودم جراحت افزون | چون هر کس را زیادتی داد
افزون نشد و ازانچ بود بود | یکبارگی از قلم بیفتاد ٥
از صورت حال خود بدین شکل | دانی ز چه آید هیچ بیاد
خر رفت که آورد سروی | ناورد سرو و گوش بنهاد

ایضا له

ایا ستوده خصالی که بر بساط بلاد | همیشه لشکر جود تو هست مستولی
ازان حدیث که در خدمتت اشارت رفت | جواب باز ده از فعلیست و گر قولی

ایضا له

دو چیز من بدعا خواستم همی ز خدا | کمی عمر عدو و فزونی قدر تو
یکی بدانک توانگر شوم ز نعمت تو | یکی بدانکه شود بیش رتبت بر تو
خدای هر دو باقبال تو میسر کرد | چنانک بود مراد و هوای چاکر تو
اگرچه حال دعاگو تفاوتی نکند | ازانچ بود ممکن کو سعادت سر تو

ایضا له

درجستن رضای تو جانا بقدر وسع | بردم بکار هرانچ توانستم از حیل
مقدور آدمی دل و تن باشد و زبان | کردم برای خدمت تو هر سه مبتذل
تن خدمت تو کرد و زبان مدحت تو گفت | دل داد خلوص معتقدی داشتی خلل
جز زین همه عمل تو اینست حاصلم | معلوم شد مرا که جزا نیست بر عمل

ایضاً له

مرا دوستی گفت قانع شو ایرا	که همواره غمگین بود مرد طامع
قناعت نکو باشد آری ولکن	هم آخر بچیزی توان بود قانع

ایضاً له

بنده‌ات بود گرسنه بسیار	بار زن کرد و بچه زاد امسال
لاجرم از نوایب حدثان	تیره دارد چو خال صورت حال
مثل بنده اندرین حالت	این چنین گفته‌اند در امثال
تنگ بد جای موش در سوراخ	بست جاروب نیز در دنبال

ایضاً له

صدر مقبل کمال دین که چو تو	در جهان نیست داعی و گربز
چند داری مرا براه امید	مانده در انتظار مستوفز
مر حسابی که کرده‌ام از کرمت	سهو حشو بود نه بارز
این که با من گرفته‌ای در پیش	نیست در مذهب کرم جایز
محض تقصیر میکنی با من	ورنه باور کجا کنم هرگز
بر همه کلّی چو تو قادر	مانده در جزوی چنین عاجز

ایضاً له

عمل دادی و بس معزول کردی	مرا بر فور و این نوعی ز هزلست
الم یجعل له عینین حق گفت	ترا عین عمل خود عین عزلست

ایضاً له

شعرکی نزد تو فرستادم	لطفکی نیز کرده با آن ضم
التماسی حقیر کرده در او	که بنیرزید پای مزد قلم
التفاتی بدان نفرمودی	یعنی از این مرا چه بیش و چه کم

ایضاً له

خسروا نکته‌ای ز من بشنو	تا تو باشی ز ملک برخوردار
مملکت‌داری چون ترازوییست	دایم از عدل خود معتبر دار
یک سرش آهن و یک سر زر	هر دو بر جای خود مقرّر دار
لطف و عنف است زر و آهن او	هر دو با یکدگر برابر دار
زاهن آن سلاح لشکر کن	وز زرش برگ ساز و لشکر دار
دوستان را بزر توانگر دار	دشمنان را بتیغ سر بر دار

ایضاً له

محقّق است که چیزی که آن رسد بکمال	بود مراتبه آن چیز را نهیب زوال
اگر بنو سخن ختم شد سخن نه عجب	رسیده است در ایّام من سخن بکمال

ایضاً له

خطی بنوشته بودی هر بار	گران شد عیش و کار من مهنّا
کرم فرمای و دیگر باره بنویس	که نیکوتر بود خط مثنّا

ایضاً له

ایا صدری که آمد چرخ نیلی	یکی از بندگان چاپلوست
رسید اینک بشادی نوبت آنک	بدرّد سقف او آوای کوست

بسی روزست تا چرخ از شب و روز	بهم سازد دوات آبنوست
ولادت چشم در ره دست بر دست	همی دارد امید دست بوست

ایضاً له

شنیدم که مخدوم اهل هنر	بسمع رضا شعر من گوش کرد
بذوق تمام آن شراب گران	که من داده بودم سبک نوش کرد
چو سرمست شد فکرتش زان شراب	که جان را بیک جرعه بیهوش کرد
بشد با عروسان افکار من	دو دست قبول اندر آغوش کرد
ولکن چو کاوینشان خواستم	باقبال من خود فراموش کرد
ز بخشش همه راند گلگش سخن	ندانم مر او را که خاموش کرد

ایضاً له فی الشتاء والثلج

بر سر ما تاخت ابر بهمنی	همچو سلطان بر سپاه ارمنی
شد بچشم من سپه کینی ز برف	گرچه زاید از سپیدی روشنی
گر سپید آمد سیه کاری برف	وحل چالاک شد در مرد افکنی
روز عشرت و سماع خرّمیست	نیست روز مدبری و تن زنی
برف چون بر نقره زد شاید که تو	دست بی آزرمی اندر زر زنی
وقت آن آمد که در خرگه خزی	وز تنور و منقل آتش برکنی
ریش شادی گیری و در خود کشی	خوش برآیی سبلت غم بر کنی
روز هزلست و نشاط و خرّمیست	نیست وقت روسپی خواهر زنی
سرد شد بازار درس و گفت و گوی	گشت یکسان زیرکی و کودنی

هر کسی ترتیب لوتی می‌کنند	مؤمن و سنّی و گبر و باطنی
گرد از جان سیر ایّام چنین	هر کرا در خانه بود خوردنی
خواجگان با نوا اکنون خورند	کاچی و تتماج و لوت معدنی
بی‌نوایان نیز هم بر بر کنند	کاسه‌ای کالجوش یک من سی منی
آنک فاسق باشد اکنون می‌خورد	وانک او زاهد بود بیشگنی
وانک از هر دو چو من محروم ماند	نیست الّا مدبر او و کشتنی
یاردکان جمعند و من تنها چنین	مانده اندر کنج انده منحنی
در گریبان چون کشف دزدیده سر	با لب خشک از لب تر دامنی
آتش اندوه می‌تابد ز ابر	گرچه او دارد ز ابر آبستنی
ای خدایا رب بگردان آفتاب	گردن این ابر مبرم بشکنی

ایضاً له

من ندیدم شالی که گر بگوش رسد	ز ذوق و شوق رجایی نشست برخیزد
معانیی ز ظروف حروف افزون‌تر	که گر از آن بچشد عقل مست برخیزد
اگر ز صورت معنی نقاب دور کند	فغان ز طایفهٔ بت‌پرست برخیزد
دکی که تکیه برانگشت ازین رو خوانی	برقص از سر جان یکی بدست برخیزد
بمغز هر که رسد شمّه‌ای از الفاظش	بطبع خوش ز سر هر چه هست برخیزد
شال صاحب عادل که از میان او	ز زلف ماه رخان هم شکست برخیزد
چو نرگس آنکه بود بخت دولتش خفته	نسیم لطفش بروی چو جست برخیزد
هزار ساله عمی بود ار نشسته بود	چو در جنابش یک دم نشست برخیزد

ما را فتاده که خود لا ابیح مهر و نیاز — با آستانهٔ او باز بست برخیزد
تن ضعیف من از زیر بار منت او — اگر تواند برخاست پست برخیزد
عفو در که ز دست جواد او برخاست — کدام دست دگر را از دست برخیزد

ایضاً له

مشو این ز کید خصم ضعیف — گر تواند نشیه گریخ کند
مار ابریشم ار چه باریک است — وقت باشد که کار تیغ کند

ایضاً له

منم که چشمهٔ خورشید گاه نظم سخن — ز شرم آتش طبعم عرق شود در خوی
ز دل برون کند آن تلخی که عادت او — بیاد لفظ من اندر پیاله ریزی می

ایضاً له

چو عادتست که ابنای دهر در هر قرن — کرم بلاف ز عهد گذشته واگویند ۹
بر آن گروه بباید گریست کز من ها — حکایت کرم از روز کار ما گویند

ایضاً له

ای همه انصاف عالم تعبیه در حکم تو — جور من از حد گذشت انصاف جان من بده
چون همی بخشی همه چیزی گناه من ببخش — چون پناه دهی هر چه در عالم امان من بده

ایضاً له

ای آفتاب لطف که از ابر تو کرم — چون صبح کام فضل بر از خنده کرده
از بر گل همچو غنچه کینی دل تو دگی — چون نرگسم ز شرم سر افکنده کرده
خطیبت کرد عالم خوبان معنوی — نقشی که تو بخانهٔ فرخنده کرده

جمعند در سوای تو دلهای اهل فضل — تا صیت جود خویش پراگنده گرده
فضل شکسته را تو دلی باز داده — امید مرده را تو بدم زنده گرده
بی من ز بس که یافت انواع لطفهات — الحق ز حق بوده‌ام شرمنده گرده
دارم امید آنکه سپاسی با نتها — این ابتدای لطف بپاینده گرده

ایضاً له

طراز دین که زبانم بر از مدایح تست — زهی که هست ز تو جان فضل را شادی
بدست عقل زبان خیال در بستی — بنوک کلک در سر غیب بگشادی
گشاده گشت بیکره طلسمها علم — چو تو طلیعهٔ فکرت بدو فرستادی
مرا که اهل سخن بندگی کنند بطبع — بجای خود بود ار باشد از تو آزادی
ز من بحضرت شاه جهان رسان و بگوی — که ای یگانهٔ عالم بمردی و رادی
برهنه بخشش تو خون لعل و آب گهر — بکند خنجر تو بیخ ظلم و بیدادی
ز جود دست تو بیداد بر زر و گهرست — وگرنه داد همه چیزها نکو دادی
عروس خاطر من دعث جناب تو گرد — اگر قبول تو راست رای داما دی
تواله شرف از غایبان دریغ مدار — چو در سرای کرم خوان علم بنهادی
صلای صیت تو آواز داد و خواند مرا — مگو که خواندت و اینجا جلو نه افتادی
بکنه آرزوی کس کسی جهان نرسد — چنانک هست ترا آرزو جهان بادی
بوقت لطف و نوازش مکن فراموشم — که در دعای سحر گه مرا تو بر یادی

ایضاً له

جهان فضل و فضایل امام ربانی — که قایمست بتو قوت مسلمانی

این چنین منکر که این وجه است — من بدیدم علاج آن حیرت

ایضاً له

همیشه نعمت دنیا بسوی آن تازد — که او سزای بدیها بنیکویی سازد
دران مقام که آسیبی از کسی رسدش — بدان بکوشد کاو را بناز بنوازد
از آن درخت چنین سایه دار و بارورست — که میوه بخشد آنرا که سنگش اندازد

ایضاً له

صاحبا عمریست تا از عدل تو — عالمی در انتها از قصه اند
تا نظر در حال آنها افکنی — از تظلم رانع این قصه اند
لعبها بینند در شطرنج ملک — آنکه پاکن بر کنار عرصه اند
میکشند از غصه افغان بر درت — در دل آن قومی که صاحب حصه اند
و این عجب بود که خود صاحب دلان — هر کجا هستند اسیر غصه اند

ایضاً له

بروز رفتم از خانه دی بنا گهان — نمی بود آنانید کان کوی من
فرو رفته با خود باندیشه — جوانی درآمد ز پهلوی من
گرانی بیالا و چندانش پی — مرانگشت او چون دو بازوی من
حمایل ز پولاد در گردنش — چنان قطرهٔ آب از جوی من
بز در دست پولاد در دوش زیر — بر آمیخت و آورد رخ سوی من
چو نزدیک شد بی محابا کشید — برهنه بیکبار در روی من
جوا بود لیکن نرفتم ز جای — نه آن تیکی آمد در ابروی من

برامیخت تیغ و بیازید دست — یکی پاره بگرفت از موی من
عطا دادم او را ز خود ماندگی — نشانی بپوسید بازوی من

ایضاً له

من نه برگ از تو این تیکبار — شاخ آن برگ و بار میخواهم
خورد در هم شکسته بی بیی — دست و پای هزار میخواهم
زان درختی که در زمستانها — میوه آرد بسیار میخواهم
میوهٔ آن درخت نار بود — دانکه من خود چه نار میخواهم
تا ازین لفظ فهم آن نکنی — گر تو دار چنار میخواهم
تخت مریخ شاخ میجویم — اسب آتش سوار میخواهم
و این هم از غایت خری منست — که ز گلزار خار میخواهم
مرکبیست تند و تیز آتش را — علفی خوش گوار میخواهم
در سرای من ار چه هست عزیز — صلتی سخت خوار میخواهم
تر و خشک آنچه هست در همه حال — خانی از انتظار میخواهم

ایضاً له

مفتنی ملت انعام و کرم — اندرین حال چه می فرماید
در حق شخصی درمانده چنان — که بد و خلق همی بخشاید
خفته بیمار بکنجی اندر — و اندرو باد هیمی بیماید
خرج بیماری ما چار بود — وانکه ش خانه عمارت باید
باز ترتیب زمستان برسی — که از و بوی بلا می آید

شهاب چرخ شریعت که کشت خاکستر / ز تاب نور ضمیرت نفوس شیطانی
برای تحفهٔ جان می برد دست بدست / جواهر سخنت سالکان روحانی
چو در معالم قدرت مطرح نظرت / یکی الشان نمایی بخال ظلمانی
چو نیک در نگری بالتزینه حاشا کیست / بحشم همت تو کاینات جسمانی
بلای عالم و شوق من و فضایل تو / بیان بدیر نباید بنطق انسانی
بسند ناید باران اشکهای مرا / اگر ز صبر بدوزم هزار بارانی
مراد شهر مرا بخت با ذری وشدی / فرو گذاشته دیوانه را بویرانی
بسر علم و عمل می رهی بتو نرسد / کسی که هست اسیر قیود نفسانی
مرا که پای بدادم تو دستگیر ارنی / تو خود بسر فرشته بری بآسانی
مرا ز دوری جانت این همه غم دل / وگرنه تو بهمه حال مونس جانی
زلوح سینهٔ من کی بخلوص و دعا / اگرچه من ننویسم چو آن بخوانی
اراعه کز تو برین جان خسته میگذرد / جلویم وجه نویسم تو خود نکو دانی
بالتماس چه زحمت نمایمت که تو خود / ز من دریغ نداری مراتبخ بتوانی

ایضاً له

ای پیشوای شرع که ابنای روزگار / از بهر دفع ظلم بتو التجا کنند
ارباب فضل ملتزم منتی شوند / در خدمت تو گر مثل جان فدا کنند
احوال روزگار از آن شد که بعد ازین / از بهر سود دعنت بیع و شرا کنند
دیر است تا که زحمت خدمت بیچ دهم / انصاف نیست خوش که گرانی بسا کنند
ابرام رسم هست بر اینجا و واجبست / بلکه مرکجا که خود طمعی ابتدا کنند

ز برگ نا خوش چیز اگر تواند بود / جان مردم گونه نظر تواند بود ٥
حلوه زنده بود آنکه ثمرهٔ العمرش / ندا ز خداوند از خود خبر تواند بود
چو در مکون و تلوین او نظاره کنی / ملونات همه مختصر تواند بود

ایضاً له

ابا صدری که مغز اهل معنی / ز جام جود تو در بحر شکر است
ز توقیع تو مارا پای تا سر / چو توقیعت غریق حمد و شکر است

ایضاً له

تو بعلم نجوم فخر کنی / کو بیا این اصل علمها آمد ه
چیست علم نجوم جز ذاری / کاه تو و ساز مه کدا آمد
گاه گویی که این صواب آید / گاه گویی که آن خطا آمد
علم شرعست علم و مرجع جزوست / بحقیقت همه هبا آمد
نیست خالی منجم از ذلت / در چه مقبول پادشا آمد
بر عزیزست مرد دانشمند / ور چه درویش و بی نوا آمد
گرچه سر بر فلک رساید علم / ور چه با طبع آشنا آمد
حاصلش چیست جز شمار دو قرص / که کجا رفت و از کجا آمد

ایضاً له

ای کریمی که گاه فیض نوال / رشح کلکت معلم ابرست
از عطای تو بنده برسید / وان کل بنده هم بران کبرست
همچو ایمان بسرات انعامت / بنده شکر و بنده صبرست

وانکه او سیم ندارد چه دلان / که بدان آینه بسزد داید
در چنین حالتی از سیم خویش / گر تقاضا بکند زر شاید

ایضاً له

ای که بر خدمت تو کردم وقف / هم نهان خود و هم پیدا را
چرخ دایکر حرکت در همه عمر / بر خلاف تو نباشد یارا
نیت معلوم همانا بر وجه / حال من خاطر مولانا را
چشم دارم که کسی کوش کرم / سوی خادم شرف اصغا را
مدتی رفت چو دستار دراز / که تو یک جبه ندادی ما را
کرمت چون همکان را تشریف / داد هم جاهل و هم دانا را
ای عجب من بتواند دیدن / در چنین جامه چو من برنا را
زانک هر هفته مرا این کارست / که مطرا کنم این کالا را
مبلغی سیم بمن بر جمعست / هم مطرای و هم رفا را
بس که می شویم و می کوبم باز / جبهٔ خویشتن و دستارا
ریزه ریزه شد بی از زخم کدین / بوشتم کر بندی خود خارا
وکر این حرمان کاریت که خاص / او فتادست من تنها را
سیم شوینده و کوبنده بده / تا ز سر باز کنم اینها را

ایضاً له

کفتم چو بسته ام کمر بندگی تو / سر میان خویش زجوز اکمر خرم
بر خاطرم نبود که بر خوان دولت / آب انکهی چو زم که بخون جگر خرم

لایق شناسی از کرم خود که بر درت / من جان بر ایگان دهم و نان بزر خرم

ایضاً له

زبعد مدت سالی که من نیاسودم / بروز و شب ز تقاضا جبه و دستار
درین تفکر بودم که بر چه نوع کنم / ز بخشش تو تقاضا جبه و دستار
تا انقطاع جرایت خوداز قضا امروز / که نیست عار از رواجبه و دستار

ایضاً له

خدایکان شریعت امام روی زمین / که شمع رای تو از آسمان نکین خواهد
کلرچه زحمت بسیار می دهم همه وقت / زبان حال بهر حال عذر من خواهد
چه کم طمع بود آن شاعری که از ممدوح / بهای جبه و دستار خویشتن خواهد

ایضاً له

عصای کلیم است این شعر من / که دریا بخشکی چو ساحل کند
یقین بد برا کان هر زبهتش / که چیزی ز ممدوح حاصل کند
ندانستم این خاصیت باشدش / که انعام بدرفته باطل کند

ایضاً له

ای همه پروران روی زمین / بر خطت سر نهاده چون خامه
کر بنالم بخدمت بر از این / تا نکوئی که کشت خود کامه
از زبن آنکه دی بصفهٔ تو / کرم کردم بشعر هنگامه
شرم دارم که باز می آیم / با جان شعر هم درین جامه

ایضاً له

هیچ حاصل از فضل و دانش نیست / اندرین روزگار بی حاصل
٥ کلک را گو برو باب سیاه / تو آنگو بفضل شد مایل
گر شود تیر جعبهٔ مریخ / تیر چرخ آن زمان شود مقبل
ناخن از فرق و دو جو بار دهد / وز بر مشتری کند منزل
دست در دامن زنی که درین دور / نیست نیز نبی رونق عاقل

ایضا له

هر کاو همی کند مباهات / یا فخر آرد بفضل و خامه
از فقر سیاه رو چو کلک / باشد شکسته همچو نامه
باشد چو قلم تهی و عریان / بشکند و شکمش زنان و جامه
انگشت محاسبانه دارد / نان باشد و روز درخ شمامه

ایضا له

هر که او این دو قطعه برخواند / که ازین پیش کردم آنرا یاد
پرسد از من که خواجه رسم ترا / چند خروار غله بفرستاد
نیک باشد که من جوابش را / بنویسم که نیم جو بنداد

ایضا له فی مذمة الخلعة

من از تشریف مولانا / چنان تنگ آمدم الحق
که در وی بی گمان بردم / که من ماهی در شستم
انان دراعهٔ تنگم / قبای صبر تنگ آمد
بلی چون تنگ روزی ام / برزق خویش پیوستم

چو شرط آمد که مرطوبی / بود از جنس مطروقش
ضرورت آستینم تنگ / وگر نه بود چون دستم
ز تنگی سینه و حلقم / چنان افسرده شد درهم
که در وی بی برفیدم / زده جا در ز بکستم
همه اجزای او بر شد / چو آگندم درو خود را
روان شد از شکم کژدم / چو خود را اندر او بستم
نه خلعت بد مضیقی بد / که در وی کرد محبوسم
شکنجه ست این نه دراعه / که پهلو خرد بشکستم
چو بوقی تنگ بود دامن / شکم در وی چون دهل بود
دهل در بوق پنهان کرد / مشکل بی توانستم
گرفتم بیش ازین در بند / تشریف کسی هرگز
کنون بازی زنم بایی / اندر بند آن هستم
همی گفتم کتا آن را / بنوشتم من بنشینم
کنون از تنگیش تا آن / بپوشیدم نشستم
باس نیخ لز بالا / که دوزی از دو لز جامه
فراخایش تو خود دانی / بدادم شرح و وا رستم
اگرچه صورت نزعت / برکندن چنین جامه
ز سر کردم بروز آخر / وزین زندان بدر جستم

ایضا له

بریر جود تو با من حساب بخشش کرد / ز بهر آنکه منش شکر جاودان گویم
من از تکلف گفتم که یعنی معاذالله / که من ثنای تو از بهر سوزیان گویم
بگوش جود تو گوی از زبان رهی / تو کار خویش همی کن که من خود آن گویم

ایضا له

ای لطف تو در تن هنر جان / وای لفظ تو بر سر فلک تاج
از بهر فتوح خویش کرده / جان لطف تو در ضمیر ادراج
دوش از حدیث تو خرد را / در شرح معمیات منهاج
هر شب تا روز فکرتم را / بر بام معانی تو معراج
طبعت بکمال قدرت خویش / ناشکال عقیم کرده انتاج
برفت امروز و کودکانم / هستند در آرزوی تتماج
دارم ز نعمت تو مرجبین / و اکنون هستم بارد محتاج
لکن تتماج از جبین آرد / کاجی باشد بوقت انضاج
ابرام رهی بکش جهان کبیر / کاوست حنا و بلد و مجاج

ایضا له

اگر بکلم زمینی داد شغل من خواجه / دوا بود که مرا صد امید بفزاید
امید دارم و دانم که نیست دور از کار / بجز نیابت خاص خودم نفرماید
که هر کجا که جز او شغل من تواند کرد / بزرگتر عملی در جهان مرا شاید

ایضا له

ای که از عدل تو مظلومی / داد بیدادگر آسان بستد

قابض تو که بتهدید و وعید / از تقلع همه سحان بستد
آب دهقانان بیکباره ببرد / وز همه ورزگران نان بستد
جو ز هر جو که ز صحرا برداشت / باقی از خانه گروگان بستد
بیل و دلو در سن و بشما کند / تا جوال و جل و پالان بستد
گله از خرمن تیمان ربود / پیرهن از تن عریان بستد
هرچه بد بستد آن از درویشان / تا طلاق زن از ایشان بستد
بود منصف تر ازین با معلوم / لشکر غز که خراسان بستد
ملک الموت بدان قابض تو / که ز بس غصه مرا جان بستد
قلای چو که حوالت کردی / بنداد آن و دو چندان بستد
بود فرمان تو بروی بدو جو / این یکی چو بنداد آن بستد
آنچ گفتی که بده آن بنداد / وانچ گفتی تو که بستان بستد
با پسکلی را بکار ای خواجه / که جز از قابض تو آن نتوان بستد

ایضا له

کریم طبع سخی دل کسی که انعامش / بدست خویش کند گاه گاه بفرستد
اگر بشهر بود خود عطای او نقد است / وگر نباشد از آن جایگاه بفرستد
چو آفتاب که چون حاضرست نور دهد / چو گشت غایب بر دست ماه بفرستد
توقعست لز انجا که دلنوازی اوست / رسوم خادم داعی ... گاه بفرستد

ایضا له

بذات خویش اگر چند مرد نیک بود / ولیک صحبت بد نیک را تباه کند

جنانک مار و گزدی سیاه کرد دوست
چو جفت زاک شود عالمی سیاه کند

ایضا له

گفته بودی مرا که چیزی گوی
که نباید ترا کرد استغفار
مدح گفتم مرا ز مدیح و غزل
بعضی از وی دروغ بد ناچار
هجو تو اختیار از آن کردم
قاسم ذات باشدم گفتار
نه بدنام برد باید شرم
نه بعقبی درآیدم بشمار

ایضا له

قطعه نزد تو فرستادم
التماسی دران حقیر و قلیل
التماسم نداشتی مبذول
تا تو کشتی ضعیف و بنده قتیل
قطعه بس مبارک است الحق
که از و من کلاه شدم تو بخیل

ایضا له

از برای محقری ادرار
بارها داده ایم درد سرت
یک درم زان نمی شود حاصل
نیک دانم که هست از آن خبرت
یا ز عجز است این توقف تو
یا ز نخلت منع این قدرت
در کلاه تو هیچ بیشی نیست
ای کلاه تو چون سر پدرت

ایضا له

زهی ز رفعت تو خورده آسمان تشویر ۹
زهی بدیده نزاجشم روزگار نظیر
بنا اهل هنر زین دریچه‌اند عصر
که افتخار کند مملکت چو تو وزیر
کهینه پایه قدر تو آسمان بلند
کمینه شعله رای تو آفتاب منیر

فساد را نبود دست بر تو اعداء
اگر برای تو باشد زمانه را تدبیر
شد از نیابت تحریر تو عطارد شاد
ببند کان نرسد شادیی به از تحریر
کران رکاب جسم تو باز کرده اند
غبار جنبش خاصیت از زه تا شبر
همیشه کلک تو باشد از آن کمربسته
که تا معایش اهل هنر کند تقریر
کفایت تو جهان یافته زبک جانه است
که زو بجنبد و قلم نکو کند توفیر
زهیبت تو برفتی بباد استخفاف
اگر نبودی حلم تو کوه را توقیر
تویی که وقت هنر در مقام تیغ و قلم
چو آفتاب و عطارد مبارزی و دبیر
مخالفان تو از تیغهای همچون آب
بپای بر شود از دست هیبت زنجیر
ز خاک بوسی کوبی که تیر آماجست
ز برگ بوسه دهد خاک در کمند اثیر
از آنکه کاغذ در عهد تو دو روی گرد
همیشه باشد چون دشمن نشانه تیر
اسیر دام خطش ز آن شد سنداست دل
که هست خط تو چون زلف نیکوان دلگیر
از آن نگین که بر آن نام دشمنت نقش است
کمان هر که بود طبع چون نقش پذیر
چو صبح صادقم اندر هوا بنده مردم
فروغ مهر تو بیدار خندم ز طرف ضمیر
زبان عذر بلادم از آن که بر تحمل
ز نوع نوع صنایع در تکلف گون تقصیر
عروس طبع مرا لطف تو چو خطبه نکرد
بگویمت که چه بودست مایه تاخیر
شکستم و با غفلت شعر نکردم
که اوست عاقله خلق و مستشار مشیر
چو دید بر رخ ناشسته زلف شعر بدیع
بسر خود که چه فریاد کرد و بانگ و نفیر
که این چه لایق آن حضرت است شرمت نیست
که بود ابر طاوس بر تنی بس پیر
اگرچه بود درین باب عذر بود خرد
انا امتثال الاشارات هم نبود گزیر

میان بستم چون زلف و نقش لوامه
چو چشم خوبان میگردم مردم تقصیر
بخدمت تو فرستادم اکنون ترسان
خانگ نقد دغل پیش ناقدان بصیر
محقه ش از قصب دری قلم کردم
تنش زکله اگلوز و بیرش ز حریر
ز اشک و چهره من غرقه در زر و لولو
ز خلق و خانه من در میان مشک و عبیر
میان بسته بلا ابیش دو صد لولو
زبان گشاده بجاویش زبان صریر
بکردم این همه دعا نمی دانم
که از ثنای تو هم خود بایدم تشویر
تو قیمت ز مشاطه کرم اکنون
بجلوه گاه ضمیرش نکو کند تصویر
اگرچه رست و کرانست نازنین منت
بچشم مهر نگر سوی نازنین اسیر
نه چشم کاوین دارد ز کس نه لوش نثار
برای آنکه از هر نزدیکی بیدیر
بنانداز جگر گوشه ضمیر مرا
که من بخون دلش پرورده ام نه بشیر
طلاق نادهی و اصل با کلوه سرش
نگه مکن بسیه چردگی و شکل حقیر
دل بناشد بر ذوق خاطر اشرف
نواز بزرگی خود در کنار و خرده مگیر
بساط جاه عریض تو باد چرخ بسیط
نذیل عمر طویل تو دست دهر قصیر

ایضا له

زهی سپهر پناهی که فضل و دانش را
نماند جز در تو در جهان پناه دگر
اگر بخواهد رای تو بر فلک فکند
زعکس بر تو خود آفتاب و ماه دگر
برای نصرت حرب به رسد مردم
ز خیل خانه اقبال تو سپاه دگر
ز نعال پای تو اکنون گه تاج سر سازد
زمانه زمان ز شرف بر نهد کلاه دگر
ز نکسار عدم تا اکنون برون نامد
بنیکبختی چون خدمت سیاه دگر

تواضعی کن و در حال من نظر فرمای
که از تو منصف تر نیست پادشاه دگر
بنیک محضری از مشتری فزون آیم
چو حسن ظن تو گر باشدم گواه دگر
بخیره بد مشو از قول مفسدان با من
که نیست به ز منت هیچ نیکخواه دگر
اگر عنایت تو با من این چنین باشد
برفته باشم ازین شهر بعد دو ماه دگر
لباس حرمت و جاه مخان خلق شکست
که تطریت نتوان کرد هیچ راه دگر
جهان شدست بر آتش ازین دل خونین
که هر دو وظره از وی بود براه دگر
ز بیم دشمن هر که که رای ناله کنم
ببینه در شکند آه را ماه دگر
جهی ز خرمن هستی من بکف ناید
اگر بجانی از لطف نیم گاه دگر
اگرچه حسابی از من فراغتی داری
روا بود که بکار آیمت گاه دگر
نه هر که مهر گیاهی بلیغ بنشاند
نه هیچ بر کند آنجا همه گیاه دگر
ز تو توقع آن داشتم که بفر ایلی
مرا ز جود تو هر روز مال و جاه دگر
تو آفتابی و من آب بر کش از خاکم
چو سایه در مفکن هر دمم بچاه دگر
برای گوهری چرخ کبود را مکدار
گزین ستانه روم بجا بگاه دگر
مکر عفونت بک زنکیست مالش من
وگرنه نیست مرا بیش ازین گناه دگر
یقین شناس که در حق من مراغ کنی
همه فسانه شود تا بدیرگاه دگر

ایضا له

همه الدین کنا دور جهان بود
نهادم که چون او یک جوان بود
سخن کان در دهانش صد زبانست
همیشه در ثنایت یک زبان بود
بدین خلق و لطافت کز تو دیدم
دعاگوی تو از جان می توان بود

فضولی دی سوالی کرد از من | که سرخیل فضولان جهان بود
که آن صندوقچه از لطف صنعت | تماشاگاه اهل اصفهان بود
خرد زو می‌گزید انگشت حیرت | زبس کش خرده کاری بی‌کران بود
ز نقش دلربایش جان ممانی | خجل می‌گشت و الحق دلستان بود
بر خواجه گفتند بردی | که دستش طرهٔ دریا و کان بود
چه فرمود اندرین معوض چه دادت | بهایش بستدی یا رایگان بود
از آن سیمی که بروی خرج کردی | بآخر سود دیدی یا زیان بود
وفا شد هیچ حاصل گشت آخر | تو تمها گر آنت در گمان بود
جواب او ندانستم چه گویم | که بندی استوارم بر دهان بود
بگفتم این قدر آخر که آری | چنانکم آرزو آمد چنان بود
مرا چیزی نفرمود از ثنا | بهایش نیک دانم در میان بود
کرم فرمای و حل کن مشکل من | که در این کار لطفت هم ضمان بود
چه من لایق بمی دانم که گویم | بر خواجه بردیم و همان بود

ایضاً له فی مذمة لعب النرد و الشطرنج

برد باختن اندر بلا و درد سرست | از و حذر کن و دیگر ز اگر ترا بصرست
صلاح خویش نگه دار و ما فلاح مجوی | که در صلاح و فلاح تو نرد کینه ورست
بجاه او خللست و بفضل او نقصان | از و بمال زیانست و در تنش خطرست
کهی بگیری تا نو که بگزنی بر | درست کوی بدست تو درّه عمرست
کهی بخانهٔ بی‌بها زبن فرو دردیغ | بخانه گوی در زیر زخم نیشترست

مران حریف که با تو بساخت دشمن شد | و گرچه او ز همه دوستانت دوست ترست
کهی بسالی و گویی اگر چنین ز دمی | بزدمی و کنون ز شش که زخم من دگرست
کهی بکیسه‌ی و گویی مهرهٔ نقش | کهی بیندی و گویی حریف کور و کرست
چو بنگری همه بازیست زدی آمد و گر | چو بنگری همه گفت تو کو ببا مدرست
بعشرت اندر کسبت دگر بدو عشرت | نکو نباشد گر حاصلش همه کمترست
عجب آنکه بیمی زر را مرد دانی | و گرچه در سخن نظرست

ایضاً له

همه در پای جور پست شدند | هر کجا در زمانه بی‌هنریست
با چنین نکبت هنرمندان | وای آن کز هنر بود اثریست

ایضاً له

گفتم اکنون میوه‌ها خوش خوریم | کاین دو شاخ نو بهم پیوسته شد
خود ندانستم که قفل دره اند | کاین بدان پیوسته شد در بسته شد

ایضاً له

ای خبر داری که شوخان جهان | عاجز اند ز دیده‌ی بی‌شرم تو
گرچه سختم در غلطی افگند | پرسش گرم و حدیث نرم تو
هیچ آزرم مست در طبع نیست | من غلام طبع بی‌آزرم تو
این چنین سرد از چه معنی می‌شود | آن تکلفهای گرما گرم تو

ایضاً له

ای آنکه افاضات انوار معنوی | خورشید را ز خاطر خود وام داده

فرستادم بخدمت کاردی خوب | که ار زد لوم را و هرچه خواهی
ببین بر دسته‌ش نقش کرد ندبری | زبان مار در دندان ماهی

ایضاً له

ز من کرام کریم حلال زاده بود | که یک دو بیتک با صد درم نگوید
که خادم ار چه با نجا که نیک‌خوایی اوست | بنسبت شعر افحش و هجو کم گوید
ولی ز روی تکافات طبع هم که گاه | که حاجت او فتدش هجو نیز هم گوید
نه جرم باشد اما جانب آنکس | که مدح و ذم جهان از سر قلم گوید

ایضاً له

دی چو بشنیدم که کردار نکمارست خطا | شد دل من کوفته چون سلوت زان ماجرا
از طریق سرزنش با سکتم کز چه ری | خواجه را الیهودی چرا کردی خطا
اسب گفتا من بپرواز همی داد و ز بهر | مهربان تر نیستم آخر چه گویی مرا
نه زبیست انداخت او را در بترچابی بلا | نه بجا جمادی که دو بری هم خطا
من خطا این کرده کاو را شد یکبار کی | هیچ باتش اندر کار آن خطه سرش از تو جدا

ایضاً له

نیب مدح و تقاضا و تو زرده قطعه | درین دو روز بهر خواجه فرستادم
کم از جوابی باشد برات یا بدروغ | خدای داند اگر گشت خیر و شر دادم
بسی نکوهش خود می‌کنم که بیهوده | برین گروه چرا از خویش بگشادم
هزار کیر خر اندر کس زن همه شان | اگر ده هزار گر نه چه اندر افتادم
دریغ روز جوانی که در محالاتش | بباد دادم و او نیز داد بر بادم

ز عمر آنچ همین بود رفت در همه عمر | بکام خویش یکی روز نیست بر یادم
قیاس آنچ بماندست از آنچ شد میگن | تو گیر خود که کشد زندگی بهفتادم
بعمر مانده اگر شاد نیست مردم را | مرا از زمانه بعمر گذشته بس شادم
ز فرق شعر یکبارگی شدم بیزار | که آب روی برده مرا زمان بیدادم
اگر هوس بود آنرا ز سر برون کردم | و گر طمع بود اکنون ز دست بنهادم
خدای عز و جل قناعتی بدهاد | که دامنی را من زین طمع بفریادم
اگر نه آفت این حرص در میان بود | چه فرق زشت و نکو و خراب و آبادم
بپای بر سر سفله ایستادن چیست | جواز تمتع لذات باز استادم
چو را سی و زبان گو دست بیشهٔ من | چو سرو و سوسن کم زانک هست آزادم
ازین سپس غرض عرض خود نگه دارم | که گوشمال بدین سان بداد استادم

ایضاً له

خواجه در تخمین خراید جز ببیند کز پیش | شاعران در گفتن و گویی نغز بازاری کنند ۹
منبع بایست نام خواجه را یاد آورد | آنکه ممدوحان بحر تخمین دل کاری کنند

ایضاً له

هجا گفتن اگرچه بس بدیست نبود | مبادا هیچ کس کان آن ندارد ۹
چه آن شاعری کاو نباشد هجا گوی | چه شیری که چنگال و دندان ندارد
خداوند انسان کرا مست دردی | که الا هجا هیچ درمان ندارد
چو نفرین بود بولهب را نباید | مرا هجو گفتن پشیمان ندارد
محمد هجا داد فرمان حسان | وزو هیچ مسئله فرمان ندارد

از لطف طبع تربیت روح کردهٔ | وز لفظ پاک طیرهٔ اجرام دادهٔ
از نوک کلک خویش بهنگام نظم و نثر | تشویر نوک سوزن نظام دادهٔ
راه معالی از همه جانب بردهٔ | داد معانی از همه اقسام دادهٔ
از تو جواب شعر توقع نداشتم | تو خود جوابم از سر انعام دادهٔ
این مدح نیست این که فرستادهٔ مرا | زهر هلاهل که بی جام دادهٔ
اندر لباس مدح مرا هجو گفتهٔ | بر دست گوشمالم پیغام دادهٔ
شعر مرا جواب مطابق نگفتهٔ | ما مدح گفته‌ایم و تو دشنام دادهٔ
غمازی و فساد و حسد جمع کردهٔ | وانرا جواب قطعهٔ من نام دادهٔ
محتاج این فضول نبودی ولی ترا | از حال اندرون خود اعلام دادهٔ

ایضاً له

خواجه مختصر زبس که مختصر است | چشم بیننده غافل آمد ازو
از دولت جامه کسوتی ببرید | بلکه از وهم فاضل آمد ازو
مختصر را چو مختصر کردم | مختصر المسلک حاصل آمد ازو

ایضاً له

مرا گفتند مولانا چنین گفت | که جمع شعر خادم دید در پیش
چرا کردم هجو مخدوم فلان را | که نتواند شکستن با نکو خویش
اگر ممدوح دیگر چون تو باشد | مرا باید که باشد لون از این بیش
باستظهار این دست و مروت | نشاید خویشتن را کرد درویش

ایضاً له

گاه وجو خواستم ز تو من خر | تا که این هر دو بد مرا دو روز ٩
چون ندادی بر آن مزیدی نیست | جو فدای تو باد و که بر سر

ایضاً له

من نه مطرب خوادم ای خواجه | چه فرستی بنزد من لاشه
تو چه مرغی که باز نشناسی | طوطی از زاغ و بلبل از باشه

ایضاً له

ای ز ظلم تو همچو لاله نشان | کشته از خون تو جهانی سرخ ٩
شکل تو در قبای سرخ چنانک | پر بر اکنده جامه دانی سرخ
یا چو در کشته و مرده | کرده آماس ترکمانی سرخ
در لحاف تو هر شبی خسبند | قحبهٔ زرد و قلتبانی سرخ

ایضاً له

همچو ابر است دست خواجه فلان | خود کرا دستی از جان افتد
نه چنان ابر کز ترشح آن | تشنه را قطره در دهان افتد
لیک ابری گران و سایه فکن | که ازو خلق را زیان افتد
وز کز آفتاب می‌تابد | نگذارد که بر جهان افتد

ایضاً له

ز خط عارض ترکان لشکر | ما این قاعده تا جاودان بس
که خط عارض ترکان لشکر | ز شرمش بر نیارد سر از آن بس

ایضاً له

مر این عزیزان را که از بخل مفرط — کس امید چیزی از ایشان ندارد
اگر هجو گویند در کردن من — که مرگ از زبانی بایمان ندارد
حروف هجا گر بخوانند از اول — کس اندر جهان خود دبستان ندارد

ایضا له

ای ز اعرض خوار و مال عزیز — چند ازین سیم و زر پرستیها ۹
مال بسیار تو زدونی نیست — در مکیر از غرور مستیها
وز بلندی همتست مرا — بی نوایی و تنگ دستیها
مال آبست و آب را پیوست — میل باشد بسوی پستیها

ایضا له

کرده پار با من انعامی — که کم و کیف آن تو خود دانی
وسیم بار من بهیجی امسال — با ازان داده خود پشیمانی
با تمامت این کرم گلسال — آن بارینه باز بستانی

ایضا له

شب سیاه بتاریکی ار نشینم به — که از چراغ لئیمان بمن رسد تابش
جگر بر آتش حرمان کباب اولیتر — که از سقایه دونان کشد سیرابش

ایضا له

من که شعری برم بر ممدوح — کند آنرا بنقد خود مجروح
من و ممدوح هر دو هم کاریم — حال هر یک همی شود مشروح
نیست زر در میان همه بحث است — وزن بر ما و نقد بر ممدوح

ایضا له

۶ مدحتی گفتمت که چون زیور — در همه مجمعی کشد پدید
خلعتی دادیم که چون عورت — از همه کس ببایدم پوشید

ایضا له

هرچه آن از مراسم سخنست — دور ز کارش گمان شتنی
تا زچه حاصل که روزگار دمی — نگذارد مرا به بی سخنی

ایضا له

سرورا عزت قیامت را — از من ممتحن چه میخواهی
هر کس از گونه‌ای همی گوید — تو بگو خویشتن چه میخواهی
هر زمانی غنا بی آغازی — معنی آن سخن چه میخواهی
کردی از پای من برون شلوار — بدرم پیرهن چه میخواهی
میکنی تو بپیش دفع سوال — ور نه زین مکر و فن چه میخواهی
من نمیخواهم از تو هیچ برو — ای مسلمان ز من چه میخواهی

ایضا له

ای آنکه بدهر در جو حاتم — میبینی تو کریم و کف گشاده
امروز بدان که نزد خادم — آمد صنمی ز حور زاده
سیمین ذقنی شکرلبی خوش — شنگی شغبی نزی نه ماده
کس را نرسیده بر لبش لب — نه نیز کشش سفیز کاده
از من طلبید مطرب و می — ترکانه کلاه کژ نهاده

خود مطربم ای گزیده لکن ... بر جود تو است نقل و باده

ایضاً له

ای خواجه بدیده ام دل تو ... چون عارض یار تست ساده
آگاه نه ای که اندرین عصر ... منسوخ شدست نقل و باده
جایی که ز بیم تیغ کافر ... هستند نزار و مرد ساده
شاهان جهان فلک سواران ... کشته چو لوریان پیاده
در سر بن خار لاله رویان ... از پرده چو گل برون فتاده
بر هر سر راه باز بینی ... لب بسته و چشمها گشاده
نا داده کسیش شربتی آب ... جان داده به تیغ آبداده
در وقت چنین بجز تو کس نیست ... بر درد بر آرزو نهاده
وین هم ز عجایب جهانست ... ای خوش نفس حلال زاده
افتاده منارهای اسلام ... گیرنشا چو مناره ایستاده
گر نوحه کنی کنی کنون به ... زین مطربی چنین ولاده

ایضاً له

ای حاجبی که پایهٔ اول ز رتبتت ... چون آه عاشقان ز نهم چرخ برگذشت
باد صبا ز غیرت لطف شمایلت ... بیمار بود دوش سحرگاه در گذشت
ملطف شود چنانکه تن از اتصال روح ... خاکی که باد لطف نوازش بر او گذشت
در روزگار جود تو هر جا که ابر دست ... چون اشک چشم من همه روی زر گذشت
باد شمایل تو بر انفاس اهل فضل ... چون بوی گل که بر دم باد سحر گذشت

از موج خیز بحر سخای تو یاد کرد ... اندیشه آن زمان که برین چشم در گذشت
روی قمر تمام نماند برنگ خویش ... زانگه که تاب خاطر تو بر قمر گذشت
گر کوه بشنود جگر لاله خون شود ... زانها که بی تو بر سر اهل هنر گذشت
در چشم من خیال تو هر شب ز بس سرشک ... چون نوک خامهٔ تو همه بر گهر گذشت
هر شام که بمژده دلم با ضمیر خویش ... گوید ز دور محنت روزی دگر گذشت
یکچند داشتم سپر صبر پیش دل ... اکنون چه حیلتست که تیر از سپر گذشت
نان با لب خموش و با طبع برگهر ... از اشک چشم چون صدف آبم ز سر گذشت
چون باد در دل آتش اندوه تیز کرد ... آبی که در فراق تو نام بر جگر گذشت
چندان زمان ز گردش ایام آرزوست ... کز هجر باز گویم با وصل سرگذشت
لطف تو گر بپرسد از این بی سر ... گو زود در شتاب که کار از خبر گذشت

ایضاً له

ای سراپرده بر فلک برده ... عصمت از جوهر ملک برده
رایت مهر هر کجا رفته ... باخود از رای تو یزک برده
نقد دعوی حق و باطل را ... شرع از مسند تو محک برده
منهی فکرت تو نسخت غیب ... سوی عالم تو بلک بیک برده
عقل گاه تفهم سخنت ... بر عطارد گمان شک برده
میزبان قدر ز بخشش تو ... دیگ امید را نمک برده
زود بینی لعاب خامهٔ تو ... روز کوری ز شب رنگ برده
مژهٔ چشم حاسدان درت ... رشک بر خار و بر حسک برده

باده صیت تو زخطه گون / چند کاس فرا ترک برده
ماه منجوق رایت قدرت / زیب خورشید نه فلک برده
نوک او زباد خیمه جاهت / رخنه اندر دل سمک برده

ایضا له

شامی زد جنان فرخ لقایی / که کوبی سایه فر همایی
چو مکشایی زبان لها ببندی / چو در بندی قبا گیتی گشایی
بشمشیر تو نصرت را تفاخر / بیازار تو معنی را روایی
کمر بندد دو پیکر بگسلانی / اگر با آسمان زور آزمایی
بکاملن کنی دندان پروین / اگر دندان کین بر چرخ سایی
جهانگیری اگر دعوی کنی تو / زبان خنجرت بدهد گوایی
جنان برزفشانی چهره دستی / که چون با دشمنان کوشش نمایی
عدو اندر پناه روی چون زر / نواند یافت از دستت رهایی
بنود از روزگارم این توقع / که تو با من چنین فارغ در آیی
من از خدمت بگاهاید و انکه / تو در لطف و تواضع می فزایی
بعینت داده تشریف خادم / زروی مردمی و خوب رایی
مرا در خانه از تشریف تو عید / من اندر روشنا از بی نوایی
همی از بخت منت این کزین هرگز / نباشد عید خود بی روشنایی
نخواهم عذر تشریفت جرا زانک / بحمدالله تو بیش از عذر مایی
که خورشید ارچه بر چرخ بلندست / بهر جایی رساند روشنایی

ایضا له

امیر عالم مقبل کیا جهان بودست / بجز در آینه مانند تو نمودست
گشاد تیر تو بر دشمنان که بر بسته است / زبند دم تو بر کارها که بگشودست
هزار بار زبیانی سنان نیزه تو / هلال را زفلک همچو حلقه بر بودست
اگرچه قدر ترا من بر آسمان دیدم / چنین که می شنوم زانسبی بیفزودست
بساط حضرت عالی که بوسه گاه منست / زنعل سایه من مدتیست کاسودست
ندانم از چه سبب لطف میر خدمتگاه / مرا زروی کرم پرسشی نفرمودست
خطاست نیست تقصیر با تو نتوان کرد / اگر تواند بود زانحت من بودست

ایضا له

کریم عرصه عالم جهان لطف و کرم / زمین محل زنجابت روان حلم محی
خلاف رای تو بیرون کشید دست قضا / زپشت مهره چرخ ستیزه روی فوتی
خمیر مایه قهر تو من علیها فان / جواز نامه لطف تو کل شی حی
نفاد امر تو وانقیاد چرخ چنان / که در نگنجد ما بینشان را خی و کی
فلک زباس تو شد بد مزاج از آن هر روز / زمعده برفگند قرص آفتاب بقی
زمانه کرز دم خلق تو مدد یابد / زخار خشک گل زهد بوسم دی
چو سرو گردد خالی زبندها آزاد / گر او فتد نظر اهتمام تو بر نی
بلرزد قدر اندر رواق سیمابی / بروز بار خلاف تو دفوف لا شی
شود چو سایه سیه روی فی سر خورشید / اگر نیابد حکم ترا چو سایه زنی
زتاب سینه خصمت که می زند شعله / مسام مردم چشمش همی چکاند خوی

سزد که از شرف طلعت تو فخر آرد   بر آسمان چهارم زمین خطه ختن
بود لطف تو اعمال و خصم بی آبت   ز روی خامی قوّت هیچ گرفت چو منْ
چو دید قهر تو زین پس معاودت نکند   چنین زند مثل کالغراب الدوّا الکنْ
صحایف کرمت نشر چون تواند کرد   که دست جود تو کردست ذکر جانم لحنْ
چو خواستم که ز تقصیر خویش خواهم عذر   دع التشرّق فیه فانّ ذاک الی نْ
حضور توجه جاه آورد در ان حضرت   که دون صفت تعالت جای صاحب دَنی
بجمعی که درو ماه با نقاب آید   چه سایه افکند انجا شعاع نور جدیْ
بساط او فلکت و نقوش خاک بی سپری   هزار بار بپوشی کجا ربی در روی
هر آنکه سر ننهد بر مثال حکم تو باد   شکسته بخت و سیه رو چو زلف دلبر تن

ایضاً له

ای بزرگی که خدمت تو کند   هر که پیوند جان و تن خواهد
گر جلال تو کوتی پوشد   مهر را کوی پیرهن خواهد
ور ضمیر تو شمعی افروزد   ماه رخشنده را الکن خواهد
شاخ خلق ترا بجنباند   باد چون طیرهٔ چمن خواهد
زیور از لطف تو اوام کند   غنچه چون زیب انجمن خواهد
عذر انعامهای تو امّید   گلبامین لب دهن خواهد
آن خان راستی که عدل تراست   به عاشاخ نارون خواهد
عادت باز قد بد اندیشت   زلف سنبل پی شکن خواهد
بزرگ خصمت او فتد در پیش   هر کجا مرگ تاختن خواهد

دفع خصمیت کشد در روی   هر کسرا چرخ ممتحن خواهد
از لغابیت چمن بدر بوزه   آب روی گل و سمن خواهد
بوی خلقت شنید باد صبا   از خدا مرگ نسترن خواهد
مردمی خلق تو بطیرهٔ مشک   خون نافه برنجتن خواهد
قلمت روشنایی عالم   از تو لؤلؤ عدن خواهد
گر کند رای نظم خاطر تو   از فلک خوشهٔ پرن خواهد
نیک شرمنده ام که لطف تو چون   از من بی زبان سخن خواهد
چه طریقیست تا بدست آرم   پای مردی که عذر من خواهد
عذر این سردی و گرانجانی   مکر ار تو بد خویشتن خواهد

ایضاً له

زهی نموده خصالی که با کفایت تو   همه بنارد بیر فلک تعقّل گرد
توی که آرزوی اهل فضل از کرمت   همه حکایت دلداری و تفضّل گرد
ز رنگ خامه و نظم حدیث تو مه و سال   عروس ملکت ز رد کنی تجمّل گرد
نسیم خلق با سینهای غمکینان   همان کند که نسیم بهار با گل گرد
چو سنگ زیر توئی آسیای ملکت را   ضرورتست ترا کار ما تحمّل گرد
بآب لطف تو می گردد آسیای هنر   هزار باره خرد اندرین تأمّل گرد
بخدمت تو همی داویت عوذ خیات   بکیسه که عمر ابد در سر توکّل گرد
جان ملک که خجل کردم اندرین که همی   بپای مردی لطف تو این تقبّل گرد
ببین چگونه بود در محل بخشایش   بکیسه که از همه عالم بمن توسّل گرد

ایضاً له

نبی حسنی که ثابت کرد جودت — برارباب هنر دست ایادت
زمین باقوت حلمی که او راست — ز بار حلم تو گردد نهادت
بحمد الله همه معنیست جمعت — کریمی و بزرگی و جوادت
ز روی تربیت صعب المرامی — بگاه مکرمت سهل القیادت
دعاگوی همه دانی که باشد — ولای خدمت تو اعتقادت
چو تشریفی نمی فرمایی لعلا — مسفرحا سعیش اندر نامرادت
عرضهای چندین چه کوشی — که نه با کافران اندر جهادت
چرا این بر خلاف ظن خادم — چو هر کس را بجای اعتمادت
درین معنی که افتادست ما را — دو بیت آمد بخاطر در مرادت
وَإخوانٌ حَسِبتُهُمُ دُروعاً — فکانوها ولکن للأعادی
وَخِلتُهُم سهاماً صائباتٍ — فکانوها ولکن فی فؤادی

ایضاً له

ای که جز باد خلق تو نخورد — لاله چون جام بر شراب کند
ابر سرمایهٔ گهرباری — از کلکت آفتاب کند
چون سخن دانم از که دارد — نرگس از شرم قصد خواب کند
جز خداوند خواجه تو بید — گر عطارد ترا خطاب کند
آفتاب از حیای تو هر دم — ناز بر روی خود نقاب کند
هر که از خدمت تو دوری جست — هم فراق توایش عذاب کند

نه ز تقصیر باشد از خادم — روی کمتر درین جناب کند
آفتابان تو در بن موسم — پشت هر کس بر آفتاب کند

ایضاً له

ای بگاه چو دو گل پاره دو — داده گفت آرزوی آرزو
ز آتش خشم تو چو آب آمده — بر لب شمشیر تو جان عدو
صبح اگر دم بخلاف تو زند — بشکندش نای نفس در گلو
یاسمن از دست گل خلق تو — خورده قفا بر سر هر چارسو
کرده بر اعدای تو اقبال پشت — برده ز درگاه تو چرخ آب رو
برده هر کس که بدزدید فقر — رشتهٔ انعام تو گردش رفو
هر که نیاورد درت را نماز — کرد بخون جگر خود وضو
تا کف درپاش تو مردم ز ننگ — ابر زند بر رخ دریا تفو
ای ز می مهر تو ما را مدام — خانهٔ دل بر طرب و ها و هو
من که دعاگوی توام روز و شب — کرده درین خدمت از جان غلو
گرچه مرا هست بخروار فضل — نیست ز دانگانه مرا یک تسو
گاه برهنه قدم همچو پرو — گاه برهنست سرم چون کدو
طاق در وافر ز یکی طاق بود — خود بجهان طاق نبودست دو
ذو جود و نه لفظ خراسانیست — عفو کن این لفظ که هست عفو
دو بید غصبست و تلف گشتنش — هست معلق بیکی تار مو
بشنو و بر طاق منه این سخن — تا نکنم ثلج سر از خاک کو

جز ز لذا انعام تو اکنون مرا — وجد ذکرها در آفاق گو
ما حال من کان له واحد — عیب عنه ذلک الواجد

ایضا له

ای صاحبی که گر بمثل رای آن کنی — بر بام قدر خود ز فلک نردبان کنی
گردون گشاده نامه صبح از بر قبا — مردم بر آورد که تو بر وی نشان کنی
بی ماند از تو جان بزرگی در حقیقت — از بس که لطف و مکرمت بی کران کنی
هر کاو دهان بمدح تو چون حلقه باز کرد — جایی چو گوشوارش بر در دهان کنی
افتد ز بیم لرزه بر اعضای مهر و ماه — گر تو یکی نگاه سوی آسمان کنی
دستم بتیغ تیز نگردست در جهان — آنها که تو بدان ز قلم ناتوان کنی
آید چو صبح اروغ انقرص آفتاب — آنرا که تو بخوان کرم میهمان کنی
از خون لاله هم نشود تیغ کوه لعل — گر تو بحال یک نظر اندر جهان کنی
در جنگ کار مملکت از دولتی باشدت — هر چیش لنگ گرگ کهن را شبان کنی
گردون ز شب نماید اختر چنانک نو — از ظلمت خط اختر معنی روان کنی
آسوده بر کمرگه کهسار بلدرد — از نوک کلک تیر زنی گر نشان کنی
از بهر سود نام نکو میخری مترس — نادان که ز بنده شان کو زیان کنی
دریا دلان چو من بگدایی فتاده اند — از بس که زر براکنی و درفشان کنی
دریاب مردمی نه نمانا که ضایعت — مرج آن بجای بنده و دریا گمان کنی
تقصیرها که خادم مخلص همی کند — الا مگر بلطف خدا عصا آن کنی
وین طرفه تر که با همه تقصیرهای خویش — دارد امید آنکه براتش روان کنی

نزدیک شد ز محنت میمون که چون عنان — دلها سبک کند چو رکاب گران کنی
شاید گر تو بشب بگریزند اهل فضل — روزی که تو مفارقت اصفهان کنی
حفظ خدای بدرقه باد هر کجا — از رو بعزم نصرت دائم عنان کنی

ایضا له فی الشکر

دوش مخدوم من کنا جاوید — باد از جاه و بخت خود خشنود
با من آن کرد از بزرگی ها — که ندید آن چنان کس و نشنود
دست انعام او بصیقل لطف — زنگ اندوه ز خاطرم بزدود
بستد از من مدیح خویش و بخواند — وز شنودنش جان من آسود
سخن ارچه بلند زدست بلند — لیک از آن دست پایه اش بفزود
بحر شعرم چو بحر دستش دید — آب تیغ گشت و زو بسرا مردود
نقد شعرم سیاه روی آمد — بر محک امتحانش چو بسود
زانکه اشعار بود دست خوشش — چون بدستش رسید شعرم زود
خوش شد از دست او بروی ارچه — آن بضاعت زبان همی فرسود
بس که در روی سیاه کاری بود — گشت حالی بدست او مأخوذ
زان تیغ زبان بیاوردش — که سراپای بود عیب آلود
اینکه شد بیت را میان بدو نیم — اثر خنجر زبانش بود
شرف دست بوس او دریافت — شعر هند نهاد دود اندود
عرشها ندا چاه ز بحر کفش — چون بدست مبارکش بپسود
چون سخن نی بدست او ست چرا — زبر دست جای او فرمود

بر زبان مبارکش چو برفت — صد هزاران گهر از او بربود
در همین جای — آن عروسان زشت را بنمود
حضرتش داد و انگبین نطق — این چنین لاف عاقلی بنمود
چون زبانم بمهر لا احصی — دید بر من عنایتش بخشود
تا بدان مرزبان نبی الابد — خویشتن عرض خویشتن بستود
بی شنیدم ز چرخ بانگ صدقت — چون زبان را بمدح خود بگشود
ای دریغا که نیست قوت عذر — شرح این لطف نیست شمار چه سود

ایضاً له

زمی سپهر جنابت که گر چه تیز روند — بسایه تک عزم تو ماه و خور نرسند
عقول اگرچه ز افکار نردبان سازند — ز بام خانهٔ قدر تو بر زبر نرسند
ز تنگنای تو انعام با سبکی بیش — بآستان ثنایت هنوز بر نرسند
ستاده هفت فلک بر فراز یکدیگر — ز شخص همت تو بیش تا کمر نرسند
ز تابش و نم خورشید و ابر عالم را — چه سود گر کف و کلک تو بر اثر نرسند
کدام منزل اقبال که اندر و هر دم — ز کاروان سحابت تو بر نفس نرسند
درین زمانه که از نوعی سیاه بلا — بهیچ خانه نباشد که صد حشر نرسند
ز هیچ گونه برون شو نیارد اندیشه — که ده زمان بلاهاش بر گذر نرسند
بهیچ کنج درون عافیت وطن نکند — که جوق جوق فتنه پی بسر نرسند
کسان مبر که ز غوغاییان حادثها — دمی بود که مرا صد پیام و در نرسند
ز مصادره اصحاب چگونه کهند — کتابشان که ازیشان بجاشنی نرسند

طمع چو کیسه بدان مفلسان تهی اندوخت — که از هزار تکلف بما حضر نرسند
خزینه‌اش راز کو مر سخن باشد — دگر کسی جز بنثار بسیم و زر نرسند
بلا و محنت و غم را سبب درین ایام — اگر هزار بود هیچ در هنر نرسند
قیاد کسری کنون رایت سلامت — مدد ز لطف تو گر هیچ زود تو نرسند
ز بند خانه همه رخت عافیت برند — ز اهتمام تمام حامیان اگر نرسند
کز آشنایی فریادرس درین ایام — که اهل معنی فریاد بکد کن نرسند

ایضاً له

ای خداوندی که پیرامون ترغیب — جز ز شمشیر آبدار تدبیر دوات پاره نیست
بی جوار رای شهر آرای و حزم ثابتت — بر فراز بام گردون جنبش سیاره نیست
سنگ بر دل بسته کاز عشق زر در عهد تو — ای سلیمان جان دریا نیز سنگ خاره نیست
حاسدانند دو تا و لاغر اندر بند جست — جز عروس طبع تو مختلج طوق و یاره نیست
شاهد رای ترا با چشم زخم اختران — جز ز جرم بحر اخضر نیل بر رخساره نیست
آنچه در میزان جودت سنگ و زر یکسان شدند — گر ز روی راستی طبع تو جز طیاره نیست
شد لباس همت تو از ترفع آن چنانک — جز زمین و آسمانش خشک و فواره نیست
باغ اقبال ترا زین گلشن نیلوفری — چشمهٔ خورشید روشن لایق فواره نیست
کیست کاو در خدمت تو بی وفایی کرد کار — جز وفا از چار دیوار وجود آواره نیست
ای که با تاراج جودت مایهٔ دریا و کان — جز نصیب من شود ز انعام تو یکباره نیست
حلقهٔ گردون نگاه سینهٔ من کم شد — لیک در هنگامه‌اش کس را دل نظاره نیست
تا قصاص داد دشمن دیده بنگر که هست — در بسیط کون یک کام که او غمخواره نیست

تا فرو بست دست بخت من در خواب خوش   مهد خاکی پیش من چون صورت گهواره نیست

آفت جان من آمد این زبان همچو تیغ   بس که گویی بازبانم جای صد کفاره نیست

دولت هر جا که هست اندرین دور زمان   مغلیبام زانک با فکر من این کاره نیست

دختران خاطرم دادر تجلی گاه عرض   جز زنخ انگشت من بر فرق یک بیچاره نیست

من بسی اجزای برج وصف سبع اختران   بی خورم سوکند دائم موجب کفاره نیست

کاندرین ایام حرمان بالحنین بخشد کان   کس چو من محروم و دل غم روزی و محنت پاره نیست

کار فضل و رونق دانش ز تو پوشیده نیست   وا دبیا از غومات طبیعی چاره نیست

ببت خالی بغیر ز کیسه ز نقش غاز به   خود کرفتم در نهادم قوت اماره نیست

هم تو خود بیمار من کاین قوم ما از ممسکی   آب روی بخشش و دست و دل نان پاره نیست

سایه‌ات جواره بادا بر سر من کو چنین   شاد مانم زانک دور آسمان همواره نیست

ایضا له

ای آنک خاکپای ترا روشنان چرخ   دایم عبیر شعشعه چون توتیا برند

انجا که جفت ساز سر خامه‌ات بود   لحنی بود تمام که نام نوا برند

افهام را بساحل ادراک راه نیست   در بحر شعرت ارچه بسی آشنا برند

ارباب را چو غنچه بنزدیک نظم تو   پیراهن آورند و ز حالت قبا برند

روحانیان چو بیند ابکار فکر تو   تهنیت زنند و روی و نام خدا برند

انجا که خوان همت آراست روزگار   این منت طاس کردون کاسه گدا برند

دریا که قطره ایست ز دریای طبع تو   نزدیک فیض طبع تو نامش چرا برند

آن کلک را که دست تو سر رشته کوفت   آلت نه که خلق همه زو جها برند

وای جه ننی بوند از تو من یکو بیت   مردم هزار کس هر او وزن بها برند

تو قوت سخن ده که ماه و آفتاب   روی بزند غیرت یکدار تا برند

سودات شعر نزد تو آورد زان چنانک   قانون سوء مبصر ز مالیخولیا برند

منشای نیم سوختهٔ خاطرت بود   هر نظم کان ز خاطر اصحابنا برند

دائم که کس ندید جز از جزو شعر من   کتا صفهان بهمدان چو خطا برند

روزی که از برای غذای روان عقل   اندر خوان خاطر تو ز هر کون ابا برند

تا نولع سردی و ترشی هر چه بایدش   فرمای تا ز مطبخ سودای ما برند

نزدیک مثل تو سخن آورد من خوش   چون آورم سخن که خود این از شما برند

تیز است خاطر تو و ترسم چو بیندش   جایی ز روی خشم بگوید که مو ابرند

دائم بپیش زنخ زند و کوید اینت ریش   چون هم ز طبع من بر طبعت فرا برند

ایضا له

جهان فضل و هنر نجم دین که در خاطر   ز عکس نظم تو صد باغ و بوستان دارم

جهانیان را چون صبح روشنست ز من   که مهر خدمت تو در ضمیم جان دارم

از آن چو شمع مرا بر سر آمدست زبان   که وصف خاطر تو بر سر زبان دارم

عروس طبع مرا هر چه زیور معنیست   با ستخارت از آن کلک درفشان دارم

ز من نیاید کاری دگر بقصد عدو   دلی چو تیر و در بن شخص چون کمان دارم

تا بینی که مرا کردهٔ ز روی کرم   ذخیرهٔ شرف و فخر جاودان دارم

ستودهٔ بجهان داریم عجب نبود   جهان فضلی چون دادمت جهان دارم

بآستان تو باشد همیشه میل دلم   بدین سبب ز بر سدره آشیان دارم

مگر بدست کنم پایهٔ معانی تو — چنین که پای تفکر بر آسمان دارم
اگر بمعنی باریک ره برم نبافت — که دهنهای چو نجم همه عیان دارم
بشرح ذات کنم من حکایت گردون — گر ز وجه ماهیه سنم بر دل و روان دارم
چو شمع از آنکه زبان آوریست پیشهٔ من — وجود خود ز زبان آوری زبان دارم
نیی چو نیزه ز انواع غصّها دربند — ز طبع و خاطر تیز چون سنان دارم
فرو شدم بگل نیزه در آب سیاه — چو کلک از آنکه جز اکلک در دهان دارم
گذشت مدّت ماهی که مر شبی تا روز — بصد هزار حیل طبع را بر آن دارم
که بر زبان قلم شرح حال بنمایم — که من چه درد دل از این گردش زمان دارم
چنان بگوش شده و دفع آن بیچ گردون — که مهر حاشیه ای عجز بر دهان دارم
بنات فکر مرا لطف طبع تو چو بخواست — بهار و منّت بی حدّ و بیکران دارم
بخدمت تو فرستادم چو مادرانه — اگر چه با تو همه چیز در میان دارم
مرا ز منهج حکمت عدول نیست ولیک — چو صورتیست نهان هم که در نهان دارم
اگر چه نسبت تقصیر با من است بسی — بلطف مجلس عالی چنان گمان دارم
کاسان معذرتم ملتمس کند تمهید — چو دوستی که احوال برچه سان دارم
گواه حال من این قطعهٔ پریشان بس — که از تورّع خاطر همین نشان دارم

بخدمت تو فرستادم محالانه
نسخه

ایضاً له

بسمهٔ مجد و کرم عزّ دین یگانه عصر — که دست و کلک ترا با قضا مساوقتست
شدست مانو اندر جهان مشارالیه — از آنکه با سم اسب نوالش عطا بقیست
شتاب بکاری ایام مشهرست بدان — که آسمان را باعزم تو مسابقتست

بهرچه رای شریفت اشارتی فرمود — سپهر چرخ بدان طاعت و موافقتست
چنان بیمن تو اضداد آشتی کردند — که خوش دلی و هنر را بهم معانقتست
دمی ملالت از آن در گسست از دل و جان — بصورت ار چه از آن در گهش مفارقتست
دران مهم که بجاه تو استعانت رفت — توقّف تو همم از غایت مخالفتست
دمی برابر آن نزد بیشتر مهم باشد — گر این مراقبت از جانب مصادقتست
ولی بطبع بود عاشقی چه در باید — تو آنکه یار و در نیچ جان معاشقتست
یکی سوار ز بهر خدا را بفرست — مرا که لیک خود قدمت مرافقتست
سوار ظلم نباشد همه جهان بگرفت — بیک سوار بعدل این همه مضایقتست

ایضاً له

ای بزرگی که بر علم تو ظاهر بینند — هر چه مدفون زوایای سرایر باشد
هر زمان کلک تو چون آب فرو می خواند — هر چه بر صفحهٔ اوراق ضمایر باشد
کام برنارک خورشید گذارد ز شرف — گر عطارد بنصیبی با تو مناظر باشد
بر نفسهای تو هر که کنی نشر علوم — هست بویی که در انفاس مجامر باشد
اقتضای همه اقسام سعادات کند — هر ستاره که بدان رای تو ناظر باشد
از پی فاید در حلقهٔ درس تو جرس — چون خوی آب تو بیخواست که حاضر باشد
شده و اینت خیالیست که بی استحقاق — اندران حلقه هم از جمع اصاغر باشد
گر چه در خدمت صدر تو هنرمندانند — وز دمی یاد دل و زحمت خاطر باشد
لیک شرطست که بر خوان ملوک از پی رسم — تره اوّل بود و حلوا آخر باشد
آهن ارچند ندارد خطری با زر سرخ — در ترازو بکله وزن مجاور باشد

جنبش مهر فلک پنجم کام تو باد / تا که اجسام مرکب ز عناصر باشد

ایضاً له

زمی ز لفظ تو بازار فضل را رونق / ز در نظم تو کار هنر گرفته نسق
تویی که چشمه خورشید بارها گشت / ز شرم خاطر پاکت غریق میان عرق
چو خامه از قصب السبق ز عطارد برد / کنون عطارد گیرد ز خامه تو سبق
چو من ز فضل تو و شوق خود سخن گویم / ز هفت چرخ بگوشم رسد صدا صدق
بگوی تا ننهد چرخ و خصم زین بیش / چو میرسید سخن تو بطارم ازرق
گذشت دوری خدمت ز حد و زندگیت / که دست صبرم سر روش نفکند ز طبق
ز بیم آنکه شبیخون کند غمت هر شب / ز آب دیده کنم گرد خویشتن خندق
از آن قبل دل من در ولای تو صافیست / که خون دل را از دیده کرده ام راوق
ز تندباد دم سردم از نه سپهری / فلک براندی بر آب چشم من زورق
بگاه صبح گریبان دریده ام چون صبح / بوقت شام دامن ز خون دل چو شفق
چو آب زندگی من بجوی هجر برفت / کنون چه حاصل ازین زندگی بی رونق
هم از شکسته دلی باشد از غم که که / برغم دشمن در پوست خنده چون فستق
ز من فراق تو صبر از طمع کند عجب / دراز گشت و نباشد دراز جز احمق
بدان سبب که سر کلک تو ز من برید / فرو شکست مرا روزگار همچو ورق
ز من وظیفه انعام و لطف باز مگیر / که خود ندارم صبر و دلی جنان الحق
مرا بسلسله خط خود مقید دار / که از فراق تو دیوانه گشته ام مطلق
ز من خطاب ز رکین منقطع گشتست / از آن سبب که بدبختی شدم ملحق

وصال باید و ما را دمانه هیچ ولیک / عجاله بود آخر برای سد رمق

ایضاً له فی الاشتیاق

در آرزوی تو از عمر من دو سال گذشت / که هیچ گونه ندانم که بر چه حال گذشت
دو سال چیست غلط میکنم که هر روزی / ز روزهای فراقت هزار سال گذشت
ملول گشتم لیکن باد و خیال بپرورد / دل از حقیقت خوابی تو از ملال گذشت
فراق روی تو و فتنه که وصال شود / اگر تعلق شود هر چه از کمال گذشت
حدیث شوق بخدمت دکاکی دارد / ز روی رسم نوشتن که از اعتدال گذشت
نشد خیالی در من خیال گذشت الحق / که هیچ کس را زان جنس بر خیال گذشت
نماند در سرم از هیچ گونه رای صواب / ز بس که در سرم از گونه گون محال گذشت
ازین بیش چه تمتع بود بجهد وصال / چو زندگانی در حسرت وصال گذشت
من و قناعت و کنجی ازین سبب زیرا که / زیان عمر من از سود جاه و مال گذشت
زمانه را گر ازین گوشمال من غرضست / بسنده کن که گر حد گوشمال گذشت
عنایت تو اگر سایه افکند وقتست / که آفتاب شکیب من از زوال گذشت
حرام بود مرا بی تو زندگانی لیک / الهام بدان مایه در حلال گذشت
مگر که بگذرد این روزگار ناکامی / ردیف شعر از آن کرده ام بفال گذشت
شدست حال من از آرزوی خدمت تو / چو حال تشنه که بر چشمه زلال گذشت
بمرده بودم از شرم زندگانی خویش / ولیک هر نفس از وی بصد ملال گذشت
و بی نفحه لطف تو زنده کرد مرا / سحرگهان که بمن بردم شمال گذشت

ایضاً له

ایا رسیده بفضل دهر بدان رتبت
که نیز چرخ خطاب کند خداوندم

علو قدرت را با فلک نهم برابر
بر انگهی بنشینم که من خردمندم

فلک شدست غبار ستانهٔ تو ولیک
بر آستان تو خود من غبار نپسندم

حدیث شوق ره مدح بر زبان بگرفت
نماند قوت از این بیش جان دهی گندم

بیک کرشمه که با من خیال لفظ تو کرد
همه جواهر اشک از نظر بیفکندم

زمانه از پی اظهار قدر خدمت تو
بحضرت تو جدا کرد روزکی چندم

جو از عنایت لطف تو عرصه خالی یافت
بگوشمال حوادث بپیچ دهد بندم

بریده بادا پیوند او زمرگ خویش
چنانک چرخ ببرید از تو پیوندم

نشسته بر در دلبر کرده مهر و چشم براه
همیشه بر خبر همچو قفل در بندم

اگرچه از فضلات این سر شکل نامضبوط
بآستین و بدامن نمی‌پراکندم

دریچهٔ نظرم را زبس تراکم اشک
نمی‌توان که بمسمار خواب در بندم

فراق تست نه کاری دگر که افتادست
سخن زگریه چه رانم بخویشتن چه خندم

قسم بعلم فکری که داد استغنا
بنور صدق ضمیرت ز صدق سوگندم

که نیست تشنه بآب حیات مرده بجان
چنانک من بلقای تو آرزومندم

بیاد کار من این بیتها چون آورد
بهار تا بجنابت ملک که پیوندم

که گر کردم سوی تو روز پای کشان
طلایه لطفت دست بسته آرندم

قدر کلک این همه تفصیل رنج من از بس
که از لقای شریف بنامه خرسندم

ایضا له

بسمع قدر اشوق دمی بخدمت تو
جو لطف شامل تو از قیاس بیرونست

زدست هجر تو هر شب فغان بشنوم من
چو پایه همت تو برفراز گردونست

برست در نظرم شکل نوک خامهٔ تو
ازین سبب مژه ام بر زر در مکنونست

بسی معالجت شوق کرده ام هر بار
ولیک علتم از این سان نبود کاکنونست

بدین صفت که من از فرقت تو رنجورم
شفای جان من آن طلعت همایونست

بدوری وصف اگرچه زخدمت دورم
ضمیر پاک تو داند که حال من چونست

کنار چون که بود جای من وفتی
زاشک دیده کنونم کنار جیحونست

بدان خدای که از فیض ابر قدرت او
زبهاران سبزست و چهره گلگونست

که شوق خادم داعی بحضرت عالی
از آنچه بود یکی صد هزار افزونست

ایضا له

بزرگوارا آنی که پیش رای تو خور
بزیر چادر سیما بگون نهفته شود

بگاه فکر نهان تو گر بر آشوبد
سرای پردهٔ سر ازل شکفته شود

اگر گشاده شود دایل سطوت تو
دریچهٔ زعدم در وجود سفته شود

بنوک کلک تو هر دم ز عالم معنی
نثار گوهر ناسفته بیش سفته شود

برای قدر تو هر روز گرد ظلمت شب
ز صحن چرخ بگیسوی مهر رفته شود

در اشتیاق تو بیدار دولتی دارد
کسی که تا شب چون بخت بندهٔ خفته شود

بلند خدای که در باغ صنع او هر دم
گل وجود زخار عدم شکفته شود

که شوق بنده بخدمت زیادت از آن
که شرح آن بنصاوبر خامه گفته شود

ایضا له

مدار سعادت کاندر ضمیر افلاکست
شار حضرت عالی محمد دینی باد

بزرگ و سرور و مخدوم و منعم و سید / که هم کریم نهادست و هم کریم نژاد
ز نور بخت او نقش مهر بر خواند / بروز ابر و شب تیره کور مادر زاد
دعا و خدمت داعی قبول فرماید / کهی ز جستن برق و کهی ز جنبش باد
لوامع شعف من بدان خجسته لقا / ازان کذشت که در نامه شرح شاید داد
غم فراق تو هر چند می خورم پیوست / با انتظام امورت همیشه هستم شاد
دمی ز ذکر معالی تو نیم خالی / ندانمت ز من خسته هیچ آری یاد
ز دست هجر بجان آمدم طریق وصال / خدای عز و جل عن قریب سهل کناد

ایضا له

عالم لطف علاء الدین معلومت هست / که مرا بی تو زبان جز بثنای نرود
بر تو مهر پیشه مرا هر دم ازین روی صحیح / سخنم با تو جز از صدق و صفای نرود
قلم از کلک تو انکشت بدندان بر دست / که چو کس بی سر تو قضای نرود
قلم منشی دیوان فنون امروز / جز به پروانهٔ تدبیر شمای نرود
هیچ جایی نرود خاطر خورشید وشت / که معانیش چو سایه ز قفای نرود
ذات بدیع تو خود همه محض هنر است / ذکر لطف و کرم و فضل و سخای نرود
دوستان را چو فراموش کنی / نیک می دان که ز تو این بسزای نرود
تا بنشد از لطف تو کز این گلها / هر سحرکاهی با باد صبای نرود
کرچه در خدمت تخفیف نکه میدارم / هیچ تقصیری در باب دعای نرود
یاد تو می نرود یک نفس از خاطر ما / کرچه در خاطر تو یاد ز مای نرود
جبه دنیای مکن ای خواجه که در این شیوه / کذرای نرود کار مرای نرود

من ندانم که چکردست وفا در عهدت / که دمی عهد تو خود راه وفای نرود
چه خیالست خیالت دانا من کویی / که یکی لحظه ام از چشم خرامی نرود
بر خطا چو نکند قلم می برود به چرا / نام ما بر قلم تو بخطایی نرود

ایضا له

مژده ای دل که کار دیگر شد / داغ بی خواستی میسر شد
یاد از راه جور بر کردید / مشفق و مهربان چاکر شد
کار اگر بسته بد کشایش یافت / عیش اگر زهر بود شکر شد
دل که جز لفظ او مقید بود / هم بمعنی خطش محرر شد
نامه فرمود و دلخوشیها داد / چونکه حال منش مقرر شد
کلکش بیادش احتما بشکست / با من از آنچ بود بهتر شد
اشتهای دروغ کرد آغاز / بار بر سش مزور شد
بر کرفتم ز درج درش مهر / دامنم پر ز مشک و کوهر شد
مردم چشم ابن مقله وقت / بندهٔ آن خط چو عنبر شد
بر بیاض خودش سوادی کرد / که از و چشم جان منور شد
دیده بر حرفهاش مالیدم / حالی از آب لطف او تر شد
خط مشکین او چو برخواندم / مغز جانم از او معطر شد
شاخ طبعم که هر سیار آورد / چونکش الفاظ او مصور شد
مدح دشنام و خشم بود از من / بدعا و ثنا برابر شد
کلک او کرده بود عربده زانک / ز آن معانیش باده در سر شد

ایضا له

تنگ در خط شده ام از قلمت … که مرا قصد جان می دارد
عشرت من غمین از بر … همه جون آب روان می دارد
همه در روی دهن بی کوید … مرج طبع تو نهان می دارد
با همه سر سبکی کاور است … سر برین خسته کران می دارد
یک زبانست بید کفش من … ورجه دایم دو زبان می دارد
شب روی میکند اندر خط تو … راه بر خسته دلان می دارد
با منش رای بیه کاریهاست … راستی راسر آن می دارد
کرچه از غایت صفرا باشد … که زبان تلخ چنان می دارد
در سرش جنبکی از سوداهست … کنده بر پای از آن می دارد
مست دیوانه تر از من صد ره … که ز دست تو فغان می دارد
مدهش از بی صفراتو سخن … که بود اش ز یان می دارد

ایضا له

ای لفظ تو آب زندگانی … وای ذات تو عالم معانی
در چشم خرد ز روی معنی … با بسته تری ز زندگانی
در طبع منر ز راه صورت … شایسته تری ز شادمانی
نیمونه ز منهی ضمیرت … اجرام سپهر سوز یانی
دیدار تو از خوشی و راحت … جون دولت منتقی و جوانی
مهر تو مرا جو جان عزیز ست … از کف ندهم برایگانی

از دل باشد دعای خادم … نه جون دکران سر زبانی
تشریف دهی بدادن بار … کلک تو چو نذر نا توانی
راضی شدم از نا توانیست … اندی که بنا شد از توانی
بر من که شبکل دلم ز شوقت … از بهر چه کرد سر کرانی
کفتی که دعانی نویسی … این شیوه بمن مبر کمانی
بر بند نوشتنت و آنرا … دادن بالاغ و کاروانی
کلکن نتواندش نکه داشت … از آفتهای آسمانی
این هم ز شقاوت دعاکوست … کر خدمت او تو می نخوانی
که کاه ز روی لطف آخر … یاد آر ز بنده کر توانی
کر باد کنی ز من دکر نه … من آن توام دکر تو دانی

ایضا له

صدر احرار شهاب الدین درکاه سخا … کان صدر باشده از دست کف جون کف دست
دشمن از غصهٔ جاه تو جو غنچه دلتنگ … طمع از جام عطای تو جو نرکس سرمست
شرف خانهٔ جوزا که برفعت مثلث … کشته در جنب برابردهٔ اقبال تو پست
همه اندیشهٔ غمها ز دل او برخاست … در همه عمر خود آنکس که دمی با تو نشست
بسیه کاری از خدمت تو دورم کرد … که سیه باد ازو روی فلک سفله پرست
تا در هجر تو بر من بکشادست قضا … در شکیبی و طرب جرخ برویم دربست
مدتی رفت که از من کرمت یاد نکرد … والحق از غصهٔ آن جان ز تن من بگسست
نرسم من بتو و ز تو نرسد نامهٔ … این جنین حادثه را هم سببی دانم هست

شقهٔ کاغذ دانم ز منت نیست دریغ — زانکه در حق منت هنرگر مهاییست
یا زبان قلمت چون ره من بسته شد — باید چون پای دمی دست دبیرت بشکست

ایضاً له

ای که با الفاظ گوهر بار تو — سعی ضایع در جهان جان کندنست
کار طبع دلفروزت دود و شب — بیخ غم از طبع یادا زن کندنست
دشمن از داری تو بهرام فلک — از برای کور ایشان کندنست
صبر کردن در فراق خدمتت — چون ناخن کوه و سندان کندنست
جان که مهجور تو الا وصل نیست — درد دندان را چو درمان کندنست
بیتکه من بی تو دور از روی تو — پشت دست از غم بدندان کندنست
در فراقت زندگی گر میکنم — زندگانی نیست این جان کندنست

ایضاً له فی الاشتیاق

نیاز و آرزوی من بروی فخر الدین — از آن گذشته که در حیز بیان آید
بدان که جان مرا نیست با لطفت — ز شوق لطف تو هر دم دلم بجان آید
که هر نثار کند بر سر زبان چشم — مرا چو نام شریف تو بر زبان آید
بجنبد جو جو خبر جانم از دریچهٔ گوش — زمان زمان بر راه کاروان آید
همه تسلی جانم بدان بود هر شب — که با خیال تو در دگر سوز یان آید
سلام و خدمت خادم از و قبول کند — چو باد خوش دمش از خاک اصفهان آید
بدان که از خدمات دعی گران بارست — نسیم باد صبا چون سبک نا توان آید
ز شرم لفظ تو متواریست آب حیات — درون پردهٔ ظلمت از آن نهان آید

روایح دم خلق تو آورد یادم — سحر که از که نسیمی ز گلستان آید
زمان وصل تو امید دارم و دانم — زمان جانم آن نامدار زمان آید

ایضاً له

ای که تربیمی که در آفاق جهان — نیست چون صیت تو عالم گردی
بحر با همت تو بسته کمی — صبح با خاطر تو دم سردی
پای بردیم طمع بود ز صبر — خود کجی دید جهان بی سامردی
کاش چندانش درنگی بودی — که دلم شربتی غم خوردی
از پی وصل چنان هجر چنین — از پی خار باشد وردی
غم هجران تو با من زین بار — پیش از آن کرد که مرده گردی
نه بدان گونه بیازرد مرا — که از این بیشترم آزردی
آن چنان کرد بر آورد از من — که ز من نیز نخیزد گردی
بودم از شوق گران باراری — باد خود سوی تو ام آوردی

ایضاً له

مخدوم کمال ملت و دین — ای رای تو سوی نیک رایت
کار قلم تو نقش بندی — دستم کرمت گره گشایت
بر رغم زمانه لطف طبعت — بر دست گرفته جان فزایت
خط تو چو زلف ماه رویان — انداخته دام دلربایت
پیوسته خیال طلعت تو — در دیدهٔ ما چو روشنایت
از حد بگذشت اشتیاقم — چونی و چگونه و کجایت

ازحیث که از تو نیست ما را / با این همه دوری جدایی
نه نامه نه پرسش و نه پیغام / نه دوستی و نه آشنایی
سبحان الله ز طالع من / مگرفت زمانه بی وفایی
اکنون که ز هیچ سو ندارد / بازار هنروران روایی
مرسوم تو بود و بس رهی را / سرمایهٔ اصل کدخدایی
معزولی و خرج و دست تنگی / آورد مرا بژاژخایی
در غیبت تو علای دین را / از محتشمی و پادشایی
خود نیست بداعی التفاتش / چندانک همی کند گدایی
وز هیبت اوست دختر رز / برپسته نقاب پارسایی
توفیق کرم نه مرکب ذات / کان هست عطیهٔ خدایی
با آنک سزاست صد شکایت / از مجلس عالی علایی
شاید که تو شکر گویی از وی / زیبد که تواش همی ستایی
کز غایت بدادی او / معروف شدی بنیک ادایی
چون می‌نرود بیک من انگور / پیش پدرت سر شایی
ما نیز سه چار ساله مرسوم / بگذاشته‌ایم تا تو آیی

ایضا له

نور دین ای ذات تو کان هنر / کان چه باشد خود سرا گوهرست
زنده همچون شمع از نور دلیت / هر کرا تابی ز مهرت بر سرست
آذ برای نو عروس خاطرت / حقه‌های استخوان پر زیورست

عنبر اندر بحر باشد بی‌خبرا / بحر شعرت در میان عنبرست
تا بدید آن طبع گوهرزای تو / از خجالت دامن دریا ترست
شعر میخواهی و خادم مدتیست / تا ز شعر و شاعری فارغ‌ترست
شعر را گر بود وقتی رونقی / این زمان باری عجب مستکرست
هر کجا از فضل و دانش حلقه‌ایست / گوشها زان حلقه یکسر بر درست
بلبل طبعم نوا کم می‌زند / زانک شاخ جود بی برگ و برست
کشتی اهل هنر بر خشک ماند / کابها را راه جوی دیگرست
زان چو سوسن خامشم کاین قوم را / همچو نرگس چشم یکسر بر زرست
در میان خانه که زاید دختری / خامشی آنجا بر دم در خورست
من چرا خامش نباشم کز سخن / در کنارم زاده چندین دخترست
تا بدین صورت بود کار هنر / وای آن مسکین که معنی پرورست
هم فرستادم بخدمت چند بیت / تا بدانی کاین رهی فرمانبرست
نیستم در خدمتت محتاج عذر / لطف تو خود عذرخواه چاکرست

ایضا له

نور دین ای که در آفاق جهان / خاطر تو بهنر مشهورست
نظم پاکت شکر موزونست / لفظ عذبت که می منثورست
نرگس از فضلهٔ جام لطفت / جرعهٔ خورده ازان مخمورست
شرح اخلاق پسندیدهٔ تو / بر ورقهای کرم مسطورست
نور عالم همه از مهر آمد / دلم از مهر تو زان پر نورست

بدعای تو دلم نیز دیست
صورتم گرچه ز خدمت دورست

اندرین عهد از انواع سخن
هر کرا هست دلی رنجورست

خاطرم گر نکند نظم سخن
بیش ارباب سخن معذورست

گرچه تقصیر فراوان دادم
عذر تقصیر بدین مقصورست

ایضا له فی التهنیة

بخدایی که وصف بی چونیش
بر اشارات انبیا رفتست

قلم استقامت صنعش
همه بر خط استوا رفتست

بر سر بندگان بخواهد راند
هرچه اندر ازل قضا رفتست

کاندرین مدت دراز آهنگ
که ز عهد فراق ما رفتست

نه خیالت ز چشم دور شدست
نه ز دل یاد تو فرا رفتست

در ضمیرم همه ثنای تو بود
بر زبانم همه دعا رفتست

ایضا له

بخدایی که قمهٔ گردون
زیر بار جلال او پستست

عیسی مضمرست در هر باد
که ز درگاه امر او جستست

بر بساط کمال لم یزلش
کرد نقص حدوث ننشستست

ناوک قهر او بنوک فنا
کرده کاه وجود را خستست

که شفای دل شکستهٔ من
در لقای مبارکت بستست

ایضا له

حکیم عهد و فرید زمانه مجد الدین
که طبع خستهٔ خود شادمان ازو دارم

ور انعم صحت درین جهان فراخ
تو مسیح نعمت جانی من از آن ازو دارم

جو در معالجت من نکرد تقصیری
بار منت تا آسمان ازو دارم

جو دزد علت آهنگ او مر جان کرد
میان دزد و کهر پاسبان ازو دارم

چگونه عذر کرمهای او توانم خواست
که من توان تن ناتوان ازو دارم

ز جنگ علت جون جانم او برون آورد
حقیقتست که جان و جهان ازو دارم

ز من چه خدمت شایسته آید آنکس را
که بعد ایزد خلاق جان ازو دارم

ایضا له

زهی تازه رویی که خلق عظیمت
ز شادان بدیماه گل بشکفاند

زبان چو بلبل دبستان بسازد
بجز مدحت از دفتر گل نخواند

صبا گر ز انصاف آگاه گردد
نیارد که پیراهن گل دراند

طبعها ز جیبت بر دست گلبن
بدان تا که در خاک پایت فشاند

کسی کاو جو غنچه دل اندر تو بندد
ز تو تازه رو همچو گلبرگ ماند

ز شرم تو گل رنگ بر چهره آرد
ز خلق تو لاله قدح می ستاند

گل خلق تو جون بخندد ببیلدم
ز دلبستگی غنچه را وارهاند

قضا گلشن چرخ را در رکابت
قبا بسته جون غنچگان می دواند

بگل چیدن آمد بلیغ سخایت
رهی گرچه گستاخی ای می نداند

جو گل با تو در عشرت ار چه نیفتاد
زمین بوس مردم جو گل می سپاند

جو گل انبساطی کنم با تو زیراک
گفته دور فشانت گل نیک ماند

کرفتی تیشه جون گل اندر نهادم
رخم همچو گلزار از عرق می چکاند

توقّع بلطف چنان کاین دم … باز بگل این شعله را وا نشاند

ایضاً له

صدر آزادگان و خواجهٔ دهر … که از وجان مردمی شادست
بر سر کان ز جود او خاکست … در کف بحر با کفش بادست
پیش دستش چو سرو بر پایست … اندرین عهد هر که آزادست
ای چو از دولتی که همتایت … مادر روزگار کم زادست
عالم مردمی و کشور جود … از ط وهمّت تو آبادست
دارم از تو یکی سؤال کز او … بر دل من هزار بیدادست
خاطری سخت بلعجب دارم … که از وجان من بفریادست
نان که دی خورده ام ندانم باد … که بنزد منش که بنهادست
باز مرسوم جبّه و دستار … که مرا صدر محترم دادست
پنج شش سال رفت از آن تاریخ … واین زمانم هنوز بر یادست
بیک سرکشته ام درین معنی … هیچ دانی که از چه افتادست
بکشاد مشکلم اشکال من … جز که طبع کریم نگشادست

ایضاً له

ای که خورشید به رضای تو سر … از گریبان صبح بر نکند
جز بعون بنان تو دریا … دامن ابر پر در نکند
کوه دستی که زیر سنگ زرست … با وفای تو بر گهر نکند
خادم از چه بلعنة اکرم … که کبی لفظ باکتر نکند

دست دادت از گستاخی … بحر خوانده زان حذر نکند
بیش لفظت ادب نکه دارد … سخن طوطی و شکر نکند
گر تو او را غلام خود خوانی … با همه خواجه سر بسر نکند
نظر همّت تو بر عالیست … زان بکارش درون نظر نکند
نیک دانی که خادم داعی … خدمت تو ز بهر زر نکند
لیک معذور نیست نزد خرد … گر ز حال خودت خبر نکند
گرچه از غایت غباوت و جهل … کرد کاری که هیچ خر نکند
سفری کرد ناگهان که کسی … ارتکاب چنین خطر نکند
روزگارش همی کند تادیب … تا چنین کارها دگر نکند
تا درین شهر آمدست دمی … جز شتابت پی زبر نکند
رفت ماهی و کس همی سوی او … التفاتی بخیر و شر نکند
وجه ترتیب قوت خود مرتب … جز ز خونابهٔ جگر نکند
خانهٔ دارد آن چنانک درو … هیچ دیوانهٔ مقر نکند
زین سیه چال کونهٔ دلگیر … کافتاب از برش گذر نکند
خاکش از مدبری بدان رتبت … کش صبا نیز زین سپر نکند
من نشسته در انتظار که وای … اکرم خواجه بهره در نکند
گاه گویم فرامشم کردست … گاه گویم که این مگر نکند
گاه خود را همی دهم عشوه … کاو عطاهای مختصر نکند
حرص می گویدم که لابدّست … عقل می گویدم اگر نکند

روز و شب خاطرم درین سوداست　　که دمی از خودش بدر نکند
تو خود از کار من چنان فارغ　　کاین سخن در تو هیچ اثر نکند
غم اهل هنر تو خور کاینجا　　کس همی یاد از هنر نکند
کار خادم بشکر باز آور　　کان شکایت همین قدر نکند
بحر جود تراچه عذر بود　　که لبی خشک کشته تر نکند
لایق او بساز ترتیبی　　کاو قناعت بماحضر نکند
یا بفرمای نقشهٔ راهش　　آن چنانکش از آن گذر نکند
باش سوگند ده کتابی ازین　　بر بدیهه چنین سفر نکند

ایضاً له

جهان لطف و کرم افتخار اهل قلم　　که نیست فضل و هنر را به از تو غمخواری
نه مرکز از تو رسیده بمنزلت آزادگی　　نه مرکز از تو رسیده بمهری آزاری
کجا حکایت آزاد مردی تو رود　　میان بنده و آزاد نیست انکاری
اگر چه جز تو بسی خواجگان قلم دارند　　ولی تو دیگری و دیگران دگر آری
طمع بخانهٔ بیمار تو هیچ دارم　　که بی جگر بدهد آرزوی بیماری
بخدمت تو از آن نامدم که نیست صفر　　مرا نه زنگ نشینی نه بوی رفتاری
ولیک زحمت آورده ام بدین کتابی　　چگونه زحمت این جانگ مرا باری
بتو که صاحب دستاری انتظار دهم　　که تا وسیلت من حسبتی بود باری
مکن معاذ الله من با درکله داران　　که خاک بر سر هر مدبری که کله داری
زیاد سلته قند ز مدمغ خان　　که پیش ایشان بر زد سری بر ستاری

زمال قسمت این بقعهٔ خراب که نیست　　بهیچ حالی مرغوب هیچ مشیاری
کنون میسر گردد بکن مسامحتی　　بنام خادم داعی بچند دیناری

ایضاً له

خواجهٔ خواجگان ظهیر الدین　　کز کفش بحر بی خطر گردد
نام پاک ترا چو بنگارند　　دهن کلک پر شکر گردد
هر زمانی ز رشک بحر کفت　　دامن آفتاب تر گردد
دم نیارد زدن نسیم صبا　　گر ز لطف تو بی خبر گردد
هر زمان روی دشمن از بیمت　　زرد و پر چین چو روی زر گردد
چرخ را آرزو بود کاو را　　خاک پای تو تاج سر گردد
ای که هر دم زمای همت تو　　تا رکاب چرخ بی سپر گردد
کانچه خادم بدست میرسد　　که ازین نیز هم بتر گردد
هر دم از آه سرد و آتش دل　　جگرش خون و خون جگر گردد
هر زمانش کم محنتش گردون　　گر دیگر بهانه بر گردد
انبساطی بود باکرمت　　مکرش کارها دگر گردد
گر تو در کار او نظر فکنی　　همه غمهاش مختصر گردد
دولتت در زمانه باقی باد　　تا زمین گرد سپهر در گردد

ایضاً له

ای عزم تیز تاز تو چون عمر در شتاب　　چون کار روزگار عطای تو بیحساب
هم نوک خامهٔ تو شده مبدع الصور　　هم دست منت تو شده مالک الرقاب

باد شمال کرده بلطف تو انتما / اوج سپهر کرده بقدر تو انتساب
از فخر لطف تست که مشغول می شوند / لاله بکار آتش و نرگس بکار آب
بالای دوش تو چو دآفتاب را / زانک کم گردد و آید در اضطراب
کلک سیه رخ تو میان بسته خادمست / کانجا رعیت سبع او نیست در حجاب
تمییز در زمانه نماندست تا که عقل / گوید همی که لفظ تو دلو مرخوشاب
کردون که زیر سایه جاه تو ذره ایست / جز در هوای تو نزند تیغ آفتاب
خصم تو هست بر سر دریای اشک خویش / کم عمره بی قرار و تهی مغز چون حباب
گر غنچه راز عدل تو دلگرمی بود / باد صبا دریده نیارد برو نقاب
ای صدر روزگار تو دانی که این رهی / هرگز نیامدست بتصدیع این جناب
دارم نزار شغل دعا مختصر دمی / از جور دور فاسد گردون شدم خراب
در عهد دولت تو که بر سنگ می زند / لاله زبیم معدلتت ساغر شراب
چندین شکست نیست اگر این خرابه را / بارد دبیر عدل تو در باب احتساب
کار بتی چیز دگر بعنایت حواله کنی / از بندگان دعا و زایزد بود ثواب
حاجت نیایدت بدعا زین اثانک / پیوند جان تست دعاها مستجاب

ایضاً له

زهی سرفرازی که در پیش حلمت / سپهر از دل و دین محکوم باشد
تو باشی و جز تو نباشد از آنک / امامی در این عصر معصوم باشد
بتحقیق بدبخت آنرا شناسم / که از دوستی تو محروم باشد
تو آنی که احباب ارباب معنی / همه نان تو منظوم باشد

خلوص دعاگوی بدین خدمت اندر / همانا که معلوم مخدوم باشد
در آتش دوم از برای رضایت / وگر خود چو شمع تن از موم باشد
بخدمت فرستاده ام ارمغانی / تو خود دان که آنرا چه مفهوم باشد
چه پوشیده دارم تو دانی که تحفه / ز خادم تقاضای مرسوم باشد
ولکن سه سالست واین یک دقیقه / بنا چار بایدکه معلوم باشد
که در مذهب شاعران آن خیانت / که مرسوم بگذاشتن شوم باشد

ایضاً له

سرورا من بفر دولت تو
دست داکرزنم بفتراکت
سایه ات گر مرا دهد پرو
همتت گر کند مرا یاری
گر تو در سایه خودم گیری
هرک شادی همتت نی شم
شکر انعام تو ازان بیش است
نیک دانی که من نیم ناهما
یا باُمید سیم وزر هرگز
یا زبی برگی از بخواهم مرد
این بود عادتم که گر بتوان
کبک گر بینم از کبک کم من

خواجه چرخ را غلام گنم
برسر آسمان اکام گنم
تیغ خورشید در نیام گنم
زور بر چرخ نیل فام گنم
ترک اقلیم صبح وشام گنم
از شفق مئ ز مهر جام گنم
که بشکر بر آن قیام گنم
که ذکر آرزوی خام گنم
خدمت هیچ خاص وعام گنم
بطمع بر کسی سلام گنم
زندگانی باحترام گنم
تا زیم بر درش مقام گنم

وانگه از بوی مرد می آید	خدمت او علی الدوام کنم
کرمت را اشارتی کردم	تا از کار خود تمام کنم
گفتمش گر تو یاد من باشی	بفلک بر من احتشام کنم
چند نوع از تو تقاضاهاست	ابتدا کوی کز کلام کنم
ذکر مرسوم اول آغازم	با نخستین حدیث دام کنم
کرمت گفت رو تو فارغ باش	مرد و امروز من تمام کنم

ایضا له

بزرگوارا این خواجگی همه آن نیست	که روی از پس پرده بخلق ننمایند
برون پرده ضعیفان و ناتوانان را	بدست شرع سازند و خود بیاسایند
حدیث خسته دلان را بگوش ره ندهند	وگر چه خون جگرها ز دیده بالایند
ولیک خواجگی آنست کان دران کوشند	که بند محنتی از جان خلق بگشایند
بجاه راحت و درمان علاج درد کنند	بروز شادی بر غمکنان ببخشایند
ببین که چند برفتند تا تو آمده‌ای	بیاد کن که بر از رفتن تو چند آیند
چو این چنین بود اولیتر آن چنان باشد	که آن کنند کزیشان خاص و عام بستایند
بدی چو آمد بدنام از آن بپرهیزند	چو نام نیکو در نیکوئی بیفزایند
چو روزگار نخواهد بود ایشان را	بنقد خود را از روزگار بربایند

ایضا له

دختر از سخن که دارمشان	در نهان خانهٔ دماغ بزور
از طریق مثل بچشم خرد	نور بینائیست و دیدهٔ کور

گر بپوشان بتر از این مردم	که نا اهلی اند همچو ستور
برگشاده دهان بکینه چو مار	تنگ بسته میان بحرص چو مور
فیصل کارشان دروغ و دماغ	حاصل الامرشان همه شر و شور
داد کن بر رسم جاهلیتشان	کرده باشم بزندگی در گور

ایضا له فی السفینه

درین سفینه نگه کن بچشم معنی بین	که رشک لعبت مانی و صورت چینست
سفینه نیست غلط میکنم که دریائیست	که دست عقل ز اطراف او گهرچینست
ز پای تا سر او یک بیک تأمل کن	ببین چگونه همه نغز و خوب آئینست
ز بس که عنبر و مشک است توده بر توده	دماغ دانش از اندیشه عنبرآگینست
مفرحیست ز بهر دماغ غمزدگان	که جد و هزلش معجون تلخ و شیرینست
مکبر خرده که مدح و هجا او بهمست	که در کتاب خدای آفرین و نفرینست
دو صفها معانیش در لباس حروف	چو حور عین شده اندر لباس مشکینست
ز گونه گونه سخنهای تازه و نادر	بدست فضل و هنر دسته ریاحینست
محدث عقلا و انیس عشاقست	ندیم خلوت و نزهت که سلاطینست
سفینها را در بحر دیده اند بسی	سفینه که درو بحرها بود اینست

ایضا له

ای از پی حل و عقد دایر	در بند کشاکش او فتاده
جز با محرم ز غایب حفظ	بالا دل عذر بردن نداده
سر کوفته واز صلابت	هم بر سر پای ایستاده

از بلعجبي زبانت اول — گويا شده بر دهن گشاده
خاموشي وگاه نطق لفظت — بي صوت همه حروف ساده
گويان بزبان حال کز من — نتوان طلبيد نا نهاده

ايضا له في المثنوي وصف الصندوق

اي ز احکام همچو دين درست — دست دهم اندر گشادنت عاجز
طرف معشوق وگونهٔ عاشق — از درون حالت از برون ناطق
گاه چون نرگسي سر افکنده — که دهان چون گل از درا کنده
زان نهادي چو غنچه لب برهم — که دلت بستهٔ زر ودرم
دو زبان همچو سوسني لکن — برنگو از رازها بر ندا يمن
صورتت در جهات شش گانه — آشکارا يکي نهان خانه
نيمي راز پيش بلهوسان — ور چه هست زبان بدست کسان
همچو چنگي شکم تهي که ترا — بر انگشت شد زبان گويا
نرم گويي وسخت بستاني — ندمي تا نخست نستاني
زر ستاني امانت کس باز — تا سرت بر نگيرد از آغاز
تا ترا مالش زبان ندهند — سو زبان با تو در ميان ننهند
با هر آنکو فتاد پيوندت — کند از مهر خود زبان بندت
گفتمت بستهٔ زر ودرمي — تا بديدمت بندهٔ شکمي

ايضا له

بجان آگهي که نزديک علمش — ز پيدا تفاوت ندارد نهاني

جو امرش ز صنع اقتضا کرد فطرت — بهم ممتزج گشت جسمي وجاني
همای خرد سايه گسترد بر سر — چو بفراشت اين خانهٔ استخواني
بدين منظر ديده صنعش بقدرت — دو منظر و نشاند از بي ديده باني
که در معرض کلک شکرّ بيانت — حرامت بربسته شيرين زباني
چو فکرت بمعراج معني خرامد — همه حور عين آورد ار معاني
ز سنگي که بر دي نگارند شعرت — گشاده شود چشمهٔ زندگاني
زهي رسم کلک تو کو مرغ شبي — زهي شغل صنعت تو کينه ستاني
ز خط تو زلفشان دل شکسته — ز کلک تو در غمزها نا تواني
ز دريا دلي طبع تو مرز مانم — فرستد عقود گهر رايگاني
يکي قطعه ديدم ز انشا طبعت — چو گوهر که در مغز عنبر نشاني
تر و تازه همچون گل نو شکفته — خوش و نغز چون روزگار جواني
چو طبع تو در روي فنون لطافت — چو ذات تو در روي هزاران معاني
بخطي چو زنجير مشکين مقيّد — ولکن چو آب روان از رواني
سخن ز آسمان بر زمين آمد اول — کنونش تو بر آسمان مي رساني
اگر در جواب تو تاخير کردم — که از ناتواني وگاه از تواني
ز شرمت بدان گونه ياد بکشتم — که از معني خويش بازم نداني
بتقصير خود معترف بودم اما — بنوعي دگر برده بودي گماني
شکبجون فرستم بنزد تو شعري — که دور از تو نفزايد الا گراني

ايضا له

مرا که هیچ نصیبی ز شادمانی نیست　　بی نشانم از مرگ و زندگانی نیست
ز روز کار جوانی اگر ترا رنگیست　　مرا بجز سیهی رنگی از جوانی نیست
فلک ز من عوض عشوه عمر می خواهد　　که عشوه نیز درین دور رایگانی نیست
زنا روائی نانم شکایت ارنی　　در آب چشم تقصیری از روانی نیست
برای نظم معیشت منم به در رسیم　　چو در سعی چو تقدیر آسمانی نیست
کسی که دیر افضلی چنانکه باید هست　　کمان مبر تو که کارش چنانکه دانی نیست
دران جهان مکرم بهره بود ز هنر　　چو هیچ کونه مرا کام این جهانی نیست
چو شاعری ز بی عزت قناعت دات　　سزد که حصه من زین جهان نهانی نیست
چو بهترین هنری در زمانه بی هنریست　　مرا چه سود که سرمایه جز معانی نیست
بس از سه سال سفر از من ابر که بستاند　　که جز فسانه مرا هیچ ارمغانی نیست

ایضاً له

ای سروری که در ذهن نفس ناطقه　　دایم بود بمدح تو رطب اللسان سخن
کاه جدال ز هیبت تو تیر چرخ را　　از عجز شهر بند شود در دهان سخن

خالی نیافت کوشه از صیت سایرت　　کشتست در محامد تو یکر زبان سخن
جائی که خامه تو نهد در شکر زبان　　خندانک بر دوید بکرد جهان سخن
ناب حیات جام لبالب کشد فلک　　لحنی بود مرا ینه از طوطیان سخن
در معرض ثنای تو کردم حرز بطن　　جون من کنم بمدح تو ازلب روان سخن
کفتا سخن بپایه مدحش کجا رسید　　اندر زبان کرفت مرا همچنان سخن
　　کیرم که خود رسانی بر آسمان سخن

با آنک در معانی ذات شریف تو　　یکباره قاصرست ز شرح و بیان سخن
در حضرت رفیع تو جون از من وضیع　　لایق نبود در اندر آن سو زبان سخن
لیکن ز بهر رسم نثار از طریق عجز　　آورده ام بخدمت این آستان سخن
جان کداخته ست که آورده ام بشعر　　وز بیت باورت ز من اینک بخوان سخن
از جان نکاست هر چه مرا در سخن فزود　　زیرا که بار این ذجان شد کمان سخن
ب تا لب جهان سخن من کرفت و من　　از غصه میکشم بلب اندر نهان سخن
زین بیش مرا ز دولت ارشن بیش نبود　　باشد سخن چنانکه نباشد چنان سخن
لطف تو کفته بود که یاد آورم ترا　　زنهار یاد لطف خویشتن آور تو آن سخن
پایان مدحت تو نیابم و کر چه من　　کویم هزار سال درین داستان سخن

انیضاً له

امام عالم و قطب جهان جمال الدین　　که شد ز خاطر تو مفتخر بهاب سخن
جهان معنی روشن شود جو بدرخشد　　ز صبح صادق انفاست آفتاب سخن
خرد بلب برد انکشت بیش خامه تو　　مر انکهی که رود نکته ز باب سخن
ز آب تیره کلکت که قدر کردست　　همه بدید شود کوهر خوشاب سخن
ز سخنها در جز خطت ذات　　که مست خامه تو مالک الرقاب سخن
بیای در نقدت عقل از سر مستی　　چو ساقی قلمت در دهد شراب سخن
خرد بچشم تعجب بسوی او نکرد　　چو کلک تو کند از مشک تر نقاب سخن
سخن بکنه معانی تو چو می نرسد　　بخیره جیره چرا میدهم عذاب سخن
سخن چکونه فرستم بتو تو که کند　　عطاردار سرکلک تو اجتذاب سخن

ای دل کی فضا و قدر دست کو تاہ ... یاران نکرح بود کمال ... اندیشه یا... اندراز یال ... ادراو کی ... اوران ... م

زصد یکی نبندد سزای مدحت تو
حزدکه بیشهٔ تو مست انتخاب سخن

تری شعر من از غایت لطافت نیست
که بیشتر ز خوی خجلت آب سخن

امید هست آن حضرتت طبع رهی
نشان آن نتوان دید از اضطراب سخن

سخن هیچ حساب از چه در یمن آید
نه هرچه گفته شود باشد از نصاب سخن

همه بیاردم کارم سخن بحضرت تو
ولیک لطف تو می آورد مرا بسخن

عروس خاطر من مهر کرد بر تو حلال
که استماع تو خود بس بود ثواب سخن

جواب شعر قبول از تو چشم می دارم
صلا بود که فرستد سخن جواب سخن

دراز تر زین با تو مرا سخنها بود
اگر نه بیم ملالت شدی حجاب سخن

ایضاً له

کریم زمانه بزرگ یگانه
زهی طلعت فال فرخنده فالان

شکسته شود چون چون زلف خوبان
ز خط تو خطهای صاحب جمالان

حلاوت همی نی دزد هانش
از آن کلکت جان نزد و نالان

گر آن دایی باشد بدست کفایت
اسد را جو ثور کوری زیر بالان

بشکرت گشاده دهانهای بسته
بمدح تو نطق زبانهای لالان

سخنهایت وابر و خورشید مرسه
درین عهد هستند صاحب عیالان

تو چون کوهی و خصمت گریزان
ز بیم تو چون سایه دیوار مالان

معانی خدایی داخلاق نیکت
نگهبان پشت از بد بد سگالان

که باشد وقت حضور تو اعدا
چه باشند نزدیک شیران شغالان

ضمیر من و مدح تو بار غارند
نشان نور کان و دریا ممالان

برسم خودت هیچ زحمت ندادم
جز این خدمت نیک حالان

جو ادرا دخار زند و صاحب معیشت
بدین دولت اندر سراسر بطالان

مرا گر کمالی بود از تو باشد
که هستی حقیقت کمال کمالان

که این از تو گردد مقرر
برسم حسودان و فاسد خیالان

ثنایی و شکری که گویم ز زان
بود نقش پیشانی ماه و سالان

ایضاً له

مدتی شد که ازین صدر جهان
می نبینم زچه ز کوه ای بخت

اکرم دولتی بسلامی لبخا
معتکف بودمی جو پایهٔ تخت

من جدا ام ز خدمت از نه دلم
خود جز اینجا فرو نیارد رخت

جکنم جون ز سختی سرما
پای من سست جو دست درخت

جون توانم کشید پای سست
بر زمینی جو دست سرما سخت

عذر خود گرچه لنگی دارد
باز گفتم جو مردم یک لخت

جرم من عفو کن جوانمردا
که عنایت پیر داد و محنت

ایضاً له

امروز یقین شدم که مولانا
گردد بدین حدیث اثبات

خود یاد نکرد خاطر عالی
کش مرکز بود بندهٔ جایی

مجند کنون ز رامش و شادی
بلغم زدگانت نیست بروایی

زین پیش طلب اکرم بایی
مانند بنده مدحت آرایی

تشریف تفقد سلیمانی
جون بود نصیب هدهد آسایی

جه پشت گرمی باشد بدولتی گاودرا
مقام بود جدا انکه گردد ش خوی سرد

اگر زمانه جنین ماند و جنین گردد
تو خواه دولت و شاکری و خواه محنت و درد

نه خاص با من وقت این تلون ایام
کبابکایکی این بدسم صلح و نبرد

زبر که دردی داد و برنج و غصه دراهست
ز فخر هیبه نفس برنی توان آورد

مباش همجو نان پای بند ننگ و عار
یکی جو مردان دستی برو فشان کاین مرد

ایضاً له

گشت هم خانهٔ زبان دندان
حکمتی هست اندرین پنهان

باشد از آفت دو مضبوط
کر خدای خانران دهان

این همه لین و آن همه شدت
این همه کوشند آن همه سنخوان

نان دندان زبان کند ترتیب
زانکه این ساکت و آن جنبان

کام دنیا کام هر کجا باشد
باسرا و دود زمان بزمان

هر که دندان از او بود شاکر
بثنایش رود همیشه زبان

دانک پاس زبان ندارد پاس
خاید از خشم و کین برود دندان

دانک از مال خویش و نعمت خویش
نرساند نصیبهٔ انسان

بضرورت ز بهر او شب و روز
زانش خاید همی همین دندان

ایضاً له

ای بزرگی که در جهان کرم
کس جو تو داد اصطناع نداد

بد مدد ز دست آنکه شعرا
کودن از روی امتناع نداد

مدحم از تو بیشتر قمعا
بخت توفیق اجتماع نداد

تا که گویم که خواجه شعر مرا
بیش تشریف استماع نداد

سخنهای همجو آب زلال
قیمت شربتی فقاع نداد

نه ز تقصیر بود گر خادم
در جنین حادثه صداع نداد

زانک یکروی در تقاضا داشت
خوردم رخصت وداع نداد

ایضاً له

ای گشتری که با لطافت تو
باغ را برگ یاسمن نبود

جون تو در راستی و آزادی
قامت سرو در جمن نبود

تا بلطف تو در نیاورزد
قیمت گوهر عدن نبود

جون من از خلق تو سخن گویم
مشک را جای دم زدن نبود

جون منی جون تویی بدست زبان
درفشان گوشکر شکن نبود

سخنی کاندرو همه شکر است
گرچه خود در زبان من نبود

من ز دست تو چشم می دارم
شکری کاندر آن سخن نبود

ایضاً له

خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
که جان سلطنت از تیغ او همی نازد

ز حد مملکت او قدم برون ننهند
هزار سال اگر آفتاب نتازد

دران صور که شود نعل سم یکرانش
جو ماه نو ز خویش آفتاب بگدازد

ز دور روز دیگر آهنک او کند نصرت
جو دست ترتیبش گوش جنگ بنوازد

خدنک را ز سر انگشت جون گشاد دهد
ظفر هر آینه تکبیر گفتنش آغازد

جو از خرابی بنیاد کفر و ابر داخت
با استواری بنیاد جبر بر دارد

من بنده عیادت از نیرز بدم   از دید حضور من تقاضا بی
با بخت دو تا برآستان تو   پیوسته بپی زنیم برتابیت
در پیش تو کار من چنان نازل   وانگاه ببین چه خوش تماشا بیت
کز دور و سیلتم بپی سازد   نزدیک تو ابلهی بته را بیت
اعمی بوداری صاحب الحاجه   واین نیز رهیت هم معماییت
این آن مثلث که رازیان گویند   کهی کیتهٔ دست تو بینا بیت
یادت بزمان عمر مستغرق   مرا امروزی که هست فردا بیت

ایضا له

مجلس اسمی مجد الدینی ای یکان مصر   جو بیار از ربح و صداع و زحمت بسیار من
جون ز من هرگز ندیدی آزار طبع مبارکت   بی سبب شاید که جو بد طبع تو آزار من
تو بدفع کار من مشغول و من فارغ که خود   دوستی دارم که هست او مشفق و غمخوار من
جون تقبل کرده اکنون تغافل شرط نیست   جند در کار آید هستی زین بخود تیمار من
بر زبان کلکم این لفظ از رطیبت کذشت   تا غباری بر دلت ننشیند از کفتار من

ایضا له

هر کرا جا این نگارستان بود   دایم اندر روضهٔ رضوان بود
بیت معمورست تا این خانه هست   خاندان ملک آبادان بود
کر جهان طوفان غم کیرد چه باک   هرکه او را کشتی زینسان بود
کعبهٔ ملکست و دایم خلق را   روی سوی این چهار ارکان بود
سدره با طوبی جو پیوسته بکی   میوهٔ او این نگارستان بود

عود خام از رشک   بر سر آتش مقامش زان بود
خانه دید ستی جز این هرگز که آن   خیمه و تخت و سرابستان بود
برج خورشید ز منبت این سرا   زانکه برج آسمان کردان بود
کر خداوندش بلان ناجی شود   منند و جو یک زنش کیوان بود
باد معمور از بقای صاحبش   تا بقا را در جهان امکان بود

ایضا له

ما از لطف شما مردمی بسیار ست   که کمترین همه پرسش و سلام بود
ز هر چه نام توان بود قسمکی دارم   ز قسم نک بود و رز باب نام بود
ز لطف تر سیتم کر چه حظ موفورست   ز صد نیک بلنم هم بهرهٔ تمام بود
برات غله و تشریف خلعت و زر و سیم   چنانک با شعرا عادت کرام بود
مبرت و شرف و اختصاص و خشم و عتاب   خلاقت و عمل و عزل و احترام بود
ز هر چه کفتم بعضی بمن رسد هر وقت   اکر چه نیست معین که از کدام بود
نا منقطع و خلل هم مصون نبود   که شرط نیست که کار بر انتظام بود
ولیک آنکه یقینم که بی کمان برسد   خلاقتست که هر سال بر دوام بود

ایضا له

کسی که دید که دور سپهر در ده روز   ز ناخوشی و خوشی اندرین دو خانه جگرد
بهیچ کام که بر کام بود سیر نشد   ز هیچ رنج که در راه بود غصه نخورد
برین دو حال نظر بر کمار و عبرت بین   ده فضول میمای و کوده رزه مکرد
نخواجکی و تنعم چه اعتبار بود   که هیچ درنک نزیست از طراوت کل زرد

بر آستانهٔ این دولت آشیان که شد | اگرچه قامت اندیشه نیک هیچ بازد
کمند نور از آن تاب عید هد خورشید | کتابکنگرهٔ نقش در اندازد
ز نور ماهچهٔ قبه‌اش اگر خورشید | درون خانه کند تیز دیده در بازد
عجب نباشد اگر با فلک زند پهلو | کسی که اورا افضال شه برافرازد
دوام دولت او باد تا همه تاری | چنانکه از کرم طبع او شرد سازد

ایضاً له

ای کاینات در نظر همتت حقیر | دیوار آسمان ز معالی تو قصیر
نزهتکه خرد ز جمال دم لمعها | بستان سرای خلد ز اندیشه‌ات ضمیر
هم عقل را هدایت لفظ تو رهنمای | هم خلق را الطاف خلق تو دستگیر
ای خلق را وجود تو باینه ز ذوالجلال | وای درجهان بقای تو چون عقل ناگزیر
در جان من ز سوزت شوق تو آتشیست | کز سوز آن چو یخ نکند اتش سعیر
کز آب همت دریا نریزند بو سرش | الا آب دجله نکردد سکون پذیر
وابن خاصیت خدای بدان داد دجله را | کامد مست در جوار جناب تو جای گیر
چند از نورو کار مرا مهلت آرزوست | کز خاک آستان تو چشمم شود قریر
انفاس منقطع مباد | ای همچو آفتاب در ایام بی نظیر

ایضاً له

ای قاصر از ستایش تو هر عبارتی | آصف نکرده جز تو رونق وزارتی
از مدحت تو بلغ سخن را طراوتی | وز جود تو ریاض کرم را نضارتی
کرده ز سم مرکب تو روشنان چرخ | هر یک ز بهر نور تو استنارتی

برده ز رای روشن و از کلک تیز ات | بر جبین آفتاب و عطارد مهارتی
امضا نیج حکم نبیند قضا صواب | تا با ضمیر تو نکند استشارتی
از نسبت طهارت دریای جود تو | بحر محیط را نبود بس غزارتی
از خاک پایت ار بشل سرمه درکشد | نرگس شود مرا ینه صاحب بصارتی
در عهد دولت تو شیاطین جن و انس | کردند از دماغ برون هر شطارتی
حلا بداده بود بی ازانکه نیستی | در چشم همت تو جهان را حقارتی
دست جنا بن کم کرم بگسلد | گر تو بتازیانه نمایی اشارتی
کلکت زبان کشیده و بسته میان چرا | گر نه هیچ ز غیب گزارد سفارتی
در معرض امانی تو جان بدل کنم | زین سودمند نز نشناسم تجارتی
از رشح طبع عالی وز علم خاطرت | در چشم من تهی ای و در دل حرارتی
بی لطف تو حیات ز من منقطع شدی | زانم کند خیال تو گه گه زیارتی
بی شحنهٔ وصال تو در کوی صبر من | غوغاییان شوق برآورده غارتی
تا شوق دست بوس تو ارشح دادمی | ای کاش دست دادی باری عبارتی
نه باید منت دلکی هیچ کم | بر اغتمام لطف تو زین سان جسارتی
در اصفهان بدولت عدل تو میکند | در هر محلتی کهن از نو عمارتی
نه در دل کسی بجز از شمع حرقتی | نه در دهان کسی بجز از می مرارتی
اینت بس مراد دل و جان بیکسان | کارد کسی ز مقدم میمون بشارتی

ایضاً له

جان بسوزد که بزرگی که بندهٔ دارد | تا لطف خویش حقوقش تمام بگزارد

اگرچه صدر جهان را غلام هست بسی
که چرخ را ز غلامان خویش بندارد

توقعست که این بنده زادهٔ خود را
که داغ بندگی از جد و از پدر دارد

بشرط تربیت از من قبول فرماید
بربیه خانهٔ خاصش بلطف بسپارد

اگرچه بختهٔ فربه بیست سلطانرا
شکار آهوی لاغر ز دست نگذارد

عجب تر آنک بدست کمان خود لختی
بصید آهوی خود پای در رکاب آرد

نه باغبان چو درختی کند ز پای لغاک
نهال گمارد

ایضا له

سروا چون تو ناظر من
رنج دل بود و زحمت دیده

برکام بند که خاطر تو
باشد از من همیشه رنجیده

مرکل در دست من بنه تا من
در علم رفتمی بدز دیده

دفن کردم بزندگی خود را
تا بود خدمتی پسندیده

ایضا له

زهی بذروهٔ کیوان رسیده ایوانت
شکوه هفت سپهر از چهار ارکانت

فروغ عالم علوی ز عکس دیوارت
غذای اهل بهشت از ثمار بستانت

بروز بار تو از تنگنای زحمت خلق
فراخنای جهان تنگ تر ز میدانت

بچشم عقل دو ابرو بیکدگر پیوست
چو جفت طاق فلک گشت خم ایوانت

بطوع و رغبت خود باز میکند خورشید
مدار نیمهٔ زرین چوب دربانت

ز لطف خواجه اگر نیم رخصتی یابد
بباغبانی آید ز خلد رضوانت

وزیر مشرق و مغرب خلاصهٔ عالم
محمدای که کرم آیتیست در شانت

در تو قبلهٔ آمال گشت از همه روی
ز بر که گرد جهان گشت صیت احسانت

چو همتت ز فلک بر گذشت درگاهت
چو خشت بهمه کس گسترید فرمانت

ترا بصفه و ایوان چه احتیاج بود
که ساختن خرد جای در دل و جانت

دهان حرص بدندان آرزو نشکست
بکام خویش لبی نان شکر که بر خوانت

از آستین تو دریا و ابر سر بر زد
اگرچه مطلع خورشید شد گریبانت

به نوالهٔ رسمی ز خوان تو بینم
که کم رسد چو منی اهل فضل مهمانت

بزرگوارا بینی سه چار مه بشنو
ز حال ما اگرچه نباشد فراغت آنت

برشح قطره ز دریا چرا شوم خرسند
جهان غریق بود در نعمت فراوانت

نظر چرا نکنی سوی حال من کرمت
چو هست بهر عمارت نظر بویرانت

ز چون تو خواجه بود التماس چون منی
که زر و خال نماید بچشم بگبانت

چنانک داعی فضل و مراعی کرمی
خدای باد بهر دو جهان نگهبانت

ایضا له

نظر میکنم در جهان بخت را
به از بارگاه تو منظور نیست

ببینی شد ظفر را که در روزگار
به از رایت خواجه منصور نیست

کجا فخر تو سایه بر روی فکند
در آن خطه خورشید را نور نیست

دماغ جهان از سر کلک تو
شد ار روز شب مشک و کافور نیست

چرا بیش لطف تو دم میزند
صبا گر بلطف تو معذور نیست

خلوص دعاگو بیان ساز که هست
ز رای منیر تو مستور نیست

بیه کن چو شب وادم صدق من
بنزد تو چون صبح مشهور نیست

چه مرد عتاب تو باشد رهی / که آن پایهٔ خان و فغفور نیست
دعائیست در دست من جز کنم / مرا چون جز این قدر مقدور نیست
مراغ آن صواب نزدیک تو / دعا گو از آن مصلحت دور نیست
چو کام جهان از برم دور باد / دلم گر بدان خدمت آزور نیست
همه زلتی هست در جای عفو / مگر شرک کز جرم مغفور نیست

ایضاً له

خدایگان اکابر که پادشاه نجوم / طریق بندگی او بچشم و دل سپرد
فلک که بر سر عالم روات فرمانش / ز حد طاعت او پای زاستر نبرد
بحکم بنده نوازی چو فرصتی یابد / بچشم لطف باحوال من فرو نگرد
چو ماجرای من و روزگار می داند / که از شماتت اعدا چگونه می گذرد
حدیث منصب شعر و غزل نمی گویم / بغرض خاصه اگر در خورد عمر نخورد

ایضاً له

جهان صدر الغابی فرخ تو / سعادت را ز بهر فال باید
کسی را کار زوی خدمت تست / فراوان مایه از اقبال باید
اگر تو در خور همت کسی جود / جهان از مال مالامال باید
فلک را از تو باید خواست تمکین / کرش کاری باستقلال باید
خرد را گر تمنا گماست / هم از ذات تو استکمال باید
سحرگاهان که بوی لطف آید / دلم در عزم استقبال باید
کسی کاو بجز خواند مهمت را / بساکش از نوا استخلال باید

اگر چه نیست وقت زحمت تو / نموداری ز وصف الحال باید
مرا چون تربیت آغاز کردی / سر هر کار را دنبال باید
اگر کنه خلوص من ندانی / باحوال من استدلال باید
بزرگان را و ارباب کرم را / نظر بر مردم بطال باید
ز درگاه تو جز عزل و خلافت / مرا تمییزی از اعمال باید
نه تو چون دیگران را جاه و مالت / مرا گر جاه نبود مال باید
ز مهر لطفی کسا من یار کردی / همه اضعاف آن امسال باید
اگر تفصیل معلومت دگر نیست / همه چیزی علی الاجمال باید

ایضاً له

ای جبین تو مطلع اقبال / وای جناب تو مقصد آمال
بنده را رسمکیست پر دوان / رسمکی رفت خیر حال بحال
داشتم پار روزهٔ حرمان / لیک امسال نیست عزم وصال
من و گندم که رسم سال منست / بر سبیل میاومت هر سال
رسم باید که در حوال شود / از من وا و یکی علی الاجمال
پار من رفتم از تو فرمایی / گندم امسال در شود بحوالت
خود گرفتم که رسم من / نی که آن سال بوبت امسال

ایضاً له

مقرر لطف خداوند صدر مجد الملک / نداده هیچ بهایی غلام کرد مرا
شدم ز خامهٔ بیار او خجل که سنقر / مرا ز دو زندبده قیام کرد مرا

نداده خم چو صراحی بخدمتش گردن … دهان ز خنده لبالب چو جام کرد مرا
چه جادویست سر کلک او که عاشق خویش … چنین بواسطهٔ یک سلام کرد مرا
بحضرتش چو مرا راه انبساط نبود … اگرچه آرزوی آن مقام کرد مرا
تواضعش بر انگشت مردمی از دور … برای سبق فضیلت سلام کرد مرا
بنوک کلک که نظام لولوی سخنست … چو عقد گوهرها با نظام کرد مرا
چو آفتاب شکوهش ز دور بر من تافت … هلال بودم بدر تمام کرد مرا
جناب عالی او چون مرا بلندی داد … ز حد گذشته فلک احترام کرد مرا
بیک سلام که فرمود و یاد کرد از من … ز دُرّ دانه و از مشک دام کرد مرا
چه عذر خواهم ازین خوبتر که بی درخواست … ز جور دور فلک انتقام کرد مرا
چو صبح دولت او در رخم تبسّم کرد … کنار پر ز ستاره چو شام کرد مرا
زبان عذر ندارم من اندرین معرض … که دست عجز ببرد از کلام کرد مرا

ایضاً له

من که در خانه منزوی شده ام … عذر خویش از گناه میخواهم
دست از خواستن بداشته ام … که نه مال و نه جاه میخواهم
نه اگر زین شکسته تر باشم … مددی از سپاه میخواهم
نه گر از تشنگی بخواهم مرد … از پی آب چاه میخواهم
نه اگر صد هزار ظلم کشم … دادی از پادشاه میخواهم
نه اگر میکشند صد دعوی … بیّنت یا گواه میخواهم
نه بهیچ داو خواهم اندر نرد … نه بشطرنج شاه میخواهم

نه گر اینجا مقام خواهم ساخت … به بزرگان پناه میخواهم
نه اگر عزم رفتنم باشد … از کسی برگ راه میخواهم
لیک یک حاجتم بنزد تو هست … گر تو گوئی بخواه میخواهم
اسب بیچاره سخت درمانده است … بهر او از تو کاه میخواهم
امر معروف شرط اسلامست … عذر این هم بگاه میخواهم

ایضاً له

در ضمیرم اگرچه کم گویم … سخن نغز هست بسیاری
چکنم دست همّت ممدوح … برد هانم ز دست مسماری
عقد گوهر کجا کنم عرضه … چون نبینم هیچ خریداری
نیست در روزگار ممدوحی … که ازو نیست بر من انکاری
طوطیان خوش می خواهند … تا نیفکند زبان دیناری
بلبل مرده دوست بی دارند … تا نباشد علوفه شان باری

ایضاً له

ای بزرگی که کرامید بود خود بمثل … مدح اخلاق تو بر چشم خرد بنویسم
خط بلی هست مرا گرچه چنان نکو نیست … که بدان مدح مرا رای بود بنویسم
این چنین خط که تو از بهر رهی بنویسی … نیست حاجت بدبیران تو خود بنویسم
خط که بنویسی و روزی بنوحه اصلح … من بدین مفلسی از بهر تو صد بنویسم

ایضاً له

چون شدی خشمناک بر بنده … همه آثار قهر بنمودی

از ثریا فلک ندیم شوی ... وز من آرام و صبر بربودی
آمدی با رعایت لیک ... هیچ از آثار آن نفرمودی
چون دو احوال من تفاوت نیست ... بر چه فرقت خشم و خشنودی

ایضاً له

سر و را عرصهٔ با لب ... که بدست سخن ستوده شود
شعر آینه‌ایست کاندر وی ... صورت حالها نموده شود
هرکجا تخم مردمی کارند ... خوشهٔ شکر آن درووده شود
هرکه از شاعران طمع دارد ... بلکه امیش زبان ستوده شود
زنگ آن نام از صحیفهٔ نام ... نه همانا که خود زدوده شود
برکه ناگفتنی شود گفته ... هرکجا این سخن شنوده شود
هیچ عاقل بخویش نپسندد ... هیچ از مال جار بوده شود
ست نقصان عرض و صمت جاه ... مال کز سیم نافزوده شود
زشت نبود که آنکه کان دارد ... بگدایی خاک توده شود
چه گشاید ترا ز ضد و وتی ... که بحرف هجا کشوده شود

ایضاً له

هر خردمندی کاو را دو درم سیم بود ... خویشتن خوش بخورد یا نه نخواهش دارد
بدگر کز ندهد بر طمع سود که او ... می‌خورد فارغ و این خیره قفاهی خارد
عمر آنان در طرب و ناز گذارد نرگس ... که او زر و سیم خود از چشم فزون نگذارد

ایضاً له

اگرچه مدتی شد تا ز سالوس ... گذر بر کوی خماری نکردم
چو با چندان ز روی خام طمعی ... می اندر جام من خواری نکردم
بچشم فاسقی از راه تهمت ... نظر در روی دلداری نکردم
بجان با خوب رویان هر نوبی ... من کم مایه بازاری نکردم
سماع چنگ و روی یار دیدن ... برین بالای من انکاری نکردم
گر انجانی که رسم ناهدانست ... تو خود دانی که بیباری نکردم
بباطن پارسا خود نیستم لیک ... بظاهر فاسقی باری نکردم
چرا در خلوتم محرم نداری ... چو کس را قصد آزاری نکردم
اگر کردم ز جام باده توبت ... ز نقل و گوشت و نان باری نکردم

ایضاً له

سر فرازا چرا رها کردی ... رسم و آیین مهتران دگر
نه مرا انکه کم چاکری تو بافت ... رفت در خون چاکران دگر
بر فلک گرچه ماه و خور شبد اند ... نیز هستند اختران دگر
در سرای تو صد گران بیشند ... برترش گیر بکهتران دگر
هنر و فضل و شعر بگو نه ... هستم آخر چو آن خران دگر
بو من از روزگار جور بسیت ... نیم این نیز هم بران دگر

ایضاً له

ای بزرگی که نیست فهر تا ... نتوان داشت التیام طمع
نظرش بر عبارت و خط تست ... هرکه دارد شکر زشام طمع

هرکه از دور بینیم گوئیت … طمع آورده کدام طمع
بخدا کز تو لم بر از سه سلام … نبود پاسخ سلام طمع
راضیم گر تو سر ببر برهم … گرچه دارد خاص و عام طمع
بیش ازین داشتم بدولت تو … دولت و جاه و احترام طمع
این زمان باوثایق شرعت … می ندارم ادای وام طمع
جون عنان بحث دراز کنم … مبادا بر سرم لگام طمع
آن جنانم مکن ز نومیدی … که بترّم ز تو تملم طمع
از تو نساری جهان باشد … که صراحی کند بجام طمع
تا ز ممدوح جون کشد مادح … خواجه جون دارد از غلام طمع
اندرین عهد کز تسلط بخل … گشت بر طامعان حرام طمع
با جنین خواجگان سوخته کون … وای بر شاعران خام طمع

ایضا له

مفتی مشکلات شرع کرم … از تو کام امید حاصل شد
سایهٔ تو بر آفتاب افتاد … از پی مهر تو همه دل شد
یک سوال مرا جواب اندیش … که نهی حل هرچه مشکل شد
کز رسوم من که وفق بود … لطف از طول و عرض غافل شد
رسم تشریف و تحفه آوردن … باری از شومی که باطل شد

ایضا له

امام ملت و مفتی مشرق و مغرب … بیان کند که شریعت چه حکم فرماید

بدانک شخصی از بهر دعوی شرعی … خود دو غریبی در مجلس قضا آید
بدست ظلم و تطاول یکی ز نا اهلان … غریم او را از وی بجهد جبر باید
جو این تظلم بر شاه شرع عرضه کند … بروی ضبط شریعت برو بخشاید
بخواند او را و او از کمال ناجنسی … عدول از نهج اعتراض بنماید
جو معترف شد و ملزم کیا این شخص … بدانچ حکم شریعت بود نیفزاید
وزوف ازین خود حاضل تقاضاهاش … که او بچرب زبانی سرش بیندابد
نه دار سینهٔ او کس بکوشش راه دهد … نه کار بستهٔ او هیچ خلق بگشاید
که اضطراب کند که بعجز تن بنهد … کهی خروش بود گاه زاری خاید
خدایگان شریعت جو حال می داند … اگر ز نصرت مظلوم تن زند شاید

ایضا له

پیشوای علما احمد و دانشمندان … ای که بر اهل معانی بسزا پادشهی
لشکر فقر شود منهزم از سطوت دهر … جون کند خیل حبش از سر کلکت سیهی
آتشین شعله برآید بر آب حیات … مردم از غیرت خاکی که برو پای نهی
صفت کردون را در حلقهٔ درست دیدم … جای کردون همه کرده زنی جسالهی
قصهٔ غصهٔ بی آبی مزاصعاگان … کرم روی دهد از کرمت روزبهی
اندرین شدت گرما که بینداخت سپر … تیغ سبزه نکه از کوکبهٔ تیرمهی
آسیابان جنان شد که بپیچ بر لب جوی … دستها جز بتیمم نکشد سرو سهی
دایهٔ ابر جو شیرش ندهد طفل نبات … جکند گر نکند گونه و رخساره کهی
همه اقسام بدی تعبیه در بی آبیست … سبب اینست که آبی را خوانند بهی

ابر کفا ز تو دریوزهٔ آب است مرا	بلکم از آب خود از دست همی کن برهی
گرچه در خدمت جاه تو مرا آبی نیست	دارم آن چشم که آب کرمی باروی دهی
بادم لطف تو هر لحظه امیدم که وزید	دایگان از کف من که همه بابی بجهی
کشتهٔ دارم چون کشتهٔ ارباب هنر	مانده بی آب و بر و روی نهاده تهی
کاب خواهم ز تو خواهم که جو بحری بردل	نه از ینها که جو جاهند همه چشم تهی
کشت من تشنه و من گرسنه ترسم فردا	ندهد نانم اگر امروز تو آبش ندهی

ایضاً له

آمد ز پی خدمت تو باد بر که نشست	دانکه ندیده جهرهٔ مخدوم بازگشت
راه دراز بود و ز تاثیر آفتاب	جون سنگ بود کامد و جون موم بازگشت
آمد بدرگهت متظلم ز روزگار	دادش نداد دولت و مظلوم بازگشت
تا آن زمان گذشت که سلطان نیمروز	از ترک تاب مملکت روم بازگشت
ای برده دار لطف کن و خواجه را بگو	کامد رهی بخدمت و محروم بازگشت

ایضاً له

ای ترا کرده لطف حق مخصوص	بزرگی و مال و جاه و یسار
از دعا گو نصیحتی بشنو	تا نباشد کی کند احرار
باتفاق ز بهر دشمن و دوست	کار کرده جکار تدبیر می آر
مرد ادبر تو داشت قصهٔ خویش	ضایع و مهملش فرو مگذار
دانگ از عجز خویش بر تو فروخت	قدرت خویش ازو دریغ مدار
مکن ای خواجه خلق را نومید	که بس انکه بیوفتی ز شمار

همه کس داند این که قدرت جود	بهتر از بخل و عاجزی صد بار
بغنیمت شمار این منصب	که تو باشی عزیز و ایشان خوار
هر کرا حاجتی بود در دل	همه شب نام تو کند تکرار
بارهٔ از خدائیست که خلق	بتو آرند وقت حاجت کار
این عجایب آرو من گمان کردم	که تو باشی ز خویش برخوردار

ایضاً له

قصد جان میدارد اکنون روزگار لطف	انک میگفتم زبان جاه و مالی میکند
مردمی رفت از جهان و هرکه جوید مردمی	همچنان باشد که تصویر خیالی میکند
دور دور سفلگانست و خسیسان جلد باش	وای آن مسکین که او قصد معالی میکند
ناکسان را طوق زرینست و کسوت ششتری	هر کجا شریست در عالم شغالی میکند
زشت تر کاری درین ایام نیکو کاریست	نیکبختا اگر دایی بد سگالی میکند
جاهلی را دست می بوسد اندر حکم	فاضلی را از پی نان پایمالی میکند
هر کجا اسراف نادانان منعم یافتی	زیرکی را خاقان از بی نوایی میکند
هرکه او چون سنگ زیرین سنگ بالا زیرزمین	کنده گردون خطابش صدر عالی میکند
یوسفی را می دهد مقدم درم گردون بها	گرگ بین کاو دعوی صاحب جمالی میکند
کاروان ناجوانمردی فراوان میرسد	از جوانمردان عالم عرصه خالی میکند
تازیان بنده منشد حرز بازوی مکول	خربین ناطقست ادبیل لاالی میکند

ایضاً له

ایا صدری که شد پیش ضمیرت	همه اسرار گردون آشکارا

بخدمت چند بار آمد دعاگوی / بعزم آنکه بستاید شما را

کشیدم از برای عرض برسلک / دعا و خدمت و مدح و ثنا را

مرا نگذاشت دربان تو با آنک / فراوان کردمش لطف و مدارا

ز درد که بازگشتم کام و ناکام / بسی خاریدم از خجلت قفا را

بلای ماست این دربان عزیزا / خداوندا بگردان این بلا را

بلا را بازگرداند دعاها / حکایت این چنین کردند ما را

چون بر درگهت بر عکس اینست / بلا می بازگرداند دعا ما

ایضا له

ای صدر روزگار بعهد تو روزگار / خون دلم بشاید هر خرچه میخورد

روزی ز روی لطف نکویی که خود فلان / در حالتی چنین خورد و ده کس چه میخورد

از خورد چونک جانوران را گزیر نیست / دانم که نیست جان مقدس چه میخورد

از ما نیافت هیچکس دیگرش نداد / وا او خود نداشت دستگهی پس چه میخورد

ایضا له

بر تو کوارا طبع لطیف من در نظم / برتبتیست که افلاک زیر پایه اوست

ز روزگار بحالیست هرچه سوانح / اگرچه پرده همه یا لو وقایه اوست

من این چنین و خداوند مال و جاه شده / کسی که دزدی اشعار بنده مایه اوست

همای سایه فکن این چنین بود که بسم / خورد استخوان خورد و مگس زیر سایه اوست

ایضا له

عالم لطف و کرم سرور ارباب قلم / ای که انعام تو چون فضل تو بی غایت

جان درازی امل از قلم کوته تست / که ریاض کرم از خنده او کرمابست

فیض انعام چو از کلک تو میبگشاید / آن قلم نیست مگر نایژه احسانست

چون بدیدست ز لطف تو که جان هنرست / که هنر پروری تو ز میان جانست

توده بر توده ز کلک هر خط مشک آگینست / همچو از دیده عشاق شب هجرانست

عالم لطف که نزهتگه جانست درو / هر کجا کام زند باغ و سرابستانست

ای درخشان تو هم سایه و هم خورشیدست / خاطر تیز تو هم آتش و هم ریحانست

از سر لطف و کرم قصه من اصغا کن / که مرا فکر درین واقعه سرگردانست

حصه از کرم آباد که آن حق منست / خود دو سالست که از جور فلک ویرانست

تو که قانون سخا از کرمت مضبوطست / هیچ دانی که چرا بر قلمت نیسانست

غم آنست که آن حصه نویسی بر ترک / کاتب ترک نویسد هنر آسانست

لطف فرمای و مجدد بدش امضا بنویس / که مرا خود بجهان رسم و معیشت آنست

ایضا له

ای ز وصف مکارمت قاصر / هر مذکر و مدح آرایی

نیی آنکس که بر دیار کرم / چشم غفلت ندید همتایی

تا بر چون برف سیم بار بیست / گر بدی چون دل تو دریایی

تا شد امید با کفت گستاخ / هر زمان میکند تمنایی

باز چرخ خرف دگر باره / با من از سر گرفت ایذایی

ناگهان در میان فصل ربیع / برف از سر گرفت سرمایی

تا نشینم برون نشد دستی / تا نشانم بدر نشد پایی

نه زانکه آتشم تبشی — نه زهیزم خلال بالایی
طمع خام کنند و لختی — هیزم آخر بخواه انجا بی
که جود در مطبخ تو هیزم هست — ما بدان مخت بزیم سودایی
گر سخای تو مصلحت بیند — بکند این قدر مواسایی

ایضاً له

ای خدمت تو ذخیرهٔ عمرم — وای مدحت تو علاج سر دردم
آثار عنایت تو می بینم — خدا انک بکرد خود می کردم
در وقت تجشم خداوندان — اندیشهٔ خدمتی همی کردم
چون هیچ نبود لایق ایشان — تشویر ز گونه گون بسی خوردم
گفتم کم ازان که شربتی سازم — با خویشتن این سخن بسر بردم
در آب حیات جان شیرین را — حل کردم و پیش خدمت آوردم
محتاج یخ نباشد این شربت — کافسرده شدست از دم سردم

ایضاً له

جهان صدرا تویی کاینهٔ چرخ — بعمری مثل تو ننموده باشد
ز گرد موکبت هر لحظه گردون — چو گل یک پیرهن افزوده باشد
مران تحفه که نیرو بخش جانست — صبا از خلق تو بربوده باشد
ز الطافت شود آسوده جانی — که از دور فلک فرسوده باشد
بد اندیش ترا بر خوان جرعت — جگر بریان و دل پالوده باشد
نوالی کان که کارد تخم احسان — بجز شکر و ثنا ندروده باشد

چنان کاین شد ذات را شاید — همانا هیچ مجلس نشنوده باشد
برای کان رمی نداشت که لشکر — بدان یکچندگی آسوده باشد
عزیز الدین بوجهی میکند دفع — که من دانم که آن بیهوده باشد
تو گفتی چون بود در آنکه صاحب — بنوک کلک خود فرموده باشد
همانا در نیارد بست گردون — دری کاقبال تو بگشوده باشد
تو زانها نیستی والحمد لله — که انعام ترا آلوده باشد
ولیکن از روی طالع کار من خود — مبیّن بی جگر کم بوده باشد
رهی گر خرمن انفاس خود را — بکیل مدحت پیموده باشد
بس از توقیع عالی کاندرین شهر — نباشد کس که آن نشنوده باشد
ز دل نعمت چون گرگ یوسف — شکم خالی دهن آلوده باشد

ایضاً له

مولی نظام دین که بر اقلیم حل و عقد — کلک گره گشای تو فرمان روا بود
نزل در از حیا گفت ابر مرزمان — وین قطره قطرها که چکد از حیا بود
با طبع تو مثل نتوان زد ز موج بحر — کان جمله شورش و شغب از بی نخا بود
از جور دست تو که بشکرت هر کیی — وان که چون منی بشد این خطا بود
خاموشیم ز غایت بی ترکیبت انانک — باشد خوش سازی کان بی نوا بود
در انتظار جود تو صبرم بجان رسید — وانصاف بیش زین طاقت کرا بود
زخم زبان و طال بقا را چه میکنم — خود این متاع کاسد بازارها بود
جز این همه بباید گفتش که یا سرا — بخشی محقری کرم انکه کجا بود

جون خون من بریخته باشیی در انتظار / بس مدح آنان بس بدیعی خوش‌نما بود
دل بر امید و دست تهی از عطای تو / بعد از قصیده و دو قطعه روا بود
لایق بود که جون روم من ازین دیار / با من زبخشش تو همین ماجرا بود
من بعد ازین طمع نتوانم برید لیک / این نام و ننگ وصمت عرض شما بود
ایشم شرکه مردم ازین حال غافلند / دانکه مثل زنند که شاعر گدا بود

ایضاً له

ای ذکر دوزن شرف برده سبق / وز عطارد بهنر برده گرو
در شب خط تو معنی دقیق / کشته انگشت‌نما جون مه نو
اگرت این همه هست خوانم / بمرنج از من و از جا مبرو
شاعران شاد جنین خود خایند / تو ازین معنی در تاب مشو
تو که ثابت تری از کوه جو خس / مشو از مرباد هر بیهده دو
نیک شو با من و الله حق من / بندی کفش مقند مسگرو
وجه مرسوم من از روشن نیست / بر تو سماست طرفنقش بشنو
بنان داس هلال ازکه دون / پس بلان سنبله را سر بدرو
این جنین بیدسیی ذبی آذرمیت / که فکندی ز نوادم در گو
جو ماد بیه و امسالیشم / می برداشتن دبر تو بدو جو

ایضاً له

زجود عالم نوای شاه شرع حاصل من / اگر نباشد بسیار اندکت باید
درین مقام که امروز جاه دولت تست / ترا نظر همه بر عمر و زندگی باید

مرا ز کوی عنان که نیستش سرزنش / سوا قضا رضا تو مسلکی باید
ز لطفها که ترا با مخالفان خودست / مرا که مخلصم آخر ز صد یکی باید
ز نکبتی که مبادت جو بی نصیب نیم / ز دولتی که فزون باد جزوکی باید

ایضاً له

خواجگانی که پیش ازین بودند / عرض خود داشتند ننگ نگاه
زر و سیم جهان بهم دادند / تا نگویند شان حدیث تباه
خواجگانی که اندرین عهدند / با مجاکوی خویش بی که و گاه
بزبان فصیح مدحت گویند / هر جه خواهی بگوی و سیم مخواه

ایضاً له

ای ضمیر تو غیب را جاسوس / ٩ ای تو مسعود و دشمنت منحوس
مدتی رفت تا مرا کومست / نه ز مطعوم داد و نه ملبوس
کرده حبس رسم من بی جرم / واین هم از بخت و طالع معکوس
جیست موجب که از میان رسوم / رسم من کشت ناگهان مطموس
مکن ای خواجه رسم من بفرست / مشکن بیش ازین مرا ناموس
در کنامی حالت من / غله مطلق کن و مرا محبوس

ایضاً له

باد صبا ای نفث دلگشای / یاوری سته زبان بگن
جون تو کنی یکی بیزبی نوا / یبگی ما نیز زبانی بگن
با ملک السّاده بگو سیّدا / جاره مرسوم فلانی بگن

سود و زبان هر دو بمردم سپرد — سال زبانت زیانی بکن
غلهٔ من کرچه زبان شد تو بز — دفع کرانی بکرانی بکن

ایضاً له

دانی که طمع چگفت با من — بشنو که ز لطف و ظرف باشد
بر خواجه اگرچه برف اوّل — بر کارکنی شگرف باشد
تا تتماجی کنیم ترتیب — جوز روغن و کرد و ترف باشد
گفتم که نیارم این که ترسم — کان موجب جور و حرف باشد
لکن بفرستم ار تو خواهی — شعری که بجای برف باشد
مقصود بهیچ حاصل آید — از مردکیم صرف باشد
ای آنکه بچشم فکر غوّاص — بحر کرم تو ژرف باشد
این شعرم همچو برف بر کیر — پیدا است که خود چه حرف باشد
لطفی کن و هر چه میفرستی — باید که سه چار ظرف باشد

ایضاً له

صدرا اگرچه تو ز من آزاد و فارغی — داری خبر که بنده ام و بنده زاده ام ٩
افتاده بر کرفتن از اقسام سرو بیت — بر کیر بس مرا که بدین سان فتاده ام
یکباره در بسند در لطف و مردمی — کاخر دهان بمدح نوروزی کشاده ام
بغنود مرغ و ماهی و نغنود چشم من — شبها که من عل این مدح نو زاده ام
چون صبح اگرچه آتش پایم فسرده ام — چون سایه این زمان که سوادم پیاده ام
انکار حرمتم نکند از چه بی گناه — خونم بهیچ خورند مسکر چلم باده ام

شیر نر از زبونی بز بود پیش من — واکنون اسیر حملهٔ روباه ماده ام
فرزین شاه بودم بر عرصهٔ مراد — وامروز از تراجع دولت پیاده ام
از بیم آنک شاد شود دشمن — وین اصل زیرکیت نکوئی که ساده ام
عزل و عمل چو از تو بود هر دو منصب است — لکن ببابیه بین که کجا ایستاده ام
شش مه از برای رعیت بروز و شب — بیگار کرده ام من و در سوم داده ام

ایضاً له

ای صاحبی که از نفحات شمایلت — بر خنده اندرون چو گل ناشکفته ام
در بوستان همچو غنچه بی کنجم از نشاط — تا مهر تو درین دل غمگین نهفته ام
هر شام تا بصبح بالماس طبع تیز — این کرده ام که گوهر مدح تو سفته ام
خلقت بدست باد صبا از جهان لطف — هر دم هزار نافه فرستاد سفته ام
از خاک پای تست که در دیده می کشم — این باد احتشام که در سر گرفته ام
بر اعتماد دولت بیدار صاحبی — در کنج انزوا بقناعت بخفته ام
دل بر گرفته ام ز بد و نیک روزگار — تا پردهای راز فلک بر گرفته ام
از گنبد دماغ بجاروب انقباض — خاشاک آز و گرد فضولی برفته ام
در چشم خلق گرچه حقیرم چو ماه نو — روشن دلی تمام چو ماه دو هفته ام
بر طاق جوز نهاده ام اطلاع بیهده — من بی نوا چه در خور سرهنگ جفته ام
جز ذکر خیر صاحب عادل چه کرده ام — الا دعای دولت سلطان چه گفته ام
هر چند این حدیث نه بر جای می رود — معذور دار خواجه که از جای رفته ام

ایضاً له

بناه زمرهٔ دانش شکوه اهل هنر — که هست جان معانی بلطف تو زنده
کر آیدش ز نهیب تو سنک بر دندان — شود کواکب روین ز بیم براکنده
فضای دهر شود همچو کل بکوه رباب — بجا سخای تو دندان نمود چون خنده
بسهر کاو ابر زیر پای دندانست — کند هم از بن دندان غراش چون زنده
ز لفظ پاک تو زیبی حشو نیز سخن نبود — و کرچه هست بانواع نکته آکنده
چو صبح خنده زنان جان بداد کل ز طرب — خرد بلطف تو کل را چو کرد ماننده
کناه بخشا کی میشود زوال بدیر — نغمبهی که بدیرفت رای فرخنده
مدار عاطفت خود دریغ از آنک بود — نکستان تو دریای همتش کنده
فلک بابروی عیشش کره در آورده — جهان بدست جفایش ز بیخ بر کنده
بدان سبب که نزاد بیر کران چو دوات — ز غصه همچو قلم میدود سرافکنده
نظر بدین سخنان چو آب روشن دار — نکه مکن بسر و ریش و جامهٔ ژنده
بدان خدای که دست دهنده داد ترا — بجانک داد دهی دا زبان خواهنده
که از عتاب غان سوی عفو کردانی — کنون که رفت ز اندازه مالش بنده

ایضا له

ای بزرگی که از میان تو تی — همه حاجات اهل فضل رواست
طبع تو آب و خاطرت آتش — حلم تو کوه و همتت دریاست
تا سوی من ز جانب کرمت — التفاتی نرفت مدتهاست
نظرت نیست سوی سفلیات — زانک قصدت بعالم علیاست
کر بخدمت رسم و کر نرسم — این ذبانم براز دعا و ثناست

مدد همتی دریغ مدار — که بیار من از یمن شماست
ناکهان در مهمی افتادم — که ترا تبش باد اکرچه بلاست
شب تاریک و فکر کوناکون — نیک دانی که موجب سوداست
خاصه چون شمع در میان نبود — که بدو انس مردم داناست
چشمها کرچه روشنست بجمع — جمع بی شمع چشم نابیناست
شب آنرا که روشنایی نیست — در تصور خیال نقش خطاست
صحبت آنکه پرتو روشن نیست — کرچه با آه نیست هم تنهاست
نامهٔ غایبست چون شوی — سخن آنکه پرتو ناپیداست
هاتفی باشد از مکامن غیب — با تو آنکس که تیره شب کویاست
در سرایی که روشنایی نیست — کو هزاران تکلف هباست
نیست بیدا مرا ز تاریکی — که جیب او کجا و راست کجاست
بدر انکشت فکر میجستم — که چنین همتی بلند کراست
که کند وجه شمع من روشن — کز بجنس خود دست دکر تنهاست
عاقبت عقل رهنمایم کفت — که بکویم چو شمع روشن و راست
ماه ماهست در شب تاریک — روشنایی ز ماه باید خواست
زود بسروانهٔ بشمع بده — که ز سودای شب دلم بزحاست
نخله شمع و این شکر بستان — زانک بیع شکر بشمع رواست

ایضا له

صلا روا مدار ز انعام خود مرا — محروم باز مانده و کرنا بهانه هیچ

و

هر روز بامداد کنم رخ بدرگهت   یکبدل برانامید و بر آنکه شبانه هیچ
چندین هزار تیر معانی ز شست طبع   کردم گشاد و نامدازان بر نشانه هیچ
پنجاه سال خدمت این خانه کرده ام   و امروز نیست بهره من جز فسانه هیچ
گر مستحق هیچ نیم من بدین هنر   بس مستحق کیست عطا در زمانه هیچ
از طالع نوایک من و آفتاب چرخ   مشهور عالمیم و بدین آستانه هیچ
زانم نمی دهی که ترا در خزانه نیست   یعنی گنج زر نبود در خزانه هیچ
لایق بود ز حضرت تو هر که در جهان   اندر میان نعمت و من بر کرانه هیچ
بر منهج امید مرا زان وعدهای تو   راهیست بس شگرف و در آن دام و دانه هیچ
دردسته قبول تو بازار من قویست   لکن چه حاصلست چو نازم بخانه هیچ
شد چون سراب راز من و وعدهای تو   سرچشمه حیات وخود اندر میانه هیچ

ایضاً له

این حکم تو اقتدا کرده   تیغ خورشید از نفاذ و مضا
چرخ را در مقام حشمت تو   بازمانده ز کار سفت اعضا
در شب حادثات خاطر تو   همچو صحبت باید بیضا
مهر تو در دل هنرمندان   همچنان نسبتیست در رضا
گرچه منقبض بنده خدا است   که برون شد ز حد استرضا
انقباض من اختیاری نیست   کادمی هست شهربند قضا
در توان یافت این قدر زیراک   در عبادات ممکنست قضا
این همه هست و چشم میدارم   التفاتی ز تو بعین رضا

صبح صادق چو چشم روشن داد   انجم از وی همی کنند امضا
هست انا انعام تو توقع من   اول اغضا و انگهی امضا

ایضاً له

صدر کبیر عالم عادل ضیاء الدین   ای آنکه کار تو همه جود و سخا بود
تا از آب خامه تو خوزد بوستان ملک   لابد نبات او همه نصرت کیا بود
بیش نسیم خلق تو گر مشک دم زند   گرچه بطیبی بود آن خود خطا بود
انجا که تو چو صبح کشی تیغ انتقام   روشن بود بلی چو مدبر ضیا بود
لطف و حیا ترا ز همه چیز بهترست   بی سرمایه بزرگی لطف و سخا بود
پوشیده نیست بر تو که کار معاملت   جزوی بحضرت و کلی عطا بود
چون اعتماد من همه بر لطف شاملت   گر حاجتم روا بود از تو روا بود
عمری در انتظار جگر خون همی خورم   تا حاصل آن بود که جو وقتا دا بود
گو بند چار دانگ و دو دانگ این چه ماجرا   پیدا بود که طاقت اینها کرا بود
زنهار هیچ را له تقاضا بخود مده   خاصه که اکنون تو که شاعر گدا بود
آنکس که در هنر چو غافت پیش رو   چون باد دم رها مکنش کز قفا بود
با دیگران مرا چو سبکسار کنشد   فضل من و تفضل تو بر کجا بود
عمرت دراز باد و جهان بکام باد   عطفی بکن بدانکه پرستش دعا بود

ایضاً له

ای آنکه از مدایح مدح تو قاصرست   هر رتبتی که ناطقه تصویر میکند
کلکت نقاب در رخ خورشید میکشد   خط تو پای عقل بزنجیر میکند

هرکس که دید دولت بیدار را بخواب / آنرا خرد بقای تو تعبیر میکند
در هر غرض که هست همه کارهای تو / چرخ کمان صفت همه چون تیر میکند
اقبال اگر متابع رای رفیع تست / آری مرید پی روی پیر میکند
صبحم مخبرست که گوید که صادقم / وانگاه بر ضمیر تو تزویر میکند
اندیشه هر حدیث که از بحر گوهرش / آنرا سخای دست تو تفسیر میکند
تدبیر خدمت تو بسی کردم و قضا / تدبیر را مسخر تقدیر میکند
امکان خدمت تو حرمان من چنین / این هم ز طالعست که تاثیر میکند
خود روزگار هرچه مراد دل منست / چندانکه میتواند تاخیر میکند
گر دوزخ حضرت تو مرا ره نمی دهد / یعنی که از برای تو توفیر میکند
تا لاجرم رهی ز سر عجز و اضطرار / تقصیر از خجالت تقصیر میکند

ایضا له

خدایگان کریمان مشرق و مغرب / که همتت سر از اجرام آسمان بفراشت
خرد بخامهٔ اندیشه بر صحیفهٔ دل / لطیفه‌ای ز ثنای تو صورتی ننگاشت
عطای دست تو از مدح من سبق چو برد / ولیک عاقبتش بخت شوم من بگذاشت
اگرچه بنده از آنجا که پیش دانی اوست / بدست کلک طمع چشمهٔ امل بنباشت
غرور ملک قناعت چو در دماغ گرفت / همه خزاین عالم از آن زهی بنداشت
بحکم حاجت چندانکه کرد تحریضش / بذرهٔ مطرح حرص بر جهان نگماشت
ولیک هست تشریف تو از آن بیش است / که از حصول و وا این یکی توان برداشت
جواب لطف تو دید و زمین حضرت تو / امید گفت که تخم طمع بباید کاشت

کرم گر از تو نبینم بر آنکه خواهم دید / طمع گر از تو ندارم بر آنکه خواهم داشت

ایضا له

بزرگوارا خط و عبارت ماند / بشاهدی که برخ در کشد نقابی خوش
کسی که راحت جان یافت از عبارت تو / بذوق او نبود در جهان شرابی خوش
دو دست گوهر بار و شکوه طلعت تو / چو نوبهاران باران و آفتابی خوش
چو خلق ولطف تو بر ضمیر میگذرد / ز طبع من مترشح شود شرابی خوش
بزیر زمره همچه کنت زمره نیست / ز بیم تو بچه که زدن ربابی خوش
بپارگاه تو تا من حدیث خویش کنم / شبی دراز بباید و ماهتابی خوش
بملک و جاه تو آیا چه نقص ره یابد / که گرد دار تو دل تنگ در دیابی خوش
عتابهای تو باشد ناخوشیها کرد / وگرچه باشدم از تو همه عتابی خوش
بچه شود ز جگر خوردنم غلب توسیر / مگر بدست نمی آیدش کبابی خوش
بدان طمع که رضای تو کرده ام حاصل / شدست بر دل تنگم همه عذابی خوش
نداد باد مرا عفو کرده و هنوز / نگشت طبع تو با من ز هیچ بابی خوش
مگر که مدت ده سال هست یا افزون / که از شمات اعدا نخوردم آبی خوش
بلفظ شیرین از تو سوالکی کردم / بدان طمع که کنم از تو جوابی خوش
گرفتم آنکه نه من بودم آنکه ساخته ام / ز مدحت تو و اسلاف تو کتابی خوش
گرفتم آنکه چهل سال آن نه من بودم / که شب نکردم از اندیشهٔ تو خوابی خوش

ایضا له

ای آنکه همای همت تو / جز بر فلک آشیان ندارد

چون بر در تو حلقهٔ گستاخیی زنم / دربان احتشام تو گوید چه جای تست
مشنو تو این حدیث از او و ز کرم شنو / کاواز میدهد که فلان خاک پای تست
پروانه داده که رسوم تو رایجست / رسمی که تا کنون زیر منت آن رضای تست
کردم هزینه در ره مدح تو نقد عمر / واندکی بماند از آن هم برای تست

ایضا له

در مدح تو اگرچه مجال فسیح بود / وین بنده را زبان عبارت فصیح بود
چندانکه خواستم که کنم نظم مدحتی / نه معنی غریب و نه لفظی ملیح بود
چون بادپای خوش رو اندیشه گرم کرد / از عجز بر سر آمد و عیبی قبیح بود
گفتم قلم شدست مرا دست با قلم / وین از کسل نبود ز عجز صریح بود
بسیار کرد طبع پریشان بر آمدم / نه پاسخی بجای و نه عذری صحیح بود
تا عاقبت ز عقل شنیدم که خوش خوش / این بود و بس که قدر تو بیش از مدیح بود

ایضا له

ما نه مرد سر آن پنجه و بازوی توایم / کار ما با قوت بازو مفکن
ما بیشتی چو تو صدر هیچ بنده کنیم / این چنین کاعزبان را تو ز پهلو مفکن
بار وی شهر سلامت ز رضای تو کشند / وقت خوف عمارت کن و بارو مفکن
هرچه باشد بتوان کرد بکن با من کیک / شیر مردا که نه گرگی بره آهو مفکن
چرهٔ بازان همه از بیم تو بر می فکنند / تو همای کرمی صعوه و تیهو مفکن
دم بدم لاف هوای تو زنم همچو زنای / بر چو چنگم ز عنا در بن زانو مفکن
هم خط خدمت و هم خط دبیریست مرا / این همه خدمت و خط جره بیکسو مفکن

گرمی کمان مه سالت نشود زابرو باز / بدو چشمت که بیک لحظه در ابرو مفکن

ایضا له

خدایگان شریعت بناء امل صدر / که امر حزم ترا روزگار منقادست
زمین ز حلم تو در آرزوی توقیرست / خرد ز کلک تو در آرزوی ارشادست
چو در معانی ذات تو میکنم فکرت / کمینه خاطر نقار و طبع نقادست
بزیر سایهٔ اقبال تست آن مجمع / که آفتاب بدان از علادا فرادست
شمایل تو در احیای رسمهای کرم / بدیع نیست که او ... ادست
درون هرسه سرانگشت تست خیر و جود / چنانکه چشم که ... ادست
نزاست مرع جودی که در موارد آن / سحاب گوهر بار از حساب فصادست
نه زایر تو مکلف بذل خواستنست / نه بخشش تو مکرر بخلف میعادست
حدیث دانش ازین بیش اگرچه نازل بود / پیشتی تو کنون بس بلند بنیادست
بآب و آتش آراستست خاطر تو / زهی گهر که درو اجتماع اضدادست
چو ... شود مضطرب ز هیبت تو / نهاد کوه که ثابت ترین اوتادست
ندید مشتری از دولت تو راغب تر / متاع فضل که ... ادست
فنون لطف و کرمها که از تو معهودست / مرا ذخیرهٔ اولاد و فخر اجدادست
بجز بخدمت تو هر کجا که کردم روی / کسم نگفت که این خود کدام قوادست
تو واقفی که مرا میکشی ز عادت تست / نه آنکه خدمت من در محل احمادست
چگونه حصر ایادی تو توان کردن / که لطفهای تو نا منتهی چو اعدادست
ولیک یک سخن اندر ضمیر من ماندست / که آن سخن را امروز وقت ابرادست

یک نکته ز راز خویش کردن — از خاطر تو نهان ندارد
نی رای تو مملکت چه باشد — چون کالبدی که جان ندارد
چون دست برآورد سخاوت — میچش غم بحر و کان ندارد
پیشانی هیچ کردنی نیست — کز خاک درت نشان ندارد
معلوم تو هست کاین دعاگو — سرمایه بجز زبان ندارد
وان نیز جز از برای مدحت — در کار که دهان ندارد
ای آنکه همی توقع جبر — الا ز تو در جهان ندارد
بازاری کشت بنده لگن — جز بر در تو دکان ندارد
شد شعرفروش زانکه هر کس — کاو شعر فروخت نان ندارد
شاینده چون تو مشتری نیست — اطلس بجز آسمان ندارد
چون لایق بندگان درگاه — چیزیست که جز فلان ندارد
از روی کرم قبول فرمای — هرچند محل آن ندارد
در حاجت دی روا کنی نیز — زان لطف جز این گمان ندارد
مقصود هرچه حاصل آید — صاحب نظرش گران ندارد
آن کیست که خود ز اهل معنی — تشریف تو رایگان ندارد
بر دولت تو چو من گدا نیست — کر سود کنم زیان ندارد

ایضا له

بازگو باشد این که صدر جهان — روی چون سوی عراق کند
تا که گیرد رکاب او همه کس — گله از دست اشتیاق کند

ای عجب خود کسی چو من باشد — که همه عمر در فراق کند
مرگ خوشتر بود از آنکه کسی — زندگانی بدین مذاق کند
بخدایی که دست قدرت او — ماه را عاجز محاق کند
چنبهٔ منت پشت گردون را — پوشش این چهار طاق کند
کاین دل ریش آرزومندم — تا که با وصلت اتفاق کند
گر خدا بنده را دروغ زنست — در کند شادیء نفاق کند

ایضا له

ای سروری که مخزن اسرار غیبها — یعنی کلید خاطر مشکل‌گشای تست
اینجا نه منزل و دانش که روی تست — وانجاست قبلهٔ مه و اختر که رای تست
عزم تو جز منازل اقبال نسپرد — تا نور رای روشن تو رهنمای تست
خورشید کیمیاگر و دریای جوهری — هر یک چو بنگری به حقیقت گدای تست
بر رتبت معالی تو عقل کی رسد — کانجا که انتهاست بسی ابتدای تست
اجزای کاینات دعای تو میکنند — زیرا که از مصالح کلی بقای تست
در غیبت تو هر سحری بر در نیاز — در دست جان صحیفهٔ ورد دعای تست
جانم که در تنست به مهر تو محکمست — عمرم که زود میگذرد در هوای تست
در حضرت تو گرچه بدان کس نیستم — بیگانه چون شوم که دلم آشنای تست
گر گوش میکنم همه سوی مدیح تست — ور چشم می‌نهم نظرم بر لقای تست
دی بوسه تا که بر در اینان روزگار — مکیال خرمن نعم من ثنای تست
ترسم ز نار دانهٔ دیده برون جهد — این چند قطره خون که محل وفای تست

ز بخشش تو رسیدند همگنان بمراد — چرا ستمزده‌ئی در مقام آحادست
رسید عید و مرادست در بشگیرست — زخیرها که کسان را ز طبع معتادست
خجسته باد چو دی بر تو مقدم عید — که بر سر همه ایّام تو چو اعیادست
دعای جان تو در سجدهٔ سحرخیزان — بمبیطه واسطهٔ عقدها اعیادست

ایضاً له

صدر منعم که در زمانه چو تو — نیست کم نامداری هست
در بهلاد تو مجتمع گشتست — آنچ در سر بزرگواری هست
از سر کلک تو شکسته شدست — هر کجا در جهان نگاری هست
تا خرد روضهٔ خلق تو دید — می‌نگوید که نو بهاری هست
جود تو گشته با هنر هر دم — که بکو خدمتی و کاری هست
خدمت تست مقصد آنکس — کش بکوی هنر گذاری هست
در دل من نشاط خدمت تست — تا چنین است روزگاری هست
خود نکوئی ز روی لطف مرا — اندرین شهر دوستداری هست
هر کسی را ز فاضلان جز من — اندرین ملک کار و باری هست
من چنین خوار و می‌نتم لاف — که مرا نیز اعتباری هست
هر که برسد که پیش خواجه ترا — چه چنین هست گویم آری هست

ایضاً له

بسم شعبده باز از درون پردهٔ غیب — لطیفهٔ دگر آورد تا هلا صلوات
رسید دختر دیگر مرا و بیچاره — ببرد رونق عیش و ببرد آب حیات

اگر نتایج صلبم بود بدین قانون — نه هیچ بوی شفا یابم و نه بوی نجات
اگر نها شد جز را بعد دوم دختر — چنان بهست که سوی عدم برد برکات
ازین جنس سخن آیا از ان آنک — بنات فکر بدل شد مرا بفکر بنات
بنات داد بی نعش آفرید خدای — ز بهر آنک سپهر آوریده در حرکات
ز مکرمات بود دفن دختران مهم — اگر بجال حیاتست اگر بجال ممات

ایضاً له

ای سفا دیر فضل و افضالت — بیش از اندازهٔ بیان رهی
اندرین روزها که گشت هوا — ناخوش و سرد همچنان دهی
بس که مردم ز لشکر بهمن — لرزه افتد بر استخوان رهی
بیم آنست حاش من یسمع — کاورید از علم نشان رهی
چاکران را شود بخروان — عذرها مستخاصه آن رهی
گرچه شد بسته این زبان جواب — از دم سرد در دهان رهی
نقش زبهر بر می‌خواهد — عذر تقصیر از زبان رهی

ایضاً له

نور دین ای که در فنون هنر — فضل تو همچو نور مشهورست
جزوی از سر کلک خامهٔ تست — هر چه اندر کتاب مسطورست
باعروسان خاطرت ما را — فکر بر نقص جور مقصورست
تا بمهر تو تابمن بپوست — همچو صبح دلم پر از نورست
لطف عام تو خاص در حق من — دایمست سعیها مشکورست

که بخدمت نمی رسید داعی — اندرین چند روز معذورست
متصدّی عزا می نشود — که نه چیزیست آنکه مقدورست
آب ناناف و وحل تا زانو — پای من لنگ و راه بس دورست
جرم بد خدمتی منه بروی — که بلطف تو بنده مغرورست

ایضاً له

نو عروسان سخن را از ثنای تو جمال
همه صریر قلمت ترجمهٔ لطف و کرم — همه ردا سخنت طیره ده سحر حلال
درره فهم معانی تو ارباب سخن — بس که کردند سقط بارگی وهم و خیال
نیشکرها ز حسد طعم دهن تلخ شدست — تا ببالیغ کرم از کلک تو پرورد نهال
ممتلی گشته ز خوان کرمت معدهٔ آز — در عرق غرق ز شرم سخنت آب زلال
کانکه با صورت دیوار در آید بسخن — جان تو کرده از لطف نسیمت در حال
چرخ کشامد و قدرت خردش کنه خموش — که ز دیوان بخورد خوب سخنهای محال
شد دهان سخن از شکر کفت لوشاکوش — تا کنار طمع از جود تو شد مالامال
از پی جلوه که مدح تو آراسته اند — خوب رویان سخن را خط و لفظ خط و خال
تا که شد طبع کریم تو خریدار سخن — تیر کلک دوز را پرورش ز ثنای پر و بال
ای ز الفاظ تو شکر آمده بر شکر جای — در ثنای تو سخن را چه فراخست مجال
با بزرگی تو هم جای سخن باشد نیز — ور فرستیم بجای سخنت عقد لآل
ز طلب کاری تو سر بفلک باز نهاد — سخن بنده که با دیگر آمد ز هلال
تو سخن خواسته از من و من خود همه عمر — خواستم تا سخن خویش رسانم بکمال

لیک محذور هیچ دار که از دهشت تو — شد زبان سخن اندر دهن ناطقه لال
باد پایان سخن را قلم ران پی گرد — تا از ایشان بساطت نرسد گرد ملال

ایضاً له

بدرگاه خواجه شدم دی سوار — بدان تا ببینم دیدار او بنگرم
ز بهر عیادت بدان پیشگاه — یکی توده خاک آمد برم
دو سه تو بره کاه در پیش او — که شایستی اسب بودی آن پر سرم
بدلو و تغار و سبو مردگی — همی داد آبش چو چشم ترم
بلفظی که داند آن اعران — همی گفت در زیر لب استرم
چه بودی که این خاک من بودمی — مر این بخت نیک از کجا آورم
ازین خاکم اندر دهان آمد آب — نکردم دگر خاک را نسبرم
ازین پس تو بر خاک ره می نشین — که آن بهتر از لاشهٔ لاغرم
که هم آب و هم کاه دارد برگ — من از دور باد هوا می خورم
برو خواجه را از زبانم بگوی — که ای چشمهٔ جود و کان کرم
مرا نیز از کاه برکن شکم — که آخر نه از خاک ره کمترم
دو لم ناسزا بسوزد بلب تو — ادا کرد مرو درد سر می برم

ایضاً له

صوفی نهاد عادت اسم تو گلست — قانع بود بهر چه خدا داد می خورد
نه رسم ادخار شناسد نه جمع مال — هرچه آیدش بدست بنهاد می خورد
بی زحمت عواره و انبار و تو بره — روزی خویش از عدم آباد می خورد

زنبیل و دلو کهنه و جاروب و بوریا — هرچ آن بیافت فارغ و آزاد میبرد
هر گاه کاه گل که از نم باران علی الفتوح — از بام و در درآخرش افتاد میبرد
وقتی تراش خانه شاگرد بنده بود — و اکنون بحلم من همه از استاد میبرد
دشنام زشت میدهدم زانکه هر دو گام — چون خط تند خوبی افتاد میخورد
چون بینمش ز بی علفی قوت نوص — بیچاره تازیانه ببیداد میخورد
روز و شبش بوعدهٔ تو دم همی دهم — وا آن دمی که زندگیش باد میبرد
تا میکند ز وعدهٔ کاه و جو تو یاد — ابی بر که سنگ بران جو ز باد میخورد
بادت وعدهای تو در آب بی نوا — یکچند خاک خورد کنون باد میخورد

ایضا له

۹ مرا اسبیست والحق ابن ضراب — زیان مال و نقص جاه باشد
همه تن استخوان چون اب علجت — که در شطرنج جفت شاه باشد
جو دیوارت بر روی بلندی — که چون دیوار من کوتاه باشد
ز روی آنکه از روی تحرک — نه زور و حیله و اکراه باشد
تو دیدی چهار سو هرگز که او را — غذا از باد و آب چاه باشد
نگیرد راه چون بر روی نشینم — چو دیواری که اندر راه باشد
بدو گفتم بجنب آخر که جنبش — بدیوار اندرون که گاه باشد
مرا گفتا که در دیوار جنبش — از آن باشد که در روی گاه باشد
تو کامم ده اگر من بر نشستم — ترا با من عتاب آنگاه باشد
خلل گردد دیوارت نگه دار — که افتادنش از ناگاه باشد

نوازم بیشکه آخر چه خامی — بکش نامردنم نیک راه باشد
مرا هر سال شش ماهست روزه — شما را روزه خود یک ماه باشد
بفریادم رسد صدر زمانه — اگر از حال من آگاه باشد

ایضا له

اسپم دی گفت میروم من — کاریست بجانب عدم نیست
گفتم که دمی بپای گفتا — در آخر تو برون ز دم نیست
میمیرم از آرزوی کاهی — و اندر تو بنیم جو کرم نیست
گر برگ ستور داریت نیست — بفروش چه داریم ستم نیست
چون آخر جرب نزل دادم — یک توبره کاه خشک هم نیست
تا کی ز نشست و زین بر پشت — خود زین شکم تهیت غم نیست
جز راه بهشت من ندانی — بی پنداری مرا شکم نیست

ایضا له

دوش خر بنده کردیشم یاد — ۹ کاسک خواجه زندگی بتو داد
تنگ دل تنگ گشتم از سخنش — که جوان بود و زیرک و استاد
گرچه غمگین شدم ز واقعه اش — گفتم الحق ازین یکی دلشاد
که شنیدم که او بوقت وفات — بوصیت لب و دهن بگشاد
از جو و کاه و از جل و افسار — هرچه بد در دو جوه خر بنهاد
در جهان و قبا این چنین توقیع — همه جا نو ز خدای داد
واجبم گشت تعزیت نامه — بنوای سرود کریم نهاد

عظم الله اجرا صطبلک
تازخان بارکی خوب نژاد

مستخن تزاب من بنود
گروصیت بیمکی انقاذ

مبح تاحشر برنشابد خیر
زند تعجیل کن که خیرت باد

ایضا له فی الغزلیات

بی شنوم بازکه باری دگر
زغم مرا آگری یاری دگر

نیست قرارت برمن تا ترا
بادگری هست قراری دگر

تو بکنار دگران وز تو من
در هوس بوس وکناری دگر

شکر خدارا که بجز یا گسی
از تو نکردیم شکاری دگر

دل بتو دادن نه صوابست لیک
رفت ازین نیست یاری دگر

دل ز غم ار خون شود هر گو بشو
نیست جز این کارش کاری دگر

حق بود الحق درره عشق
هر نفسی تازه شماری دگر

گر بتوانم که کنم رغم تو
به ز تو یا همچو تو یاری دگر

ایضا له

نگار دل سیاهم لاله رنگیست
چو غنچه بست طبعی چشم تنگیست

چو بیمار است چشم ناتوانش
که بر دوشش ز غمزه نیم لنگیست

بنا بر من مکن چندین جفاها
که هر کس را غم نامی و ننگیست

مرا دایم بوصل تو شتابیست
دگر چه در تو زین معنی درنگیست

تو پر سنگین دلی آری تو دانی
اگر صبحی کجی کاندر تو سنگیست

دو ابروی تو بر شکل کمانیست
که هر غمزه در و تیر خدنگیست

چرا اینده کان بر من گیبی راست
مکر زین بیش با مات جنگیست

زبانت چون روان گردد بعزرت
تو گویی لنگی اندر روش لنگیست

سرش بیرت دلبخدان وز رخ سرخ
چو گل هر کس که از روی تو رنگیست

تنم گفتم که تا لانت کفتا
چه بود ستن بنایز ده جنگیست

ایضا له

باد دگیرز که می لعل زنیت
این که دلها بجفایی سوزی

بی دری پرده و می ساز نی دل
بیر غمزه دگر این اندوزی

طالعی بد بود آن شب که دلم
بتو دادم ز تو من به روزی

تا ز تن دردلم آتش بدست
از ده انگشت چراغ افروزی

خدا ای دلبر دردادونا
خوب چه دری و خوش چه دوزی

اندکی لطف بیاموز آخر
خود همه جور و جفا اموزی

هرچه خط بارخ زیبای تو کرد
کینه از سینه من می توزی

این همه عشوه تو دای حبیب
بی وفایم همت اموزی

رسالت و مرا از رخ تو
نظری رسم بود نوروزی

ایضا له

ای رنگ عارض تو آتش در آب بسته
ای چین طره تو از مشک تاب بسته

جادوی غمزه تو بگشاد د صنعت
بر عارض تو از خط نقشی بر آب بسته

نرگس ز شرم چشمت درویش سر فکنده
غنچه ز دست حسنت بر رخ نقاب بسته

روی از گرده روشن آفاق را د انکه
بی گرد کرده وانزل بر آفتاب بسته

هم شاخ ارغوان از رشک تو خون گشاده — هم چشم نرگسان از چشم تو خواب بسته
در جنگ فرقت تو مستم من شکسته — در چار میخ محنت همچون رباب بسته
آخر بدیدم ای جان در دور خوبی تو — پای خطا گشاده دست صواب بسته
گفتی که بی وفایی شرمت ز خود نیاید — افسوس گر نبودی راه جواب بسته

ایضا له

گر بر دل من رحم کند یار چه باشد — ور یاد کند از من غمخوار چه باشد
با قامتش از سرو خرامنده چه آید — با عارض او سوسن و گلنار چه باشد
زلفش بگرفتم دهنم گفت که بگذار — با دزد در آویخته بگذار چه باشد
گفتم دل من دارد و می‌خواهم از او باز — گفتا اگر او دارد گو دار چه باشد
بی نالم و می بارم خوناب ز دیده — زین بیش بدست دل افگار چه باشد
زنهار نمی خواهم از تیغ جفایش — دل گفت مگو بیهده زنهار چه باشد
با زلف تو گفتم دل غمخوار مرا ده — گفتا غم خود خور غم غمخوار چه باشد
تن در غم او نه که از این غم بننالد — آنکس که بنالد که غم یار چه باشد
چشم تو همی گفت که احسنت چنین کن — اکنون که ببردی به از انکار چه باشد
جانا چو تو بگذری نکنی کم ز جفا هات — خود حاصل این کو به بازار چه باشد
جان و دل من برد و ستم اول کار است — خود باش تو تا آخر این کار چه باشد

ایضا له

من نه آنم که ز کوی تو به جفا برگردم — باز عشق تو به صد گونه بلا برگردم
بیقینم که چو زلف تو نیاید بکفم — نافه‌ای گیر همه چین و خطا برگردم

جان شود قالب من تو بر تو گر بگردم — بر کوی تو چون باد صبا برگردم
قبلهٔ جان منست آن خم ابروی بطاق — تا نماز آورم ادا چو برا برگردم
من و برگشتن از این قبله که می فرماید — رخصتی باید از خط تو تا برگردم
لطف آنان اگر از توش صورت آنان موزون نیز — دل از این بر خون ز ایمه چرا برگردم
زلف و روی و خط و دندان دلبر حالش بین — با کجا عشق نبازم ز کجا برگردم
گر و شمشیر جفا های جانم بزنی — حاش لله که بجز گرد وفا برگردم
گر نبود دشنام و جفا هم بدان می کوبی — تا چو سخن آید از کوی شما برگردم
از تو ما را طمع کشتن و خون ریختن است — نیست ممکن که بدشنام و جفا برگردم

ایضا له

روی جانان خوبتر تواند بود — هان مگو پیدا اگر تواند بود
آن چنان نازک که آن چنان شیرین — لب نباشد شکر تواند بود
تیر غمزه چو در کمان آرد — نه همه دل سپر تواند بود
چشم مستش شد آن چنان خفتن — کس ز حالش خبر تواند بود
آنکه طرفی بوصلش در بندد — از میانش کمر تواند بود
وانکه بیخ فراق او بکند — رستم زال زر تواند بود
اشک لعل ز عکس چهرهٔ اوست — بی ز خون جگر تواند بود
با چنین چهره دل که من دارم — مشکلم ناوکر تواند بود
گلشنم چو او که خار و گلش — همه با یکدگر تواند بود
من که باشم که آن جانان را — بر در من گذر تواند بود

لیک با این همه نیم نومید　　توجه دانی گر تواند بود

ایضاً له

نیست نومراز ندگی بکار نیاید　　محنت هجرانم در شمار نیاید
درچمن وصل روی تو گل عیشم　　نیست مرد خون دل بیار نیاید
روز نباشد که آفتاب جهانسوز　　بر سر بامم نگار زار نیاید
بگذرد از عمر سالها که دلم را　　بر سر کوی کلاه ر نیاید
تاکه نبینم وصل تو محکم　　قاعدهٔ عمرم استوار نیاید
تا نشود دل ز زندگانی خود سیر　　مردم آن زلف همچو مار نیاید
ای دل من گر بهوش میوش تو هش　　از لبم این نالهای زار نیاید
گفتمش ای جان مکن جفا که رخت را　　دو دو دل من چنین بکار نیاید

ایضاً له

ز رویت دستهٔ گل می توان کرد　　ز زلفت شاخ سنبل می توان کرد
ز قد جفته من درده عشق　　بر آب چشم من پل می توان کرد
ز نوک غمزهٔ تو بی محابا　　شرار در دامن گل می توان کرد
ز اشک و چهره در عشقت همه سال　　بسیم و زر تجمل می توان کرد
نمی شاید بدادن دل بزلفت　　نه پیر از وی تغافل می توان کرد
نه چون غنچه دهان بر می توان بست　　نه افغان همچو بلبل می توان کرد
بزلفت گو بر آهسته بنشین　　همه روز این تطاول می توان کرد
دلم بردست و سر می پیچد از من　　چگونه این تحمل می توان کرد

بدشنامی دلم را شاد میدار　　که باری این تفضل می توان کرد

ایضاً له

روی چگونه رویی رویی چو آفتابی　　زلفی چگونه زلفی هر حلقه و تابی
هر بیتی ز رویش را چشم عقل روزی　　هر حلقهٔ ز زلفش در حلق جان طنابی
گر عکس عارض تو بر صحن عالم افتد　　گردد ز سایهٔ تو هر ذره آفتابی
آب حیات که بود خلد برین چه باشد　　با روی تو　با لعل تو سرابی
در دور چشم مستت هن از شراب فتنه　　افتاده چون قنینه هر گوشهٔ خرابی
آن چشم نرگسین را از خواب خوش بر انگیز　　تا هر زمان نه بیند در راه فتنه خوابی
بر حال عاشقانت بخشایش ار نیاید　　که گاه چشم بد را ابرو بی فکن نقابی
در خشکسال هجران هم دولت رخ تست　　گر هیچ گونه ماند در روی بنده آبی
هر کس که پرسد از من احوال سوز بابم　　باشد سرشک خونین حاضر ز بن جوابی

ایضاً له

غم هجر تو جگر سوخت مرا　　که گزین بار بتر سوخت مرا
آه دردا که هم اندر خردی　　آتش دل جو شرر سوخت مرا
تاب اندوه تو گریان کردی　　همچنان هیزم تر سوخت مرا
سوخت زین بار دلش بر دل من　　غم که صد بار دگر سوخت مرا
جون دهم شرح ز حال دل خویش　　که لب از تاب جگر سوخت مرا
مردی ذاب دو چشم ای یاران　　کاتش غم همه بر سوخت مرا
شعلهٔ آتش سودات چو شمع　　قدم و تا رگ سر سوخت مرا

ایضا له

از تو جز درد دل و خون جگر حاصل نیست	حلقم جان چو جز این هیچ دگر حاصل نیست
بر نبندد ز میان تو کمر طرفی از آنک	در میان خود بجز از طرف کمر حاصل نیست
ذوق باشد دهنم را که کند یاد لبت	ور چه ذوق شکر از نام شکر حاصل نیست
گفتمی اندر مه و خورشید نگاهی میکن	گر ز رخسار منت حظ نظر حاصل نیست
گرچه این مردود دو جهت نعلین روشن	آن غرض کز تو شود از مه و خور حاصل نیست
دل ز زلف تو طلب کردم و بر خود پیچید	گو مکن شرم بگو نیست اگر حاصل نیست
بجز از درد سر از با تو بپیچ خوانم گفت	هیچ مقصود مرا ای جان بدر حاصل نیست
گفتمت بوسی از آن لعل و ز من جانی نقد	این توقف ز چه رو نیست مگر حاصل نیست
برگرفتم طمع از تو کاینرا هیچ طمع	نیز زار از تو نشود حاصل و زر حاصل نیست

ایضا له

مرا دلیست مونس خانهٔ غم آبادی	اگر بدور فتادی سرا به افتادی
طرب نگو هی اندر کنج غم اندوزی	ز کار عیش پشیمان بدرد دل شادی
درو بهر سر مویی شکفته دردولی	درو بهر سر انگشت خار بیدادی
بسان شعلهٔ آتش بهر نفس که زنم	برو چنانکه بر آتش بر اوفتد بادی
همه ز خون جگر کشته بود مالامال	اگر نه نایرهٔ خون ز دیده بگشادی
بدام خوبان صد ره فتاد و برون جست	ولی فتاد از این ره بدست استادی
بدین صفت که منم یادم از برای بنی	پرسش از نشدی نیجه گر فرستادی

ایضا له

دلم در بند آن جانان بماندست	تنم در محنت هجران بماندست
نماند اندر تنم بی وصل او جان	وزین معنی دلم از جان بماندست
از آن ناوک که چشم مستش انداخت	هنوزم در جگر پیکان بماندست
هوای خاک کویش کرد روزی	فلک زان روز سرگردان بماندست
نگارا خود خبر بی حال آنکس	که دردا شد و بی پایان بماندست
غم عشقت فراوان بود و ازوی	بسی خوردیم و چندان بماندست
شنیدستم که دیگر میکنی یار	بکردی هرچه بتوان آن بماندست
بخلم ساخت با دردت که در عشق	بسا دردا که بی درمان بماندست

ایضا له

من عشق تو بشکستم	وز دست غم تو بی وفا جستم
فارغ شدم و زبان بدگویان	بر خود چو در وصال تو بستم
از آمدنت طمع چو ببریدم	از محنت انتظار وا رستم
گر دست بشستم از تو جایش بود	کز دست تو خون بخون بشستم
صد بار شکستهٔ تو عهد من	من عهد تو هیچ بار نشکستم
سررشتهٔ عهد ما چو بگسستی	من نیز امید از تو بگسستم
هست دگری بجای من آری	شاد نیست که من بجای آن هستم
گر با سر مهر تو شوم دیگر	شاید که نهی نگار بر دستم

ایضا له

کجا بلبی بهر رخ آفتاب دلداری	چگونه که نه هیچ جای دیداری

بیا و خوی فرامردمی و مردم کن / که هیچ حاصل ناید ز مردم آزاری

حکایت غم دل با تو من چرا گویم / تو خود ز حال من و دل فراغتی داری

بکار عشق تو در مستم آن چنان بیدار / که کار من همه بی خوابیست و غمخواری

تو حال بنده جدایی که بکلاد شما / که نرگس تو نبیند بخواب بیداری

ز آفتاب فلک پیش من عزیزتری / وگرچه دایم در پرده سایه کرداری

مرا که آرزوی آفتاب خانگیست / چه کرد خیزد از این آفتاب بازاری

بزیر زلف تو منزل گرفت بنگوید / ز چشم مست تو پرهیز کرد هشیاری

شود سیاه شبستان از رخ عالم / گر آب سعی ترا اشک میکند یاری

ولی چه سود که هر لحظه چرخ آموزد / ز علس زلف تو بخت من سیه کاری

ایضا له

دل مراد بخت خوشتر از زبان تو نیست / ز روی تنگی باهی کم از دهان تو نیست

تنم چو موی شد از عشق و خرم آری / که هیچ فرق میان من و میان تو نیست

بگیر بکره و بخشم بخویشتن درکش / که چفته قامتم آخر کم از کمان تو نیست

ببوسهٔ دهنم خوش کن و بده کام / که هست سود رهی و دراز زیان تو نیست

شعاع خورشید ار چه خار دیده نهاد / نداد جز او بکدل ز گلستان تو نیست

قد بلند و رخ خوب سرو و گل باغ هست / ولیک هیچ در حسن و لطف آن تو نیست

دلم ببردی و شاید که کرسمه جانت / مرا دریغ از آن چشم ناتوان تو نیست

ایضا له

آنچ عشق تو در جهان کردست / بالله ار دور آسمان کردست

مهر تو با دلم چه کین دارد / که دلم برد و قصد جان کردست

آن نه خالست عکس دیدهٔ ماست / بر رخ نازکت نشان کردست

هست نام کلاه تو شبپوش / تا اندک ذلف ترا نهان کردست

آفتاب از رخت سپر بفکند / ور چه صد تیغ در میان کردست

تا بیاموخت از تو عشوه گری / سالها آسمان دوران کردست

بر من آن زلف پیچ پیچ آخر / روی بر چین چرا چنان کردست

عشوه ام داده است و بنده جان / دانبی رایگان زیان کردست

ایضا له

خود ترا عادت دلبری نیست / کار تو جز که دلازاری نیست

چشم تو تا که چنین ریزد خون / هیچ باکیش ز بیماری نیست

عشق و عاشق همه جایی هستند / کار کس لیک بدین زاری نیست

رخت دل زیر و زبر کردم باک / ذرهٔ صبر بدیداری نیست

گفتنت نیست ترا خود غم من / سخن خاموشی بنداری نیست

خود گرفتم که ترا درحق من / هیچ اندیشهٔ غمخواری نیست

چه شود از سر بوسی برخیز / در تو این مایه گله داری نیست

حاصل ما ز سر زلف تو جز / بتر روی و نگونساری نیست

ایضا له

لشکر نو عز بصحرا رسید / موسم شادی و تماشا رسید

زامدن گل بیشارت ز پیش / عید رسید اینک و زیبا رسید

روزه شبانگاه بزد طبل کوچ — بر سر این طارم مینا رسید
باده دهید ز که کش میرهند — عید مبارک شد بشما رسید
در چمن از بس خوشی و رنگ و بوی — موکب گل با بر و سیما رسید
باده بیاور که درین انتظار — جان به پیاله بلب ما رسید
سرو چو زد دست در آن آنادگی — لاجرمش کار بیالا رسید
شاخ شکوفه ست ثریا و زمین — نعره بلبل بثریا رسید
لاله چو من خیمه بکهسار زد — تا بدلش آتش سودا رسید
داشت صبا بوی سر زلف یار — صبح دمی دوش بدانجا رسید
آن همه آسایش و راحت چه بود — کز دم آن باد بدنیا رسید
الحق از آنها که ز روی پیستم — یاد بوی گل رعنا رسید
گفتم ازین بیش تنزل ای باغ — شکر که احسان بما وا رسید
بوی گل و نغمه بلبل ز باغ — چون سخن من بهمه جا رسید

ایضا له

غمت جز با دلم خوش در نیاید — سرم جز با تو سرکش در نیاید
گشاده کی بود آن غنچه دل — کبا نقش تو در شش در نیاید
خط از طبع تو هم داشت طبیعت — که جز با لعل تو خوش در نیاید

ایضا له

لاله بر گرد لاله سبزه برست — در گمان می فتم که جز رخ تست
نام رومی تو می برد لاله — زان دهانرا بمشک و باده بشست

جز بیاد رخ تو گل نشگفت — نیست مثال خطت بنفشه نرست
سرو در دامن قدت دامن — بکمر در ز دست چابک و چست
رخ و زلف تو اش نشان دادند — در چمن هر که رنگ و بوی تو جست
غنچه را از صبا گشایشهاست — ورچه زو بود بستگیش نخست
جان همی پرورد در آسایش — باد بیمار در هوای درست
هر کجا می باد شیرین کار — کرد از خنده غنچه را دل سست

ایضا له

ترسم آن نوش لب زلم حتی — دور زبانها فتد بی دهنی
ناهدار پندار آن دو لعل چو می — ساتکینی کشد بدو سه منی
رنگ و بوی از رخ و خطش گیرند — دیبه چین و نافه ختنی
ای که از چهره ماه بر فلکی — وای که از قد سرو در چمنی
از رخ و غمزه خنجر و سپری — آفتابی تو یا گل و سمنی
چون خرامی نگاه آمد و شد — فتنه صد هزار مرد و زنی
نیست میانی چرا کمر بندی — نام را در غلط همی فکنی
پشت مشک و بنفشه بشکستی — آخر این زلف بر چه می شکنی
گرچه در زلف تست جای دلم — در میان دل غمین منی
تا بدانی که از لطافت و حسن — هم تو در بند زلف خویشتنی

ایضا له

ندانم غنچه را بلبل چه گفتست — که بر خویشتن دل و چهره شکفتست

رازی

مگر که اورا با صبا بود … ..حکایت فاش در درویش بگفتست

نو کوی آتش افتادست در خار … ز برگ گلها که بر گلبن شگفتست

بجز در حقه لاله نیابی … گهرهایی که چشم ابر سفتست

اگرچه فتنه باغست نرگس … بلای شاهد که آخر فتنه خفتست

صبا کرد آشکارا بر سر چوب … هزاران مژده که گل در دل نهفتست

دو سر در یک قدم بنمود نرگس … بنامیزد چه زیبا طاق و جفتست

ایضا له

گل رخت بباغ در فگندست … وز چهره نقاب بر فگندست

بر راه صبا ز شکل غنچه … صد صره بر زر فگندست

اسباب نشاط و عیش عالم … نوعه ز بیکدگر فگندست

شد تشنه بخون لاله سوسن … زین روی زبان بدر فگندست

چون نافه مشک نارسیده … لاله همه کوه و در فگندست

آب دهن سحاب نرگس … در دیده تن بصر فگندست

بلبل ز قدوم گل در اطراف … آوازه شور و شر فگندست

از آب نشان کشیده سوسن … وز آتش گل اثر فگندست

آمیخته خون و مشک با هم … بی قیمت زیب خطر فگندست

آهوی رمیده گویی آن را … از ترس بره کدر فگندست

ناندیشه بخویشتن فروشد … تا بر رخ گل نظر فگندست

گویی همه شب شراب خوردست … نرگس که چو مست سر فگندست

بی نیکه ز شرم چشم یارم … خود را بخراب در فگندست

ایضا له

رخت از ماه و لبت از شکرست … آشنا زین ابیات از آن خوبترست

بر رخت بوسه کجا شاید داد … که نظر نیز محل نظرست

نه میانت میان تو ز لطف … وین عجبتر که میان کمرست

تا لبت دل نرسد چشم بدان … در ز با تنها همه نام شکرست

بوسه از لب و دندان خوشت … خونبهای دو جهان خوشترست

از چه ناشسته رخم میخوانی … که رخم شسته بخون جگرست

بد کنی با من و گویم که مکن … کی بهم نیکست اینم بترست

با رخ و غمزه تو می سازم … که گل و خار تو یکدگرست

ایضا له

نه دست رسی بیار دارم … نه طاقت انتظار دارم

در راه غمت کنم همه شب … گر یک دل و گر هزار دارم

این خسته تنم چو موی باریک … از زلف تو یادگار دارم

من کانده تو کشیده باشم … اندوه زمانه خوار دارم

در آب دو دیده از تو غرقم … وامید لب و کنار دارم

دل بردی و رفتی و همین بود … من با تو بسی شمار دارم

دشنام بجی دهی مرا باش … من با دو لب تو کار دارم

گو در پایم شبی ز بوسش … حقا که دو صد نگار دارم

ایضا له

تا کیم انتظار فرمایی
وقت نامد که روی بنمایی

اگرم تند باز خواهی دید
بخت شو بیش ز چه می‌پایی

عمر کوتاه‌ترست از آنک تو نیز
در درازی وعده افزایی

از تو کی باورم که در وعده
سپری گشت عهد برنایی

نرسیدیم در تو و برسید
صبر بیچاره را شکیبایی

بر راهت آوردم هر شب
دیده را در وداع بینایی

روز من شب شود چو من روز
چون ببندی نقاب و بگشایی

بر رخ چشم من خیال تو دوش
زرگری کرد و سیم بالایی

از عزیزی بعمر می‌جانی
زان رفتی و باز می‌نایی

ایضا له

ای دل ترا گر آرزوی بی‌غمی کند
آن کن تو نیز موسم گل کادمی کند

دانی که آدمی چکند وقت نوبهار
می‌خوارگی و عاشقی و خرمی کند

خیزد ببانگ بلبل و خسپد میان گل
با می نشست و خاست بصد خرمی کند

زانو نگیرد از سر زانوی چنگ باز
با بانگ مرغ و نالهٔ نی همدمی کند

هر گه که درد دلی سر بر آورد
درمان آن بشربتی یک دمی کند

زیرا که هم زیاده نتواند شد ز خواب
بنیاد غم اگرچه بسی محکمی کند

تدبیر آنک او طلب بی‌غمی کند

ایضا له

رنگ رویت بهار غوان خندد
بسته‌ات بر شکرستان خندد

خنده خوش زند انار ز رشک
هر کجا آن دو نار دان خندد

با لبت گر برند نام شکر
عقل چون بسته در دهان خندد

چون پدید آید از لبت دندان
گل چو پروین بر آسمان خندد

پیش روی تو گر بخندد گل
بر هنر جای گلستان خندد

گاه سر باختن چو شمع دلم
ان خندد

چشم گریانم از دل سوزان
بر تن خویش شمع سان خندد

بر شکر بستهٔ سخن گویت
همچو شمع از سر زبان خندد

نور روی تو و آنگهی خورشید
صبح ازین دری بر جهان خندد

ایضا له

خطی بر سوسن از عنبر کشیدی
سر خورشید در چنبر کشیدی

همه خطهای خوبان جهان را
بخط خود قلم بر سر کشیدی

شکستی پشت سنبل را بدین خط
که از ناکه برو کین برکشیدی

کند از نسترن بر سبزه کردی
بر طوطی سواد شکر کشیدی

مگر فهرست نیکو بیت آن خط
که بر برکار زین سطر کشیدی

غبار مشک بر سوسن فشاندی
طراز لاله از عنبر کشیدی

مه اندر خط شد از رشک تو چون تو
هلالی بر کنار خور کشیدی

کشد بر چهره هر خوبی خطی لیک
تو خود از گونهٔ دیگر کشیدی

بگرد خرمن ماه آن خط سبز
ز صد نو قوس قزح خوشتر کشیدی

ز زلفت بس بود آن نرگس نازی   که هندوی دگر را برگزیدی

ایضا له

دلم زآتش غم جانان می‌گدازد   که شکر در گلاب روان می‌گدازد
چو سایه ز هستی خورشید بنده   ز مهرت زمان تا زمان می‌گدازد
دو رسته در در یکی چشم سوزن   تنم تا چنان ریسمان می‌گدازد
چو نام لبت بر زبان بگذرانم   ز ذوقم شکر در دهان می‌گدازد
چه خوش قالبی دارد آن تنگ شکر   که جان خویشتن یادران می‌گدازد
دلی نرم‌تر دارم از موم و دایم   ز تاب رخت شمع سان می‌گدازد
چه جای دل من که از تاب مهرت   تن ماه در آسمان می‌گدازد
دلم بوته شد که بر آتش غم   چو زر این تن ناتوان می‌گدازد
ز بس شکوه‌ای که دارم ز عشقت   مرا آشکار و نهان می‌گدازد
ز هجر توام خون بیفسرد در دل   ولی مغز در استخوان می‌گدازد
شکایت از چهرهٔ من بران زر   که خورشید در جوف کان می‌گدازد
ز سوز دل ما و تاب رخ تو   که با رنگ رویت جهان می‌گدازد
چگونه دهم شرح عشقت که چون شمع   لب من ز تاب زبان می‌گدازد

ایضا له

دل غنچه را باز این غم گرفتست   که بشکفت بنفشه چراغ گرفتست
نقاب از رخ او بخواهد گشودن   صبا غنچه را دامن فرادم گرفتست
چمن را خط سبزه منشور ملکست   که اقلیم شاهی مسلم گرفتست

مگر چشم من دید در خواب نرگس   که چشمش ز چشمم چنین نم گرفتست
مزاج گل از مشک بویی شد آشفته   گمان این معنی و زان رنگ در هم گرفتست
شد از زلف یارم بشولیده کارش   بنفشه از این درد ماتم گرفتست
رضا داد لاله به خون پیاله   که خونش گرفتست و محکم گرفتست
همه راز دل غنچه با باد گوید   نوآن ساده دل بین که محرم گرفتست

ایضا له

ماه دو تا به سر خویش کنی   نیک باشد که بدی پیش کنی
چندم از هجر دل افکار کنی   چندم از غصه جگر ریش کنی
مکن ای جان که نه رسمی نیکست   که همه کام بداندیش کنی
هر کجا خون دلی باید ریخت   غمزهٔ مست فراپیش کنی
مردمی کن که نباشد ضایع   هر چه با این دل درویش کنی
دل یک شهر برآید از بند   گر اشارت به لب خویش کنی

ایضا له

خبر گل به چمن می‌آرند   راحت جان سوی تن می‌آرند
خوب رویان ریاحین آن   بار رخ کار چمن می‌آرند
آبها هر نفس از جنبش باد   در رخ از ناز شکن می‌آرند
غنچگان از پی کم عمری   همه سر زیر کفن می‌آرند
نرگسان رغم مه و پروین را   شکلی از ماه و پرن می‌آرند
لاله جامیست که گویی دو دوی   دردی از اول دن می‌آرند

تو حریفان دیجی بردی … رخ از برگ سمن می آرند
گل و نرگس چو من از یاد کسی … آب در چشم و دهن می آرند

ایضاً له

ای غمزهٔ تو تیر جگر خواره … وای لعل تو طین شکر پاره
هم وعدهٔ تو دراز بی حاصل … هم چشم ضعیف تو ستمگاره
برگشته بصد هزار نومیدی … از کوی تو عاشقان بیچاره
همچون گل و لاله ماه و خور هر شب … بر خاک همی نهند رخساره
مسکل ارکه زلفکان هندویت … تا همواری کند همواره
هرگه که کنم حدیث وصل تو … گوید غم تو که هان دگر باره
شد در دل ما بدولت عشقت … غم خانه نشین و صبر آواره

ایضاً له

مکن بر من ستم جانا ازین بیش … بکارت می نیاید به سپند بیش
لبت خون می چکاند از دل من … نمک خوش آورد پیوسته از ریش
مرا دل عذر جور چرخ ریش است … تو بیهوده نمک بر ریش میر بیش
بخون زندگانی تشنه ام زان … که سیر آمد دلم از سیری خویش
ازین پس دست ما و دامن صبر … ببینم تا چه خواهد آمدن پیش
همه یکسان نماند کار گیتی … کسی ننوشت کار او که نیش
بصبر احوال دیگرگون شود هم … کسی باید که دارد صبر ازین بیش
ز تو روزی بکام دل رسم لیک … بخون دل بباید کار دربیش

ایضاً له

روزی بنمای که دیوانه شدم … رحمتی کن که ز غمت افسانه شدم
شمع رخسار تو تا دیده تمام … من دل سوخته پروانه شدم
آشنای غمت بود سبب … کز همه شایی بیگانه شدم
دام زلف تو بدیدم در راه … ناگهان شیفتهٔ دانه شدم
آرزوی لب میگونم خاست … نرگس افی سوی میخانه شدم
موی پس زلف چو زنجیرم کرد … نه ز بی عقلی دیوانه شدم

ایضاً له

دلبرم رسم خود چنین دارد … که دل دوستان غمین دارد
از وی یک حدیث دامن گیر … صد جواب اندر آستین دارد
حلقهٔ زلف او ز بلعجبی … چرخ پیروزه در نگین دارد
زلف چین زنگی آسا بین … حکم بر زنگبار و چین دارد
ز تو اضع ز سرکشی باشد … هر که پیش تو در زمین دارد
نشود خود بکوی او نزدیک … هر که او عقل و دین دارد
گرد کوی وی انکسی گردد … که ملالش ز عقل و دین دارد
بخورد هیچ غم ز مستی خویش … هر که دلدار نازنین دارد
تن همی بین بسوزد چون شمع … هر که او جان آتشین دارد
برهاند ترا ز مستی خویش … عشق خود خاصیت همین دارد

ایضاً له

امید راحت از عالم ندارم | اگر شادی نباشد گو غم ندارم
اگر افزون شود خرم نگردم | وگر نقصان کند ماتم ندارم
همه عالم دمست واین عجیب | که در عالم یکی همدم ندارم
بدیر فتم من از دست قناعت | که حاجت بر بنی آدم ندارم
نبینم روی شادی گر زادمن | دل خود را بغم خرم ندارم
اگر بی بهره ام از کام گیتی | نصیب محنت از کس کم ندارم
چرا گیرم غم صد ساله در پیش | که امید زندگی یکدم ندارم

ایضا له

زلف تو کان همه سرها دارد | گوییا هیچ سر ما دارد
گرد روی تو چرا حلقه کند | گرنه با ما سر سودا دارد
سرکشی چون نکند هندویی | کان همه نعمت وکالا دارد
من بگویم که چه دارد زلفت | هرچه دارد همه زیبا دارد
خرمنی مشک فراهم کردست | دامنی عنبر سارا دارد
از لب و عارض و خط و دهنت | شکر و عنبر و دیبا دارد
مالش نقره و درج یاقوت | دستهٔ لولوء لالا دارد
بسر تو که ندارد سلطان | آنچ زلف تو تنها دارد
قد من گشت دوتا شاید اند | کان دوتا زلف تو همتا دارد
نافهٔ مشک اگرش خود بودست | جگر سوخته از ما دارد

ایضا له

ترا یک ذره خود پروای ما نیست | بنیک و بد دلت دارای ما نیست
چه بد کردم که بر خاک در تو | مکان را هم جای وجای ما نیست
فراوان عاشقان داری ولیکن | بدلسوزی یکی همتای ما نیست
چه سازم چارهٔ وصلت چو دانم | که این معنی بدست ورای ما نیست
مرا در غم شکیبایی مفرمای | که این کار دل شیدای ما نیست

ایضا له

نفس باد صبا می جنبد | غیرت مشک خطا می جنبد
سروکی سر حالت دارد | می نتد دست وز جا می جنبد
لالهٔ سوخته دل پنداری | که هم از عالم ما می جنبد
شاخ از رقص نمی آساید | گرز سر برگ ونوا می جنبد
آب را سلسله می جنباند | باد دیوانه چه تا می جنبد
شاخ دندان شگوفه که هنوز | دی برآورد چرا می جنبد
مهد طفلان چمن پندارست | بر انگشت هوا می جنبد
شوری اندر چمن افگند صبا | خود ندانم زکجا می جنبد
باد نوروز خزان می جنبد | که بصد حیله فرا می جنبد
عالم مرده صفت بار دگر | ناشر صنع خدا می جنبد
گل باران حرکت می گیرد | نفس باد صبا می جنبد
همچو پیری شگوفه بر شاخ | که بسیاری عصا می جنبد

ایضا له

باد صبا بین که چها میکند　　کر نکند آنچ صبا میکند
مست بگلزار رود بامداد　　عربده با شاخ گیا میکند
طره طفلان چمن میدهد　　بازیکی بر بن سنوا میکند
زلف ریاحین وگریبان شاخ　　میکشد و باز رها میکند
میفکند در کله لاله خاک　　پیرهن غنچه قبا میکند
سیم بپه ریزد و زر میکشد　　بلغ بواز برگ و نوا میکند
هیچ نه دانم کاین خاک پای　　این همه بخشش زکجا میکند
زانک نقاب از رخ گل دور کرد　　بلبلش از شاخ دعا میکند
سست شد از خنده گل خرم خند　　برکه صبا شعبدها میکند

ایضا له

باد باد آنک حریفان همه باهم بودیم　　دوستانی که همه یکدل و محرم بودیم
نو حریفانی پاکیزه تر از قطره آب　　بر نشسته بگل و لاله چو شبنم بودیم
هر یکی عالمی از فضل و هنرمندی و باز　　فارغ از نیک و بد گردش عالم بودیم
هر کجا بستگی بود کلیدش بودیم　　هر کجا خستگی آمد مرهم بودیم
در لطافت همه جز باد صبا غایت　　در وفا کوه صفت ثابت و محکم بودیم
روز کوشش همه هم پشت جوانان بودیم　　شب خلوت همه هم او به و محرم بودیم
حلقه زلف بتان سنگ بپه بود از ما　　که زدلداری در بند دل هم بودیم
هر کجا بر منری باسخن آرایی بود　　بدل ایشان نزدیکتر از غم بودیم
آن جهان فارغ و آزاد بدیم از غم دل　　که تو گفتی که نه از عالم آدم بودیم

ایضا له

آخر چه شد که راه جفا برگرفته　　بی هیچ جرم سایه زما برگرفته
خود در طریق جور محابا نمیکنی　　یکبارگی حجاب حیا برگرفته
مردی شمرده که دلم را شکسته　　بستر عرق که کوه زجا برگرفته
ما خود بدست غم بدوانگشت کشته ایم　　تو مرد نیر غمزه چرا برگرفته
افکندیم بخاک ره آخر چرا چه بود　　نه خود زخاک راه مرا برگرفته
بر خود نبشته همه عیبها مرا　　وانکه بخط خویش گوا برگرفته
با خاک کرده برابرم از بهر آنکه تو　　هستیم و نیستیم سزا برگرفته
بازی بدانی که چو بفکنده مرا　　از روی اختیار گرا برگرفته
بر دست خویش بوسه ده اکنون که کشتیم　　کالحق سری بزرگ زپا برگرفته
گویی که من ترا الم دعوی همی خوری　　ای پادشاه مرا زکجا برگرفته

ایضا له

خون دل از دو دیده بدامن همی کشم　　یاری گران نه در خور این تن همی کشم
رخسار من چو کاه و برو دانها اشک　　آن کاه و دانه بین که بخرمن همی کشم
افتاده ام چو سایه و چالاک میدوم　　چون سوزنم برهنه و دامن همی کشم
شاید که چون صراحی خونم همی خورند　　زیرا که سر ندارم و گردن همی کشم
از عجز همچو گل سر از آب بفکنم　　وانگه زعجب تیغ چو سوسن همی کشم
در می کشم بنار بشره قطرها اشک　　دردانه بین که در سر سوزن همی کشم
معذور دار اگر بمراعات دل نماند　　از بیم سنبل رخت زمسکن همی کشم

این جورها ببین که من از دوست می‌برم — واین طعنها نگر که ز دشمن ببی کشم
رنجی که از کشیدن آن کوه عاجز ست — با آنکه نیست تاب کشیدن ببی کشم

ایضاً له

کشت آشکاره راز دلم بر زبان اشک — از چشم خلق از آن بفتادم بسان اشک
افکند پاره پاره دلم بر دهان خلق — زان پاره پاره می نهمش بر دهان اشک
بر دوختن چشم من از خواب تا کند — در تار سوزن مژه ام ریسمان اشک
زانکه که گشت سینهٔ من منزل غمت — می نکسلد ز دامن من کاروان اشک
صفرائیست زنگ رخم در فراق او — از بهر آن همی دهمش بادزان اشک
جون ناردانه که درو استخوان بود — پنهان شدست شخص من اندر میان اشک
زان مرزمان سوی در آید سرشک من — کز دست اختیار برون شد عنان اشک
تا بر رخت بنفشه ز گلنار بر دمید — بی بشکفد ز نرگس من ارغوان اشک
دل در میان اشک و تو اندر میان دل — پیداست رنگ چهرهٔ تو از نشان اشک
خون دلم هدر شد از بس که مرزمان — فتوی دهد بخون دل من زبان اشک
هر گوشه که می بگریزم ز دست غم — آرد غم تو زین بسرم بر نشان اشک

ایضاً له

راه بکشادند بر آیندگان — آفرین بر جان آسایندگان
جامها در رنگ گوناگون زدند — در چمنها جرعه آسایندگان
در نگر در عالم کون و فساد — واندرین اقلیم ناپایندگان
میوه داران بانگ کاندر چمن — سر برآیند چون نایندگان

سروهای باد دست خلک پای — از طرب سر بر فلک سایندگان
بلبلان گویان باواز بلند — برخی جان شکر خایندگان

ایضاً له

زان شب که با تو دست در آغوش کرده ام — یکباره ترک صبر و دل و هوش کرده ام
هرچه آن نه عشق تست بنا‌یبی(?) شمرده ام — هرچه آن نه یاد تست فراموش کرده ام
در چشم من شدست یکی دانه گهر — هر نکته که از دهنت گوش کرده ام
خالی شده دماغ من از مستی خمار — زان باده‌ها که از لب تو نوش کرده ام
بر چرخ می رسید خروش دل از فغان — او را بوعدهای تو خاموش کرده ام
از چشم نیم خواب تو امروز دوش نیست — آن نالها که من ز غمت دوش کرده ام
دستم که زیر سنگ فراقت هر شبی — تا روز با غم تو در آغوش کرده ام
پرسیدم از دلم که چرا دوری از برم — گفتا که خو فراخ نیلوش کرده ام

ایضاً له

رخت تا شبر(?) آسمی برنتابد — غمت هر دستگاهی برنتابد
چنان نازک رخی داری که از دور — بصد حیله نگاهی برنتابد
رخت از برگ گل رویم نیست شاید — زلالی برگ کاهی برنتابد
دلم خود مختصر جاییست بس تنگ — چنین اندیشه یا می برنتابد
همی ترسم که ملک خون نتو(?) — فغان دادخواهی برنتابد
همی ترسد رخت از ناله من — مکن کاینه آهی برنتابد
رخت چون زین نهد بر اسب خوبی — عنان از هیچ شاهی برنتابد

دل عاشق عتابت بر نگیرد   سر نرگس کلاهی بر نتابد
مه جای خط اندر پهلوی زلف   رخی پیش از سیاهی بر نتابد

ایضا له

رخ و زلفت از شکر فی صفت بهار دارد   خنک آنک سرو قدی چو تو در کنار دارد
لب لعل دلفریبت ز شکر حدیث داند   سر زلف مشکبارت ز بنفشه بار دارد
رخ چون مهت ندانم که چه عزم دارد آیا   اثری همی نماید که سر شکار دارد
که کمند عنبرینت ز دو سوی حلقه کردت   که خدنگهای مشکین چو زبان مار دارد
دل خود طلب چو کردم بر نرگس تو گفتا   بروای فلان و بهمان بر من چه کار دارد
چو همی بگفتم او را بکرشمه گفت با من   سر گفت و گو ندارم که مرا خمار دارد
چه دهی صداع مستان چه کنی حدیث جایی   که کمینه هندوی ما به از و هزار دارد
چو ز ترک دل بگفتم غم جان خورم که ترسم   که چو دست یافت بر وی هم ازین شمار دارد

ایضا له

نرگسا چیست که بیداری   دوش بر خاسته ز بیماری
نیست بیدار ناتوانی تو   حالت خواب تو ز بیداری
در خمار شبانه‌ای زیرا   جام داری و باده نگساری
چشم بر ره نهاده چون نگری   که نه در انتظار دلداری
از خمار آتش اندر انداخت   تو بعینه از آن تو داری
نمردی شمع در زرین لگنی   لیک در حالت نگونساری
با صبا از کرشمه و ناز   سر برآری و بن فرو داری

خاک پایت وارد ملغ نهیت   برشکسته کلاه جبایی
اشک خیزد ز چشم و چشم تو باز   خیزدارا شکل ابر آدایی
باد در سر گرفته‌ای رسدت   که جوانی و خوب و زردایی

ایضا له

ای سرا کرده مشوش زلفت   وای ز گل ساخته مفرش زلفت
تا که در خسته دل ما پیوست   نیست خالی ز کشاکش زلفت
شد ز بیماری چشمت آگاه   مست زان روی بر آتش زلفت
روز خوش با دل من شب خوش کرد   تا که او راست شب خوش زلفت
نور خورشید نهان شد چو فگند   سایه با بر رخ مه خوش زلفت
گفتم آن زلف بگیرم یک شب   گشت از اندیشه مشوش زلفت
گر ز حال دل من می پرسی   انک انک سوخود کش زلفت

ایضا له

چه جفا بود کز آن ترک ختن نشنیدم   چه محالات کز آن عهد شکن نشنیدم
هرکسی گوید او را دهنی هست ولیک   من بسی جستم و جز نام دهن نشنیدم
تا بدیدیم که سمن رنگ رخش بر خورد ز   بیش از آن بیش چمن بوی سمن نشنیدم
راز زلفینش اگرچه ز صبا فاش شد   من حکایت بجز از مشک ختن نشنیدم
راستی راست سخن قد تو مرحبا که برفت   بجز آزادی از سرو چمن نشنیدم
دوش بگذشتی و دشنام بهر دادی مرا   خدمتت کردم و پنداشت که من نشنیدم
گرچه لعلش دگر نا خوشی آن میگفت   من از او خوشتر از آن هیچ سخن نشنیدم

عقل آن روز که من بر پی دل می‌رفتم / گفت اینجا نه صوابست شدن نشنیدم

ایضاً له

باز دیدم که ابر تر دامن / باغ را کرد پر گهر دامن
گل نهد نثار بر چیدن / پیرهن کرد سر بسر دامن
غنچهٔ تنگ‌چشم را گر چه / هست پر خرده‌های زر دامن
از گدایی چو قرص خورشید / باز گیرد ز یکدگر دامن
سرو آزاد بین چو چالاکان / در زده چست در کمر دامن
پای در آب می‌نهد زیراک / کرد از ساق تا بسر دامن
گرچه از خار خیمهٔ گل را / میخها کوفتند بر دامن
روی نگشاده رخت می‌بندد / هر چند از پی سفر دامن
زانک ناگه جهان بخنده گشاد / کش بگیرد بره گذر دامن
کف بر آورده پای در زنجیر / آب دیوانه شکل تر دامن
وانکه اندر قفای دیوانه / کوه کردست سنگ در دامن

ایضاً له

دوش با من نگار من آن کرد / که بصد سال عذر نتوان کرد
زلف بر بند خود بدستم داد / حل آن مشکلاتم آسان کرد
قصب از پیش ماه دور انداخت / آفتابی ز صبح تابان کرد
بشکر خنده چون دهن بگشاد / بنده را دل ز رشک بریان کرد
لشکر حسن او ز بیابانی / هر کجا بر گذشت ویران کرد

مردلی را که دیش دید ز دور / بردی از غمزه تیر باران کرد
زلف بر بند را ز هم بگشاد / خاطر مشکلانان پریشان کرد
چشم جادوش دیش دلها را / نوش دارو ز نیش پیکان کرد
یک جهان آرزوی گرسنه را / دهن او به هیچ مهمان کرد
عالمی جادوان کافر را / بحدیثی لبش مسلمان کرد
از سر لطف و از خداوندی / هرچه این بنده گفت فرمان کرد
بر خلاف طبیعت خوبان / هرچه من خواستم همه آن کرد
ساعتی بود و بر بعزم شدن / قامت سرو را خرامان کرد
سرو را از شکوفه ساخت غلاف / ماه را شهر بند کتان کرد
زیر یک چادران همه فتنه / من ندانم چگونه پنهان کرد

ایضاً له

دلم در آرزوی عشق روی جانانست / بعشق می‌رسم این همه بلا زانست
همه ازین سوی عشقست هر چه دیدکآ / چو جان بعشق گرو گشت کار آسانست
چو اهل عشق نباشی دلا ز عشق رنی / تو آن کمال شناسی و عین نقصانست
نخست شرط ره عشق دیدهٔ بیناست / که عشق چهرهٔ خوبان نه کار کورانست
چو دیده در شدی آنکه حجاب بسیار است / که شرح هر یک از آنجا پدیدا دانست
چو سینه تو ز پیش تو رخت بربندد / کلوخ آینهٔ حسن روی جانانست
چو در سراچهٔ عشق کعدی نه مرد صدق / گناه طاعت محض است و کفر ایمانست
غمان بیهده الادان بعشق دفع کرد / چو عشق صدق بود درد عشق درمانست

بجان عشق توان بود زنده جاویدان خنک دلی که جانش بعشق جانانست

ایضاً له

۵ بجز از غصّهاي مشکل من چیست از روزگار حاصل من
پیک سرگشته ام غمت دانم که جهان ناخوشست بر دل من
حالي از خون دل تنم گويي شد سرشته ز خون دل گل من
جان ستاند سپهر و عشوه دهد نیست انصاف با معامل من
وه که جز زود مقام اندیشه مي جهد خون ز حال مشکل من
زان همه رنجهاي بي ثمره وان همه سعیهاي باطل من
گر جهان منزل طرب گردد سوي کوي غمست منزل من

ایضاً له

آه ازین زندگي ناخوش من وز دل و خاطر مشوّش من
سپر زخم حادثات شدست دل بر تیر همچو ترکش من
در همه عمر خویش نشنیدست بوي راحت دل بلاکش من
طمع خوش دلي ندارم از آنک روز خوش کرده است شب خوش من
هم عفا الله ز مردم چشمم کابي مي زند بر آتش من

ایضاً له

بیمار فراق تو بحالیست در دور تو عاشقی محالیست
در عهد تو کس نشان ندادست کاسوده کسیست یا وصالیست
بر چهرهٔ روزهاي گیتي روز من تیره روز خالیست

رخ چون که و دل ز درد چون جو هر عاشقی از تو در جوالیست
در خشم شوي ز هر چه گویم اي دوست مرا ز تو سواليست
پاینده جنیبي تا ترا خود نافهٔ عاشقان ملالیست
از گردش چرخ مهر زمانم بر دست غم تو گوشمالیست
من گفت من و رخ تو آري اندر سر من که بي خیالیست
مي بر بندي بر زمیان را با آنک چو من ضعیف حالیست

ایضاً له

عشق تو گرد ست در زمانه برآرد زآدمیان قحط جاودانه برآرد
رحمت آمي بده کتا دل تنگم یک نفسک خبر بدین بهانه برآرد
یاوکی عشق تو چو تاختن آرد عقل نیاید که سر ز خانه برآرد
فتنه چو بر واند یافت از خط آلکون مغز سلامت بتازیانه برآرد
مردمک دیده کرده از مژه جاروب بهر دو تو گرد از آستانه برآرد
بو که دل گم شده بخاک در تو جا بگیهی سر بدین ترانه برآرد
جان جهان درد هانه عدم افتد آتش عشق تو گر زبانه برآرد
بین چو دندان تو خوشاب نباشد گر صدف از دل هزار دانه برآرد
روي ترا نیز نقاب آینه بیند زلف تو آسوده سر ز شانه برآرد
حیف نباشد مرا ز غم تو بدین حال زلف و رخت سر بدین دوگانه برآرد

ایضاً له

ترک سر خویشتن بگویم نام تو در انجمن بگویم

تا چند چو غنچه زیر لب در — چون گل همه دهن بگوییم
خورشید قفا خورد ز رویت — در روی مه این سخن بگوییم
در سجده شوند سرو و سوسن — گر وصف تو در چمن بگوییم
پیش رخ تو جمال دارند — من با گل و یاسمن بگوییم
ترسم که خجل شوی اگر من — شرح غم خویشتن بگوییم
خود می‌گوید چشم و رویم — حاجت نبود که من بگوییم
وصف رخ و زلف تو بغرّیض — چون سنبل و نسترن بگوییم
دانند همه کسی که من چگویم — گر پیش هزار تن بگوییم

ایضاً له

دلبرم هم ز بامداد برفت — کرد ما را غمین و شاد برفت
آن همه عهدها که دوش بکرد — بامدادش همه ز یاد برفت
گفت کاین هفته میهمان توام — آن حدیثش خود از نهاد برفت
باز کردیدنش بند ممکن — راست چون تیر کز کشاد برفت
همچو خاکسترم نشاند ز هجر — بر سر آتش چو باد برفت
روز من شب شد و عجب نبود — کافتابم ز بامداد برفت
صبر بیچاره چون بخانهٔ دل — دید کانش دها و فتاد برفت
خواستم جانم که مرهمش باشد — لیک با او نه ایستاد برفت
بکه نالم ز جور غمزهٔ او — کز جهان رسم عدل و داد برفت

ایضاً له

لب و دندان یار من نگرید — خوشی روزگار من نگرید
تیر دیدی که در کمان باشد — قامتش در کنار من نگرید
اختیار منست خوبی او — خوبی اختیار من نگرید
ترسم از نازکی برنجد اگر — تیز در روی یار من نگرید
نظر از چشم من اوام کنید — هر که اندر نگار من نگرید
تا چو در روی او نگاه کنید — باری هم از شمار من نگرید
دوش هندوی خویش خواند مرا — این همه اعتبار من نگرید
بوسهٔ خواستم بهیچ زلبش — گفت خه کار و بار من نگرید
با دهانت چشاد بوسهٔ من — چشم بد دور کار من نگرید

ایضاً له

نام تو بر زبان من باشد — شکر اندر دهان من باشد
ای خوشا زندگی که من دارم — اگر آن لعل جان من باشد
ندهم بوسه جز که بر لب خویش — گر دهان تو زان من باشد
عاشق زلف و فتنهٔ رویت — هر که باشد بسان من باشد
آنکه گوش فلک کند سوراخ — حلقهای فغان من باشد
وانکه تا جاودان بخواهد ماند — در جهان داستان من باشد
گفتم این دل که از منش داری — گر نباشد زیان من باشد
گفت جایی نمی رود دل تو — دل رود در ضمان من باشد
در سر آستینت ار نرود — بر در آستان ه من باشد

خانکي دوش با دلم ميگفت — غم که از دوستان من باشد
که مرا وصل کنت بازمگرد — از فلان تا نشان من باشد
غزلهاي ابن حُسين ممنون — بيشتر در قبان من باشد

ايضاً له

نيکويي بيش ازان نخن بايد — فتنه اندر جهان نمي بايد
راست اندازهٔ دلبر دارد — تنگ غزان دهان نمي بايد
لبکي دارد آن جنان که انصاف — جز لب من در آن نمي بايد
زُلف شوريده را مکن دربند — کان خود الّا جُنان نمي بايد
آن نقابت ز جهره مگيو گُن — کافتابم بهان نمي بايد
جُنان ميبه خواست گفتمش بنان — گفت نيني را يگان نمي بايد
گفتم از من بخر بوسي گُفت — تا بدين حد گران نمي بايد
از وخت مي خرم بجان بوسي — هيچ دلّالمان نمي بايد
بيشتر زان بده که خط بدمد — زانکه شب درميان نمي بايد

ايضاً له

شايد که دل ز عشق قيامت همي کند — کش آرزوي آن قد و قامت همي کند
ابله کسي که روي ترا ديد آشکار — وانکه مرا بعشق ملامت همي کند
نا رفته شد رخ تو نهان زکشت عاشقان — انصاف زندگي بسلامت همي کند
جُون دل بعشق او بدهم من که روي او — بر آفتاب حُسن غرامت همي کند
کو شود زمن دل من تو شنن بهست — زين عاشقي که بر بعلامت همي کند

ايضاً له

تا دل اندر مهر دلبر بسته ام — در بروي خوش دلي دربسته ام
خوش دلم در عشق آن شيرين پسر — تا که دل در تنگ شکر بسته ام
گرچه هستم جون کمر در بند او — طرفها بنگر کز او بربسته ام
تا شدستم فتنه بر کلکون رُخش — عافيت را رخت بر خر بسته ام
باد جشمش کرد عمر پري — خواب ازان بر جشم عبهر بسته ام
تا جشم او مگر باشم عزيز — نقش روي خويش از زر بسته ام
جون صراحي مردمش خدمت کنم — زان کمر پيشش جو ساغر بسته ام
با لب لعلش بسي کوشيده ام — تا بجان پيچيده سر بسته ام
گفتمش آن قامت و رخساره جيست — گفت مه را بر صنوبر بسته ام
گر ز عشقش جان برم خونم بريز — واين کرو صد بار ديگر بسته ام

ايضاً له

دل من ز اندوه تنگي ندارد — جه دانکه شادي درنگي ندارد
بيالود از خون جانم زمانه — همه ترکش غم خدنگي ندارد
کشد تيغ بر روي من صبح مردم — جرا با من آخر جو جنگي ندارد
ز آب سرشک و ز آه دمادم — جه آيينهٔ دل که زنگي ندارد
ندارد بر جشم من ابر آبي — بر محنتم کوه سنگي ندارد
بخروارها عيش دارند مردم — دلم بيش از اندوه تنگي ندارد
بديدم بجشم خرد روي کارم — جُز از خون دل هيچ رنگي ندارد

ایضاً له

چنان خوب رویت بدان دلربایی — در یغت نباید بهر کس نمایی
مرا مصلحت نیست لیکن چنان به — که در پرده باشی و بیرون نیایی
نه پیدا توانست دیدن نه پنهان — بلای دلم را بلایین بلایی
دعا را بعهد تو دشمن گرفتم — چو دیدم ترا فتنه بر بی‌وفایی
من آن روز از خویش بیگانه گشتم — که افتاد با تو مرا آشنایی
اگر نه امید وصال تو بودی — ز دیده برون کردمی روشنایی
نباشد ترا هیچ غم بی دل من — کسی دید خود عید بی روشنایی
مرو بی ازین پس که در دور حسنت — نیابد ز دلها ما پارسایی

ایضاً له

بدان و آگه باش ای دل ستمگاره — دلم چه گفته است این حدیث صد باره
که گر ببینم ازین پس که نام عشق بری — بجان خود که بدست خودت کنم پاره
تو از کجا و سر زلف دلبران ز کجا — بپای خود بیلا میروی تو بیچاره
نه پای داری صبر و نه دستیاری مال — برو که نیست ترا دست و پای این کاره
بدست خود مزن اندر خود آتش از پی آنک — سبو درست نیاید ز کبهواره
بدست عشق در آتش کشیده کردی تو — دل تو خود همه از آهنی و از خاره
اگر زی غلط پیش حسن نام وفا — کند هیچ وفا از جهانت آواره
تو دست برد بلاها ندیدی آنجا — که ماه دو هفته پیدا کند رخساره
چو آتش رخشان جان عاشقان سوزد — کشند صد روگان حلقه به نظاره

نبیبی بگفتم و دل کم نکند ز جگر — چو در نمی‌گیرد بیهوده است گفتاره

ایضاً له

آه کان قاعده وصل جهان هم بنماند — ذان همه عیش و طرب نام و نشان هم بنماند
اشک من خود سببی بود ولکن که گاه — مددی بودش از خون دل آن هم بنماند
جان بسی کردم مدد بی‌سببی رو دردم — غم عشق تو نهان کی ز فغان هم بنماند
که کهم از تو بدی زخم زبانی بدروغ — خود با قبال تو آن زخم زبان هم بنماند
دو سه روزی دگر این تن تنها می‌کش از آنک — ناگهان خبر آید که فلان هم بنماند
تن در اندوه دهم غم خورم و دم نزنم — که چنین هم بنماند چو چنان هم بنماند
کشته بودی نگذارم که بماند دل تو — دل بیچاره دل تنها نه که جان هم بنماند
خود همین بد که مرا بی دل و شیدا کردی — ورنه آن دل بخوای جان و جهان هم بنماند

ایضاً له

دروغ بود که من در غمت صبور شدم — خلاف بود که از خدمتت نفور شدم
دراز دیدم در تو زبان نزدیکان — برای مصلحتی یک دو روز دور شدم
درون من از آرزو جگر خون شد — بظاهر ار چه نمایم که من صبور شدم
شدم بوصل تو مغرور من ز نادانی — ببین که عاقبت اندر سر غرور شدم
مشو ز زلف تو دارد دل شکسته من — کنون نکویی در بند آن کور شدم
چو خاک کوی تو از حضرت حضورم بود — بر آستان تو بی زحمت حضور شدم

ایضاً له

برآمد ز گذار باد بهاری — بیا در می ارغوان چه داری

بر ما ز تقصیرهای گذشته — چو عذر بد برفته را من بیاري
چمن از که اندوختست این پادشاهی — صبا از که آموخت این سازگاري
ز غنچه دهانی و صد گونه خنده — ز بلبل زبانی و صد گونه زاري
نسیم سلم دست بر افسر گل — نگارد بسی زر که خرده کاري
زهی شوخ نرگس که با عمر کوته — گذارد شب و روز در شادخواري
بسوک بنفشه هوا بر زمانی — بپوشد ز ابر آب یعنی بخاري
ز بس لطف و دلداري غنچه گل — که میکرد با لاله از غمگساري
خجل گشت نرگس ز رویش از آن بیت — که سر بر نمی آرد از شرمساري
سیه خواست سوسن که عذرش بخواهد — ولکن زبانش نمی داد یاري
مر از خواب مستی کنم من بو ندارد — مر آنکس که دارد دل هوشیاري
می و باد و سیم و حریف موافق — کسی را که باشد زهی بختیاري

ایضا له

دلم هر شب ز غم چندان بنالد — که از آه او چرخ گردان بنالد
ندانم چه بیماریست اینکه جانم — بنالد ز درد و ز درمان بنالد
برقص اندر آید دل از سینهٔ من — بهر که که مرغی ز بستان بنالد
چو چنگ از نی بکیر انگشت بر من — ز من مرد کی بر دلرسان بنالد
اگر بشنود کوه نالیدن من — ز درد دل من دو چندان بنالد
کسی کاو بخاک درش تشنه باشد — عجب نیست گر آب حیوان بنالد
بنیماد هجران گرفتار گردد — مران دل که از ناز جانان بنالد

ایضا له

دلی دارم ز جان دل بر گرفته — بترو سیم ره دلبر گرفته
برنگ خوش دلها گفته و انکه — غمش را تنگ اندر بر گرفته
شده در سایهٔ آن زلف دلگیر — گرفته خانه و در خور گرفته
غمت از ناز بینی عاشقان را — سراسر در زر و گوهر گرفته
لب شیرین تو سنگام نکته — مزامان خورده بر شکر گرفته
خیال زلف تو اندیشها را — همه در مشک و در عنبر گرفته
زمین از پرتو رخسار خوبت — چراغ آسمان اندر گرفته
همی خندم برغم دشمنان خوش — دگر چه همچو شمع پر سر گرفته
ز باد عشق آن مشکین رسنها — قدمن عادت چنبر گرفته
مثال خط تو در باغ دیده — بنفشه سبختی زان بر گرفته

ایضا له

کی بود کش که در آیم ز درت — همچو زلف تو در افتم ببرت
تا که از بوسه بتاراج دهم — شکر تنگ و تنگ شکرت
ای که در زلف تو آموخت دلم — بستهٔ موی شد ز چون کمرت
همه فتنه شده بر یکدیگر — حلقهٔ زلف یک اندر دگرت
این دل سوخته خرمن چون من — می نیاید بجوی در نظرت
دل ز زلف تو برون آوردی — اگرم دست رسیدی بسرت
آب چشم در خ زردم مردم — که گلی سازند از خاک درت

کر زجان دست بداری تو دمی	از دل پاک دلی بی حکرت

ایضا له

هر کرا دل باختیار خودست	آرزو هاش در کنار خودست
غمکساری ندارم و عجب آنک	هم غم یار غمکسار خودست
گله از دوست چون کنم که مرا	همه رنج از دل فکار خودست
دوست را هر که بهر خود خواهد	او نه عاشق که دوستدار خودست
عاشق آنست در جهان کاو را	بود و نابود بهر یار خودست
تاب چشم ار چه دلم تر شد	آتش سینه برقرار خودست
هر که از دیده اشک من بارد	شرم از چشم اشکبار خودست
جان من می رهی بیرجگم	بخدا کت هم از شمار خودست
نیست در روزکار تو یک تن	که نه مشغول روزگار خودست
عذر می خواستم زغم که دلم	از صداع تو شرمسار خودست
گفت زنهار این حدیث مگوی	که مرا خدمت تو کار خودست

ایضا له

تا بکف جام می توانم دید	زهد و سالوس کی توانم دید
شکلم باد میچ صومعه نیز	تا رخ ترک بی توانم دید
مردم از باد بیخش افتاده	در تهی کاه نی توانم دید
پرتو باده چون فروغ دهد	در علم رنگ شی توانم دید
عقل را بیش جام در پایش	عزه در جام می توانم دید

شیشه بد مزاج بازکند را	نا امتلا کرده نی توانم دید
شاهدان را ز شرمگاه صبوح	بر زبانکوش خفی توانم دید
بر سر زلف او دل شده را	نیم بشد راه و ذوق توانم دید
نه نه گر زهره چنگ بدرکرا	دل گسسته ز نی توانم دید
در صراحی نه در کروع بود	در قدح خون وی توانم دید
زاندرون قدح بچشم صفا	راز پنهان می توانم دید

ایضا له

شاخ سرسبز و چمن دلشادست	عالم از عدل بهار آبادست
غنچه تا روی بصحرا آورد	کرهی از سر دل بگشادست
سرو در خدمت گل بر پایست	بید در پای چنار افتادست
بنده سوسن مشکین نفسم	کاوست کزید جهان آزادست
سرو را هرچه تا باب توشیست	سر بسر دست فراهم دادست
بر جهان دست تهی چون افشاند	بار کس می نکشد آزادست
بنگر آن غنچه صاحب دل را	که بدلتنگی خود چون شادست
زانک داند که بد و نیک جهان	همه چون خرمن گل بر بادست

ایضا له

کر من ز سوز عشق تو یکدم بر آوردم	دود از نهاد گنبد اعظم بر آوردم
گفتم بنالم از غم عشق تو پیش وصل	بحرث دها نگرد که خود دم بر آوردم
اشک ستاره بر رخ گردون روان شود	وقت سحر که آه دمادم بر آوردم

از درد دل کند جگر روزگار خون
فریادها که نیم شب از غم بر آوردم

گر یک نفس زند دهنم جز بیاد تو
حالی بعارمش دو محکم بر آوردم

در جز سوی تو مردم چشمم نظر کند
رویش سیاه کرده بعالم بر آوردم

گرچه امید وصل تو دور است از خرد
من رهکوی بی خردی سر بر آوردم

یا بیخ درد در دل غمگین فرو برم
یا شاخ کام از آن دل خرم بر آوردم

ایضا له

یار با ما وفا نخواهد کرد
با کهن دم آشنا نخواهد کرد

نکند رای ما و گر کند اوی
بخت من خود رها نخواهد کرد

خوبی و حسنی بهم چو سر زادند
او ز هم‌شان جدا نخواهد کرد

حاجت ما بروی خرم اوست
حاجت ما روا نخواهد کرد

عهد دارد که جز جفا نکند
تا نکوئی وفا نخواهد کرد

با جهان زلف و رخ که او دارد
بر غمش دل قفا نخواهد کرد

تنگ شکر گر چه هست فراخ
زان نصیبی مرا نخواهد کرد

جانم آمد بلب ز غصه و او
بوسیی از لب عطا نخواهد کرد

تا نیارد غمش برویم ردی
بر غم او قفا نخواهد کرد

چاره زر کنم که جز زر کس
چاره کار ما نخواهد کرد

در همه روز حسن خود کاری
از برای خدا نخواهد کرد

هست در دست من دعا و او
رغبت اندر دعا نخواهد کرد

خوذ بداند که دولت خوبی
تا قیامت بقا نخواهد کرد

ایضا له

هر کرا زلف عنبرین باشد
مهر او را وفا بکین باشد

چون برد بر رخ تو طره تو
نقش چین بر حریر چین باشد

غمزه تو بجابلن سپرد
دل که در صفتنین زمین باشد

در سر زلف تو بپیچ کردد
که دلم برد و خود همین باشد

بی بجان تو کش بدست آزم
ور چه با ماه همنشین باشد

رخت دل چون بهم بر هندو
لاجرم حال او چنین باشد

خود بزلفت چرا برم دل
در جهان هندو امین باشد

بی دل اندر جهان بپی کردد
هر کرا دزد نازنین باشد

عاشقان رخ ترا باید
که سر و زر در آستین باشد

ورنه هر کاز سر و زر اندیشد
عاشقی از صف یسین باشد

ایضا له

لعل تو بازار گوهر بشکند
زلف تو ناموس عنبر بشکند

در دندان تو چون صف بر کشد
لشکر اندر قلب شکر بشکند

هر که در بندد دری در کوی صبر
حلقه زلف تو آن در بشکند

پیش قد و خط تو نقاش چین
هر زمان پرکار و مسطر بشکند

آرزوی آن دو نامشکین رسن
ماه نو خود را چو چنبر بشکند

ترسم این سرها که دارد حسن تو
توبه ما باره دیگر بشکند

هر که او در انتظار وصل تست
روزگارش دل بغم در بشکند

داستی ها از تو باید خواست آب   هر که او را لعنه در بر بشکند
روزی از باکه دل دیوانه ام   در عهد وان مهر شکر بشکند
از دهانت کام دل حاصل کند   وار روی جان غم خود بشکند

ایضا له

هر که روی بر لعل شیرین تو فرمان میدهد   جان شیرین از پی دو دندان می دهد
چشم بدمستت بزخم تیغ حاصل میکند   مرغ داری کان سر زلف پریشان می دهد
شحنهٔ بازار عشقت بی محابا هر زمان   گوشمال عالمی بر دست هجران می دهد
لعل عشقت خون نوشم من بریزم عاقبت   راستی را وعدها خوش فراوان می دهد
خندهٔ پنهان تو در زیر لب هر ساعتی   عاشقان را ریش خندی بی سامان می دهد
گر دهانم ناله را در کوه می بندد عنان   گاه چشم اشک را سر در بیابان می دهد
چشم تو گر که گهی از اشک مژگان تر کند   آن نه از رحمت بود کاو آب پیکان می دهد
کفتمش بوی بجای می فروشد لعل تو   تا نپنداری که لعلت بوسه ارزان می دهد
کفت زوری نیست برکس بوسه من طرح نیست   هر کرا دل خواهد می باید و جان می دهد
جان بهیچ دادم با ساقی فراقت کنت بی   این توقف بین که بندارد که تا وان می دهد

ایضا له

هر که اندر موسم گل همچو گل میخواره نیست   آن چنان انکار کاو خود در جهان یکباره نیست
نرگس صاحب نظر تا دید احوال جهان   اختیار از جهان جز مینه و نظاره نیست
تا مباشد حلهٔ بلغا بر شد لوم فتان   هیچ لعبت در چمن خالی ز طوق و پاره نیست
گل ز بلبل طره شنلان جامه بر خود باره کرد   زانکه این شیوه را افزون که گشتاده نیست

ساغر لاله اگر بشکست بر جای خود است   زانکه جای کاسه بازی مغز سنگ خاره نیست
از لب سوسن چو رنگ و بوی شیر آید همی   من رای چه جو غنچه بسته در گهواره نیست
نسترن بر گلبن و برگ شکوفه در هوا   از طریق ثابت الا ثابت و سیاره نیست
از درون پیرهن رنگی ندارد حسن گل   زانکه او را مایهٔ خوبی بجز رخساره نیست
گر جهد بیرون ز سنگ خاره آتش با دها   لاله جز از سنگ خاره جسته آتش پاره نیست
در میان سرو و سوسن و طلب باید کران   مجلس از ادکان ما از کرانی چاره نیست

ایضا له

ای باد صبا خبر چه داری   از زلف بتم اثر چه داری
از غمزهٔ او دلم جدا نیست   زان بیماران خبر چه داری
گر مردم چشم من نه ای تو   بر خاک درش گذر چه داری
بوی سر زلف و خال گویش   دایم داری دگر چه داری
مارا بهای نیک بفروش   زین جنس متاع مر چه داری
دل را بجز این دو نیست حاجت   از تو مثلا مراد ار چه داری
از من بر یار بر پیامی   تو خود بجز این هنر چه داری
گو از تو چو حال من چنین شد   دریاب غمی بخور چه داری
گر هست ترا بکشتنم رای   تعجیل کن ای پسر چه داری
بی فایده صد هزار دل را   سرگشته بزلف در چه داری
در بند میان بعشوه ما را   بر هیچ نه چون کمر چه داری
بد عملی و جور و باد دیگر   کردی همه زین بتر چه داری

بردی دل و صبر و جان نکویی … تا چشم هنوز بر چه داری
ترسم که جوابم این فرستی … دانم که تو خود ز بر چه داری
جان و دل و صبر هیچ باشد … اندیشه بکن که در چه داری

ایضاً

تا دم باد صبا بگشادست … گرمی از دل ما بگشادست
هر فتوحی که جهان راست ز گل … همه از باد هوا بگشادست
نقش بندان چمن را همه کار … از نفسهای صبا بگشادست
لاله پنداری عطار بهار … نافهٔ مشک خطا بگشادست
میزبانیست چمن خندان روی … غنچه زان بند قبا بگشادست
دل سوسن ز که آزرده شدست … که زبان را بجفا بگشادست
از تهی دستی بیچاره چنار … دست خواهش بگدا بگشادست
تا گلش خردکی زر بخشد … پنجه پیشش بدعا بگشادست
ابر را گر نه بد و دلسوزیست … آبش از دیده چرا بگشادست

ایضاً

دل ز غم عشق تو کی جان برد … تا که جفای تو بدین سان برد
دست کش از دامن تو کوته نیست … هر نفسش سوی گریبان برد
لذت جان کی بود آنرا که او … پیش رخ تو عمر بپایان برد
تا هوس آن لب و دندان بزد … بس که دلم دست بدندان برد
جای زنخ باشد آنجا که ماه … با زنخت گوی بمیدان برد

هر چه ترا آرزوست آن بکن … بر رهی آنست که فرمان برد
گرچه بدان شاد بود جان من … کز تو غم و جور فراوان برد
آنچه دلم دید ز عشق بتان … وانچه بپیچ از غم ایشان برد
زنده بر آتش نهش زین سپس … پیش من از نام نکویان برد

ایضاً

نهی از روی تو گل شرمساری … بنفشه از سر زلف تو تاری
کشیده خطت از عنبر هلالی … گرفته باده از لعلت عیاری
ز لشکرگاه خوبان بر نیامد … بدل بردن چو تو چابکسواری
بنامیزد رخی داری و قدی … چو سروی بر شکفته لاله زاری
سر زلفت چو عقد حسن گیرد … نیاید آفتاب اندر شماری
رخ و خطت بچشم من چنانست … که بر گل برگ از عنبر غباری
ز قدت نو نماند پای در گل … بجا سروی بود بر جویباری
ز شرم روی تو خورشید هر روز … بر آید سرخ همچون شرمساری
ز بهر بند کیت ماه هر ماه … شود در گوش گردون گوشواری
چو تیغ غمزهٔ تو یار گردند … نماند زندگانی را قراری
همه لطفی سراسر چشم بد دور … نباشد از تو خوشتر نگاری
مراد و دولت وصل تو می رفت … بافتالی تو خوش خوش روزگاری
دل من شاد بود آخر که هر روز … بخدمت می رسیدم یک دو باری
فلک چون زلف تو بر من بشورید … چو رخسارت برونق کار و باری

فراقت تاختن آورد و ما را / ازین اندیشه دل خون گشت باری
مرا از خدمتت بگسست ایام / همین صنعت کند ایام آری
جهان بادا بجان کام دل اینست / که گرداند جدا یاری ز یاری
بی هر شدی آرد نشیبی / پی مستی آرد خماری
بقصد جان من برخاست اکنون / سپاه حادثات از هر کناری
کنون تا تو شدی باز کردی / من و درد دل و انتظاری
جو ابروی تو پیوسته بلایی / جو زلفین تو در هم بسته کاری
نه جز درد تو ما را هیچ درمان / نه جز یاد تو ما را غمگساری
خبر پرسان و آب از دیده ریزان / نشینم بر سر هر رهگذاری
منم کز مهربانی برنتابم / بسم اسب تو آسیب خاری
شنیدم که گهی یاد آور از من / که نه نیکی ازین خیزد شعاری
مکن یکبارگی ما را فراموش / که جون من بد نباشد دوستداری
اگر من زنده باشم جند روزی / بود این گفته از من یادگاری
سلامت هر کجا باشی بادا / سعادت یار تو در هر دیاری
ز هر کاری که است برگرفته / گشاده چشمه در مرغزاری
مرادت حاصل و باز آمده زود / مبارک آمده هر اختیاری

ایضا له

آنکه سرم بر خط فرمان اوست / کوی دلم در خم جوگان اوست
دل بغمش دادم و جان هم دهم / گر لب و دندان لب و دندان اوست

حال دلم هرچه پریشان ترست / بر تو آن زلف پریشان اوست
زهره و مه جونک بدبینی هم / داغ نه و گوی گریبان اوست
تشنه بمرد جو دلم هر که او / در طلب چشمه حیوان اوست
چشمه خورشید بدان آبروی / قطره از چاه زنخدان اوست
صبر جهان سخت گران در غمش / سست تر از عهد و پیمان اوست
دل که جان بسته هیچ کردی / دیده مشو او هم نه مردان اوست
شاید اگر دل نه بفرمان ماست / زانکه بهر حال که هست آن اوست

ایضا له

خستم دل بدام اندر کشیدی / بس انجام قلم بر سر کشیدی
بدست عشق رخت صبر من پاک / زکوی عافیت بر در کشیدی
جو گفتم یک نظر در کار من کن / ز غمزه در رخم خنجر کشیدی
بقصد جان جون من ناتوانی / ز هند و روم و چین لشکر کشیدی
زاشک لعل من بر چهره زرد / معصفر بر کنار زر کشیدی
جو بد در دفتر عشاق نامم / بیکره خط بران دفتر کشیدی
دل مسکین بنهار تو آمد / شدی زنجیر زلفش در کشیدی
براکنده همه غمهای عالم / ز بهر من بیکدیگر کشیدی
اگرچه آتشین بر من فشاندی / وگرچه دامن از من در کشیدی
نخواهد شد ز یادم آنکه با من / شبی تا صبحدم ساغر کشیدی
ترا من جون کله بر سر نشاندم / مرا تو جون قبا در بر کشیدی

ایضا له

زهی در حسرت آن چشم مخمور / فتاده نرگس مست رنجور
سخن در لعل تو عقلست در جان / قدح در دست تو نور علی نور
روان باد در خوشی لعل تو مایه / فلک را در جفاخوی تو دستور
بهار آمد چه داری خیز کاکنون / نباشد مردم هشیار معذور
چو غنچه هر که نادیدن دل آید / نماند وقت گل او نیز مستور
فلک می گردد ای غافل چه باشی / بدین دو روزه ملک حسن مغرور
اگر شاهی بخون غاری بهر حال / ز خون عاشقان به خون انگور
بیاد بزم خسرو جام برگن / که باد از دولتش چشم بد دور

ایضا له

بهارا ار چه بهشتی را ستیز است / دل رنجور ما با او بکین است
ز بلغ نوبهار آنرا چه حاصل / که بر وی سوسنش زیر زمین است
گلبن اندام او را حال چونست / که در وقت گلش بستر گلین است
شکوفه نا شکفته بر دل شاخ / چو در زنابوت دری نازنین است
حجاب خاک اگر برگیری از پیش / همه پر نرگس و پر یاسمین است
تو پنداری که در هر ذره خاک / رخ و زلف نگاری درگین است
همی ریزد گل نورسته در خاک / انا لله بلبل حزین است
کباهی دمد سروی بریزد / چه شاید کرد رسم عالم این است

ایضا له

سزد گر غنچه چون من دلکش آمد / که گل سوی چمن شاد و کش آمد
طرب می دهد بلبل سه ضربه / که نقش عشرت از نرگس شش آمد
گل سوری بستان بوته لعل / براز کاوس زر بر آتش آمد
موافق قرح در باغ افگند / که گلبن بر مثال ترکش آمد
ز سیمین چنار خیره دست / که سرو از کم بضاعت سرکش آمد
ز نور آفتاب و عکس لاله / سمند خاک گویی ابرش آمد
صبا آنگه بجان میکرد از عشق / ز نرگسش عارض سوسن خوش آمد
خرابت از سپاهان دور بادا / که زرین رود بس دریا کش آمد

ایضا له

سحرگهان که گریبان آفتاب کشند / حریفکان صبوحی شراب ناب کشند
برون در بنشاند عقل و ایمان را / چو در سراچه خلوت همی شراب کشند
کشند زحمت هستی ز راه مینه دور / که جنس را جنس از یکدگر عذاب کشند
بیان کنا بنشانند گرد راه وجود / بپشت مردمک دیده مشک آب کشند
نگاه بینه دو صد سیل آتشین مردم / بدست غیرت در چشم آفتاب کشند
نگاه عربده دندان عقل و دین شکنند / قلم بدست خطا بر سر صواب کشند
اگر خرد سخن از ره کند مگر گویند / ز باده بر رخ او خنجر عتاب کشند
ببوی آنکه ببوسند روی شاهد خویش / چو زلف یار بی بند و پیچ و تاب کشند
چه خوش بود که سحرگاه ساقیان سو تو / بدست خویش قدحهای چون گلاب کشند
دکیب سلسله عقل حلقه حلقه کنند / اگر نیاز دی زدی در نقاب کشند

خنک کسی که مرا دراز باده مست و خراب
بغل کرفته ز مجلس بجامه خواب کشد

ایضاً له

سحرکهان که ز بهر صبوح برخیزم
هزار فتنه بهر گوشهٔ برانگیزم

جو خط دوست ذنم دست در دل و دین
جو زلف یار به رو سیمی درآویزم

بدان امید کبا یار خلوتی سازم
زباده مست شوم تا ز خویش بگریزم

جو زلف یار بپایش در افتم از سر ذوق
شکسته بسته وانکه درست برخیزم

مبیت آن لب جو لعل و من ز آتش عشق
همه تن آب شوم تا بمی درآویزم

نثار کان داده بجام در شکم
نکاه عربده کر با سپهر بستیزم

جو می بدست بود از جهان نیندیشم
جو یار یار بود از فلک نپرهیزم

جهان خراب شود کر من اندرین مجلس
ز بیم خوردهٔ جو ذرجرعه بر جهان ریزم

ایضاً له

دمید صبح سپیده جه خفتهٔ برخیز
بساز جنگ و در افکن نخلق رستاخیز

بدست رطل کران داده‌ام باخر روز
بیای سینه اکر مردی از سر مکر بز

مراز جنبش دست قدح نشان نماند
بدست خویش قدح با بحلق من در ریز

بجام باده فرو بر سرم و کر نه سحر
که غرقه کردم زلفت برات دست آویز

ببوی باده برانکیز نکهت کل را
جو شب بصبح برآمیخت جرخ رنک آمیز

نراکه کفت که جز روز کار مستان
بلا جو ریک بغربال جرخ بر من بیز

نه آسمانی با ما زمان زمان مکرد
نه روز کاری با ما نفس نفس مستیز

محیط جرخ دغا بیست جشم از و بفکن
بساط خاک غباریست از سرش برخیز

ایضاً له

ساقیا هین بیار ساغر می
تا تنم جان شود جو پیکر می

ماه رویا جو ماه روشن کن
جشم از کوهر منور می

مشک زلفا جو نافه آمو کن
کام از نکهت معطر می

عمر و سیم و نشاط و جان و جهان
همه هیجند هیج در بر می

آفرینش مسخر خرد است
خرد اندر جهان مسخر می

عقل با جان جو آشناست جرا
کرد بیکانکی ز کوهر می

طبع می کر بود نشاط انکیز
جه عجب زنکیست مادر می

بر دو آب رهی کوثر و خلد
روی معشوق در برابر می

دل جو لاله بیاله باید ساخت
ظرف می کر کنیم در خور می

کفتم از می تهی مدار تو کف
ورجه جون کف رویم بر سر می

جوهری روشنست در کف ما
جون عرض نی در رنگ ساغر می

کر جو هر عرض بود روشن
بعرض قایمست جوهر می

ایضاً له

سحرکهان که دم صبح بر صبا کیرد
صبا جراغ کل از شمع روز وا کیرد

بکه بدا بر بهاری و غنچه از لطف
ز رشک او همه درد امن قبا کیرد

مراغ سوسن آزاد بر زبان ماند
ز خوش زبانی او دود در صبا کیرد

جو افتد آتش خورشید در حراقهٔ شب
جراغ روز از او روشنی فرا کیرد

ز شرم روی تو تم کل جنان برآید سرخ
که پای تا سر او آتش حیا کیرد

چنین که گل بجوابی وحسن مغرورست — حدیث بلبل عاشق دروغ می‌گیرد
زتنگ چشمی غنچه اگرچه زر دارد — دهان برابر کشاید و زو عطا گیرد

ایضاً له

سحرگهان که صبا نافهٔ ختن بیزد — زمانه عنبر و کافور در مشام بیزد
بکنند عروسان باغ دامن خویش — چو ابر بر سرشان ز آستین گهر ریزد
خیال دوست که در چشم خفتگان آید — ز خواب مردمک دیده را برانگیزد
بسوی آنکه مگر بوی بود بخاک درش — دلم چو بوی بپای صبا درآویزد
کجی که آفت هستی خویش بشناسد — ببای مستی از کوی عقل بگریزد
هوای طبع تو سرپوش آتش شوقست — چو باد حرص تو بنشست شوق برخیزد

ایضاً له

سحرگهان که دم صبح در سمن گیرد — جهار سوی چمن نافهٔ ختن گیرد
نسیم اقبال خزان چو مست عربده جوی — ببلبل در چمد و جیب نسترن گیرد
خروش مرغان سرو بن چو دل شده — که یار خود را بر پای در سخن گیرد
بشکل لاله نگر خال عنبرین بر لب — چو یار من که سر زلف در دهن گیرد
بگل شکفته چو معشوق رخ لز عاشق — ز رنج راضه بر اطراف پیرهن گیرد
خیال سبزه و شبنم بدو بدان ماند — کسی که قبضهٔ شمشیر در سفن گیرد
درست گوئی زنجیر زلف یار منست — چو روی آب ز باد هوا شکن گیرد
حدیث مشک خطا سرّ او خطا باشد — چو دل گشاده شود غنچه و چمن گیرد
درین چنین سر و قنی بحدّ باید خویش — همه کسینه بی دلدار خویشتن گیرد

بسوی یار بنزدیک گل روم و او نیز — زبت وفای ندیک نگار من گیرد
دلم ز غصّهٔ او قطره قطره خون گردد — نداده دیده بجایکی بروز شدن گیرد

ایضاً له

اگر دلدار من روزی — نقاب از رخ براندازد
بسا عاشق که در پایش — بدست خود سر اندازد
بجانم در زند آتش — چو زلفش عنبر افشاند
دلم را آب گرداند — چو لعلش شکر اندازد
نداران گردن افرازند — سر برکرده از هر سو
کنا آوازی صیدی — کمندی اندر اندازد
بدان تا عاشقانش را — بلا در کم جهد پایش
بعد از باد سپاعت — گره بر عنبر اندازد
کند مستی دلم زان مست — که او از خون من ریزد
کنم لعل لب و دندان — ز سنگی گوهر اندازد
ز مستان رات اندازی — ندارد چشم کس هرگز
ملاحتش که چون شد مست — نادگر هنر اندازد
چو اندازد بمن تیری — کنم در سینه بنهانش
بدان تا از بن آن تیر — تنی دیگر اندازد
کسی کز سوز عشق او — چو آتش یافت دل گرمی
بوجد اندر سر افشاند — برقص اندر سر اندازد

چشمند در دیدهٔ عبهر / تجلّی مردم دیده
گر او از گوشهٔ چشمی / نظر بر عبهر اندازد
اگرچه نیست دریای / غمش را هیچ پایانی
مبادا آنکه او ما را / ازین دریا بر اندازد

ایضا له

دوری از یار اختیاری نیست / لیک ما را ز بخت یاری نیست
چکنم با ستیزه روی بخت / چاره الا که سازگاری نیست
هم ز عشقت بپرس حال دلم / گر بقول من استواری نیست
تا بگوید که بی تو ام شب و روز / کار جز ناله و زاری نیست
عشق و نام و ننگ چگونه بود / عشق جز رنج و جانسپاری نیست
ای که در عشق عافیت طلبی / غلطت اینک بی شماری نیست
هرکجا عشق خیمه زد بنشست / علم و زهد و خرد بکاری نیست
عاشق از سرزنش کجا ترسد / عاشقی جز که بردباری نیست
بر سر کوی عاشقان چکند / هر که را برگ عجز و خواری نیست
گو برو آب روی خویش مبر / هر که را روی خاکساری نیست

ایضا له

از گلبن زمانه مرا بهره خار بود / وز جام روزگار نصیبم خمار بود
اکنون چه راحتست درین دور زندگی / چون شد بهرزه آنچ ز عمر اختیار بود
از حادثات چرخ و جفاهای روزگار / خود هیچ بود آنچ مرا در شمار بود

بر بود هرچه مایهٔ من بود روزگار / وان مایه خود چو در نگری روزگار بود
بی ریب روزگار بعهد استوار نیست / من خود ندیدم آنکه بعهد استوار بود
بر خاطرست و فرامش نکرده ام / آن عهد خوش دلی که مرا یار یار بود
هم آب روی بود مرا هم هوای دل / وان آب وان هوای خوشم سازگار بود
جان از میان حادثه آورده برکنار / وان آرزو که بود مرا در کنار بود
از جام بادهٔ عیش مرا بود روشنی / وز روی دوستدار دلم چون نگار بود
بختم بطبع خوش همه درش من نثار / آن چیز را که طبع منش خواستار بود
دهر بر خلاف رسم غمی روی می نمود / نام غمی نبود چو با غمگسار بود

ایضا له

ز لعلت عکس بر جام می افتاد / نشان عالمی اندر وی افتاد
جهانی می پرستی پیشه کردند / چو از رویت فروغی بر می افتاد
جمالت برده از رخسار برداشت / گل از شرمساری در توی افتاد
سراپایم چو نی در بند عشقت / غمت در من چو آتش در نی افتاد
دل آغشته ام زان بس که خون شد / بدست عشق تو دانی کی افتاد
ز راه دیده بیرون رفت عشقت / نشان خون بدید و بر پی افتاد
دلم با عارض ساده دل نشست / که طراری چو زلفت بر وی افتاد
دلم بردی نگه دارش که هرگز / شکاری این چنین در نیفتاد

ایضا له

ای ز روی تو آب بر آتش / دل ریشم متاب بر آتش

اي زرشك خط تو جون خط نو جگر مشك ناب بر آتش
برد رخت دل جرا نهم خيره دل نباشد صواب بر آتش
بجز از خال و جهرهٔ تو ز دور من نديدم حباب بر آتش
لطف تو غالبت بر خشمت نالك جرست آب بر آتش
زلف هندوي تو بسان منت ساخته جاي خواب بر آتش
گفتمش جشم تو جرا افگند اين دل بر ز تاب بر آتش
گفت آري برد بياران رسم باشد كباب بر آتش

ايضاً له

باد بر خاك نرگس تا نبي گرد با عروسان خفته بازي گرد
ابر از آب ديده وقت سحر جامهٔ شاخ را نمازي گرد
غنجه را بر سماع بلبل مست وقت خوش گشت و خرقه بازي گرد
من جو نرگس نديده ام هرگز خاك پايي كه سرفرازي گرد
اندرين هفته باد با سودت بس كه هر گونه كارسازي گرد
نرگسان را كلاه زر بخشيد غنجه را برگ دلنوازي گرد
جون زبانه بنفشه كوته يافت سوسن آنجا زبان درازي گرد
گل كه اول ز برگ و ساز تمام بر سر شاخ نرگ نشانبي گرد
از غرور نوانگري و جمال بلبلان را جگر گدازي گرد
عاقبت خاك بر دهان افگند زانكه دعوي بي نيازي گرد

ايضاً له

جان را جو نيست وصل تو حاصل كجا برم دل را كه شد ز درد تو غافل كجا برم
بي وصل جان فزاي حديث جو شكرت اين عيش همجو زهر هلاهل كجا برم
بكشت جرخ تا رحيانم بدست هجر جون وصل نيست كوي كه مكبل كجا برم
بنياد خوش دلي مرا سيل خيز اشك گيرم كه خود نكرد و باطل كجا برم
بي پاي مرد وصل ز غرقاب حادثات كشتي عمر خويش بساحل كجا برم
منزل دراز و بار كشم لنگ و من ضعيف بارم گران و راه مزو گل كجا برم
ريك روان و تيره شب و ابر و تند باد من جشم درد راه بمنزل كجا برم
مشكل گشاي وصل اگر دير تر رسد جندين هزار قصهٔ مشكل كجا برم
گيرم كه آرزوي دلم جمله حاصلست جون نيست وصل روي تو حاصل كجا برم
گفتند بر گرفت فلان دل ز مهر تو آن مهر بر كه افكنم آن دل كجا برم

[illegible]

ايضاً له

اميد آدمي بوصالت بمي رسد انديشه خود بگرد كمالت نمي رسد
ميگفت دل حديث وصال تو غفل گفت خاموش ازين حديث محالت نمي رسد
خورشيد آتشين كه جو بيند گرم رو در گرد باد كين جمالت نمي رسد
گفتم دلم ز خدمت وصلت بصد بلا الا بدست بوس خيالت نمي رسد
لطف تو گفت اين جه حديثست هر سحر پيغام من ز باد شمالت نمي رسد
از جه سيه تر ز شب جو روز زمان زمان گرد و دل دران خط و خالت عجب رسد
هرج آن ز كاروان حوادث رسد نيست دم دم همي رسند و وصالت نمي رسد

ايضاً له

تاب جمال تو آفتاب ندارد … باخم زلفت بنفشه تاب ندارد

کرد دلم شورش خیالت ازیراک … دیده درین عهد چشم خواب ندارد

غمزهٔ خود را باب شرم جلا ده … تیغ چه رونق دهد که آب ندارد

گفتم با لب بگوی بوسه که بدرفت … تا بد صد بار مرا عتاب ندارد

گفت اگر صبر میکنی بکن ارنی … رو که مرا این همه شتاب ندارد

آنکه نزادور کرد از بر ما آیا … شرم ازین چشم اشک یاب ندارد

بر من اگر سایه فکنی رسد زانک … ذرّهٔ از حسنت آفتاب ندارد

سوخته باد آنک روی خوب تو بنهفت … لاین سخنم روی در نقاب ندارد

هر چه توانی بکن عتاب مفرمای … با تو دلم طاقت عتاب ندارد

ایضا له

هر که رخسارش آرزو کردست … گل بر یارش آرزو کردست

بی خودی دلم بجای خودست … تا انکه دیدارش آرزو کردست

تا گرفتار هجر اوست دلم … هر گل صد بارش آرزو کردست

گو بیا حال من نخست ببین … هر که این کارش آرزو کردست

عشق بی رنج هر که می طلبد … گل بی خارش آرزو کردست

در بر من دلی جگر خوارست … که غم یارش آرزو کردست

بی گُذر بر دیده یا زلفش … باد گلزارش آرزو کردست

عقل سودای وصل او بنزد … گو چه بیمارش آرزو کردست

اشک چون ناردان که می بارم … چشم بیمارش آرزو کردست

ایضا له

باد نوروزی ده بستان گرفت … دست عاشق دامن جانان گرفت

نوعروسان چمن را دست ابر … پای تا سر در دُر و مرجان گرفت

صبح خندان چون دمی از صدق زد … حالی آن دم در گل خندان گرفت

همچو بیماران دیگر باد را … آرزوی صحن بوستان گرفت

گل فروشست از سر خوبان باغ … ابر کز چشمش جهان طوفان گرفت

دست بر عالم فشاند آزادوار … سرو چون کار جهان آسان گرفت

عزم استقبال گل دارد درخت … از شکوفه سیم در دندان گرفت

جامهای کازری در سر کشید … شاخ را چون در چمن باران گرفت

سر درختی کاو فدایم بدید … از تعجّب دست در دندان گرفت

چون صبا نشناخت کس قدر بهار … نار خاکش در میان جان گرفت

ایضا له

در فراقت دل ازین سوخته تر نتوان داشت … خویشتن را به ازین نیز بر نتوان داشت

سرخ رویی خود از لعل تو می دارم چشم … وین چنین چشم جز از خون جگر نتوان داشت

تیغ چشم تو جان خون عزیزان ریزد … که خود از لذتش از زخم خبر نتوان داشت

از میان تو چو طرفی نتوانم بر بست … بیش ازین دست مرا همچو کمر نتوان داشت

دوره فتنه ازین رکه جمالت دارد … با فنی دستی او پای مسکر نتوان داشت

غم دستار و گله بود ازین پیش مرا … پیم آنکه خود گوش بسر نتوان داشت

گوهر اشک من آن لعل دلاویز آمد … که از و چشم جز از لعل تو بر نتوان داشت

مردم چشم مرا خون ز فرقت‌ها بچکید — بیش از این بر او ابر راه کدر نتوان داشت
جفت از مردمی ار کرد نظر درگاهم — خود از آن چشم جز این چشم دگر نتوان داشت
چند گویی که بخود دار نظر تا برهی — تا تو باشی بخود ای دوست نظر نتوان داشت

ایضاً له فی الرباعیات

ای حکم ترا نهاده سرها گردن — در جنب طاعت فلک را گردن
این طرفه که دریای کفت دا از تیغ — آبیست بلاندیش ترا تا گردن

وله

تیغ تو که منجوبرک مردم خوارست — بر پایهٔ تخت سلطنت مسمارست
گر گوهر آبدار در بحر بود — منتخب — در بحر کف تو آب گوهر دارست

وله

تیغ تو که لب تا لب او دندانست — دندان ظفر در لب او پنهانست
در چشم حسودت ار چه آبی تنکست — بسیار جهانگیرتر از طوفانست

وله

تیغت که فشاند بدو سر مردم — کو تا گذرد راه اجل بر سر مردم
نان سان که رود برهنه مردم در آب — این آب برهنه می‌رود در مردم

وله

تیغت که اجل همی بپرهیزد ازو — گرده با بد زمانه نگریزد ازو
اما بر کفت بر سر دشمن بارد — آن قطره که طوفان بلا خیزد ازو

وله

[illegible marginal note]

تیغ تو گیاهیست که مردم درود — در زخم زبان برو خطایان بدرود
در رنگ بسان برگ حنا آمد — سبزست و بهر جا که رسید لعل شود

وله

خصمت که ز ره قضا ئید می جوید — بیچاره ترا نه از خرد می جوید
بر تیغ تو گرد خویشتن را عرضه — بیچاره در آب مرگ خود می جوید

وله

در رزم چو کوس تو بآواز آمد — نصرت با دولت دمساز آمد
تیغ تو بقطع و فصل کار دشمن — هر جا که برفت سرخ رو باز آمد

وله

تیغ تو که مرگ جرعهٔ ساغر اوست — سرچشمهٔ آب نصرت اندر سر اوست
رخساره بخون دشمنانت شو لب — و این نیز نشان پاکی گوهر اوست

وله

شاها همه کار تو ز هم طرفه‌ترست — در عقد ظفر نثار تیغ تو سرست
پیوند گرفت با جگر گوشهٔ خصم — آن قطرهٔ آب که ز صلب گهرست

وله

خصم تو که هست تیغ گلگون ز قفاش — تیغ تو زبان کشید بیرون ز قفاش
در گردن خود گرفت خون خود از آنک — هر جا که رود همی رود خون ز قفاش

وله

از بحر کف تو چون بر آمد تیغت — شکفت که بر ز گوهر آمد تیغت

از بس که دوید در قفای دشمن … از تیزی خویش در سر آمد تیغت

وله

جایی که در تیغها درازست آنجا … رمح تو زلاف سرفرازست آنجا
وانجا که جواب شکری باید داد … شمشیر ترا زبان درازست آنجا

وله

از رای تو کارها نکو خواهد شد … کار دو جهان بکام او خواهد شد ٥
تیغ تو بصورت ار چه آبی تنکست … بس سر که بدان آب فرو خواهد شد

وله

تیغ تو که مغز شهریاران بشکافت … چون برق ز خم کوهساران بشکافت
کردم بزبان مار او را تشبیه … از تیزی او زبان ماران بشکافت

وله

زین سر که زبان دور باشت دارد … خصمان ترا کند و کولنک دارد
پیوسته ز خون دشمنان آب خورد … این شاخ که مرک بکمان بار آید

وله

شاها کرمت ز قاف تا قاف رسید … مثل تو نه چشم دید و نه کوش شنید ٥
کر سایهٔ تیغ تو فتد بر دریا … در حلق صدف لعل شود مروارید

وله

شاهی که فلک بلندی اندوزد ازو … رخسارهٔ خورشید بر افروزد ازو
کر حاتم طی زنده شود در عهدش … تا تو زند و کرم بیاموزد ازو

وله

ای اندر شکل سرشک باران از ابر … باران هزار تو چو باران از ابر
از دست تو آستین سایل همه سال … چون دامن خیمه روز باران از ابر

وله

اقبال تو با سپهر و اختر بزند … نوک قلمت بانی شکر بزند
وقتست که در چمن بنام کرمت … بلبل بکند خطبه و کل زر بزند

وله

ای مقصد آمال دردرکه تو … وای آینهٔ غیب دل آکه تو
جان تازه شد از سیدن نامهٔ تو … بادا همه ساله عافیت همره تو

وله

پیوسته کمان دولتت برزه باد … روز تو ز روز و شب تاز شب به باد
تا عالم خاک و آب بر جای بود … بر روی زمین حکم تو فرمان ده باد

وله

در بزم ملک زهره تو اکر زیبد … خورشید شراب و ماه ساغر زیبد
کر صورت مملکت مصور کردد … رای ملک الملوکش افسر زیبد

وله

شاها چو بداد داد مرکس دادت … داد طرب امروز بیاید دادت
عالم بزبان سوسن آزادت … می کوید نوروز مبارک بادت

وله

رنگ رخ زرد زپسگهٔ دولت تست … خون در دل کان زجود بی منت تست
در مدح تو مبحوث ام چرب زبان … تا مغز در استخوانم از نعمت تست

وله

اقبال تو باد دایم افزاینده … صیت تو روند دولت آینده
هم پایهٔ قدر بر فلک ساینده … هم سایهٔ لطف بر جهان پاینده

وله

آنرا که ز ملک کی جاهی باید … از خدمت چون تو پادشاهی باید
وانجا که ترا عرض سپاهی باید … از طول زمانه عرضگاهی باید

وله

در عرصه که بباهت ای شاه زمن … حقا که بچشم خویش دیدم روشن
از حلقهٔ نعلها زمین زیر زره … وز صفحهٔ تیغها هوا در جوشن

وله

فرزند ترا اگر بلوهست نشست … از کان هنر از قیمت گوهر نشکست
زین کار ترا نوید عمر ابدست … او جان عزیز تست با که پوست

وله

گر تیغ سر انگشت تو صد را ببرید … ناظر نبری که آن بعمد ابرید
پیکی گرید مردم خرد انگشت گزان … مندو بنگر چگونه دریا ببرید

وله

زین بیش کنم چه رای خاموشی نیست … خاموشم و هیچ جای خاموشی نیست

فریاد رس ای خواجه درین غم که مرا … برگ سخن و نوای خاموشی نیست

وله

هایم چو خسرکه همه بربسته کمر … در خدمت تو صف زده در یکدیگر
مادات سرای بزرگ سایه گستر … او را سر جمله لوحان درجنبر

وله

نام کف تو چو پیش دشمن بردند … گوهر ز دو چشم او بخرمن بردند
روز طرب از بزم مکمت زرّ و درم … نرگس بکلاه و گل بدامن بردند

وله

عمری بودم بخدمتت بسته میان … در ساخته با غمت بسود و زیان
بر من چو جفاهای تو بینند عیان … امروز چگونه‌اید ترا عالمیان

وله

ای آنکه زمانه کمترین بندهٔ تست … خورشید غلام رای رخشندهٔ تست
این زرّ پراکنده زجودت همه جا … گرد آمده از جود پراگندهٔ تست

وله

چون دست افق کوکبی روین گیرد … عالم ز فروغ صبح آیین گیرد
از کوه چو پای مهر در سنگ آید … بر بخت بد اندیش تو نفرین گیرد

وله

ای مدح تو آورده قلم را بسخن … وای ناطقه در وصف کفت بسته دهن
چون هر سخن آوری سخن از تو برد … بس چون سخن آوری کنم پیش تو من

وله

اي دشمن ملك از تو بغم كشته چو شمع … بادخواه تو باد دم بدم كشته چو شمع
بركشت ز پيش تو سپاه دشمن … هم ريخته هم كوفته هم كشته چو شمع

وله

هر شخص تو چون كرد زبان بياري … زين پس نرهد از تو بجان بيماري
زين بيم رسيمي كه با تو بيالي كرد … افتاد ز چشم نيكوان بيماري

وله

هر كوهر معني كه دلم كرد بسند … تا ناطقه را از و كنم عقدي چند
چون ديد لبم بمهر حرمان در بند … آن جمله ز راه ديده بيرون افكند

وله

در شوق تو از شرح و بيان من و كلك … يكباره سپيد شد زبان من و كلك
با اين همه زانك كه كهي خاموشت … بنخست همه ساله ميان من و كلك

وله

اي بحر كف تو جون امل بهناور … لطف تو ميان آب و آتش داور
روزي كه كفند داروي حرمان بخشد … از حال من شكسته دل ياد آور

وله

در مدح ملك چو نظم موزون سازم … هر نكته دروج و در مكنون سازم
پيدا پر بيند كي مرا نا پيني … كز مدح تو ديوان سخن چون سازم

وله

آن كاد بسلامي ز تو قانع باشد … يكباره رها مكن كه ضايع باشد
ديرست كه يادي نيابي ز رهي … ان شاء الله كه خير مانع باشد

وله

كرچه كرمت ز من عنان باز كرفت … دل دوستي تو را بجان باز كرفت
شهري همه در زبان كرفتند مرا … كز من قلمت چرا زبان باز كرفت

وله

اي سعد فلك را ز رخ خوبت فال … واي مرغ كرم را ز سخايت پر و بال
چشم رهي از جمال تو دور مباد … هر چند ز تو دور بسر دعين كمال

وله

با انك زبان شد سنبكير قلمت … هم مي نكند يادي ز جاكر قلمت
هر چند كه بر خطا قلم مي نرود … نامم بخطا نمي رود بر قلمت

وله

در دبيت اجل كه نيست درمان او را … بر شاه و وزير هست فرمان او را
شاهي كه بحكم دوش لرزان مي خورد … ٥ امروز همي خورند كرمان او را

وله

كر باد دران طره دلخواه شود … از پر خم و پيچ و تاب كمراه شود
وان هم ز شكستكي انعام بود … كاو كاه دراز و كاه كوتاه شود

وله

زلفت كه دلم را بفغان مي آرد … وز دل بپسيمي مرا جان مي آرد

هرجاکه حدیثی ز درازی گویند   او سر ز فضولی بمیان می آرد

وله

دل چون ز جهان عیش بگیسو افتاد   در دام بلا زان خم گیسو افتاد

تا با بر گیسوی تو هم زانو شد   چون گیسوی تو از بن زانو افتاد

وله

ای جان و جهان را مدد از لطف و دمت   حیران شده عقل از صفت بیش و کمت

روزی صد بار همچو زلف بخت   اندیشه فرو رفته ز سر تا قدمت

وله

با رنگ رخ تو بر سمن خندد دل   جز زلف تو جای خویش نپسندد دل

در زلف تو دانی بچه پیوندد دل   خود را برسن بر تو همی بندد دل

وله

شکایتم از چه تو ای عشق فروش   کادر روی تو همچنان کشد در آغوش

زین بیش نشوم جدا از آن حلقه گوش   چون زلف تو تا مرا بود سر بر دوش

وله

زلف تو که در سیه گری چابک رست   گوئی که ز مشک اذفری بر سر تست

سر بر تا تو جدا نهادست چو من   آخر نه بسان روز و شب در بر تست

وله

گر قامت بند بین بجنبر باشد   بر پای بسان جنبش سر باشد

هم عاقبت از زلف تو بر جوز باشد   کاخر کلدر سن بجنبر باشد

وله

آن زلف نگر برخ آن شهره صنم   آویخته بی جنگ و خصومت درهم

دانا بدو پس بسان کشتی گیران   سر سوی سر آورده و قدها زده خم

وله

گر سر ز تو تمام یک نفس آهسته شود   از دود دلم راه نفس بسته شود

در دیده از آن آب همی گردانم   تا هرچه نه نقش تست از او شسته شود

وله

زلف تو که چون اژدها بود خیره سری   مشکلیست گر از او سوخته شد جگری

چون کرد میان او در آید گویی   ماریست که حلقه میشود بر کمری

وله

لعل تو طریق مهربانی داند   هر شیوه که در لطف تو دانی داند

زلفین تو هم دلبر و هم دلدارست   هندو دزدی و پاسبانی داند

وله

ای خوبی تو همچو اشک من رنگ آمیز   وای در دل من ز زلف تو رستاخیز

الحق چو نکو بیک کرا افتادند   آن زلف دلاویز و دل زلف آویز

وله

می آمد چهره از عرق تر کرده   چوگان بکف و آب ز جا بر کرده

و اندر خم زلفهای گرد آلودش   شهری دل خسته خال بر سر کرده

وله

لعلت که ز لطف صورت جان دارد — خطش صفت مهر سلیمان دارد
وین طرفه که با مهر سلیمان زلفت — دیویست که باد را بفرمان دارد

وله

٩ هر شب ز غمت تازه عذابی بینم — در دیده بجای خواب آبی بینم
واندم که چو نرگس تو خوابم ببرد — آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

وله

چشم تو گرو در هوس یک نظریم — گفتم نظری از و بجانی بخریم
با جان بباده چون همی در نگریم — با چشم تو همچو ابروت سر ببریم

وله

چشمت بکرشمه از سر طنازی — دی گفت شبی بوصل ما بر داری
گویی که درین چه دیده باشد چشمت — جز آنک همی کند بمردم بازی

وله

روی تو نقاب پنهان می پوشد — چون ابر که ماه آسمان می پوشد
چشمت ز کمان ابروان زیر نقاب — بی اندازه تیر و کمان می پوشد

وله

که شانه زبان در خم گیسوت گشاد — که آینه روی سخت در روت گشاد
باری که بود سرمه کن آید در چشم — با وسمه که او کمان ابروت گشاد

وله

هر سوخته کاو شادی عالم خواهد — پیوند خود آن عارض خرم خواهد

گر زانک غمی رویت آمد ننگفت — غم نیز وصال نیکوان هم خواهد

وله

دلدار مرا نمرچه خوشتر چشمست — تا زروی مرا همه نظر در چشمست
شاید که جهان بروی او می بینم — کز ماه چو خورشید سراسر چشمست

وله

زلفت که زروی پای بس می افتد — در پای تو چون هوس می افتد
چشم تو که عالمی بیغما دارد — مستانه از آن همه کس می افتد

وله

خون خوارهٔ یار مهربان غمزهٔ تست — مردافکن ودست ناتوان غمزهٔ تست
بیمار که جان دهد فراوان هستند — بیمار که جان ستاند آن غمزهٔ تست

وله

بیمار بست

گر بر دارم بی تو سر از بیماری — در پای آیم چو عبهر از بیماری
بیمار برت چشم بیمار تو ام — بیمار بپوشی بتر از بیماری

وله

احوال منت با وگر زینت زلفس — ور این دو گواهت از رخ واشک بپرس
بیماری من بچشم خود می بینی — آشفتگیم نیز ز زلفت بپرس

وله

مانند دو چشمیم مژگان دلبر — در نیک و بد زمانه با هم برابر
هر شب تا روز خفته با یکدیگر — یکروز ندیده یکدگر را بنظر

ولَه

چشمت که همیشه چشم من تر خواهد   وز بی‌کسی آب ز مردم در خواهد
زنهار رها مکن که دیگر خواهد   بیمار آن به که آب کمتر خواهد

ولَه

چشمی ز خیال تو بر اختر دارم   دیده ز غم هجر تو بر سر دارم
خون گشت دلم تا که خیال تو در اوست   زانش همه ساله تنگ در بر دارم

ولَه

چشم تو که بیماری او نهفتست   در خیره کشی طاق فلک را جفتست
معذور بود زلف تو گر آشفتست   زیرا که دو بیمار عزیزش خفتست

ولَه

هر چشم تو هر گه که مرا افتد چشم   با اشک به رخ فرو دود از خود چشم
هر دیده همه ز عشق چشمت نرگس   دارند عزیز بهر چشمی صد چشم

ولَه

با زلف تو هر چند بسی کوشیدم   نامش ز کسی جز بگرایی نشنیدم
از سرو قد تو ام همه آزاد بست   کانصاف همه راستی از وی دیدم

ولَه

گفتی که به هر نکته گران انکار منم   روی تو ام آرزوست مه را چکنم
مه چون تو کجا بود که در سرمایی   یک شب چو رخت باشد و باقی چو تنم

ولَه

دل را ز رخ خوب تو می نگزیرد   چون زلف تو زان قرار می نپذیرد
از کثرت طبع کام مردم دیده نشست   از چشم خوشت کناره می گیرد

ولَه

با در نکنی که از من ای عشوه پرست   بر بوده دل شکسته آن نرگس مست
تا راست بگو بد این سخن در روی   هم مردمک دیده تو گشته بشست

ولَه

بر من چو لبت همیشه شکر بارد   چشم تو روا بود گرش بشمارد
بادام شکسته ات دو مغز سنانان   هر یک بدو در شمار من می آرد

ولَه

هر لحظه بدیگر نظرم می نگری   من رانده تو گه نرم می نگری
گفتی که دو روی این غلط از من نیست   لکن تو بچشم دیگرم می نگری

ولَه

تا ظن نبری که در نکویی شکیست   یا چون رخ تو ستاره بر فلکیست
در آیینه شوخی و تیغ زدن   خورشید همه و چشم تو مردمکیست

ولَه

گفتم ز تو خونریز درین شهر بسیست   کشا که چو من بعالم اندام نیست
گفتم نه همه چشم دو دارند ایشان   کشا که ولکن نه همه چشم یکیست

ولَه

ای نرگس حسابی همه چیزت نو است   الا که چیز کز تو آن عین خطاست

یک چشم تو مست و دگر مست و خراب … مستوری و مستیت بهم ناپیداست

وله

داری ز دو چشم بلای در خوشاب … یک نرگس ناشکفته در زیر نقاب
وان از همه طرفه تر که از باده حسن … یک چشم تو مست و دگر چشم خراب

وله

ای من ز پی غمزه پرورده دو چشم … از موج سرشک سر آورده دو چشم
من کرده دو چشم چار در آرزوت … تو از پی دیدنم یکی کرده دو چشم

وله

شیرین دهنت که تنگنای سخن است … با ماش مضایقت برای سخن است
سیمرغ و وفا و کیمیا بتوان یافت … لکن دهن تنگ تو جای سخن است

وله

انگشتریت بر دل خود کامه نهیم … در حلقهٔ او هزار هنگامه نهیم
از خون جگر نگین لعلش سازیم … وز دیدهٔ خود در دو بادامه نهیم

وله

گر را ز غم تو با طرب کاری نیست … جز ناله مرا روز و شب کاری نیست
مشغول بکار آب چشم تر ماست … چشم تو چنان مست عجب کاری نیست

وله

تا این دل محنت زده آهنگ تو کرد … جان در سر کار رخ گلرنگ تو کرد
خود می داند که تنگ روزیست دلم … زین روی طمع در دهن تنگ تو کرد

وله

در هم زدهٔ ز زلف در رخ زنگی خوش … بر برده ز طاق ابروا هندوی خوش
تنگ است دلم همچو دهان تو و لیک … این تنگی ناخوش است و آن تنگی خوش

وله

شد بر دل من ز لنگ هندوی تو چیر … بر بودش و در زیر کله رفت دلیر
بی گویمت ای دوست بگو با کلهت … تا هندوی دزد را نگیرد در زیر

وله

چشم ز میان تو نشان هیچ ندید … بیش از کمر تو در میان هیچ ندید
مهجت دهان تو در عالم لطف … هر کس که ندید کرد دهان هیچ ندید

وله

در حق خود از تو صد سخن می شنوم … دشنام همی دهی و من می شنوم
این سرد سخنها نه تمام می گوییت … من این همه زان لب و دهن می شنوم

وله

دلدار مرا اگر فراخست دهان … کم زانکه هم از خنده دهانت چنان
جز تنگ نشاط ما آن دهنت … گردست تنگی فراخ باشد چه زیان

وله

گر در دهن تو از فراخی سخنیست … آسوده ز گفت کی مرا طعنه زنیست
کم هست بچشم ما دهان تو بزرگ … زانست که گر دهان نه کوچک دهنیست

وله

از عشق دهانت دل مسکین تنگست   گفتند فراخست دلم زین تنگست
هرچند که در جهان فراخست دهن   لکن دهن فراخ شیرین تنگست

وله

شد هاتف از آن روی دلارای فراخ   تا گشت دهان آن شکر جای فراخ
واین نیز هم از غایت لطفست که خواست   تا بر دل تنگ ما کند جای فراخ

وله

تا گشت عتاب و جنگ با ماش فراخ   شد تنگ شکر زان لب دریاش فراخ
گفتند فراخست دهان خوش او   آن روزی جان ماست گو باش فراخ

وله

لعل لب تو که درج گوهر باشد   دروی چو زبان نهی نه در خور باشد
گر خرده نیامد لب تو عیبی نیست   یاقوت بزرگ قیمتی تر باشد

وله

در خلوت وصل ای چو شکر لب تو   چون می نتوان نهاد لب بر لب تو
من نیز شوم جان خود آرم برلب   کیم که نهاده ام لب اندر لب تو

وله

خون دل من تنم بصد ناز خورد   مانند پیاله گر آغاز خورد
جانم چو پیاله برلب آمد بامید   باشد که دمی لب من باز خورد

وله

از لعل تو غنچه گشت مرکز بی خام   وز خط تو شد دایرهٔ ماه تمام

لبهای تو کرد کام شکر شیرین   دندان تو کرد کار گوهر بنظام

وله

مشک تو نقاب ارغوان می گردد   سوسن بنفشه در نهان می گردد
هرچند که در حسن جهانیست رخت   دریاب که احوال جهان می گردد

وله

لعل تو که گز شکر شدست اندر خط   دانی که چرا ز دست دستان در خط
از زلف تو مار دیده ام پیچان   حالی بفسون کی بنشست اندر خط

وله

با چشم تو گفتم ای دستان منمای   زین بیش صداع زیردستان منمای
لعل تو بپای مردیش گفت مرا   برخیز و تو نیز رنگ دستان منمای

وله

در جنگ غمت گرنه زبون آمدمی   کی چون سر زلف تو نگون آمدمی
گر عارض تو مرا بخود ره دادی   چون خط تو از پوست برون آمدمی

وله

دل طاوس زلف دلارای گرفت   یکباره شد اندر خم او جای گرفت
بر پای نهاد بند زلف مشکین   کار این دل دانا اینک در پای گرفت

وله

بگشاد بخنده لعل جان پرور خویش   تا بگشادم بگریه چشم تر خویش
او مایهٔ شادیست و من کان غم   او گوهر خود نمود و من گوهر خویش

وله

پیوسته خمیده همچو ابروی توام
همواره شکسته بسته چون موی توام
در پای تو افتاده چو گیسوی توام
چون خط تو خفته گشته بر روی توام

وله

زلف تو که دیدم آن بصورت ماری
گرد شکر تو مور خط بسیاری
در زیر کلاه حلقه شد تا باری
از وی نرسد بهیچ مور آزاری

وله

کم گشت دل از برم یقین می دانم
جز در بر تو نیست چنین می دانم
خاک در تو بموی رو می روبم
دلجوئی را چاره همین می دانم

وله

ای هیچ نخورده غم نخم خوردن من
تا کشته نپرسیدی پیرامن من
یکبار درین تب بکنارم درگیر
باشد که بسوزد دل تو بر تن من

وله

از چرخ کهن محنت و دردم تازه ست
وز ناله من همه جهان آوازه ست
وز غصه که من می کشم از هجرانت
چون آرزوی من تو بی اندازه ست

وله

تنها یکی از شرم و زنهار نهان
یاریکی کنی همه تن خود چو میان
وز شادی و عیش در کنار دگران
خندان باشی که در تنگی جهان

وله

این دل که بجز سوی غم رهبر نیست
بی روی دلفروز توام در خور نیست
جان گرچه عزیز است ولی جانب او
از جانب رخسار تو نازکتر نیست

وله

غمهای فراخ من بتو در خور دلست
گرم آتش من از دم سرد دلست
فی الجمله کرم شاهی عالم باشد
با این همه درد دل علاج درد دلست

وله

بی روی تو شادیم مگر درد دلست
وا حال زمانه سر بسر درد دلست
عالم بهزار صنعت که باشد گو باش
دامن از این میانه بر درد دلست

وله

گفتی که دلت چند بیابان سوزد
بیچاره نه آتشیست تا کی سوزد
ای نور دو چشم بنده بخشای بدانک
با سنگدلی دل تو بر وی سوزد

وله

یارم سخن دوش همی سفت شکر
از گوش بخروار همی رفت شکر
گفتم که چه چیز است بدین شیرینی
بسته بدل شکسته می گفت شکر

وله

آنرا که دل از غمی مشوش باشد
باد سحرش آب بر آتش باشد
دوشم سحری باد ز تو جانی داد
بیمار که جان چنین دهد خوش باشد

وله

شاید که از آن روی نکو نشکیبم
یا زان سر زلف مشکبو نشکیبم

دی شب من و صبح از غمت دم نزدیم
کمتر زیکی آه بود هم نزدیم
بودیم همه شب من و اختر تا روز
در هم زده و دو چشم در هم نزدیم

وله

ای دل چو رسید روز امید بشب
میبخت باید ز وصال آن شیرین لب
تا پیش که تیره گرددت دیده ناشکب
یاری دگری بروشنایی بطلب

وله

بستان دلم ار نه غم ز من بستاند
ور زانکه ندیم بدم ز من بستاند
گر عشق تو خون من چنین خواهد ریخت
سرمایه که هست هم ز من بستاند

وله

ای مشک تو باری ز کجا آمده
بر بوی دو زلف یار ما آمده
از ما در اگر نه تو بخطا آمده
از ترکستان سیه چرا آمده

وله

اندیشه تو چو بر دل ما بنشست
دل دامن از آرزوها بنشست
مرغیست که خواست دو زبازاری تیز
در حلقه زلف تو بسودا بنشست

وله

موی سیهم سپید غمهای تو کرد
رنگ دو رخم زرد المهای تو کرد
مسکین دل من از تو بکامی نرسید
آواره ز خان و مان ستمهای تو کرد

وله

بر خاک در تو بخت ما را خوابگه است
در کوی تو جان بقیمت خاک ره است

خاص سطور

در دور تو نام پارسائی کم هست
در عهد غم تو روز شادی سیه هست

وله

مهر تو نشان آب و گل می برد
رخسار تو رونق چو گل می برد
و از هندوی زلف تو بجا کلبه دینی
تا که زمیان چشم دل می برد

وله

در عالم هجران تو شکر باش
آوازه بی صبری من چون شد فاش
ار جان کنی ز کوی وصلش امروز
در گوش دلم گفت که نومید مباش

وله

ای بر دل من خشم تو چون ناز تو خوش
چون موسم گل وقت من از ساز تو خوش
جز جنگ خود امشب ار بسازی با ما
ما نیز بر آئیم چو آواز تو خوش

وله

با روی تو این دیده برنم بدنیست
با خط تو آن طره برخم بدنیست
در باب جمال زلفت اصلیست بزرگ
وان اندکی عارضت هم بدنیست

وله

زلف تو که خون خلق از وی بارد
گیرم دل عاشقان همی آزارد
باری کلمات بر وجه دعوی دارد
کز سایه بآفتاب می ننگارد

وله

زلف تو دلم برد و بقصد جان شد
گفتم که بگیرمش ز من ترسان شد
در تاب شد و بجست و در خود پیچید
بر رخ زد و در زیر کله پنهان شد

ناساز تر از غمش حریفی نبود — روزی که نبینمش از و نشکیبم

وله

بادیده دلم گفت چو از دست تو من — خون گشتم و ساختم در آتش مسکن
تو داه بروز شوم بکن گفت بچشم — از بهر تو بر منت را می روشن

وله

گر در همه عمر خویش فرصت جوید — یا با من خسته دل حدیثی گوید
ناگاه ستیزهٔ مرا چشم رقیب — چون دیدهٔ نرگس از زمین بر روید

وله

هرچند که روی لاله بر دل گلست — در هجر تو چشم من ز رویش خجلست
سرتاسر عالم ار همه کام دلست — هرچ آن نه غم تو باشد از من بحلست

وله

من پیر و کهن گشته و جان فرسایی — عشق آمد و داد از نوم برنایی
پیرانه سرا رجه نیست جز رسوایی — الحق خوشم آمد این سخن پیرایی

وله

ای بسته بکین من میان آهسته — دل ای کرده مرا قصد بجان آهسته
جان میخواهی و بر نیاید بشتاب — آهسته تر ای جان جهان آهسته

وله

بیش از تو غم تو در نهان من بود — سودای تو مغز استخوان من بود
درونی که گشادی زبان نام تو بود — اول سخنی که در زبان من بود

وله

جان را ز غم تو هیچ خوشتر ناید — کار دل من جز بغمت بر ناید
واین دل که مرا ست کس خود چه شود — تا خون نشود بچشم اندر ناید

وله

چون خواب نیابیم درین چشم درون — دزد دل شب چه دمی جاندیشه برون
زین چشم چه آید بجز از قطرهٔ آب — زین دل چه گشاید بجز از چشمهٔ خون

وله

چون دید برآورده ازین جانم گرد — بی فایده بسیار پشیمانی خورد
بگذشت و بسی گریست و میگفت بدرد — خوی بد من کار چنین داند کرد

وله

ای فتنه شده ز زلف بشت بیدار — خود می نشود نرگس مستت بیدار ٩
زنهار دوا مدار هر شب تا روز — تو خفته و عالمی ز دستت بیدار

وله

ای دیده خیال روی چون گلنارش — بر خود ز دی از چشم تو مگذارش
وای دل تو سر طرهٔ عنبر بارش — نیک آوردی بدست محکم دارش

وله

دو مرغ نشاط را بپرواز گذار — غمهای جهان را بغمسان بگذار
تو شاد نشین و عمر در ناز گذار — غم را بمن و مرا بغم باز گذار

وله

وله

گر چند کنم طمع سوی هر چیزی — همت ننهم چو دیگران بر چیزی
با حوصلهٔ فراخ قانع شده ام — از شکر دهان تو بگلشکر چیزی

وله

در کوی وفا جز پی درنگیست دلت — با آشتی جهان بجنگیست دلت
من با تو بگویم که چه رنگیست دلت — نازک تن از آبگینه سنگیست دلت

وله

ای لعل ترا نهاده می سر بر خط — روی تو کشیده بر سر ساغر خط
دیدم چو تو باده کردی اندر ساغر — گز دست تو باده چون همی شد در خط

وله

نقاش که آن صورت زیبا بنگاشت — یا رب چه بقد آن قد و بالا بنگاشت
و از خط خوشت نیز حکایت تا نصاف — نتوان بقلم خال خطی را بنگاشت

وله

روزی که لبم از رخ تو بوسه ربود — از ساده دلی رخ تو روی بخشود
آشفتگی زلف تو دلم تا بنشست — در خط شد و زلف تو یاری ز چه بود

وله

وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت — دل داغ جان رفته دامن بگرفت
اشکم بدویدن تا بگیرد راهش — در وی نرسید دامن من بگرفت

وله

روزی گیرم میان تو چون کمرت — ما همچو قبا تنگ در آیم ببرت
در هیچ شبی چو زلف تنم ببرت — جز خط تو نا خوانده درآیم ز درت

وله

از روی تو زلف پاره بگرفتست — هر حلقه از و کنارهٔ بگرفتست
وان خال سیاه بر رخت پنداری — در بیکرهه ستارهٔ بگرفتست

وله

در چاه زنخدانت دل ما بنواخت — وان خال سیاه تو بدین حال کجاست
سیبیست زنخدان تو وان خال سیاه — از غایت لطف دانه در وی پیداست

وله

خالیست سیاه بر رخ آن مه وش — افتاده خوش و مرا همی آید خوش
چون مهره که از مشک نهی بر باده — یا قطرهٔ آبی که چکد بر آتش

وله

انگشت گزان چو دیدمش خشم آلود — از لب بجبیم طرفه دیدنی بنود
گفتی دل من بدست در داشت که بود — یک بینه بجز خضاب دیگر نه بود

وله

آن دل که بکام دل بدخواه افتاد — در چاه زنخدان تو ناگاه افتاد
ار چه همه کس ز چشم پرهیز کند — بیچاره دلم بچشم در چاه افتاد

وله

ای نرگس تو روی من ای جان و جهان — از بهر خدا آن چه میانست و دهان

آن پاک که زادهٔ تو در تن گنجان — تنگی دهان بدمکر و نخط میان

وله

دی گفت ندیدمت درین روزی بیت — غیرت کُم آمدن چرا موجب بیت
پیش لب ادمیمین دهان نتوان مرد — صد سال بلطفاین نخن نتوان زیست

وله

بر خال در تو دوش ای سلسله موی — بانت خوابی کرده بدم دوی بروی
تا روز بدست بحر چون قرعهٔ فال — بی غلتیدم ز پهلو اندر پهلوی

وله

بی روی تو جز بخت نگون کی خسپد — بیدار نگارت اندرون کی خسپد
در کار دو نرگس تو خسپم چه عجب — خون گشت مرا دو چشم خون کی خسپد

وله

شاید که دلم بمن بمی سر دارد — کز غصه بخویشتن بمی بر دارد
دانی که چرا بمن گریزد ز غمت — کز غم بکر بخش بمی بر دارد

وله

تا دوده مرا زان دو لعل جان آمیزش — با دیدهٔ من خواب نکرد آمیزش
در فرقت روی او دو صف مژه ام — بر هم نزند جز که خون ریزش

وله

از حد چو برفت ماجرای من و غم — کنیم که بنامه‌ای ازان شرح دهم
خوناب سرشک و آتش سینه بهم — نه رنگ دولت ماند و نه تاب قلم

وله

گر من ز زمانه حاصلی داشتمی — خود را ز تو کی چون خجلی داشتمی
چون موی تو سر کرده امی در سر تو — بر سر موی اگر دلی داشتمی

وله

زلفی که چو روی من سیه میداری — بر پای دلم بند که دوکه میداری
دانی که دل من دل شیران دارد — زانش بدو زنجیر نگه میداری

وله

دل باز مرا غلار و تجمل میخواهد — از من رخ آن شمع چگل میخواهد
جان میخواهد یار و بدو خواهم داد — زیرا که جانانت که دل میخواهد

وله

ای دانهٔ دل نهاده در خوشهٔ اشک — در راه غمت شد سپری توشهٔ اشک
وین چشم که بار داشت از قطرهٔ خون — بر بوی تو بفکند جگر گوشهٔ اشک

وله

آن دل که بپی سبجهٔ مردان گلشن — زلف تو برد آن جان مستحلی
با آن همه آوازهٔ دلداری تو — زلف تو بیاز بوده بهتر بدلی

وله

خود را سگ کوی یار بنداشتمی — جز خاک درت خوابگهی داشتمی
آلوده شوی بنشکم ار بی تامت — بر جرم بخون دیده بنگاشتمی

وله

هرگه از سرو روز بیار تسلیم کند ‏ خود را ز غم فراق بی بیم کند
با دلبر خویش روی در روی آرد ‏ چون آینه سر لب شت بر سیم کند

وله

گه برکنم از تو دل مرا ای بینایی ‏ کز عشق تو گشته ام بدین رسوایی
کان روز که در جور و جفا افزایی ‏ کو بی که بچشم من نکوتر آیی

وله

ای دل بخیال یار خرسندی کن ‏ وای دیده تو با سرشک پیوندی کن
ای عقل فضولی تو خردمندی کن ‏ زحمت ندهم بیر خداوندی کن

وله

ای زلف بتی که با همه نیرنگش ‏ می بوسه دهد بدان لب میرنگش
آن غمزهٔ او نه بر حریفیست ملنگ ‏ بازی فراخ با دهان تنگش

وله

شد دیده بعشق رهنمون دل من ‏ تا کرد برآز غصه درون دل من
زنهار اگر دلم نماند روزی ‏ از دیده طلب کنید خون دل من

وله

رفت انک ز چشم اشک چو لولو بچکد ‏ یک دانهٔ آبدار نیکو بچکد
نی خون جگر گهر فشانی نکنون ‏ لعلی بهزار خون دل زو بچکد

وله

من بودم دوش و یار سیمین تن من ‏ جمعی ز نشاط و عیش پیرامن من

ایشان همه صبحدم پراکنده شدند ‏ جز خون جگر که ماند بر دامن من

وله

گفتا که چو تنها شبی اندر خانه ‏ آیم بر تو تا که کنیم افسانه
شد خانه تهی ز خویش و از بیگانه ‏ هان بر سر آن حدیث هستی یا نه

وله

دی گفت مرا از زیر لب خندانک ‏ امشب بر ما بیی خزی پنهانک
سبحان الله که چون فرو می بارد ‏ چندین همه لطف از دهنی چندانک

وله

دل رفت سوی آن دهن خندانک ‏ تا بستاند دو شکری پنهانک
گفتا که شکر نیست ولی گر خواهی ‏ جایی که نهان شوی خم زلف آنک

وله

ای بر دل من غم ترا دلسوزه ‏ سرگشته ز لعلت فلک پیروزه
یک ساعته حسن ترا نخواهد ‏ هم ماه دو هفته هم خور یک روزه

وله

خورشید غلام آن رخ مهوش باد ‏ تیر ستم ترا دلم ترکش باد
در خاک در تو مرد خوش خوش دل من ‏ یا رب که دعا کرد که خاکش خوش باد

وله

دارم ز تو جو هر کسی می گویند ‏ هر کس سخنی از موی می گویند
نزدیک نوای چشم بدار روی تو دور ‏ کم می آیم ز آنک بسی می گویند

وله

5 پیوسته ز تو با دل پر خون باشم — با چهره زرد و اشک گلگون باشم
روزی که دو بار بینمت حال اینست — آن روز که خود نبینمت چون باشم

وله

سر بر سر خاک آستان تو نهم — دل در خم زلف دلستان تو نهم
جانم بلب آمدست یک بوسه بیار — تا جان به بهانه در دهان تو نهم

وله

بگذشت و مرا اشک روان بود هنوز — واندر تن من باقی جان بود هنوز
میگفت و مرا گوش بران بود هنوز — بیچاره فلانی که جوان بود هنوز

وله

از بوی تو گشته دل تنگ باد سحر — وز مهر تو گشته سر سبک باد سحر
در گرد سر زلف تو کس می نرسد — جز باد سحر که ای خنک باد سحر

وله

نه پایی ازین دلگسلی هست مرا — جز غم عشق حاصلی هست مرا
وانگه گویی مرا که دل خوش میدار — خاموش کدام دل دلی هست مرا

وله

گر آب غم دمی شود بر جگرم — ور خواب کنم درد شود در بصرم
هیچ آن سبب راحت خود می شمرم — رنجم همه زانست چو در می نگرم

وله

مشکین سر زلف یار و نازک تن او — گر نازکشت باد سر دامن او
یارب که چه فرخنده و خوب افتادست — بخت گله و طالع پیراهن او

ایضا له

تا آن سر که فدای عشق تو کردم جان — بر من ز چه خشمناکی ای جان و جهان
هرگز تو مرا چه داده جز دشنام — یاران تو من چه برده ام جز فرمان

وله

ای دل اگر آنچه دیده بس رنج نمود — گر دار که او از تو بود ناخشنود
زیرا که ازین سان که توئی دیر از و د — هم ره گذرت بر در او خواهد بود

وله

عمری بدرخ یکدگر ندیدیم بچشم — وامروز که در هم نگریدیم بچشم
با یکدگر احوال خود از بیم رقیب — گفتیم بابرو و شنیدیم بچشم

وله

در گریه چو با اشک برون آید چشم — با اشک ز خویشتن برون آید چشم
امروز ز چشم آب روان می آید — تا خود پس ازین ز آب چون آید چشم

وله

یاری که ندارد از لبش جام طمع — کردیم درو ز غم ابیام طمع
بنگر که بدین دست دو اکیسه و صبر — سودا که من بنم من خام طمع

وله

کارم همه ناله و خروش است امشب — نه صبر پدید است و نه هوش امشب

دوشم خوش بود ساعتی بیداری / کفاره خوش دلی دوشت امشب

وله

از حال من سوخته خرمن بپرس / شرح غم هجر خواهی از من بپرس
گر درد دل منت ز من باور نیست / ای دوست دوا بود ز دشمن بپرس

وله

چون در تو نیایم که پایت نگرم / دزدیده بزیر چشم تا کی نگرم
من خام طمع وصل کسی می طلبم / کم زهره آن نیست که در روی نگرم

وله

یک ذره ز آزار دلم کم نکنی / در حق من انعام جز از غم نکنی
وین نیز هم از لطف تو دارم ور نی / چون تو انم کرد این قدر هم نکنی

وله

در رسته خور رباب شب بشکستند / یکباره در روز بما در بستند
یا پای و سر شام و سحر بشکستند / یا روز و شب از آمد و شد بنشستند

وله

گر دایی تماشا گهی ای دل منشین / پیروزه ازان نکند زلف بر چین
پیرامن چشمه حیات لب او / بکشای یکی دو چشم وان سبزه ببین

وله

بی آنکه بآمدن قدم رنجانی / هر روز مرا بوعده بنشانی
صد عذر نکو بنا مدن دانی / یک حیله برای آمدن نتوانی

وله

ما را است دلی که نیست خالی نفسی / هر گوشه ازو ز سر صاحب هوسی
چون آینه ایست ور بجوئید بسی / جز خویشتن اندرو نه بیند کسی

وله

هر گه که ز جور تو من دلخسته / در کار تو غباره شوم آهسته
آید هوس تو گوش جانم گیرد / وارد بسر کوی تو گردن بسته

وله

گر دوش غم ناله من بشنودی / با سنگ دلی بر دل من بخشودی
داغ از غم او کشید این سوخته دل / گر خود شب دوشینه بدی خوش بودی

وله

ای وصل تو برتر از تمنای امید / نا پخته بماند دیگ سودای امید
من در تو کجا رسم که آنجا که توئی / نه دست هوس رسید و نه پای امید

وله

چون روی ترا آینه درپیش بود / از رشک فراز حسرتم بیش بود
ور در عمری یک نظرم در تو فتد / چشم بر آن یک نظر خویش بود

وله

بی یاد تو از من نفسی بر نامد / با محنت هجر تو کسی بر ناید
گفتنی که فلان در سر این کار شود / ترسم که بدین کار بسی بر ناید

وله

کرباز آیی دلم بمن بازآری / هوشم بدل و نور بتن بازآری
جایی که زنی رقم اکر رای کنی / از نیم دهن بیک سخن بازآری

وله

ای کار دل از غمت روان پروردن / درد تو بناز در نهان پروردن
شرطیست بوعدهٔ تو جان پروردن / زیرا که بیاد جان توان پروردن

وله

از بسکه جفا کند بت دلگسلم / از کرده بپیش دشمن (دوست) خجلم
واین اشک که بر چشم خودش کردم جای / او نیز چو یار رفت در خون دلم

وله

٥ احوال زمانه را چو پایانی نیست / واحوال جهان را سر و سامانی نیست
چندین غم بیهوده بخود راه مده / کاین مایهٔ عمر نیز چندانی نیست

وله

٥ اکنون که ز چرخ بی خرد می ترسم / در هر جایی بنیک و بد می ترسم
نازی که ابر کرا اعتمادی نماند / از همرهی سایهٔ خود می ترسم

وله

ای خاک درت مایهٔ آرایش من / وای از غم تو کاهش و افزایش من
دل بجه مکن برای بخشایش من / رنج دل تو شیر و زد آسایش من

وله

٥ دارم ز جهان غصه‌ها بیش از مرگ / پیوسته کنم شاد دل خویش از مرگ

کویی که بکام دل به بینم خود را / گر خود همه یک روز بود بیش از مرگ

وله

نه بی رخت استظهار دانم کردن / نه جز غمت اختیار دانم کردن
تو هر چه توانی ز جفا باز مگیر / من کرده‌ام هر چه کار دانم کردن

وله

ای بسم تو در ناکس و کس پیوستن / عهدی داری بعهدها بشکستن
شرمت باید بقصد جان دو منی / برخاستن و باد کری بنشستن

وله

نامد شدن تو لوحه باشم در وای / تا ظن نبری که از تو بکردانم رای
خدانکه روی وآیی ای شهرآرای / همچون نفست در دل من باشد جای

وله

گر نتوانم کبا تو ساغر گیرم / یا تنگ بآغوش خودت در گیرم
این بتوانم که هر کجا پای نهی / در حال ببوسه خاک او بر گیرم

وله

یار آمد دوش و کردمش مهمانی / هر چیز که گفتم نکرد نافرمانی
می خورد و بخفت مست در در بستم / وانکه با او چکرده باشم دانی

وله

دوش از غم تو نیک مشوش بودم / تا روز ز دست شب بر آتش بودم
لیکن شب اکر چه سیاه بود و دیر و دراز / با او بخیال زلف تو خوش بودم

وله

راز تو نبرد این و آن نتوان گفت — آسان آسان بهر کجا نتوان گفت

این بالله نتوان گفت که درد دل من — تو نشنوی و با دگران نتوان گفت

وله

چون گشت دلم تفحص مرهم او — بر حال خرابم نمی‌شمرد دم او

تا باز ببین که زو گشت جدا — می‌گفت که الله الله غم او

وله

می‌نتوانم اشک فراوان بارید — خون جگر از دیده چو باران بارید

صد گونه بهانه پیش می‌باید ساخت — تا پیش تو دو قطره اشک نتوان بارید

وله

بر آمدم از غم دمادم خوردن — وز دست غم گونه گونه در هم خوردن

الحق چه نکوست عادت کم خوردن — اندر همه چیز خاصه در غم خوردن

وله

بر دل ز غمت دوش نبخشایستم — زان گونه که گر نبود می‌شایستم

گر زانک کسی ز غم نبرد بر من — دوش از غم تو مرده می‌بایستم

وله

خاک سر کوی آن مشکین خال — می‌بوسیدم دوش با امید وصال

پنهان ز رقیب آمد و در گوشم گفت — می خور غم ما و خاک بر لب می‌مال

وله

اشکم که ز خون جگر روی شیره شد — در رفتن او دو چشم من خونین شده است

از دیده بیچاره همی باید دید — کاین آب ز سرچشمهٔ دل تیره شده است

وله

هنگام سحر باد صبا می‌آمد — از وی بوی بهر آشنائی آمد

بی می بردم که از کجا می‌آمد — هم از سر زلف یار ما می‌آمد

وله

بی روی تو غمگسار من جز غم نیست — یک لحظه دلم ز خویشتن خرم نیست

گر نیست مرا دل طرب نیست عجب — کز بس غم دل مرا غم دل هم نیست

وله

ای غمزهٔ خون ریز تو چون پیکان تیز — کردم بدم تو آتش هجران تیز

گر زانک زبان دشمنان کند شود — من بر لب تو باز کنم دندان تیز

وله

چون زنگ بزد دید گل از رخسارش — گو بخت صبا چو خوبان بردارش

بسیار بگفت بلبل اندر کارش — تا بو که صبا جان دهد زنهارش

وله

با غنچه صبا چو دست اندر کش کرد — بشکفت ز شرم و چهره چون آتش کرد

دانست که نو رسیده و ساده دلست — او را بدو سه قراضهٔ زر دل خوش کرد

وله

بلبل به سپیده دم همی زد فریاد — کاین آتش گل در همه گلزار افتاد

ابر از بر شاخچه آب می‌ریخت چو دود
کاتش همه در گرفته بود از دم باد

وله

مشتاق توام روی بمن ننمایی
بیمار توام پرسشم نکرایی
صد بند بود مرا یکی نگشایی
آخر چه کار دوستان باز آیی

وله

در هر عمری دمی که مستانه آیی
آن هم بدو صد کرشمه و ناز آیی
وانکه که شوی رنجه نیابی بر من
خدا نکند بر سر سمت که کی باز آیی

وله

مردم ز برم رخت نبردی بروی
در نامه رود باز کردی بروی
چون غنچه نقاب بسته آیی بر من
وانکه که نقاب باز کردی بروی

وله

آن بت که بسوی دهانش زهر سخنست
نسرین بر دو بسته لب و شکر سخنست
بوسه ز دهان او کجا دارم چشم
چون با لب او مرا سخن در سخنست

وله

این وادی زندرود خون با بینی
سیلابش از این بی قرون با بینی
وانکه ز برای حق گزاری غمن
آن حمله بچشم من درون با بینی

وله

می خوارگی اندر مه دی می باید
هم دم همه ساله نای و نی می باید
روی زمی از برف سیلاب گرفت
کلگونه‌اش از جرعهٔ می می باید

وله

دی می رفتم مست دلش خرم و شاد
آن ماه دو هفته پیش من باز افتاد
گفتا که چه حالتست گفتم فریاد
آن غمزهٔ من بغمای سوگند تو باد

وله

مستش دیدم گرفته راه خانه
خلقی با او ز خویش و از بیگانه
خود را بستم برو زدم مردانه
زان گونه که شمع گنده پروانه

وله

گو باد شوم در آیمت پیرامن
در گرد شوم نشینمت بر دامن
سوی تو کشد گر ببسته چو چنگ
هر یک رگ من چو ریسمانی در تن

وله

همچون که از یک زمانم برکش
وانگاه چو چنگ تنگم اندر برکش
وز درد تن من رگی نه بر پردهٔ تست
پیوز گر و دیگری بجایش در کش

وله

از مهر دمی که با تو در کار کنم
چون نای همیشه نالهٔ زار کنم
یک لحظه گر از کنار تو دور افتم
چون چنگ تو روی سوی دیوار کنم

وله

آن شد که مرا دل و توانایی بود
وز مهر توام روی شکیبایی بود
کاری که مرا برفت در دور غمت
آب رخ و روزگار برنایی بود

وله

کاهی بخودم جو زلف کشاخ کجی
کاهی پسرم از جفا بده شاخ کجی
تا الب تنهم برلب تو دم نزنم
جون نای اکرم جه کعب سوراخ کنی

ولہ

از بسکه جکیدست مرا از سر دل
خون از مژه میجکانک نشتر دل
همجون نی جنکم که نماندست مرا
نه مغز در استخوان و نه خون در دل

ولہ

از وصل سمن بران جنان شد حالم
کز ناز بسان کل نومی بالم
جون غنچه دلم ز روی نیلو بگرفت
آنم که جو جنک از خوشی می نالم

ولہ

ای دل بشبی که با غمش بنشینی
از ناله خروشی بجهان در بستی
خامش جو پیاله با دل خون باش
تا جند جو جنک ناله سر دستی

ولہ

دل عیبی فرا فقای غم خوردن کرد
در بند کیست هر جه توان کردن کرد
تا داشت دلی در تن و خون در دل
خدمت جو صراحی برک کردن کرد

ولہ

رشک آیدم ای دوست کبانو هر شب
مردودی هندوی بنشیند بطرب
که جنک سپید بوسه داخ بر رخ
که نای سیاه جرده را لب بر لب

ولہ

کر دل نشد زخط ای دوست بدر
از دایره وصل نه بیلوست برون

با من دل جشم دوش دیون یاری
همجون دل جنک آمد از پوست برون

ولہ

بکلیدم که زحرمتت جدا می باشم
با ناله دلریه آشنا می باشم
جون شمع ز کریه آب روبی دارم
جون جنک ز ناله با نوا می باشم

ولہ

جون جنک نوتا دکیم در تن باشد
در کوش دعا نه ناله من باشد
در ساتم و سوز هر کجا خوابی کبر
داه من و شمع بر کرستن باشد

ولہ

با دشمن و دوست انس کیریم جو شمع
نقش همه کس فرا بدیریم جو شمع
عشاق قلندریم شرطیست که ما
آن دم که نشوزیم نمیریم جو شمع

ولہ

بو رشته کار تو فتاده بر جو شمع
تن دانف و سوز عشق دادیم جو شمع
در کار غمت بکش نمایه
جون پای دوین میان نهادیم جو شمع

ولہ

مائیم نکین خاتم جم مائیم
مائیم که بی کار خرد فرمائیم
در آتش غم جو شمع ازان فرسائیم
کز جسم نکاهیم و بجان افزائیم

ولہ

بس اشک که از دیده بحاصل آدم
از آب دو دیده پای در کل دارم
در جشم نماند آب وز سر زین بس
جون شمع ز دیده آتش دل بارم

وله

شمعم که چو غم بقصد من برخیزد
صد خصم مرا ز خویشتن برخیزد
دل خنده زنان برآورد جان ز گلو
جان رقص کنان از سر تن برخیزد

وله

شمعم که اگرچه ز آتشم رنج تنست
هجران و بیم بتر ز گردن زدنست
گر باز گرفته‌ام بجان آتش را
زانست که روشنایی چشم منست

وله

پیوسته دلم ز خرمی بگریزد
هر جا که غمی بود در او آویزد
هر شام که مهی حریف دردی باشد
هر صبحدمی بروی غم برخیزد

وله

از بس که تنم در آتش دل بگداخت
نتوان تنم از شمع ببی بار شناخت
زین بیش مرا مسوز جانا چون شمع
هر شب تنی از موم نمی‌شاید ساخت

وله

آن را که بدست زلف دلکش باید
مجنون بادش ز آب مفرش باید
واز دل که ره هوای جانان سپرد
بایش چو سر شمع در آتش باید

وله

در خدمت تو گر تن من برپایست
آن هم نه بزور خویشتن برپایست
شمعی که میان انجمن برپایست
از ضعف تنش بپیرهن برپایست

وله

شمعم که شدست جان من دشمن من
صد نوع غم دل گرفته پیرامن من
برباید لب تو وقت جان دادن من
جان خنده زنان برون شود از تن من

وله

چون دید فسرده در رخم دود اشک
گرد از رخ من بآستین بگیوا اشک
شمعم که مرا بر پیش خندان دلبر
سرخی برد و می بزرد از دو اشک

وله

در عشق از آنک هست بیم کشتن
هر که که ده گریز جویم ز تو من
باز آوردم غم تو مانند شمع
بندی بر پای و رشته در گردن

وله

عشاق نه از غم جوانی گریند
یا از بی حاصلی و سو زبانی گریند
چون خنک همه زنش درستی بالند
چون شمع همه ز زندگانی گریند

وله

این آتش غم که بر جگر می‌کشمش
بگداخت مرا ز بس که بر می‌کشمش
مانند شمعم که مرا آتش عشق
در پا آورده من بسر می‌کشمش

وله

روز آمد و بر دو خشم از دم لب را
پرداخته کردم از دوان قالب را
اکنون که مرا زنده همی دارد شب
شاید که چو شمع زنده دارم شب را

وله

آنها که مرا بعشق معذور کنند
یا روی تو ام حکایت از دور کنند

بیند تنی چو ریسمان اندر تاب · چون شمع الم جامه زتن دور کند

ولـه

شمع که سرم آفت تن می آید · از پیرهنم بوی کفن می آید
اناشک صراحی کردمن می آید · بر من همه هم زخویشتن می آید

ولـه

در عشق زحیلها که من می سازم · تا از همه کس نهفته ماند رازم
مانند زبان شمع آنکه سوزم · گر اشک بکار دخویش خرق سازم

ولـه

آن شمع دراز قد که جز سر نکشد · بیش از یک شب عمر وی اندر نکشد
ده تو دارد جامه وانسر سبکی · بی جوشد مغزش وتلت برنکشد

ولـه

عاشق که بروی یار دلبر میرد · مردم زدنی بذوق دیگر میرد
شمعی همه شب دراز مویس زنده کند · تا صبحدمی پیش رخ خود میرد

ولـه

شمع که چو باد موسم در سر زد · بر تارک من افسر خاکستر زد
آب از چشم دست بدامن در زد · واتش ز دلم سر بگریبان بر زد

ولـه

یک روز شبی چو شمع برخواهم خاست · ورنیز زبانم از کسان باید خواست
تا با تو کنم روشن و بر گویم راست · چون آتش وآب سر لذتی که مراست

ولـه

گرچه خوش نیست حالت ما خوش ما · در درسرمات این دل سرکش ما
با آتش غم چو شمع دل خوش کردیم · کابیت زسر گذشته این آتش ما

ولـه

در پا تو دل گرچه زبون افتادست · در جستن وصل بین که چون افتادست
شمعم که مرا آب زسر بگذشتست · وزتشنگیم زبان برون افتادست

ولـه

گر زانک بکشتنم ترا باشد رای · باشم سوی خویش مرا راهنمای
در آتش اگر رضا طبعت بینم · چون شمع ببر شوم بآتش نه بپای

ولـه

دل پیش کشت جان وتن آورد چو شمع · آب از لب تو بر دهن آورد چو شمع
هم سوی تو عذر روشن آورد چو شمع · هم پیش تو تیغ و کفن آورد چو شمع

ولـه

آن شب که ز تو بر آتش غم سوزم · خشک وتر خود چو شمع در هم سوزم
تنها سوزم بگوشه در چو بند · چون شمع میان مردمان کم سوزم

ولـه

هان ای دل خیره شده بی سر و پای · گر هست ترا بخدمت جانان رای
در ظلمت شب چنان روشن کن که ترا · چون شمع بجز نابی نماند بر جای

ولـه

گرچه دل من چو شمع آتش خانست · این آتش من چو آب جان افزایست

ور چند مرا زبان تن فرسایست … چون شمع زبان من بجان برپایست

وله

شمع که چو خود را بغمت بر دارم … در پای تو سر خنده زنان اندازم
در راه تو مرگ که سری در بازم … در حال سپر بکار زجان بر سازم

وله

شمع که غذای جسم از من باشد … خنده همه گریه سور ماتم باشد
شاکی و طرب بخواب مینم که گاه … وان نیز چو بیدار شوم غم باشد

وله

در سنبل او شکست و تابست بهم … در نرگس او خمار و خوابست بهم
از چرب زبانی که فتادست چو شمع … اندر دهنش آتش و آبست بهم

وله

هان ای دل هرزه گرد بانا برجای … برخاستهٔ بقصد آن شهرآرای
از پای در آی نوز برخاستنت … بنشین چون شمع تا بمانی برجای

تا پا برجای

وله

زلفش دیدم بجنبش باد اندر … همچون حرکت بشاخ شمشاد اندر
در جامهٔ کارزار می تافد خش … همچون کوه مغز پولاد اندر

وله

شد در سر کار این دل کار افزای … صبر چند و هر چه بر آید برجای
جانی بر آمدست چون شمع مرا … وان نیز زدست غم تو بر سر پای

وله

یارم چو سوار سوی میدان راند … از دشمن و دوست جان و دل بستاند
وانجا که زغمزه تیغ در کار راند … نه دوست رها کند نه دشمن ماند

وله

ای طبع تو از صنم نکو آیین تر … جانت خوانم هیچ وزان شیرین تر
بر مرغ دلان چرا زنی سنگ جفا … ای تو زکمان گروهه دل سنگین تر

وله

رشک آیدم ای دوست که هر نیم شبی … در بر گیرد قد ترا بی ادبی
حیفست جان لبی دالحق چه لبی … آلوده شود بپیچهٔ هر چلبی

وله

گر زانک ترا غم دلی روی نمود … بر دل تنگیت ازان نباید افزود
بر بوی دل سوخته می آمد غم … زان پیش تو آمد که دلم پیش تو بود

وله

بی عیش و طرب دمی چو بر مارد دوست … ناچار زهر غمی بیازارد دوست
گر زانکه غمی بر دلش آمد چه عجب … غم نیز چو من روی نکو دارد دوست

وله

فصاد چو بر رگ تو نشتر بگماشت … خون در تن من از این تغابن بگذاشت
خون دید روان از رگ تو دل بنداشت … کازرده شد آن رگ کی کیجانم داشت

وله

آزرده چو شد ز زخم نشتر دستت … از کردهٔ غمزه برد کیفر دستت

گر جشمهٔ خون گشت روان بر دستت — نشکفت جو باشد دلم اندر دستت

وله

آنکس که جو شمع آتش اندر جان داشت — شد معتکف مسجد و رخ بنهان داشت
عید آمد و قندیل صفت در محراب — او را بسه زنجیر نگه نتوان داشت

وله

وقتست که دل کند منوّر قندیل — آب آید بر دهان ز آذر قندیل
سنگ اندازی کنیم امروز جنان — تا قند کنیم سنگ روزه را در قندیل

وله

ساقی که بلطف سمن تر باشد — زنجیر بد و نهی نه در خور باشد
بی نی غلط ساق تو آیینه روان — زنجیر بآب خود نکوتر باشد

وله

از جور که بر سرو بلندت کردند — در شد اسیر و مستمندت کردند
شمعی جه عجب که کنده داری در بای — سروی جه عجب که تخته بندت کردند

وله

نه باد قبولی ز منزل می جهیدم — نه جرخ اساس دولتی می نهدم
از عمر بشکرم که بهر لونه که هست — آخر بگذشتن مددی می دهدم

وله

کردم ز سفر رنج و عنایی حاصل — ناکشته مرا هیچ رجایی حاصل
تن جون سمن زرد کردم و زر سیم نشود — جز رشتهٔ مرور شتهٔ نایی حاصل

وله

ایام برابر نشکنا بنو اند — یکبار بکام خود مرا ننشاند
عمری دارد جهان کنا گرد جهان — خود می گردد مرا بپیچ گرداند

وله

دو ریع دل من زجستجوی ناسود — بای طلبم زبس تکابو فرسود
هیچ از اجل و رزق نکاست و نه فزود — بیمودن خاک باد بیمودن بود

وله

امروز ملالی بجمالم دارد — باور نکنی که بر جه حالم دارد
از هر جه براندیشهٔ مردم گذرد — زان جیز وز عکس آن ملالم دارد

وله

امشب که فراق را گذر بر من نیست — جز دست تو ام قلادهٔ گردن نیست
ای صبح ز بهر دل من دم در کش — انکار که امشبت جان در تن نیست

وله

امشب که نشان روز در عالم نیست — بالای شب از روز قیامت کم نیست
زلف تو نشاندست بدین روز مرا — ور نه شب من بدین درازی هم نیست

وله

مویی که ز فرق آن دلارای رفت — بربود دل مرا و زان بای رفت
گفتم که بگیرمش شبی جون بشود — با آن همه بردلی هم از جای رفت

وله

شاهی خواندم بنام غمهای ترا دادم لقب انصاف تنهای ترا
رفتی تو و بر من دگری بگزیدی الحق چه توان گفت کرمهای ترا

وله

ای داده مرا جان و جهان بر باد دادم ز غم تو سوز یارب بر باد
در مرثیه‌ای چو باد می آویزی با جون سخنم هیچ نشانی بر باد

وله

بنیاد بریدم و جنونم باشد یادی که برغم یار خرم باشد
نازک دل و زود سیر و بد پیوندیت نان وصل تو چون پیاله یکدم باشد

وله

دل گرچه امید وصل کمتر دارد اندوه تو ابنای در بر دارد
هرجا که رسید مردمک دیده من از شکر خیال تو زبان تر دارد

وله

عشق تو ز لطف با که یا ما کردست چشم صدف لولو لالا کردست
واین مردمک چشم بیه کاسه من در دوری غم تو دل پر دریا کردست

وله

تا با لب تو لبم هم آواز نشد و اندر ره وصل با تو دمساز نشد
از گریه دو چشم من فراهم ناید وز خنده لبان من ز هم باز نشد

وله

در دیده روز کارنم با بینی یا با غم من صبر بهم با بینی

از گریه دو چشم من فراهم نامد وز خنده لبان من ز هم باز نشد مگر ٩
با مایه غم چو عمر کم با بینی با عمر با ندان غم با بینی

وله

زلف تو چنان بباد بر داد مرا کاورد ز خویشتن بغربا د مرا
چندان ز سر زلف تو افتاد مرا گز وصل رخ تو نیست غم یاد مرا

وله

دا دیم عیش از در سودا در شو بی زحمت خویشتن بتنها در شو
در می طلبی تنها به اندر کشتی از جامه برون آی و بدریا در شو

وله

شاهی طلبی از غم جانان مگسل ور دل داری ز زلف ایشان مگسل
در وقت خوشت باید و کاری منظم تا جان داری ز لعل لب و دندان مگسل

وله

جایی که نشان نی نشانت آنجا انگشت خیالت بدهانت آنجا
از غمزه خدنگ در کمانت آنجا زنهار مرو که بیم جانست آنجا

وله

کو حلقه زلف تو کیی بشمارد در حال دلش بکفر ایمان آرد
زین سر که سر زلف درازت دارد کس را بوصال روی تو نگذارد

وله

عشق تو مرا جان و روان می بخشد اندوه تو نام شاهی جان می بخشد

بخشنده بود مست از آن خنده دلبر — تا مست تو شد مرد و جهان می‌بخشد

وله

چون می‌نشوم بر طمع خود سپروز — زین بیش منم و دلی قناعت اندوز
دانم که شکم خاره تر از چرخ نیم — وانین نفرصی بسر آرد هر روز

وله

ای دل بنشین طریق کاری اندیش — ضایع مکن این عمر گرامی زین بیش
مگذر تر بد بادر وا دل خویش — آنرا که اجل دربرد عمر ز بیش

وله

بر الله زعارض تو مردم زنخت — بیش زنخت بر گرسنه هم زنخست
ما خوش زنخی روز نخی خوش می‌بار — کاین خوبی تو چو کار عالم زنخست

وله

آن عهد که من داد طرب میدادم — یکدم قدح باده زکف ننهادم
چون ریش همیشه با زنخ بد کارم — و اکنون چو زنخ از پس ریش افتادم

وله

آسوده تنی که از تو بیمار بود — شادان دل آنکه از تو غمخوار بود
آن تن که نه خستهٔ تو افگار بود — وان دل که نه کشتهٔ تو مردار بود

وله

هر بد که ز گردش زمن می‌آید — سبحان الله نصیب من می‌آید
این گریهٔ من نه بهر نیست و امید — بر خویشتنم گریستن می‌آید

وله

وقتی که مرا می طرب در سر بود — یک بر سخنم زباده و دلبر بود
و امروز گران حال همی اندیشم — گویی که بجای من کسی دیگر بود

وله

یک شب خوابم خراب و نابروایت — تا روز من انلا برسیم آسایت
چون خط تو گرد دهنت می‌گردم — چون زلف تو می‌فتم بسر در پایت

وله

گر افتدم آن ماه شبی مست بدست — بسپارم جان خود بدو دست بدست
در دامن یار نیست پیوست بدست — دانم که گریبان خودم هست بدست

وله

ذوقیست لب ترا که جان دریابد — رمزیست که جان عاشقان دریابد
اندر کمر تو معنی باریکست — من بندهٔ آنکسم که آن دریابد

وله

طبعم چو دو چشم تو دژم می‌گردد — پشتم چو دو زلف تو بخم می‌گردد
جانم بامید آنکه از غم برهد — همچون کمرت گرد عدم می‌گردد

وله

با مهر تو در میان جان دوخته ایم — وز مرحبه نه یاد تو دهان دوخته ایم
با کیسهٔ از میان تو الغرض تر — بر کیسه که بر میان آن دوخته ایم

وله

گرچه چو حدیث در زبانت گیریم　　خواهیم که در میان جانت گیریم
روزی چو کمر بگرد تو حلقه کنیم　　وز بهر کنار در میانت گیریم

وله

ای کرده فراخ از دهنت دلتنگی　　وای روز مرا شب تو بگیر رنگی
چون آب سرین تو جرا لرزانست　　من کوه ندیده ام بدین بی سنگی

وله

آن سرو که نیست در جهان همتایش　　از قامت اوست باغ را آرایش
در راستی ار چه کس ندارد پایش　　هم زیر آمد ز قد تو بالایش

وله

گل گرچه بنیکوییست انگشت نمای　　سرو ار چه بشاهدیست بستان آرای
اینگر دهش ای گل تو قدم رنجه مکن　　وانگه قدش ای سرو تو بالا منمای

وله

ای سرو که سر بر آسمان می سایی　　وز قد بلند لاف می پیمایی
هرچند گرفت کار تو بالایی　　ترسم که هم از قامت او زیر آیی

وله

تا سوز تو از میان جان بنشانم　　بنشینم و شمع در میان بنشانم
نازان سرو سهی بپستان بنشانم　　تا آرزوی وزرت بدان بنشانم

وله

با آنکه بکس دست به پیمان ندهی　　زنجیر کجی ار از دو بر دست نهی

بر بست بیکبار کی ای سرو سهی　　زر دست ترا خوبی ازین دست دهی

وله

آن را که چو من نگار در گوش باشد　　باید که ز سیم و زر توانگر باشد
در گوش تو هر سخن که به زر باشد　　از حلقهٔ تو میان تهی تر باشد

وله

چون نیست حدیث وصل از آن خالی　　هم نرم کنم ترا بچیزی حالی
زر را بفرستم که خود او چون حلقه　　گوشت بگرد پیش من آرد حالی

وله

آمد بر من چو بر کنم زر بنداشت　　چون دید که زر نداشتم ره بگذاشت
از حلقهٔ گوش او مرا شد معلوم　　کانجا که زر است گوش می باید داشت

وله

دی گفت مرا حدیث من کمتر گوی　　ور می گویی بیا بگوشم در گوی
بنمود مرا حلقهٔ زرین در گوش　　یعنی که حدیث وصل من با زر گوی

وله

زلفت همه بر لالهٔ تر می غلتند　　که بر گل و گاه بر شکر می غلتند
روزی صد بار بر در مردم چشم　　تر می شود و بخاک بر می غلتند

وله

اشکم که ز اندازه برون می بارد　　کم بود از این سان که کنون می بارد
جایی برسید تنگی عالم دل　　کز ابر دو چشم همه خون می بارد

ولـه

گفتم که ترا ماه زمین می گویند / گفتا که جنبیم نه جنبین می گویند
گفتم ز در بوسه گهی یا لحق / گفتا که همه شهر همین می گویند

ولـه

گفتم که مرا بر تو بسی نازست / گفتا که ز دست چاره ادا بیت آزست
گفتم نه تو دانی که مرا زر نبود / گفتا که برو ادام را در بازست

ولـه

از حلقهٔ گوش تو دلم باخبرست / کاین تشبیهی طبعت همه از بهر زرست
از گوش تو خود قبا سی شاید گرد / کانجا که زرست پاره نرم ترست

ولـه

در بند کسی باش که بهری گذرت / پیوند بدان که خواسته‌ای گذرت
بر ما خود را چو حلقه می آویزد / آنگه که چو حلقه گوش داری گذرت

ولـه

ای دل ز حدیث چون بمی بارد زر / گم کشی ز سخن که کار زر دارد زر
آمد همه تن زبان شعی چون تو بیش / چون ترکست از دیده برون آرد زر

ولـه

9 مانند گل دو رنگی ای بینایی / بی زر رخ گلگون یکی نمایی
بندارم غنچه که تا دامن خویش / بر زر رنگین بند قبا نگشایی

ولـه

خواهی بر یار سیمبر زر در کش / چون شمع بسوی یار زر بر سر کش
خامش منشین زبان بکام اندر کش / بر دل نه سنگ و چون نخ از و زر کش

ولـه

تا من نکنم چو گل بر از زر دهنت / بکدم نکند خنده گلابر دهنت
هرچند چو شمع سر بکشی عادت تست / هم زر شود چو زر نهم در دهنت

ولـه

باور نکنی که خوب رویان بکسر / دنبالهٔ زر شوند آنگه بنگر
پیراهن گل بهر دو پیسه خردهٔ زر / صد روی نلوفتاده بر یکدیگر

ولـه

خوبان همه را صید توان کرد بزر / خوش خوش بر وصلشان نواز خود بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین / کاو نیز چگونه سر در آورد بزر

ولـه

آن زلف خمیده را اگر راست کنم / یا دکار دل خسته مکر راست کنم
بس سنگ دل و چیره زبانست و کلید / نفوی جز از وش بزر راست کنم

ولـه

در عشق ز کام دل چه در یابی / گر سوز دل و خون جگر یابی
ز ایشا همه هیچ بی نخواهد دلدار / زر می خواهد دریغ زر یابی

ولـه

بر وغم من اگر رفته بودی یابی / آنکه که زرم نبود گفتی آری

امروز چه عذرست جگر بی یاری / زیبا من و تو یاد کنی خوش کاری

وله

پیوسته مرا چون تو بتی در بر باد / عیشم ز لب تو هر زمان خوشتر باد
با وصل تو چون نگار کار چو منی / زر می سازد که آفرین بر زر باد

وله

ای دیده ندیده جز تو دلخواهی خویش / باشد که خود درای که کامی خویش ۹
گفتنی که دلت خوش کردی شکر نیست / عشق تو و آنکه دل و آنگاهی خویش

وله

تا کرد نظر بروی تو مردم چشم / عیبی دارد بس خوش و تر مردم چشم
هر شب ز غمت هزار میحی ز مژه / و خود بدرد تا بسحر مردم چشم

وله

گفتی که بگو حال دل غم پیوند / تا چند ز من نهان کنی آخر چند
من با تو چگویم که همه راز دلم / خاموشی من گفت بآواز بلند

وله

آن دل که بر آتش غمت یکره سوخت / از پهلوی من همه غم و درد اندوخت
خون گشت و همه بود ز چشمم همه روز / این شب روی اندر سر زلفت آموخت

وله

هم بر سر آن نه‌ای که ما را بینی / زان حال که دیده بیکی وا بینی
برخیز و نظاره احوال من کن / کز داد هر آنکه درد دل ما بینی

وله

۹ گفتم ز فراق جاودان می ترسم / تو در بر من هم آن چنان می ترسم
آنکه ز زبان دشمنان ترسیدم / و امروز ز چشم دوستان می ترسم

وله

از خنده لبم چو بگشاد گره / از خشم در ابروانش افتاد گره
با دست حدیث من و آن آب لطیف / بر آب افتد ز جنبش باد گره

وله

سودای تو در چشم خرد باخته شد / دل سوخته در مهر تو آتش زنه شد
زلف تو ز روی تو همه فشکیبد / زنگی دیدی که گفته بر آینه شد

وله

اشکم که ز خون این دل ناشاد است / از دیدن بی نور چشم من افتاد است
گر دادگه بر خاک درت میغلتد / آخر نه چنانکه مست مردم زاد است

وله

شایسته مهر خود منی تا گوده / در بیعت مهر آن نگار پرورده
ادرار روان اشک دو دو چه منت / و اجرای غمت همیشه خورم ده مرده

وله

با آنکه چو شمع بر سر آمد جانم / هم عافیت از پای در آمد جانم
پروانه وصلی از تو خواهی فرمود / بشتاب که از حلق برآمد جانم

وله

در موج سرشک و حرقت تب جانم | غرقه شد و بُرد دوش همه شب جانم
تا صبح دمی بد شکری خیال | آمد بهزار حیله بر لب جانم

ولـه

گر جان خواهد زدن همه جان دهمش | ور عمر کرانه طلبد آن دهمش
چیزی که جهان بدم نخواهد شدن | آن به که بدست خود بجانان دهمش

ولـه

گر رنجه کنی قدم بپرسیدن من | روشن کنی از جمال خود مسکن من
مانند که بسته ام که بتوانی دید | خونین دل من درون استخوان تن من

ولـه

از عکس لبت دیده بدخشان گردد | وز یاد رخت دیده گلستان گردد
بی روی تو گر آب خورم چون گلبن | اندر دل من چو غنچه پیکان گردد

ولـه

چشم خوبان روی نکو می آید | خونابه بجای آب از او می آید
هر جا که سبه کلیمی آشفته سریست | در حلقهٔ زلف تو فرو می آید

ولـه

تیری که چو دور خود کشتن دور شوی | ماهی که شوی غریب هر شهر نخست
اشکی که چو دور چشم من گردی بدوی | عمری که دمان دم که بپایان روی

ولـه

من دوش گشاده داشتم روزن چشم | بستم ز نگه سلسله بر گردن چشم

تا روز بنوک مژه از بی خوابی | بر جیب سپهر دوختم دامن چشم

ولـه

بس جور که من ز دست جانان بردم | تا عمر عزیز را بپایان بردم
بس غصه که آشکار و پنهان خوردم | بس حسرت که از غصه بزندان بردم

ولـه

تا بشنود وصل چهره اشکست مرا | گلگونهٔ رنگ چهره اشکست مرا
چون چرخ ز خورشید و ستاره شب و روز | چشمی و هزار قطره اشکست مرا

ولـه

دی شب هوس دل غمینم بگرفت | و اندیشهٔ یار نازنینم بگرفت ۹
گفتم بروم بر لب دل تا آنجا | اشکم بدوید و آستینم بگرفت

ولـه

تا کی ز وفور غم بغم اندر شکنم | و این خندهٔ می در دل پاغر شکنم
برخیز و پیاله را زمی پر دل کن | تا بو که مصاف را بهم در شکنم

ولـه

جانا خبرت هست که دی در مینی | با چنگ حکرهٔ ز جا بکندی سینی
بسیار بکشیدم و هم ننشینی | تا تو به کهنهٔ مرا نشکستی

ولـه

طبعی که می لعل بیابی گردد | طبعم همه گرد طرب و می گردد
و فن گل و می جاضر و یاران همدم | گر توبه کنم مسلم کی گردد

وله

برخیز و دوای این دل تنگ بیار — وان بادهٔ مشکبوی گلرنگ بیار

اخلاط مفرح دل ار می‌طلبی — یاقوت می و بریشم چنگ بیار

وله

چون کار زمانه برکار می‌گردد — مردم همه کارها دگر می‌گردد

من دانم و ساغری که بر می‌گردد — در صفت فلک زیر و زبر می‌گردد

وله

امشب که خمار از برای مستی — آمد بر ما از سر هوای مستی

دستی بر ما فکند هم مستی نیز — خیزیم و در افتیم بپای مستی

وله

بی آمد و می رفت پیاله بر ما — تا خون بنماند در دل ساغر ما

چون چشم خروس برکه شد در سر ما — چون چشم خروس لعل شد افسر ما

وله

انظار طرب در نظر ساغر ماست — سرسبزی عیش در سر ساغر ماست

بیجاده که از فروغ می لعل شود — پیروزه که طرف شکر ساغر ماست

وله

مائیم نهاده سر بفرمان شراب — جان کرده فدای لب خندان شراب

هم بر دست جان آمده از ساغر می — هم بر لب ساغر آمده جان شراب

وله

وله

از بهر چه عیش آشکارا نکنیم — چون گل علم نشاط برپا نکنیم

تا چند ذکر دو جزو دیان تا دو سه روز — جز می نخوریم و جز تماشا نکنیم

وله

ای دل همه جام عاشقی نوش چو گل — پیوسته لباس عاشقی پوش چو گل

چون شمع زبان آتشین دار ز عشق — زنهار مباش پنبه در گوش چو گل

وله

شد باد مطرا اگر پیراهن سرو — آورد چنار دست در گردن سرو

ابر آمد و برداشت بصد لابه گری — گردی که نشسته بود بر دامن سرو

وله

عشاق برآمدند پیرامن گل — یکباره زدند دست بر دامن گل

وز بر که همی کشید پیراهن گل — آنگه هزار شاخ شد بر تن گل

وله

آتش چو فکند باد در خرمن گل — بر خاک چکید آب پیراهن گل ۹

ای ساقی بی دست تو و دامن گل — وای دختر رز خون تو در گردن گل

وله

بلبل نالان ز شاخ چون دل شده ایست — گریان ز برش ابر چو محنت زده ایست

گوئی بجهان خوش است ایمه چو خوشی — گه گریه و ناله همچو ماتم کده ایست

وله

با چشم تو باد چشم عبهر بگُند — سودای تو مرغ عقل را پر بگند
در گل نه باندام کند خدمت تو — هم باد صباش پوست از سر بگند

ولِه

بستند گرو با نفس مشک تتار — بوی گل و باد سحر و زلف نگار
هستند بر غم بکدگر او هر یار — چشم من و لعل یار من و ابر بهار

ولِه

با روی تو صد ره از گل بر گذرم — ممکن نبود که نیز در وی نگرم
ور چند بنفشه خرده کاری سازد — با خط تو سنبلش بیک جو نخرم

ولِه

گل خواست که چون رخش نکو باشد نیست — چون دلبر من برنگ و بو باشد نیست
حلوای فرامش آورد مر سالی — باشد که یکی چو روی او باشد نیست

ولِه

در روزه چو نیست روی می نوشیدن — گل را چه کار است چنین خندیدن
مشکل کاری بود گل اندیش — قندیل بجای ساتکینی دیدن

ولِه

گل را دهن روزه نمی خاز چه خندد — گویی که بطنز بر جهان می خندد
می روشن و نو بهار و مردم هشیار — گل را عجب آمده است از آن می خندد

ولِه

گر لاله بشد سیاه کاسی کم گیر — ور نیست بنفشه نیز فانی کم گیر

آنجا که رخ تو باشد از گل نبود — از بزم طرب شکسته جامی کم گیر

ولِه

لب باز مگیر یک زمان از لب جام — تا بر داری کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهم است — این از لب یار خواه و آن از لب جام

ولِه

آن باده که چشم عیش روشن دارد — همواره ز دست من نشیمن دارد
منکر تو بدان که من چه دارم در دست — آن پیش تو کو که او چه در بر من دارد

ولِه

هر چند که دل ز دیش مرا مرهم اوست — سودا زدگان عشق را همدم اوست
پیش دل من خاک یکی جرعه بهست — از چرخ که کاسهٔ سر عالم اوست

ولِه

کردیم دل از شیوهٔ رندی آغاز — تکبیر زدیم جان بر پنج نماز
هر جا که سالهاست مارا بینی — گردن چو صراحی که اوکرده دراز

ولِه

بی منبهٔ عقل هرزه گو داند گرد — بی چارهٔ درد دل نکو داند گرد
تو می خور و کار غم بدو باز گذار — کاین خدمت غم بشرط او داند گرد

ولِه

آن جام طرب شکار بر دستم نه — وان ساغر چون گل بر دستم نه
وان می که چو زنجیر بپیچد بر خود — دیوانه شدم بیار بر دستم نه

وله

در مهر تو من ز شمع افزون گریم ‌‌ ‌دانکه جو صراحی از اشک دگرگون گریم
جون ساغر باده ام که از دلتنگی ‌ ‌جون شیشه ز خنده شوم خون گریم

تمت بحمد الله ومنه وتوفيقه وعونه على يد العبد المسكين
الفقير الحقير الحسين محمد بن ... غفر الله له
ولوالديه ولجميع المؤمنين والمؤمنات والمسلمين والمسلمات
في ثالث عشر شهر الله المعظم شعبان سنه خمس وعشرين
وسبعمايه الهجريه حامدا ومصليا ومسلما ومستغفرا
بمقام مشهد ... رضي الله عن ساكنيها

سنه ٧٢٥

که همی خواهی ... در مقام ...